

در حضر



مehشيد اميرشاهي

برگرفته از سايت

<http://www.amirshahi.org/Roman/DarHazar/hazar-index.htm>

«من اینجا بیگانه‌ام، این فرازهای بلند سرکش و نشیب‌های
خشن و ناهموار، سنگی را فرسنگی می‌نماید و پا را از رفتن باز می‌دارد.»
ویلیام شکسپیر (ریچارد دوم)

پیشگفتار

من این مردم را نمی‌شناسم - مردمی که در چشم‌هایشان به جای حیای آشنا، بی‌شرمی بیگانه جا دارد. زبان‌شان را نمی‌فهمم - زبانی که در عوض سخن شیرین، بار تلخ شعار گرفته است. این مردمی که پا را به تجاوز بر می‌دارند و در سر نقشه‌تهاجم دارند، از من دورند. این مردمی که دستشان چنگ است و دلشان از سنگ، با من نیستند. من این مردمان را نمی‌شناسم، زبان‌شان را نمی‌دانم.
این عربدمجویان از کجا آمده‌اند؟ به کجا می‌روند؟ از خاک این ملک چه می‌خواهند؟ به سرنشینان این سرزمین چه می‌گویند؟

می‌گویند: انقلاب!

انقلاب؟ انقلاب از هر گلوله‌ای کارگرت‌تر است، از هر تیری هدف دوزتر، از هر شمشیری برآتر. انقلاب از هر جنگی کثیف‌تر است، از هر حادثه‌ای خودکامه‌آفرین‌تر، از هر فاجعه‌ای خونبارتر. کلمه انقلاب می‌کشد - میلیون‌ها به خاطرش مرده‌اند. انقلاب جز خفقان ره‌آوردی ندارد - میلیون‌ها تجربه‌اش کرده‌اند.

انقلاب! انقلاب کبیر فرانسه! انقلاب اکتبر روسیه! انقلاب فاشیستی آلمان! انقلاب فرهنگی چین! کدام از این‌ها الگوست؟ الگوی انقلاب مذهبی ایران؟ ...
«دوران وحشت» انقلاب فرانسه، ۱۲ ماه به درازا کشید، و ۳۸ هزار جسد به جا گذاشت. پس از آن، خونریزی‌ها ۵ سال ادامه داشت. نتیجه‌اش ناپلئون بود و جنگ‌هایی که به قیمت جان ۲ میلیون نفر تمام شد.

انقلاب روسیه، استالین را حاکم کرد. در تصفیه‌ها و «گولاگ»‌های استالینی ۲۰ میلیون مردند. مردند و جامعه‌شناسان و آمارگران می‌گویند ۱۰۰ میلیون کودکی که می‌بایست، زاده نشدند.

پایه‌گذار انقلاب آلمان، هیتلر بود - زندانبان یک میلیون زندانی، مبتکر اطاق‌های گاز، مخترع اردوگاه‌های شکنجه، باعث جنگ جهانی دوم، عامل قتل ۳۸ میلیون انسان.

مائو تسه تونگ انقلاب فرهنگی چین را به راه انداخت، اگر رنگ فرهنگ را زدود، در عوض زمین را رنگین کرد - با ریختن خون یک میلیون زن و مرد. در طول انقلاب چین، چند نفر از بین رفته‌اند، معلوم نیست. بعضی می‌گویند ۲۰، و بعضی ۶۰ میلیون.

چه دست‌آوردی، کدام تحفه‌ای، به ریختن ن‌ها خون میلیون‌ها تن می‌ارزد؟ چه نتیجه‌ای، کدام عاقبتی، جواز گرفتن جان این همه انسان را صادر می‌کند؟
آزادی!

آزادی؟ کدام انقلاب آزادی ارمغان داشته است؟ کدام کشور بر پیکر قربانیان انقلابش بنای آزادی برپا کرده است؟ بر پشته کشتگان علم آزادی برافراشته است؟ بر جوی خون‌های جاری نهال آزادی کشته است؟

آزادي فرانسه، سال‌ها سال پس از انقلاب و با اصلاحات به دست آمد. آزادي، هم امروز در نيمي از آلمان كلمه‌اي است بدون مفهوم. آزادي هنوز در شوروي افسانه‌اي است دروغ و در چين دروغي است داستان‌گون.

آنها كه در پي آزادي بودند، انقلاب را خواستند؟ خميني را پذيرفتند؟ آنها كه آزادي را مي‌شناختند، به پيشواز دشمنانش رفتند؟ مصلحان را راندند؟ بدبخت تاريخ! تاريخ ناتوان، تاريخ در مانده، تاريخ بيهوده، تاريخي كه هرگز درسي نمي‌دهد، هرگز شاگرد دي ندارد و براي ابد در كنج كتابخانه‌ها خاك مي‌خورد! همه چون من در حيرتند؟ چون من سرگردان؟ چون من بيمار؟ همه در جدالند؟ در پرس و جو؟ در تكاپو؟ يا فقط منم كه شبم در بيداري مي‌گذرد و روزم در كابوس؟ منم تنها كه در ديوارم غريم، و در ميان ياران غير؟ تنها زنديق منم در مجلس زاهدان؟ تنها اسير، در جمع آزادان؟ تنها ايراني، در محفل مسلمانان؟ مخالف انقلاب، بين انقلاب‌زدگان، تنها منم؟

گاه به نظرم مي‌رسد كه زمان، چون تير شهابي مي‌گذرد، گاه فكر مي‌كنم كه جهان چون صخره‌اي سنگين متوقف است. گاه حوادث را چون حلقه‌هاي زنجيري به هم پيوسته مي‌بينم، گاه وقايع را چون دانه‌هاي تسبيحي از هم گسسته مي‌دانم. گاه روزهاي پياپي قدم به بيرون نمي‌گذارم، گاه شب‌هاي متوالي به خانه بر نمي‌گردم. گاه همه حال مجازي مي‌نمايد، گاه همه چيز حقيقي جلوه مي‌كند. گاه با دنيا قهرم، گاه در جنگ. گاه تحمل خود را ندارم، گاه تاب ديگران. گاه در جمع احساس تنهائي دارم، گاه در خلوت تصور ازدحام. گاه مي‌خواهم همه چيز را فراموش كنم، گاه نمي‌خواهم هيچ چيز را به خاطر نسپرده بگذرم. گاه خشم بر من غالب است، گاه شرم. گاه ترس راه نفسم را مي‌گيرد، گاه بغض. گاه ناظرم، گاه بازبگر، گاه تسليمم گاه عصيانگر. گاه مي‌گويم بمانم و ببينم، گاه مي‌خواهم بميرم و ندانم.

مست خواب می‌شوم:

« اهالی محترم تهران! ... اهالی محترم تهران! ... »

خوابم، هنوز خوابم، و در خواب حس می‌کنم که با صدایی ناآشنا بیدار شده‌ام که درد در سرم نشانده است. پلک‌ها را تنگ می‌بندم، هم برای اینکه باورم بشود خوابم و هم برای اینکه درد سر را با فشردن پلک تخفیف بدهم.

صدا باز بلند می‌شود:

« اهالی محترم تهران! از بامداد امروز برای حفظ آرامش پایتخت ... »

توی تخت نیم‌خیز می‌شوم، می‌نشینم، چشم‌هایم هنوز بسته و فشرده است.

« ... حکومت نظامی اعلام شده است. از اهالی محترم ... »

صدا همراه خواب‌آلودگی من دور می‌شود. کرخی کم‌خوابی و سردرد بیداری شتابزده، شدت می‌گیرد. ذهنم مه گرفته است، اما زودتر از بدنم به تکاپو می‌افتد. کنجکاو، حالا می‌خواهم صدا را یکبار دیگر بشنوم. درست شنیدم؟ حکومت نظامی از صبح امروز؟ گوش را تیز می‌کنم. به نظرم می‌رسد جای کلمات هنوز در فضای خیابان هست، اما صدا دیگر نیست.

خانه را چنان سکوتی گرفته است که به بی‌صدایی کابوس می‌ماند. ساعت چند است؟

تم را، که هنوز از مغزم حرف شنوی ندارد، از تخت بیرون می‌کشم و با چشم‌های نیم‌بسته و تلوخوران می‌روم توی حمام و یکسر زیر دوش. هرچه بخار، سنگین‌تر روی آینه، شیشه‌های پنجره، پرده‌های پلاستیکی، دیوارها و دستگیره در می‌نشینند، مه ذهنم پراکندتر می‌شود.

چرا با جارچی؟ چرا با بوق و کرنا؟ چرا دیشب در اخبار نگفتند؟

با اینکه دیگر بیدار بیدارم، با اینکه لااقل حدود یک هفته است هر روز صبح که بلند می‌شوم، منتظر خبر و حادثه‌ای هستم، باورم نمی‌شود، درست نمی‌فهمم چه شده است. هنوز دور و برم فضای خواب آشفته‌ای را دارد. شاید به خاطر بخار آب، نم در و دیوار، سکوت دور و بر.

موهایم را در حوله ای می‌پیچم، تتم را خشک می‌کنم و از حمام بیرون می‌آیم. ساعت چند است؟

تلفن زنگ می‌زند، سید است. امروز باهم در باشگاه طوس قرار ناهار داریم.

«از خونه تکون نخور، اوضاع شلوغ‌ه، من نزدیکای یک میام عقب‌ت.»

«چه خبره سید؟»

«حکومت نظامی اعلام شده، تو میدون ژاله کشت و کشتاره ...»

«میدون ژاله؟»

«آره - سربازا جلوی تظاهرات مردمو گرفتن. من الان تلویزیونم - همینطور خبر می‌رسه. اوضاع

قمر در عقربه، از خونه جم نخوری‌ها! ساعت یک میام دنبالت.»

موهایم هنوز نیم‌خیس است که از خانه بیرون می‌روم، به این امید که تاکسی، ماشین، وسیله‌ای پیدا کنم و خودم را به میدان ژاله برسانم. «رنج روور» قوم و خویش‌هایی که من در خانه‌شان مهمانم، دم در است اما از خود میزبانان خبری نیست. هنوز پنجاه متری از سربالایی تند خیابان فرشته را به سمت جاده پهلوی نرفته‌ام که صاحب‌خانه‌ها با «گلف» مهین می‌رسند.

«کجا؟»

«یکی از ماشینا رو امروز به من قرض میدین؟»

مهدی با کنجکاو می‌معمولش باز می‌پرسد: «کجا؟»

«میدون ژاله – میگن شلوغه.»

مهین میگوید: «منم میام.»

«تو جات اونجا نیست خانوم، کشت و کشتاره...»

مهدي میگوید: «اگه کشت و کشتاره مگه خلی...»

«آقاجون ماشینو به من قرض میدی یا نه؟»

مهدي من من می کند و بالاخره میگوید، «خوب پس همه باهم بریم.»
حوصله بحث ندارم.

«با رنج روور بریم.»

مهدي پشت رل می نشیند، من کنارش و مهین عقب. در جاده پهلوی تقریباً کسی نیست. حتی سرباز و آژان هم دیده نمی شود. شهر ساکت است و غریبه. توی اتومبیل خلاصه اتفاقات روز را تعریف می-کنم.

«نفهمیدم چرا جارچی فرستاده بودن؟ میدونی یاد چی افتادم؟ یاد "ریپلاس": اهالی مادرید! آسوده بخوابید! مملکت امن و امان است! شاه و ملکه در خوابند!»

مهین نمایشنامه را خوانده است و می پرسد، «چی؟ چی بود؟»

مهدي فیلم آن را دیده است. می خندد و میگوید: «پس تو اصلاً نخوابیدی، چون دیشب که خیلی دیر اومدی.»

مهین میگوید: «یعنی صبح بود اصلاً! چهار بود؟ پنج بود؟»

«همین حدودا – بیدارت کردم؟»

«نه بابا، بیدار بودم، مگه من می خوابم؟...»

مهین باز بهانه پیدا می کند که تمام پرونده طبي، تمام گرفتاری ها، تمام شکایت هایش از زندگی، از مهدي، از روزگار، از زمین و از زمان را بدون ترتیب و آداب با جمله های ناقص بدون فعل و فاعل، از پشت روی سر و گردنم بریزد. بی آنکه گوش کنم می شنوم. حواسم به خلوت و سکوت نا مأنوس شهر است. جمعه غریبی است.

رادیوی ماشین اخبار ظهر را پخش می کند. خبر حکومت نظامی را می دهد. ولی صحبتی از میدان ژاله نیست.

مهدي میگوید، «نه بابا، خبری نیست.»

شهر چنان خلوت است که مهدي با وجدان آسوده به خودش اجازه می دهد که در عکس جهت، وارد کوچه های یکطرفه بشود. از کوچه حوقی تا میدان ژاله حتی يك اتومبیل هم در خیابان ها نمی بینیم. وقتی به میدان نزدیک می شویم، در دو سه جا چند نفری دور هم جمعند و به نجوا ولی با هیجان باهم حرف می زنند. از کنار يك مرد جوان لندوك کوتاه قدی می گذریم که در پناه دیوار و با سرعت راه می رود. نگاهش می کنم، صورتش سفیدی بیمارگونه ای دارد.

«مهدي نگهدار.»

«چی شد؟»

«نگهدار آقا جون دیگه.»

اتومبیل درست متوقف نشده است که من پیاده می شوم و به طرف جوان می روم. پسر بی اختیار بیشتر خودش را در پناه دیوار می گیرد و می ایستد. وقتی می بیند زنم، نفسی را که در سینه حبس کرده است، رها می کند. از نزدیک چشم هایش بیشتر از رنگ پریده اش ترسش را نشان می دهد.

«تو میدون چه خبره؟»

دور و برش را با وحشت نگاه می کند، «کشتن! همه رو کشتن!»

می پرسم، «چی شد؟ چطوری؟»

می‌گوید: «سربازای اسرائیلی همه رو درو کردن.»
«اسرائیلی؟»

«چه میدونم - همه میگن . میگن اسرائیلین .»
«خیلی کشته شدن؟»

جوان ترسش ریخته است . «خیلی، می‌گن خیلی خیلی، می‌گن ...»
«کی می‌گه؟ شما خودتون اونجا نبودین؟»

جوان يك لحظه تردید می‌کند بعد سینه را صاف می‌کند و می‌گوید: «البته که بودم.»
وقتی ماشین دوباره راه می‌افتد، پسر هم دوباره در پناه دیوار با قدم‌های تند راه می‌افتد . متوجه نمی‌شوم که مهدی از کدام کوچه، نزدیک میدان می‌پیچد . حدود صدمتری يك صف سرباز سر در می‌آوریم - يك نفر «ایست» محکمی می‌دهد و مهدی محکم ترمز می‌کند . در را باز می‌کنم که پیاده بشوم - مهین بی‌مقدمه از پشت لباسم را می‌چسبد و عقب می‌کشد . صدای جیغ او و جر خوردن پارچه، درهم قاطی می‌شود . مهدی حتی منتظر نمی‌ماند که در را ببندم، حتی دور نمی‌زنند، با سرعت دنده عقب می‌گیرد و داخل اولین کوچه می‌پیچد و تا در خانه پایش را از روی گاز بر نمی‌دارد .

تنها چیزی که در آن يك لحظه گذرا می‌بینم این است که کف خیابان اینجا و آنجا خیس است، جز صف فشرده و منظم سربازها هیچکس آنجا نیست و کسی که به ما ایست می‌دهد لهجه عبری ندارد .
تمام طول راه میان نیمه جیغ‌های هیستریک مهین غر می‌زنم:

«من که گفتم شماها نیاین!... چرا نداشتین من ببینم چی شده؟... می‌خواستی یه دقیقه صبر کنی!...»
مهدی می‌گوید، «تو واقعاً خلی - سربازه گلنگدشتم برات کشید .»

می‌گویم: «برو بابا!»

«ا - می‌گم گلنگدشتم...»

«خیلی خب، خیلی خب.»

وقتی می‌رسیم سید آمده است عقبم و با طلا توی ماشین منتظر است . لباس پاره را عوض می‌کنم و راه می‌افتیم .

سید تا وقتی سرگرم پاک کردن عینکش با دستمال سفره است، کسی را نگاه نمی‌کند. بدون عینک به کلی آدم دیگری است - فقط نه به این دلیل که گونه‌هایش استخوانی تر می‌شود و پیشانی‌ش بازتر - سید بدون عینک به نظر لخت می‌آید و مثل همه آدم‌های لخت، بی‌دفاع.

بار اولی که باشگاه طوس غذا خوردم، چند شب بعد از رسیدنم به تهران بود. سید و طلا، تمام جمع دوره‌های پنجشنبه را دعوت کرده بودند. صورت‌های نیمه‌آشنای گویندگان و نیمه‌معروف تهیه‌کنندگان تلویزیون از کنار میز ما رد می‌شدند، با سید سلام و تعارف می‌کردند و وقتی چشمشان به «غیر خودی» می‌افتاد، باد به غیغ می‌انداختند و منتظر بودند که غیر آشنایان و غیر معروفان از دیدار آنها مفتخر، متعجب یا شاد باشند.

فضای ناهار این جمعه، با شام آن پنجشنبه خیلی فرق دارد. کاکل‌ها خیلی افراشته نیست. غیغ‌ها خیلی باد ندارد. «خودی» و «غیر خودی» خیلی مطرح نیست. هرکس که وارد سالن ناهارخوری می‌شود یک لحظه مکث می‌کند، اول با چشم اطاق را دور می‌زند، دوستان نزدیک‌تر را پیدا می‌کند و به جمع آنها می‌پیوندد. نوعی هیجان، نوعی بی‌باکی، نوعی ترس در هواست. گاه صدای خنده‌ای روی پیچ مداوم بلند می‌شود و همه سرها را به طرف خود می‌کشاند و بلافاصله خاموش می‌شود. طلا طبق معمول نگران سید است و حرف نمی‌زند. وقتی نگران است ابروهای کمرنگش کمی تاب بر می‌دارد و بالا می‌رود، چشم‌های روشنش گرد می‌شود، لب‌های کوچکش حالت سؤال به خود می‌گیرد و از همیشه بی‌گرددن تر به نظر می‌رسد. اگر کسی با قیافه‌اش آشنا نباشد، محتمل است نگرانش را با تعجب اشتباه کند. ولی من با قیافه و احوالات طلا آشنا هستم و از نگرانی بی‌صدایش برای سید خوشم می‌آید. در تعادل مطبوعی که این سال‌های اخیر در زندگی این دو نفر ایجاد شده است نوعی تباتی وجود دارد که فارغ از حسادت‌ها و خلق تنگی‌های متعارف زن و شوهرهاست.

سید عینکش را دو باره می‌گذارد و به این امید که از غربت فضا کم کند از آخرین کتاب «رومن گاری» حرف می‌زند - از: «بلیط شما از اینجا دیگر معتبر نیست». اسم کتاب را یک هوا بلندتر از نجوای حاکم بر سالن می‌برد و برای لحظه‌ای میز ما را مرکز توجه همه حاضرین می‌کند. سید بلافاصله صدا را پایین می‌آورد و می‌گوید، «وقتی خوندمش به طلا گفتم ما مردا خیلی آسیب پذیرتر از اونی هستیم که خیال می‌کنیم.»

پیچ مسری است و من هم با صدایی آهسته می‌گویم، «ما زنا می‌دونیم اما به روتون نمی‌آیم.» هر دو خودمان را موظف به حرف زدن می‌دانیم و هر دو حس می‌کنیم که بحث در باره آثار ادبی، که تمام پنجشنبه شب‌های ما را پر می‌کرد، در فضای امروز نمی‌گنجد. مع هذا سید می‌پرسد، «کتابی که سال ۷۵ جایزه گنکور گرفت کار گاریه با اسم مستعار؟»

می‌گویم، «اینطور شایعه. اما خودش به کلی منکره و "امیل آزار" نامی‌ام که قراره نویسنده کتاب باشه تا به حال برای گرفتن جایزه پیداش نشده.»
طلا در گفتگوی عوضی ما شرکت نمی‌کند - فقط هم دلش شریط خاص امروز نیست - اصولاً کم حرف است.

طلا در دوره‌های شلوغ پنجشنبه هم، که تا قبل از سفر من دائر بود، حرف نمی‌زد - احتمالاً خوش هم نبود و بیشتر برای همراهی با سید در جمع شرکت می‌کرد. با این حال همیشه سید، که هم حرف داشت و هم خوش بود، آخرهای شب سر صندلی خوابش می‌برد و طلا بیدار و هوشیار می‌ماند و ساکت ما را نگاه می‌کرد. فقط وقتی کسی چرت زدن های سید را دست می‌انداخت به حرف می‌آمد و به دفاع از شوهر می‌گفت، «خب از بس کار می‌کنه - از صبح کله سحر تا بوق سگ - خب هر کس دیگم بود از حال می‌رفت دیگه.» و باز سکوت می‌کرد و با نگرانی مواظب بود که سید به خرناس نیفتد.

طلا اصولاً اهل حرف های در گوشی و درد دل های دو نفره است و در جمع احساس غربت می‌کند. به هر حال در فضای امروز احتمالاً طلا تنها کسی نیست که این احساس را دارد. درست در خط دید من، پرویز تنها سر میز نشسته است و یکی دو میز دور و برش خالی است. من پرویز را از زمانی که هر دو در انگلستان شاگرد مدرسه بودیم، ندیده‌ام. نه دوره‌ای که روشنفکران مسئول مدال قهرمانی به سینه‌اش زدند او را دیدم، نه وقتی که انقلابیون متعهد شایع کردند که عضو ساواک است.

اولین بار پرویز را در جلسات «انجمن دانشجویان» در لندن دیدم. او تازه از ایران رسیده بود و من تازه از شبانه روزی وارد دانشگاه شده بودم. یکی از نجیب ترین صورت‌هایی را داشت که من تا آن روز دیده بودم. توی چشم‌های درشتش شرم بر هوش غالب بود - و وقتی آدم به میزان هوشش پی می‌برد، تازه می‌فهمید که شرمش به چه درجه است.

انجمن، انجمن ادبی بود. شب‌های شعر خوانی و جلسات بحث و سخنرانی داشتیم. روزنامه‌ای هم راه انداخته بودیم و سالی یکبار هم بلیط می‌فروختیم و نوروز را جشن می‌گرفتیم. عکس‌های اولین عیدی که همه دور هم جمع بودیم هنوز هست. جشن تا صبح طول کشید و من و دارا و هوشنگ و پرویز بعد از منظم کردن سالن و تحویل دادنش، یکسر رفتیم به «هاید پارک» و بعد هم روی «سرپن تاین» قایقرانی کردیم. در عکس‌ها، من پولیور پشمی یکی از بچه‌ها را پوشیده‌ام - به نظرم مال پرویز را.

سال‌هاست خبرهای پرویز، از دور به گوشم می‌رسد. می‌دانم در تلویزیون کار می‌کند، زن گرفته است و دو بچه دارد. اصلاً نمی‌دانم رابطه‌اش با همکارانش چگونه است - این رابطه در مواقع عادی هر چه باشد، امروز همه آشکارا «بایکوتش» کرده‌اند. میزش حکم اطاق قرنطینه را دارد، کسی نزدیکش نمی‌شود.

پرویز سرش پایین است - با همان حجب و حیایی که من در دوره دانشجویی در او سراغ داشتم - و می‌دانم که اگر سرش را هم بلند کند و چشمش به چشم بیفتد، غریبه نگاهش خواهم کرد. سیروس یکسر می‌آید سر میز ما. خبرهای او را هم جسته و گریخته دارم، چون او را هم از پاریس دیگر ندیده‌ام. به او هم از زمانی که دوره چپ زدگی و کنفدراسیون بازی را کنار گذاشته است و از یاران همفکر بریده است، نسبت های فراوانی می‌زنند: ساده‌ترینش همکاری با ساواک.

سیروس را چند سال بعد از پرویز شناختم. دوره کوتاهی در «سیت» دانشجویان پاریس هم خانه بودیم. او از آلمان آمده بود تا مدتی فرانسه بماند، من از نروژ به پاریس فرار کرده بودم که طلاقم را بگیرم. جوان قرنی قشنگی بود که خوب لباس می‌پوشید و مائین اسپورت قرمزش به کوی دانشجویی رنگ پول می‌زد. معاشرینش چپی‌هایی بودند که باسی اسمشان را «سوسیالیست های جزوه‌ای» گذاشته بود. آنهایی که حمام نکردن را نشان انقلابی بودنشان می‌دانستند و پیشرو بودنشان را با پیشنهاد

بغل خوابي در جلسه اول آشنائي نمايش مي دادند و پول شرابشان را از اين و آن تيغ مي زدند - از جمله از سيروس.

سيروس و پرويز هيچ شباهتي به هم ندارند - نه خَلَقاً و نه خُلُقاً، ولي بي اختيار فكر مي كنم: «سيروس هم امروز جايش توي قرنطينه است». سري برايش تكان مي دهم و با طلا مشغول صحبت مي شوم. سيروس چند لحظه اي با سيد حرف مي زند و بعد بلند مي شود و مي رود - و کنار پرويز مي نشيند.

وقتی به خانه مهدی و مهین برمی‌گردم انیس مدتی است رسیده است و ظرف شکلا را هم جلوش گذاشته است و روی نیمکت پهن است. این احوالاتش، که بسیاری را عصبانی می‌کند، برای من خوشایند است. برایش اصلاً مهم نیست که اینجا خانه من نیست - من هر کجا باشم از نظر او صاحبخانه‌ام، در نتیجه او هم صاحبخانه است. مهدی و مهین را مطلقاً تحویل نمی‌گیرد. به هر حال آنها فعلاً در منزل نیستند.

انیس باز با شوهر تاکسی دعوا کرده است، باز سر رئیسش در وزارت خارجه مسخره بازی در آورده است، باز ستاره خواهر زاده اش را به باد فحش گرفته است، باز... انیس با تنها کسی که دعوا ندارد منم. دعوایش به برکت شکل و شمایل و صدا و هیكلش غالباً به فتح او و شکست طرف ختم می‌شود. بلند و خیلی چاق است و صدایش حتی وقتی فریاد می‌زند - و معمولاً فریاد می‌زند - جیغ نیست، آهنگ آمرانه‌ای دارد که مرعوب می‌کند.

انیس را وقتی دیدم که هنوز غم مرگ پدرم تازه بود و سیاه به تن داشتم - قبل از طلاق فریبا، در خانه فریبا. با آنکه پدرش حریف قمار پدرم بود، مادرش مادرم را می‌شناخت و هر دوی ما در یک مملکت درس خوانده بودیم، تا قبل از مهمانی فریبا همدیگر را ندیده بودیم. هیچوقت همزمان در یک شهر نبودیم، فقط از دور سال‌ها بود که با اسم هم آشنایی داشتیم.

در حقیقت حسین باعث دیدار من و انیس شد. چون من تصمیم گرفته بودم که به خانه فریبا بروم - فقط نه به این خاطر که دلم عزای پدر را تمام نکرده بود، بیشتر از این بابت که تحمل فریبا را در روزهای شادی هم نداشتم. شب مهمانی، حسین عقیم آمد. گفتم، «من حوصله این دختره خل و چلو با اون مهمونایی لوسش ندارم.»

حسین گفت، «مگه من دارم؟ پاشو بریم، اقلأ تو اون بدبختی دست همدیگره رو می‌گیریم - پاشو.» می‌دانستم که اصرار حسین برای این است که من از خانه بیرون بروم. آن روزها مرتب می‌گفت، «مثل جغد شدی! قو قو قو تگ و تنها می‌تپی تو خونت! از بس آدم ندیدی وحشی شدی!»

برای اینکه حسین را راضی کنم، به علاوه از شر پيله هاي بعدي فریبا خلاص شوم، رفتم و با انیس آشنا شدم. رفتارش از همان لحظه برخورد طوری بود که گویی هزار سال است با من رفیق است. طنز و اداهای شیرینش چنان جذبم کرد که یادم رفت منزل فریبا هستم. خنده اش واگیر داشت - گاهی بی آنکه بدانم به چه می‌خندم، هم صدای فهقه هایش می‌شدم.

آخر همان مهمانی، انیس آمد خانه من و شب را ماند و از آن به بعد، با هم شب‌ها و روزها داشتیم.

انیس هنوز مشغول تعریف ماجراهاست که کورس تلفن می‌کند. خیلی هیجان دارد. از وقایع میدان ژاله می‌گوید و می‌گوید استعفايش را داده است.

انیس از آن طرف اطاق می‌پرسد، «کیه؟»

جلو دهنه تلفن را می‌گیرم و می‌گویم، «کورس.»

کورس می‌گوید، «می‌خوام متن استعفا رو برات بخونم - وقت داری؟»

انیس می‌گوید، «بگو پاشه بیاد اینجا.»

با اشاره سر می‌گویم «نه»، و انیس زیر لبی مشغول غر زدن می‌شود.

لحن استعفا تند است، مخصوصاً از طرف آدمی مثل کورس، مخصوصاً برای آن مرکز عریض و طویل و نو بنیاد که عادت به این نوع کلمات ندارد.

کورس می پرسد، «چطوره؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند، می گوید، «دیگه آدما باید موضعشونو مشخص کنن. اینطور که همیشه. مته مگس دارن آدم می کشن.»
لغتنامه مردم چندی است عوض شده است. از آموزگار به بعد جملات و کلماتی مثل «مشخص کردن موضع»، «دوران سرنوشت ساز»، «در این مقطع از زمان» بر بیشتر زبان ها جاری است و جای جملات و کلمات باب روز دوران هویدا، مثل «پیاپی کردن طرح»، «نیروی انسانی»، «در انتظار خارجی»، را گرفته است.

کورس می گوید، «چند هزار نفر کشتن.»
می گویم که من در میدان ژاله بودم. کورس یک لحظه سکوت می کند تا درست حرفم را هضم کند، بعد، با لحنی که نیمه پرسش است و نیمه تأیید و پر از کنجکاوی، می گوید، «اونجا بودی! پس دیدی! اوضاع چی بود؟»

در شروع صحبت تلفنی، خودش طوری با شاخ و برگ ماجرا را برایم نقل کرد که من فکر کردم شاهد عینی حادثه بوده است.

«چیز زیادی ندیدم - وقتی من رسیدم فقط یه عده سرباز اونجا بود و تو محله هم پرندۀ پر نمی زد.»
کورس، مثل کسی که کلاه سرش رفته باشد، با دلخوری می گوید، «پس دیر رسیدی. تو ماجرا نبود. چیز مهمی ندیدی.»

می گویم، «نه - خیابونو گله به گله شسته بودن - حتماً جای خونو. ولی آخه چند هزار نفر...!»
کورس می گوید، «همه میگن خیلی کشتن.»
«دو نفرم کشته باشن خیلیه.»

کورس یکی از قدیم ترین دوستان من است. آشنایی ما از دوران تحصیل آغاز شد. من هنوز در شبانه روزی انگلستان بودم و او در دانشگاه سوئیس علوم سیاسی می خواند و هر دو تعطیلات تابستان را در تهران می گذرانیدیم.

سفرهای من به وطن همیشه با شرکت هواپیمایی اس.آ.اس. بود. چون طبق تحقیقات پدرم کمتر از دیگر شرکت ها سانحه هوایی داشت. ولی درد سر این بود که در فرودگاه لندن نمی نشست و من ناگزیر بودم با یکی دیگر از خطوط هوایی خودم را تا ژنو برسانم و از آنجا عازم تهران شوم. گاه می شد که بین پرواز می که مرا به سوئیس آورده بود با آنکه قرار بود مرا به ایران برساند، ساعت ها فاصله می افتاد. در یکی از این انتظارهای طولانی در فرودگاه ژنو با کورس آشنا شدم. در واقع آنجا به حکم ایرانی بودن نگاه هایی آشنا بین ما رد و بدل شد ولی مراسم معارفه در فرودگاه تهران به عمل آمد: یکی از مستقبلین کورس از همدوره های دبستانی من از آب در آمد و ما را به هم معرفی کرد.

تابستان آن سال در تما دوره ها و مهمانی ها همدیگر را دیدیم. بعد کورس چند روزی پیش من و خواهرم به لندن آمد و من یکی از تعطیلات وسط سال را به خانه کورس و خواهر و خاله اش به ژنو رفتم و دوستی از همانجا پا گرفت و ادامه یافت. گرچه در سال های اخیر همدیگر را کم می دیدیم و راه و روش زندگی همامان از هم دور افتاده بود، ولی هرگز از هم بی خبر نمی ماندیم - او به مقامی می رسید من شاد می شدم، من کتابی می نوشتم او تبریکی می گفت.

وقتی گوشی را می گذارم، انیس دست به مسخره بازی می گذارد: «ای بابا! یه مش اره و اوره و شمسی کوره رفتن اونجا دیگه...»

جا برای مسخره بازی اصلاً نیست و انیس توی چشم هایم می خواند. لحنش را عوض می کند و می گوید، «حالا خیلی کشتن؟»
جواب نمی دهم.

انیس حالا موضوع را عوض می کند: «چرا نگفتی کورس بیاد؟»
«حکومت نظامیه - تو اصلاً مثه اینکه تو این دنیا نیستی. تو می تونی اینجا پلاس شی و شب بمونی،
کورس که نمی تونه.»
انیس لب هایش را به علامت اعتراض جمع می کند و می گوید، «چیش!»

شريف امامي مدعي است: «ما نگويم، بي.بي.سي. مي گويد.» و تصميم دارد قبل از بي.بي.سي. بگويد، بنابراين دستور داده است جريان جلسه عمومي ۱۸ شهريور مجلس از تلويزيون پخش شود.

شعارها و هيچانات بعضي از نمايندگان مجلس كاملاً تماشايي است. به شريف امامي حمله هاي تند مي كنند. چند نفري كه آتششان از بقيه تيزتر است، آدم هاي خوش نامي نيستند. اما در اين روزها هر كس به دولت فحش بدهد دل مردم را خنك مي كند. در آن چند لحظه اي كه اين آقايمان بازيگران تلويزيوني هستند و نقش پرخاشگران مبارز را بازي مي كنند، بينندگان همه رضاييت مي دهند كه گذشته آن ها را به ياد نياورند.

يكي از نمايندگان خطاب به شريف امامي با خشم فرياد مي زند: «دست تو به خون آلوده است!»

مهدي مي گويد، «بارك الله بابا - اين چي جگري پيدا كردن!»

نماينده ديگري پشت تربيون مي رود و با صديايي نحيف اعلام مي كند كه به خاطر فجايح «جمعه سياه»، از روز قبل به مدت يك هفته روزه گرفته است.

مهين مي گويد، «طفلكي! پيداس نا نداره.»

تظاهر به مذهبي بودن هم اين روزها سخت رايج است. فقط وكيل مخالف خوان نيست كه با روزه داري خارج فصل اسلام آورده است - خود نخست وزير هم بيش از عرف عابد و مسلمان شده است؛ چپ و راست مي رود و لي لي به لالاي «آيات عظام» و «آقايمان روحانيون» مي گذارد. براي آنكه ارباب عمام شب آسوده بخوابند، قمارخانه ها و كاباره ها را تعطيل کرده است.

من در حين تماشايي تلويزيون و دوربيني كه گاه تمام قد نماينده اي را نشان مي دهد و گاه درشت نمايي از صورت شريف امامي را، به حرف هاي هومان فكر مي كنم.

شبي كه از سفر رسيدم با هومان و خاتون به فرهنگ سراي نياوران رفتيم. آن شب براي اولين بار از وجود «عنصر مذهبي» در مسائل صحبت شد. فرهنگ سرا از مراکزي بود كه در غيبت من دائر شده بود و قبلاً نديده بودمش. حياط محل، بعد از فضاي سبز و خرم نياوران و درخت هاي تنومند ميدانكي كه جلو آن بود، حالت آب انبار خالي از آب و دم کرده اي را داشت كه كلافه ام كرد. كف بتوني و مجسمه هاي سمнти بيقواره اي كه بعضي سر پا و بعضي بر زمين خوابيده سر راهمان بود حالم را گرفت؛ بي ادبي و ناواردي پيشخدمت ها باقلا پلو را زهرمارم كرد؛ و حضور آن مردكي كه خودش را شكل «تروتسكي» ساخته بود و در دفتر ملکه كار مي كرد هم در آنجا قوز بالاي قوز شد - و تلافي اين همه و خستگي سفر را در بحث سر هومان در آوردم.

صحبت از مقاله اي بود كه در باره شخصي به اسم روح الله خميني ماه ها پيش، وقتي من در سفر بودم، در اطلاعات چاپ شده بود ولي تازه بحثش داغ بود. من درست نمي فهميدم چرا قضيه اينقدر گنده شده است. نه دليل چاپ آن مقاله را مي دانستم و نه واكنشي را كه ايجاد کرده بود. تا آنجايي كه من مي دانستم غير از يك مشت قمي و آخوند و گروه اپوزيسيون خارج کشور، كسي خميني را نمي شناخت. مي خواستم هومان اين مسئله را براي روشن كند، ولي هومان فقط به يك موضوع چسبيده بود و مي گفت، «فضاي مذهبي قضايان نگران كننده اس.»

با بي حوصلگي پرسيدم، «يعني چي؟»

جواب داد، «همه اتفاقات يه سرش به يه آخوند بنده. اولش شلوغيايي قم به خاطر اون مقاله، بعد ماجراي شريعتمداري و شلوغيايي تبريز، بعدش اصفهان ... الان نزديك يك ساله كه هفت روز به هفت

روز، یا چهل روز به چهل روز به بهانه هفته یا چله اونایی که تو این ماجراها کشته شدن اینجا و اونجا تظاهراته. تو مسجد، تو حوزه های علمیه ...»

گفتم، «خب، هس که هس. وقتی مردم جایی ندارن که دور هم جمع شن آقا جون، وقتی امکان حرف زدن بهشون نمیدن، می تپن توی مسجد. ولی این معنیش این نیست که مردم آخوند جماعتو قبول دارن.»

خاتون تصویر را کامل کرد: «تام دلت بخواد مسجد!»

از خاتون پرسیدم، «راستی این همه مسجدو این سالای اخیر کی ساخته؟ سابق تو تهرون فقط دو سه تا بود - مسجد شاه و سپهسالارو شاید یکی دو تای دیگه - اما حالا تو هر محله ای نیم دوجین مسجد کج و کوله سبز شده.»

خاتون با حالت صورتش داشت می گفت، «والله نمی دونم» اما هومان نگذاشت کلمات از دهان خاتون در بیاید و با یکدنگی گفت، «مسئله این نیست که مردم قبولشون دارن یا نه، من می گم هر جور نزدیکی به آخوندا خطرناکه - تاریخ اینو نشون داده.»

فکرمتوجه حرف های آن شب است و چشم به دوربین تلویزیون که روی سر طاس شریف امامی «زوم» کرده است. شریف امامی دارد با یکی از وزرایش پچ پچ می کند. در این زاویه حسین هم کنار وزرای که ردیف عقب نشسته اند، در کانون دوربین قرار گرفته است. تمام صحبت هیجانزده نماینده ای را که مشغول نطق است نمی شنوم. فقط بعضی کلمات که بوی نفتالین می دهد به ذهنم می نشیند - مثل: «بیت المال»، مثل: «امت مسلمان» و ... حرف های آن شب را با هومان مرور می کنم.

آن شب به هومان گفتم، «انقلاب مشروطیتم قسمتی از تاریخمونه دیگه. مگه اونوقت مردم آخوندا رو که می خواستن مشروطه رو شروع کنن نفرستادن اونجایی که عرب نی انداخت؟»

هومان گفت، «د آخه آخوند هنوز می خواد به مشروطه اش برسه.»

خاتون اعتراض کرد: «آخوند ممکنه خیلی چیزای دیگم دلش بخواد - و! اینکه نشد حرف!»

من رو به خاتون ادامه دادم: «این امشب چشمه؟ خودش بدتر از آخوندا رفته بالای منبر!...»

خاتون دنباله را گرفت: «و زده به صحرای کربلا! او!»

هومان با عصبانیت گفت، «بابا من فقط دارم می گم آگه ملاها به چیزی چنگ بندازن دیگه همیشه ازشون پس گرفت - حالا شماها هی بگین.»

من باز خطاب به خاتون گفتم، «یه طوری حرف میزنه انگار ۳۰ میلیون جمعیت ایران...»

هومان حرفم را قطع کرد: «۳۶ میلیون.»

گفتم، «خیله خب، ۳۶ میلیون - همه شون عمامه سر گذاشتن یا بعد از ۱۴ قرن یکشنبه درد دین پیدا کردن!»

هومان گفت، «تو اینجا نبودی...»

خاتون گفت، «بابا میذاری شامونو بخوریم؟!»

من گفتم، «برو! فاشیست معصوم!»

این لقبی بود که اردشیر به هومان داده بود. چقدر آن شب، در فرهنگ سرا، هوای اردشیر را داشتم - مثل امشب کنار تلویزیون مهدی و مهین؛ مثل هر شب و هر جا که هستم. چرا خودش را کشت؟

تلفن زنگ می زند. مهدی و مهین به تلویزیون چسبیده اند، من جواب می دهم. احسان است.

«تو الان كجايي؟»

«كتابفروشي . سري مي زني؟»

«نه . اونجا تلويزيون داري؟»

«نه . چطو مگه؟»

«نمي دوني تو مجلس چه گرد و خاكي دارن مي كنن.»

احسان مي خندد و مي گوید، «پس كي ببينمت؟»

«فردا بعد از ظهر . ميام كتابفروشي.»

شريف امامي مشغول يادداشت برداشتن است . حرف هاي اين وكيلي هم كه دارد حرف مي زند پر از كلمات نامأنوس عربي است كه بوي كافور مي دهد . بدون شك يك عنصر مذهبي وارد فضا شده است . ولي حتماً قضيه آنقدر كه هومان مي گوید جدي نيست - اصلاً هومان مبالغه مي كند .

پنج

کتابفروشی احسان نزدیک دانشگاه است. امروز این طرف غلغله است. کسی کتاب نمی‌خرد، ولی همه سری به کتابفروشی‌ها می‌زنند، دنبال پای بحث می‌گردند، نوامید هم بیرون نمی‌روند. همه با ولع و هیجان حرف می‌زنند، لحن‌ها نفس‌کش می‌طلبد و صداها بلند است. تعداد کسانی که سبیل استالینی دارند زیاد شده است. شاگردهای احسان چهار چشمی مواظبند که کسی کتاب بلند نکند.

با احسان از زمانی آشنا شدم که کار انتشاراتش را از مشهد به تهران منتقل کرد. معرفی مرد خراسانی مغروری بود که با احسان به دلیل همشهری بودن آشنایی داشت و با من از طریق ترجمه‌هایی که کرده بود - از آن شهرستانی‌هایی که به همولایتی‌های دیرتر رسیده به پایتخت افاده می‌فروخت و روی دست لوس بازی‌های تهرانی‌ها بلند می‌شد. حیا و صفای دست‌نخورده احسان، موهای پاکیزه و اصلاح‌شده و کت مختصر تتگ و شلوار کمی گشادش در مقایسه با اطوارهای عوضی معرف، موهای بلند نم‌وار و کراوات دم‌موشی بی‌تناسبش، به قدری دلپذیر بود که بعد از مراسم معارفه فقط با احسان حرف زدم.

احسان هنوز تمام شادابی صفات شهرستانیش را حفظ کرده است.

می‌پرسم، «تازه چه خبر؟»

احسان دست‌ها را به هم می‌مالد و با سر و چشم به جمعیت توی مغازه اشاره می‌کند.

می‌گویم، «بازار کتاب گرمه.»

می‌گوید، «ای - بازار حرف گرم تره. همه پر و بال درآوردن. نگاهشون کن.»

روی چارپایه کنار پیشخوان کتابفروشی می‌نشینم و تماشا می‌کنم تا احسان از توی پستویی که جلوش یک جاجیم آویزان است، برایم چای بیاورد. صداها بلند است ولی صحبت‌ها قابل تشخیص نیست. من به هر حال بیشتر توجهم به حرکات دست و صورت آن‌هاست که از حرف‌هاشان گویاتر است.

احسان استکان چای را جلوم می‌گذارد و می‌گوید، «ایشالا دست پر اومدی.»

خودم را می‌زنم به کوچه علی‌چپ و می‌پرسم، «منظور؟»

احسان دستش را جلو دهنش مشت می‌کند و با تعجبی ساختگی می‌گوید، «ا - باز چیز تازه

ننوشتی؟»

با خلق‌تنگی نگاهش می‌کنم. هر وقت احسان احساس می‌کند که مرا دلخور کرده است، شانه‌ها را

تا دم‌گوش بالا می‌برد و می‌خندد. حالا هم همین کار را می‌کند و می‌گوید، «مگه پارسال قول

ندادی؟»

«قول دادم؟! من پارسال قول دادم!؟»

در این سال‌های غیبت، سالی یکبار تابستان‌ها برمی‌گشتم. سال قبل در زمان اعلام «فضای باز سیاسی» و در شب‌های شعر خوانی رسیده بودم تهران. شبی که من رفتم «انستیتو گوته» آن مردک کم‌سواد معروف به «چاخان» قسمتی از متن قانون اساسی را می‌خواند و پر غلط می‌خواند. احسان همراه بود، منوچهر هم آنجا بود - دور از ما در کنار زوج «لی‌لی پوت». این اسم را من از روی بدجنسی به آن زن و شوهر داده بودم و هر وقت می‌خواستم سر به سر منوچهر بگذارم می‌پرسیدم، «رفقات قد نکشیدن؟ با همه خاویاری که می‌خورن؟ با همه هارت و پورتی که می‌کنن؟ نج! نج! نج!»

آن شب در ازدحام جمعیت و میان آمد و شد صاحب نامان روشنفکر، فرصت صحبت با منوچهر دست نداد، حتی جا برای نشستن هم نبود. ایستاده پاهایم گز گز می کرد. هنوز «چاخان» حرف می زد، به نقل از یکی از مشاهیر می گفت، «من حاضرم جانم را فدا کنم تا دشمنم بتواند حرفش را بزند.» وقتی با آن لحن «بده در راه خدا» از سرطان حنجره مترجم معروف شروع به صحبت کرد، با احسان و یکی از رفقای او، که روزنامه نویس بود، از انستیتو گوته بیرون رفتیم و توی قهوه خانه «سرنو» به گفتگو نشستیم.

صحبت از کتاب بود. از احسان پرسیدم، «این یکساله کتاب تازه چی در اومده؟» گفت، «چیز زیادی در نیومده، فقط یه چند تایی. فعلاً دور دور کتابای مذهبییه. کتابای شریعتی مته ورق زر فروش میره؛ کتاب مجلسی همینطور تجدید چاپ میشه.»

من خندیدم و گفتم، «راستی توضیح المسائل رو خوندم - خیلی مضحك بود.» احسان گفت، «اونم گر و گر فروش میره. خیال نکن بقیه محض خنده این کتابا رو می خرن...» دوست احسان حرفش را برید و گفت، «شاید به عنوان کتاب پرنوگرافیک می خرن!» احسان گفت، «نه، چون چاپش قدغنه می خرن.» بعد با لحنی اعتراض آمیز از من مؤاخذه کرد: «تو چرا تازگی هیچ چی نمی نویسی؟»

با طعنه گفتم، «از بول و غایط؟! یا در آداب طهارت؟! برو دست از سرم بردار!» می دانستم این حرف ها را از زور پسی می زنم - دستم به قلم نمی رفت، دنبال بهانه می گشتم. دوست احسان، خیلی جدی، پیشنهاد داد: «سیاسی ام آگه بنویسین فروشش خوبه - مخصوصاً آگه سانسور بشه.»

احسان می گوید، «تو فکری - چیه؟»

«به پارسال فکر می کردم. شب شعر خونی - یادته؟»

«معلومه که یادمه. یه چای دیگه می خوای؟»

می گویم، «نه... راستی احسان، کتابای مذهبی امسال مثل پارسال فروش داشته؟»

می گوید، «پیوه! خیلی بیشتر.»

می پرسم، «تو ولایت فقیه رو خوندی؟»

می گوید، «هنوز نه.»

«اینجا داری؟ من یه جلد می خوام.»

احسان می گوید، «نه ندارم - برات جور می کنم.»

می گویم، «یادت نره ها.»

احسان می گوید، «تو چیزی بخوای من یادم بره؟!»

یکی از شعرا، که شهرتش را بیشتر مدیون آن چند ماهی است که در زندان بوده است تا استعداد هنریش، با دار و دسته اش وارد می شود و فوراً معرکه می گیرد. من بلند می شوم که راه بیفتم.

احسان می پرسد، «داری میری؟ بابا حالا کجا میری؟»

می گویم، «با علی قرار دارم. قبل از حکومت نظامی ام باید برگردم خونه. باز میام سراغت.»

علي را بعد از سفر شمال ندیده ام.

چند روز بعد از رسیدنم به تهران يك هفته اي با بچه ها رفتیم پیش علي. گاوداریش را دیدیم و صبح ها تخم مرغی را که هنوز از حرارت بدن مرغ گرم بود و شیر کف کرده تازه دوشیده و عسل پر موم از کندوی خانگی خوردیم؛ و شب ها زیر نور چراغ زنبوری و وزوز مزاحم پشه ها تخته زدیم یا تلویزیون نگاه کردیم و دلی از عزای باقلا قاتق و سیر ماست و کباب چنجه و مرغ ترش در آوردیم.

مي بوسمش و مي گويم، «احوال گاوهاي "هولشتاین" ات چگونه؟»
علي طبق معمول سرش را کج مي کند، لبخند هميشگي را مي زند و مي پرسد، «کجا اينطوري سوختي؟»
مي گويم، «کنار استخر دوستان - شمال تو که حسرت آفتابو به دل ما گذاشت.»

آن چند روزي که خانه علي، چمخاله، بودیم هر روز باران آمد. ولي ما هر صبح، به امید آفتابي که سر نزد، مایوها را زیر دامن ها تن کردیم و کنار دریا یا مرداب رفتیم و آماده بودیم که تا خورشید خودي نشان بدهد ما تتي به آب بزنیم. طرف هاي بعد از ظهر که به کلي نومید مي شدیم جیب و راننده علي را برمي داشتیم و به دهکده ها و شهرک هاي اطراف سري مي زدیم. تا قاسم آباد و لنگرود مي رفتیم، آجیل نم کشیده، مرباي بالنگ غلیظ و بهار نارنج پر شهد، روغن زیتون پر بوي رودبار و کلوچه کار لاهیجان مي خریدیم و به چمخاله برمي گشتیم. يکي از همین روزها بود که آقا رضاي راننده ما را به دکان «حاج آقا» برد.

بچه ها هوس آلو و آلبالو خشکه کرده بودند که ظاهراً در شمال طرفداران زيادي نداشت - چون هیچ کجا پیدا نمی شد. آقا رضا گفت، «فقط حاج آقا دکان پیدا به.» رفتیم دکان حاج آقا.
حاج آقا پیر مرد نحیف و ریزه اي بود عینکي، با ریش سفید و کله طاس و تراشیده، که سر صندلی پشت پیشخوان نشسته بود و يك پایش را زیر تنه اش گذاشته بود و يك پای ديگرش توي هوا آویزان بود و به زمین نمی رسید. داشت در دفتری مي نوشت یا به حساب هایش مي رسید.
من سلام کردم. حاج آقا از بالاي عینکش نیم نگاهی طرفم انداخت و جواب نداد. آقا رضا گفت، «حاج آقا، خانم سلام بوکوده.»

حاج آقا رضا را با دقت نگاه کرد و پرسید، «چي خوابي؟»

من جواب دادم، «آلو و آلبالو خشکه - دارين؟»

حاج آقا هنوز آقا رضا را نگاه مي کرد. من به آقا رضا گفتم، «به نظرم حاج آقات گوشش سنگينه.»
آقا رضا صدا را آهسته کرد و به من گفت، «تازگي مذهبي بوبوسته، زنانه امره گپ نزنه - يعني بي چادره امره.»

بي اختيار خندیدیم و گفتم، «اینجا؟ کنار دریا؟ که نصف مردم نصف سال لخت و پتي مي گردن؟» و رو به حاج آقا، که داشت زیر چشمي نگاهم مي کرد و بلافاصله سرش را انداخت پایین، گفتم، «برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه - در دکونتو تخته کن، برو سر قبر آقا زیارت نامه بخون.»

آمدیم از دکان برویم بیرون، حاج آقا سقف را نگاه کرد و پرسید، «حاسا چي خواهي دي؟»
بیرون مغازه آقا رضا با خجالت گفت، «مودتیه کي چند تا خشکه مقدس آوران پیدا بوبوستیدی.» من فقط خندیدیم.

علي وقتي تهران است و در آپارتمان نزديك بیمارستان هزار تختخوابيش، باز همان بساط چمخاله برپاست: رفقا جمعند و چند تا پسر خاله و پسر دايي چايي مي آورند و مي برند، كباب روي آتش باد مي زنند، پنير و سبزي را تهيه مي بينند و ليوان ودكايي دوستان را پر ننگه مي دارند. امشب هم همان بساط است.

مي گويم، «مته اينكه حسابي شمال جا افتادي. هوس تهرنوم دير به دير مي كني. گاو داري رم به كار دانشگاهي ترجيح مي دي.»

مي گويد، «آره ديگه - منو چه به كار انتلكتوئلي - منم مي خوام پولدار شم.»
يكي از رفقا، كه دارد كالباس و خيار شور را بر يك تکه نان برشته سنگگ مي نشاند، مي گويد، «آره بابا - زودتر پولدار شو. پولداري تو اسباب رو سفيدي دوستانه.»

علي با اسباب صورت ريز و منظمش و لبخند گرمش باز سرش را كج مي كند و مي خندد. موهائيش ريخته است ولي طاسي سر صورتش را مهربان تر کرده است.

مي گويم، «حسابي داري كچل ميشي علي.»

مي گويد، «ما نوكرتيم.»

هر وقت سر به سرش مي گذارم جوابش همين است. شمال كه بوديم سر آن يابوي مردني كه به جاي اسب مي خواست به بچه ها قالب كند پدرش را در آوردم.

مي گويم، «بچه ها بيخود دل به پولدار شدن علي نبندين. اين فرق بين اسب عربي و يابوي دو درغه رو نميدونه - اونوقت ميخواد گاو داري كنه!»

يكي از دوستان مي گويد، «حفش بود همون پشت ميز نشيني مي كردي، لااقل درآمد ثابتي داشتني با هم مي خورديم! آگه فردا زد و ورشكست شدي عرق و كباب ما رو كي ميده؟!»

يكي ديگر مي گويد، «چرا ورشكست بشه؟ هر گاوش حريف سه تا فيله! مردم تو اين دوره از جوجه كشي ميليونر ميشن!»

«جوجه كشي فرق داره. تو اين دوره تمام مشاغلي كه "كشي" توش داره، پولم توش داره. مته جا ...» و به من نگاه مي كند - من تنها زن حاضرم.

با بقيه مي خندم و مي گويم، «بگو، خجالت نكش، مجلس مردونه اس.»

علي مي گويد، «مقصودش جاروكشي بود!» باز مي خنديم.

يكي مي گويد، «به سلامتي علي و گاواش!» و استكان ودكا را يك نفس سر مي كشد.

يكي ديگر گيلاسش را بلند مي كند و مي گويد، «آره بابا - سلام - بخوريم، گور باباي دنيا!»

«دنيا فردام همينه. گيريم نباشه، بدتر از اين كه نميشه. سلامتي.»

از اين به بعد بحث سياسي همراه بوي كباب تمام آپارتمان علي را پر مي كند. همه با هم حرف مي زنيم، همه توي حرف هم مي دويم، همه حرف هم را قطع مي كنيم ولي همه اين كارها را با خوش خلقي مي كنيم. اختلاف عقیده اي، اگر موجود باشد، در حد اختلاف سليقه تخفيفش مي دهيم و بعد هم به شوخي از آن مي گذريم. در اصل همه يك چيز مي خواهيم: اجرائي صحيح قانون اساسي، بنابراین راجع به فروع با هم کنار مي آييم. دوستان بين صحبت ها به دوموضوع بيش از هر چيز اشاره مي كنند: يكي ماجرائي مقاله احمد رشيدی مطلق در اطلاعات و ديگر فاجعه آتش سوزي سينما ركس آبادان.

يكي از بچه ها مي گويد، «اين دو تا اتفاق نقاط عطفه. ببين كي دارم بهت ميگم. هر چي...»

يكي ديگر حرفش را قطع مي كند و مي گويد، «به نظر من نقطه شروعو بايد شباي شعر خوني

پارسال حساب كرد.»

اولي مي گويد، «درسته اون يخو شكست، اما حادثه نبود - حادثه ...»

من مي دوم توي كلامش و از او و بقيه مي پرسم، «كدومتون مقاله رو دارين؟ من هنوز نخوندمش.» همه تعجبشان را با سر يا صدايي نشان مي دهند. مي گويم، «من كه اينجا نبودم. پارسال چاپ شد. خب نبودم. حالا كدومتون روزنامه رو دارين؟»

هيچكس ندارد و يكي از دوستان مي گويد، «آخه كسي كه روزنامه نگه نميداره.» مي گويم، «اگه حادثه بوده...»

آن كه معتقد است مقاله مربوط به خميني حادثه است، مي گويد، «بحثي نيست، حادثه بود. مردمون منقلب و عصباني كرد. هم اون و هم سينما ركس.»

مي پرسم، «ماجرای سينما درست چي بود؟»

يكي ديگر از رفقا مي گويد، «بهبه! تو كه از همه جا بي خبري!» خنده دوستان بلند مي شود. من هم با خنده مي گويم، «خبرشو شنيدم، ميخوام بدونم كسي از جزييات...»

نمي گذارند حرفم تمام بشود. همه داوطلب مي شوند توضيحاتي بدهند: كارمندان ساواك در سينما را از بيرون بسته اند كه كسي نتواند از سالن خارج شود، به مأموران آتش نشاني دستور داده اند كه دير به محل برسند، آب شهرداري را به مدت نيمساعت قطع کرده اند.

مي پرسم، «آخه اين كاراي ابلهانه براي چي؟ كه چي بشه؟ اينكه همش به ضررشون تموم شده!» چند نفر شانه ها را مي اندازند بالا و يكي مي گويد، «خریت! كارشون كه حساب نداره، فقط خريت - خريت محض.»

علي كمتر از همه در بحث شركت مي كند، چار زانو روي زمين نشسته است و با بشقابش ور مي رود. آن هايي كه قرار است شب را منزل علي اطراق كنند به گذشت زمان اهميتي نمي دهند، ولي رفتي ها از ساعت ۱۰ نوبتي ساعت ها را نگاه مي كنند و به وول خوردن مي افتند.

نيم ساعتی مانده به وقت بگير و ببند بلند مي شوم. آقا رضا توي جيب منتظر است كه مرا به خانه مهدي و مهين برساند.

مو و سبيل آقا رضا زردي مي زند و دماغ و لهجه اش هر دو رشتي ناب و خاص و خلص است. با اينكه در همه سفرها همراه علي مي آيد تهران با اين شهر اخت نيست. امشب از هميشه پشت رل بي تاب تر است.

آقا رضا اول كسي بود كه گفت، «اشانه خودشانه كاره.»

ما هنوز شمال بوديم و خبر سوزاندن سينما ركس را از تلويزيون علي، كه با باطري كار مي كرد، شنيديم. آقا رضا موقع پخش خبر با ما پاي تلويزيون نبود. روز بعد كه ديدمش گفت، «خودشانه كاره.» پرسيدم، «خودشون يعني كي؟»

«دولت د خانم - ساواك - خودشان.»

گفتم، «شما كه از اوضاع راضي بودي آقا رضا - چطو شده؟»

گفت، «حاسم راضييم. خودا شاهه عمر بده كه آمره جه دست صوفي خانواده خلاص بكوده. خانم اشن آبه ده روز، پانزده روز امه رو دبستدي - رعيت بي آبم كي آني وضع روشنه. حاسا الحمدالله د از ا خبران نيه. حاسا آب همه كس شين ايسه.»

توي جيب، وقتي مرا مي رساند، مي گويم، «آقا رضا امشب همه مي گفتن سينما ركس كار خودشونه.»

آقا رضا نيشش باز مي شود ولي حواسش به اين است كه مرا زودتر پياده كند و برگردد - راه دراز است و وقت كم. خيابان ها زياد شلوغ نيست ولي ماشين ها همه با سرعت زياد مي گذرند.

من هم دلشوره دارم و بیشتر به خاطر خودم حرف می‌زنم. می‌گویم، «یکی می‌گفت از فردای ماجرا به شوخی تو تهرون دهن به دهن می‌گشته. می‌گفتن شب قیلش شاه، که برای سالگرد 28 مرداد نطق می‌کرده، فرار بود بگه "ما تمدن بزرگو وعده می‌دیم، اونا وحشت بزرگو - می‌گید نه، فردا برید سینما رکس آبادان ببینین!" منتها ساواک این جمله آخر از حرفاش سانسور کرده!»
شش دانگ حواس آقا رضا به پیکانی است که می‌خواهد از ما سبقت بگیرد.

می‌خواهم هنوز حرف بزنم؛ می‌خواهم بگویم که یکی دیگر هم امشب می‌گفت که همان شب حادثه سینما رکس اعلامیه خمینی هم همه جا پخش شده که در آن دولت را عامل این جنایت معرفی کرده است. اما سکوت آقا رضا مسری است - من هم ساکت می‌شوم.

تهران کم‌ماشین شهر غریبه‌ای است، هم قشنگی‌هایش آشکارتر است و هم زشتی‌هایش. اما شتابی که برای رسیدن دارم دل و دماغ سیر و سیاحت را از من گرفته است. فقط آگاهم که درخت‌های کنار خیابان امیرآباد از همیشه به نظر تنومندتر و پر برگ و بارتر می‌رسد و پلی که وسط خیابان شاهرضا زده‌اند از همیشه بی‌قواره‌تر. به علاوه آگاهم که آقا رضا راه را مختصری عوضی آمده است اما راهنمایش نمی‌کنم که گیج‌تر نشود.

از وقتی وارد جاده پهلوی می‌شویم چشمم را به کوه البرز می‌دوزم که قلّه پوشیده از برفش زیر نور مهتاب درخشش جواهری را دارد که بر زمینه پارچه‌ای از مخمل سیاه نشسته باشد. همیشه با دیدن منظره این کوه با همه تهران آشتی می‌کنم.

تا وارد خیابان فرشته می‌شویم پاسبانی جلو ما را می‌گیرد. «این خیابون به طرفه اس - مگه نمی‌بینی؟»

از توی شیشه باز جیب می‌گویم، «من همین چند قدمی پیاده می‌شم. این اقام باید برگرده تا هزار تختخوابی - عجله داره سرکار.» نمی‌دانم می‌شود به پاسبان سرکار گفت یا نه ولی می‌گویم.
پاسبان می‌گوید، «باس زودتر را می‌فادین.»

آقا رضا دستش روی دنده است و سر صندلیش جا به جا می‌شود. با سرعت می‌گویم، «درسته، حق با شما - دفته بعد - شما یه خورده این شبا با مردم راه بیاین.»

پاسبان اول نگاه تندي به من می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید اما با بزرگواری می‌رود کنار و می‌گوید، «دفته آخرتون باشه.» و با دست اشاره می‌کند که برویم.

آقا رضا نفس بلندی می‌کشد و جیب را می‌پراند و من با عجله از توی کیفم چند اسکناس در می‌آورم که جلو خانه معطلش نکنم.

وقتی پیاده می‌شوم پول را می‌تپانم توی جیبش و می‌گویم، «شمال یا تهرون - همیشه جور منو می‌کشی آقا رضا.»

آقا رضا می‌گوید، «اختیار داری دی. امه وظیفه یه.» و بر خلاف همیشه از بابت گرفتن پول تعارف نمی‌کند.

شريف امامي با آتش سوزي سينما ركس آبادان نخست وزير شد و با آتش سوزي تهران سقوط كرد . يعني با آتش سوزي هاي تهران - چون دو روز است كه تهران در آتش است : ۱۳ و ۱۴ آبان . بيشتر بانك ها و سينماها و رستوران ها هدف آتش افروزان است . فيلم خبري حمله سربازها به دانشگاه كه از تلويزيون پخش شد - قبل از شروع آتش سوزي ها - همه را ياغي و طاغي كرده است . وعده اي كه نخست وزير در مورد آزادي قلم داد - پيش از بركناري - و سانسوري كه بعد حاكم كرد روزنامه نگاران را به اعتصاب كشانده است . اخبار به صورت شايعه ، دهن به دهن و گوش به گوش در شهر پخش مي شود ، به همين دليل تلفن ها يك بند زنگ مي زند . همه مي گویند خرابكاري ها زير سر دولت و ساواك است . هيچ كس نمي پرسد هدف از اين كارها چيست . و اگر كسي بپرسد جواب سكوت است و نگاه هاي پر معني و گاهي : «هر چه هرج و مرج بيشتر ، بهانه براي سختگيري دندان گيرتر .» روزهاي غريبي را مي گذرانيم ، پر از دود ، پر از آتش ، پر از جنجال . صحبت از رفتن شاه است ، وحشت از کودتاي ارتش و جنگ داخلي است ، زمزمه مداخله امريكا و شوروي است .

سري به مغازه كمال سمسار مي زوم تا مختصر پولي را كه پيشش دارم بگيرم . حسن آقا ، شاگرد مغازه ، هست ولي خود آقا كمال نيست .

كمال سال هاست كه خريدار آنتيك هاي افراد خانواده است و از طريق ادب و تواضعي كه نسبت به همه ما نشان مي دهد پاس سودي را دارد كه از بلاهت هاي ما نصيبش شده است . هرچه از ظرف هاي مرغي خاله عفت كه از شر گربه هاش سالم جسته است و طاقه هاي ترمه خاله طلعت كه از دست بيد در امان مانده است و آينه هاي سنگي و سنگ هاي پياده خاله شوكت كه در ولخرجي ها و الواتي هاي شوهرش به تاراج نرفته است ، به نوبت و به بهاي ارزان نصيب آقا كمال سمسار شده است .

اولين معامله خود من با كمال چهار سال پيش بود - قبل از سفرم . خبرش كردم و گفتم ، «همه خرت و پرتا رو قيمت بذار و يه جا ببر .» و وقتي مهدي و مهين خواستار نفره ها شدند و من ناگزير تسليم شدم براي اينكه از خجالت خلف وعده اي كه با آقا كمال كرده بودم در بيابم از روي قيمتي كه بر بقيه اموال گذاشته بود مختصري به او تخفيف دادم .

آقا كمال ، بعد از دعا براي جان و مالم ، خنده كم طنينش را ول داد و با صداي دو رگه بي زنگش گفت ، «از همه طرف باس شوما ضرر كنين . والله من رو سيام .»

به شوخي گفتم ، «اگه من ضرر نكنم تو از كجا نون بخوري آقا كمال!»

باز خنديد و گفت ، «من حالا هيچي ، اما ماشالا قوم و خويشا از منم بي انصاف ترن!»

گفتم ، «پرت و پلا چرا ميگي؟ چطور بود نفره ها رو به اونا گرون تر از قيمتي كه تو روشن گذاشته بودي مي دادم؟ برك الله! ديگه چي؟»

گفت ، «نه خانوم - من قيمتي كه داده بودم به منقل بود - اونا گرمي بردن!» و دست و سرش را هماهنگ به چپ و راست تكان داد و اضافه كرد ، «چه طمع كارن والله!»

گفتم ، «خب بسته آقا كمال ، مزخرف نگو .»

گفت ، «چشم ، اما يعني از يه پنجم قيمت ام كمتر بهتون دادن! من با اين دسته از خويشاي شوما معامله نمي كنم - ببخشينا خانوم - اما كلامو ور ميدارن ، حسابي!»

گفتم ، «اگه يه كلمه ديگه ياوه بگي آقا كمال ، تخفيفي كه به خودت دادم پس مي گيرم.»

کمال مدتی بی صدا غش و ریسه رفت و وقتی دید با اخم نگاهش می‌کنم دستش را دو بار زد روی دهنش و گفت، «هپ! هپ! من خفه!» اما یکی دو دقیقه بیشتر طاقت نیاورد و شروع کرد: «حیف اون سینمایی کار شیراز، اون زیر سیگاری کار روسیه، اون...»
صدا را بلند کردم: «آقا کمال!» و کمال دیگر صحبت نکرده ها را نکرد.
حسن آقا هم آن روز همراهش بود.

حسن آقا چهل و چند سال دارد، کوتاه قد است، پس کله اش صاف است و از آن چرکتاب‌هایی است که حتی وقتی ریشش را تراشیده به نظر می‌آید دست کم دو روزی می‌شود که اصلاح نکرده است. امروز حد اقل دو روزی هم هست که ریشش را نزده است.
آقا کمال همیشه از حسن آقا شاکی است، مخصوصاً از ناخن خشکیش و بد قلقیش. من در غیبت حسن مدافعت هستم و می‌گویم، «مگه خودت حاتم طایی هستی کمال؟ یا مگه همه باید مثل تو هره و کره بی‌خود بزنی؟»

آقا کمال همیشه از دعوای دوستانه من غش و ریسه می‌رود و می‌گوید، «نه خانوم، اما والله این با اخلاق سگش همه مشتریا رو رم میده.»

می‌گویم، «نگران نباش - تا تو هستی نمی‌داری مشتری به درد خور از تله ات در بره.»
از آقا کمال سعایت از حسن، از من پرخاش به آقا کمال. اما این اواخر دست و دلم نمی‌رود که با حرارت معمول از حسن آقا دفاع کنم، چون شنیده‌ام که زنش را کتک می‌زند. به هر حال میانه حسن با من خوب است. من دلم می‌خواهد این موضوع را به حساب مردم داری خودم بگذارم اما آقا کمال با صدای دو رگه کم بردش می‌گوید، «بخشینا خانوم، اما فقط واسه اینکه می‌دونه میشه سر شوما کلا گذاش!»

وقتی من می‌خندم، آقا کمال از کرکر پیچ و تاب می‌خورد و باز می‌گوید، «ببخشینا خانوم.»

منتظر آمدن کمال سمسار توی مغازه می‌مانم و زمانی طولانی به تماشای تابلوهای قدیمی، نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای، گلدان‌های بلور، میوه خوری‌های بارفتن، سماورهای برنج، شمعدان‌های برنز، قدح‌های چینی، قاب‌های سه پوست، ساعت‌های میناکاری، ترمه‌های بنه جقه‌ای، سوزن‌دوزی‌های کرمانی، مشربه‌های دانه‌نشان، مجسمه‌های مرمر، میزهای منبتکاری و کتاب‌های خطی سرم را گرم می‌کنم. از میان منقل و مردنگی، و صندلی و صندوقی که زمین را فرش کرده آرام راه باز می‌کنم و با احتیاط قدم برمی‌دارم تا کاسه یا کوزه‌ای را نشکنم. از تماشا سیر نمی‌شوم، خسته می‌شوم. می‌نشینم و آمدن و شدن مردم را در خیابان تخت جمشید نگاه می‌کنم.

حسن آقا سون آپ تعارف می‌کند. می‌گویم، «مرسی حسن آقا. من چیز گاز دار نمی‌خورم.»
حسن آقا می‌داند که نمی‌خورم - هر بار به مغازه آنها آمده‌ام این جمله را از من شنیده است. چای هم تعارف نمی‌کند، چون می‌داند که می‌خورم.

به حسن آقا می‌گویم، «اوضاع شلوغی حسن آقا. این طرفا چه خبر بوده؟»
حسن با چند تا «گلاب به روتون» و «دور از جناب» به شاه و دستگاه دولت فحش‌های رکیک می‌دهد. غرغره‌های زیر لبش را در باره حال و هوای حاکم قبلاً شنیده‌ام - مثل غرغره‌های بقیه - ولی فحاشی اینقدر آشکارش تازگی دارد.

می‌گویم، «این مادر قحبه‌ها، بلا نسبت، نمی‌ذارن زمین زیر پای مردم آروم بگیره! طبسو مته منار جومبون جومبون! مته هندونه زدنش زمین ترکوندن!»

حسن آقا خاندان سلطنت و هیئت حاکمه را فقط مسبب گرفتاری‌های روزمره مثل: بی‌برقی، کم‌آبی، گرانی و فساد نمی‌داند، آنها را حتی محرک حوادث طبیعی، مثل زلزله طبس، هم می‌شناسد.

مي خندم و مي گويم، «ديگه زمين لرزه كه گوش به زنگ منويات ملوكانه نيست حسن آقا!»
اما حسن تخفيف نمي دهد: «نه خانوم - هر بلايي سر ما مياد از دست - دور از جناب - اين زن جلبا
مياد. اونوخ فلون فلون شده ميره حج - حج به كمريت بزنه! اون زنه - استغراالله، چي بگم - چادر سر
ميكنه، ميره زيارت! انگار مردم الاغن - بلا نسبت - نفهمن.»
عكس احرام بسته شاه، در سفر مگه، كه همه جا پخش شده است و فيلمي كه از شهبانو در حين نماز
گزاردن در تلويزيون نشان داده اند، بسياري را ناراضي کرده است.
مي گويم، «حسن آقا خبراي تازه چي؟»

داستان پروين خانم از ميان حرف هائيش از همه براي جالب تر است. پروين خانم روز ۱۳ آبان جلو
شعبه بانك صادرات نزديك ميدان ژاله كشته شده است.

حسن آقا مي گويد، «مادر مرده بيست و دو سه سال بيشتر نداش - نه، نداش.» كمي فكر مي كند و
مصمم مي گويد، «نداش - چون جَخ پونزده سالش بود دادنش به حاجي. حاجي بردش سر دو تا هوو!»
مي گويم، «پس قانون حمايت خانواده چي؟ من خيال نمي كردم ديگه حاج آقا ماج آقاها بتونن سه تا
سه تا زن بگيرن، يا جرئت كنن دست روي زنشون بلند كنن.»

حسن آقا اگر متوجه نيش من به خودش مي شود به رو نمي آورد و مي گويد، «چرا خانوم مي كردن.
آخوند باس عقد كنه كه مي كرد. پسر كوچيك كوچكيه حاج آقا از زن باباش كه پروين خانوم باشه، ا -
همچي - يه ده سالي كنده تر بود.» حسن آقا مي خندد و دندان هاي زرد رنگ نشسته اش پيدا مي شود.
«من پسراي حاجي رو خوب مي شناسم - آخه با هم بزرگ شديم، هم محله بوديم. مته گرگ نشستن كه
باباهه نفس آخرو بكشه با پولاش برن پي خوش گذروني. واسه همينم از پول و پله حاج آقا چيزي
نصيبت اون بدبخت نمي شد - حاجيم مي خواس اينا نمي داشتن. اصلا نمي داشتن اون خدا بيمارز يه آب
سير تو اون خونه بخوره. ولي اون بدبخت به هر وزارياتي بود هزار و هشتصد تومن يه شايي يه شايي
دور از چشم همه جمع کرده بود. وقتي ما تو ژاله راه افتاديم، اومد دم بانك و ايساد، به همه ما التماس
کرد: اين بانكو آتيش نزنين - پس انداز من اين تو! زبون بسّه خيلي ساده بود.»

مي پرسم، «مگه بانكا و سينماها رو شماها آتيش مي زنين؟»
حسن آقا، بي آنكه دندان ها را نشان بدهد، خنده پر معنايي مي كند و مي گويد، «جنگه ديگه خانوم،
جنگه ... من بهش گفتم: باشه پروين خانوم خاطرت جمع، اين يكي رو محض خاطر شوما آتيش
نمي زني. شب شنيدم اون تو جزغاله شده. نج! مادر مرده. خدا رحمتش كنه.»

مي گويم، «بازم از خود پروين خانم برام بگو حسن آقا.»
حسن آقا مي گويد، «مي خواين قصه اشو بنويسين؟ بنويسين. عكشتم بخواين واستون ميارم. شوما
بنويسين گوته خورده.» و نگاهي از روي تباني و همدستي به من مي كند.
آقا كمال از راه مي رسد. ده دقيقه اي به سلام و تعارف مي گذرد و چاي هم سفارش داده مي شود.
چنان توي فكر پروين خانم كه طبلكاري از آقا كمال فراموشم مي شود.

وقتي برمي گردم به خانه خويشان، چند نفر از دوستان هنرمند و روشنفكر هم وارد مي شوند. يكي
از آنها عكس هايي از اجساد كشته شدگان «جمعه سياه» همراهش است. عكس ها دست به دست
مي گردد. روي سينه هر کدام شماره اي چسبانده اند و عكس ها طوري گرفته شده است كه شماره ها
درست ديده بشود: «۳۰۱۵»، «۴۱۲۵»، «۲۷۹۸»، ... ۴۱۲۵ عكس وجود ندارد، حدود بيست تايي
است از هفت يا هشت جسد، از زواياي مختلف. ولي وحشتناك است، كافي است كه روزها كابوس
ايجاد كند.

دوستان تصمیم دارند این عکس‌ها را به خارج کشور، مخصوصاً به فرانسه برسانند، همراه فهرست‌هایی که این روزها به دست همه رسیده است: فهرست بانک مرکزی از کسانی که دزدی کرده‌اند و پول به خارج فرستاده‌اند، فهرست اسامی همکاران ساواک، فهرست ریز و قلم به قلم اموال خاندان سلطنتی و ... و ...

«اینها رو کیا تهیه کردن؟»

نگاه‌ها می‌گوید: مهم نیست، به علاوه ساده است.

از هاري هيچ چيزش شبيه سربازها نيست - نه فر گردنش، نه خال زير لبش، نه ته لهجه شيرازيش، نه لغتنامه آخونديش. نه مي شود تيمساريش را جدي گرفت و نه نخست وزيريش را. وقتي با حسين نشسته ايم كه ناهار بخوريم همه اين ها را مي گويم. حسين نيمه دل مي خندد. مي خواهد چيزي بگويد و نمي گويد. از لحظه اي كه با هم هستيم چندين بار دور خيز کرده است كه بگويد و نگفته است. كمكش نمي كنم كه تصميمش را بگيرد. خلق و خوي اش دستم است، از شش هفت سالگي با هم بزرگ شده ايم، مي دانم كه بالآخره مي گويد.

حالت انتظار و شادي و ولوله اي كه در شهر است به داخل رستوران «زانادو» هم نشت کرده است. سر ميزها صحبت ها پر جوش و خروش تر از معمول است و با صداهاي بلندتر. حئي خانم فرانسوي مدير داخلي رستوران، كه صورتش شبيه تر به ارامنه است و خشكي رفتارش نزديك تر به انگليس ها، امروز تندتر راه مي رود، لبخند كج و معوجي بر لب دارد و داوطلبانه با مشتريان حرف مي زند:

«امقوز مهي كيلى كوبه. تزه تزه اس. امين امقوز قه سيده.»

معهدا ما گوشت سفارش مي دهيم.

«شقاب چي؟»

شراب هم سفارش مي دهيم.

براي اينكه من صحبت هاي راجع به از هاري را از سر نگيرم حسين خاطرات دوران بچگي را به ميان مي كشد. از پيك نيك هاي نزديك پل رومي مي گوئيم كه هميشه به ميوه دزدي يا تكاندن درخت هاي توت بي صاحب ختم مي شد؛ از ساندويچ فروشي رو به روي سفارت شوروي كه ما تنها مشتريان كالباس هاي مانده اش بوديم؛ از مسيوي بستني فروش تجریش كه بد اخم بود اما بستني هاي ما را از بقيه چاق تر مي داد؛ از دعوآهائي كه سر ته ديگ با هم کرده ايم؛ از خر سواري هاي توي قلحك؛ از دوچرخه سواري توي تيغستان؛ از شناي سگي توي حوض خانه «هفت خواهران».

«راستي از اونا چه خير؟»

حسين مي گويد، «موسيقي دان خانواده رو چند وقت پيش تصادفي ديدمش. موزيك فيلم تهيه ميكنه - مته اينكه تو تلويزيون. بقيه ام مشغولن. دنبال شوهر مي گردن!»

مي خندم و مي گويم، «خيلي بد جنسي! برادري هفت خواهران كجان؟»

«دو تا بزرگا تهرون - كوچيكه انگلستان.»

مي دانم كه برادر بزرگ «هفت خواهران» با يكي از والاحضرت ها يا والاگهرها دفتر و دستكي راه انداخته است و كار و بارش سگه است. راجع به آن ها در واقع كنجكاوي خاصي ندارم.

مي پرسم، «راستي حسين، دوچرخه كي بود نوبتي سوار مي شديم و به خودش هيچوقت نوبت نمي رسيد؟ آقا بزرگ نبود؟»

مي گويد، «چرا - صداش مي كرديم بيوك خيگي!» و مي خندد.

«طفلكي! فقط چون دوچرخه داشت باهش بازي مي كرديم - حيووني!»

چند لحظه اي هر دو ساكت مي شويم. خاطرات كودكي شيرين اما اوضاع روز ذهن هر دوي ما را مشغول کرده است. حسين نمي خواهد اقرار كند، من شروع مي كنم. با شادي و خوش بيني حرف مي زنم. حسين با مختصري حواس پرتي گوش مي كند. گاهي حرفم را قطع مي كند و مي گويد، «يه خورده ام بخور - همش حرف نزن.»

يك لقمه مي خورم و باز ادامه مي دهم. حسين مي پرسد، «يه قطره ام شراب نمي خوري؟ پس اين فرانسه چي به تو ياد داده؟!»

مي گويم، «هيچي - راستي بهت گفتم که فعلاً قصد برگشتن ندارم؟»
 مي گويد، «نه نگفتي. تصميمت جدیه؟ برنمي گردي؟»
 «نه. مي مونم. مي خوام بمونم ببينم اوضاع چي ميشه.»
 «ا - پس ديگه فضا سنگين نيست، ها؟» حسين دارد مسخره ام مي کند. «اينجا ديگه نميشه نفس کشيد! همه فقط فکر چاپيدنن! پول! فقط پول!» حالا دارد اداي مرا در مي آورد. بعد مي خندد و اضافه مي کند، «ديگه پول از چشم همه افتاد؟ همه چي درست شد؟»
 مي گويم، «نه - هنوز نه، اما داره يه چيزايي ميشه.»
 حسين با لبخند و حرکت سريع سرش به من مي گويد، «برو بابا، چه چيزايي!»
 به روي خودم نمي آورم و مي گويم، «حالا چرا شماها مي خواين من برگردم؟ عجب رفقايي! با وجود شماها آدم به دشمن نياز نداره! وقتي به ابول گفتم مي مونم ...»
 حسين مي پرسد، «کدوم ابرل؟»
 «شوهر صديق جون ...»
 «ها.»

«... ابول گفت تو جنوب مردم دو دسته ان. يه دسته اونايي که تا يه نفر تو ساحل داد مي زنه کوسه، دو پا دارن دو پام قرض مي کنن و در ميرن. يه دسته ام کساني که تا مي شنون کوسه، شيرجه مي رن تو آب! ميگه اگه من بمونم از کله خراي دسته دوم!»
 حسين باز نيمه دل مي خندد و مي گويد، «نه بابا - کوسه کجا بود. خبري نيست.»
 مي گويم، «خبري که هست عزيزم - منتها ابول يادش رفت بگه يه دسته سومي هم وجود داره. اونايي که کوسه رو مي بينن و کاري نمي کنن و فقط مي گن ايشالا گربه اس! به هر حال ابول ... آخ، ديدي! باز يادم رفت.»
 حسين مي پرسد، «چيو؟»
 «قرار بود مقاله "استعمار سرخ و سياه" و به ابولم بدم، يادم رفت. چند روز پيش بالآخره گيرش آوردم. تو خونديش؟»

حسين جواب نامفهومي مي دهد و من به حرفم ادامه مي دهم، «واقعاً مزخرف! اون قسمتايي که مربوط به انقلاب شکوهمند شاه و ملت بود پاك دل آدمو به هم مي زد. اينجا چرا اينطوري مي کنن؟ چرا متوجه نيستن مردم ديگه از اين حرفا کهير مي زنن؟»
 حسين سرش به بشقابش گرم است و چيزي نمي گويد. من مي گويم، «آه - خيلي بد بود. ولي يه چيزو اين وسط من نمي فهمم. چرا براي همه اون حرفاي آبكي مربوط به خميني گنده شده؟ "اسمش هندي" بود که بود، "اشعار عاشقانه" مي گفت که مي گفت. اصلاً اينجا چيه؟ چرا دوباره با اين مهملات خودشون اسم خميني رو سر زبونا انداختن؟ مگه کرم دارن؟»
 حوصله حسين سر رفته است و مي گويد، «ول کن بابا - بيا حرفاي خودمونو بزنيم. اگه موندني باشي لابد ميری خونه خودت ديگه؟ منزل قوم و خويشا که نمي موني؟»
 «نه حتماً خونه مهدي اينجا نمي مونم. بايدم هر چي زودتر دست به کار بشم. خونم دربو وداغونه. از بالا تا پائينش تعمير مي خواد. منتها شنيدم پولايي که نجار و نقاشو و بتا مي خوان سر به فلک مي داره - منم آسو و پاسم!»

حسين مي گويد، «حالا فکر پولشو نکن.»
 «چطو نکنم؟ فکرشو که مجبورم بکنم، حرفشو با همه نمي تونم بزنيم! مردم با پول نقدي که صبح تو جيبشون مي دارن مي تونن يه خونه بخرن، اگه من بگم پول تعميراتو ندارم به نظر مياد تنها گدائي پايخت منم! بقيه همه از رقمي نجومی حرف مي زنن! من خيلي حيوونيم، نه؟»

حسین می گوید، «حیوونی بیوک خیگی بود! من یه اوستای نقاش می شناسم، بد آدمی نیست. می فرستمش بره خونت.»

«أ - تازه امروز فهمیدم که خرت میره - چون شنیدم کارگر حکم کیمیا رو پیدا کرده! فقط دستمزدش گرون نشده، اصلاً گیر نیاید. حالا اوستای تو چقدر می گیره؟ با ما ارزون حساب می کنه؟»
می گوید، «فعلاً به اونش کار نداشته باش.»

«اینطوری که نمی شه. من به هر حال دارم دنبال کار می کردم. هومان نمره تلفن یکی از رفقاشو داده که شرکتش مترجم می خواد. احمد گفته تو مؤسسه بیرونی برام کار هست.»

حسین با حرص می گوید، «من نمی دونم هومانو احمد کین - کار پیدا کردن تو ام منافاتی با این نداره که من فعلاً پول نقاشو بدم. برو کارتو پیدا کن، بعد پول منو بده. با منم داره تعارف می کنه! واقعاً که!»

تا می نشینیم توی ماشین حسین می گوید، «می خواستم باهت مشورتی بکنم.»
من سیگارم را روشن می کنم.

«به من پیشنهاد وزارت شده - به نظر تو قبول کنم؟»

حسین هم احساس می کند خبری هست. در کابینه قبلی که وزیر شد با من مشورت نکرد.
می گویم، «نه.»

حسین حالت دفاعی به خودش می گیرد و می گوید، «آخه بابا نفس وزیر شدن که بی شرفی نیست! پس چه کار کنم؟ من این کاریه که از دستم برمیاد.»

«من خیال می کردم واقعاً داری مشورت می کنی - آگه دلت میخواد بگم آره، خب آره - قبول کن - اما لطفاً اسمشو مشورت نذار.»

جلو خانه مهدی و مهین از ماشین حسین پیاده می شوم. حسین می گوید، «فردا نقاشو می فرستم خونت. خودتم برو سری بزنی و بهش توضیحات لازمو بده.»
«باشه - خیلی ممنون.»

شب در اخبار اسم حسین را هم جزو اعضا کابینه می شنویم.

مهدی می گوید، «بابا یه شب دعوتش کن اینجا.»

مهین می گوید، «تو چرا اصلاً همیشه با رفقات بیرون قرار می ذاری؟ آه!»

شب‌ها فریاد «الله اکبر» مثل ابر انبوهی آسمان شهر را می پوشاند. گاه صدای تک تیری مثل شهاب بر سطح این ابر خراشی می دهد و در لایه های دور دستش گم می شود. فاصله دو «الله اکبر» را سکوتی پر می کند که به انبوهی خود صداست. درست از لحظه شروع اخبار ساعت ۸ برق می رود و تاریکی مدتی ادامه دارد. همه از کارمندان شرکت برق به عنوان «قهرمان» حرف می زنند.

شهرت دارد که عده ای سرباز گویندگی تلویزیون، مخصوصاً اخبار، را می کنند. بعضی از صورت های آشنای قدیم این دستگاه آشکارا متونی را که به دستشان داده اند با بی میلی می خوانند و برای نشان دادن این بی میلی به غلط های متعارفی که همیشه در خواندن داشته اند چند غلط هم عالمأ و عامداً اضافه می کنند. این کار هم از نظر همه عملی «قهرمانی» به شمار می آید. بازار بی.بی.سی.، قوه رادیوی ترانزیستوری، شمع، چراغ نفتی و گازی گرم است. سر همه کوچه ها و خیابان ها فروشندگان دوره گرد - آن هایی که زمستان ها لبو می فروشند و تابستان ها چاغاله بادام و در طول سال سیگار قاچاق - حالا بساط لوله لامپا و فتیله دایر کرده اند. گویندگان بخش فارسی بی.بی.سی. چون به شاه می گویند شاه از دید همه «قهرمانند». تجارت آن فروشندگان هم چون شنیدن بی.بی.سی. را میسر می کند از چشم همه نوعی «قهرمانی» است. فضایی تهران معجونی است از هیجان و ترس، تاریکی پر ابهام و انتظار حوادث خوش. قبل از تاریک شدن هوا اصغر سری می زند. مهین و مهدی تازگی تا سر و کله اصغر پیدا می شود ناگهان غیب می شوند - یعنی از وقتی که من با مهدی سر اصغر دعوایم شد.

دعوا سر مطلبی شروع شد که در یکی از روزنامه ها چاپ شده بود و من هنوز ندیده بودم. مهدی روزنامه را گذاشت جلوم و گفت، «افتادن به جون رفیقت. من بی آنکه روزنامه را نگاه کنم پرسیدم، «کدوم رفیقم؟» «اصغر.»

گفتم، «راجع به اصغر چی میتونن بگن؟ میگن دزد بود؟ بی عرضه بود؟ بی سواد بود؟ کارشو بلد نبود؟»

با خنده پر رضایتی گفت، «همه اینا.» خیلی حرصم در آمد. گفتم، «گه خوردن، از گه بالاتر!» مهدی لب پت و پهنش را روی لثه برآمده اش غنچه کرد و دستش را کشید به صورتش و گفت، «بالا غیرتاً دست وردار عزیز دلم - یعنی میخوای بگی اصغر دزدی نکرده؟!» گفتم، «دزدی؟! اصغر دزدی کرده؟! هر کی این تهمتو بهش بزنه آدم بی شرم و رذلیه. من میدونم چطور زندگی میکنه، من باهش کار کردم.»

مهدی گفت، «برو جانم - این آدم گنده ترین قراردادهای دولتی رو بسته! هر بچه ای میدونه تو این کارا چقد پول هست! مگه میشه از روش نخورده باشه؟ پورسانت نگرفته باشه؟ مگه هالو باشه! اگه تو دو پاییم بری رو قرآن...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم، «فقط اونایی ممکنه فکر کنن اصغر دزده که دزد نبودن مترادف هالو بودن میدونن و در هر فرصتی ام ثابت میکنن که خودشون هالو نیستن!» مهدی مؤاخذه کرد: «مقصودت منم؟»

«تو، زنت، شاید نویسنده مقاله، و احتمالاً خلیایای دیگه. ولی واقعاً اسباب تأسفه - تو این مملکت که تو سر سگ بزنی دزد و بیکاره ریخته ...»
این بار مهدی صحبت را قطع کرد: «حالا چرا داد می زنی؟ به تو این وسط چی رسیده؟ همه ما رو حاضری دزد کنی که از اصغر دفاع کنی!»
واقعاً داشتیم داد می زدیم. صدا را آوردیم پایین و گفتیم، «اصغر کاری نکرده که نیاز به دفاع داشته باشه. به علاوه من کسی رو دزد نکردم.»
مهدی گفت، «الان گفتی: تو و زنت و ...»
گفتم، «من فقط به حرفای خودتون استناد کردم. تو میگی یا اصغر دزدیده یا هالو! مهین ام با برادر تو روابطشو قطع کرده چون میگه بی عرضه خاکی تو سر سازمان برنامه بود و رشوه نگرفت! مگه نگفتین؟»

مهدی گفت، «مهین اصولاً با داداشو و زنت میونه نداره. اما من گفتم، هنوزم میگم.»
«خب منم میگم لازمه دزد نبودن هالو بودن یا بی عرضه بودن نیست. لازمه اش با شرف بودنه. تازه من دزد هالو ام می شناسم.»
مهدی لبخندی از روی پسی و از سر تسلیم زد و گفت، «باز داری به من نیش می زنی؟ مقصودت چک اون تیمسار اس که بی محل در اومد؟»
من هم خندیدم و گفتم، «من چیزی نگفتم - فقط چوبو برداشتم!»
مهدی با طعنه و خنده گفت، «به به به! عجب قوم و خویشی! عجب راز داری! خوبه آدم تمام اسرار خانوادگی رو با تو در میون بذاره! به به به!»
گفتم، «قال نکن مهدی - کسی رازی با من در میون نداشت. مهین نمی خواست خودش ضمانت تو رو بکنه، از من خواست که سند خونمو بیارم که تو رو ولت کنن. تازه آگه سر فحشایی که بعد تو راه از مهین خوردی نبود، من اصلاً نمی دونستم قضیه چیه.»
مهدی باز لب را از روی فک و دم گوش جمع و جور کرد و گفت، «بابا حالا آگه ما قول بدیم به اصغر از گل نازکتر نگیم تو دست از سر کچل ما ور میداری؟ بالاغیرتاً جلو مهین موضوع چکو وسط نکش، چون هنوزم داغ دلش تازه اس.»
گفتم، «آره دیگه - اون معتقد آدم خوب نیست هم دزد باشه هم هالو!»
مهدی آمد چیزی بگوید ولی مهین وارد شد و صحبت به همین جا ختم.

امروز موضوع مقاله را برای اولین بار با اصغر مطرح می کنم. می خواهم بدانم که من می دانم تهمت ها چقدر ناروا و ناجوانمردانه است.

اصغر نگران است، هم به خاطر خودش و هم از کلّ حوادث - ولی احساسش را پنهان می کند، حتی از من، شاید به خصوص از من. شاید به این دلیل که نمی خواهد اضطرابش به من هم سرایت کند. کوشش من در این است که جمعیت خاطر خودم را با او تقسیم کنم، اما مثل اینکه دغدغه نداشتن مسری نیست.

اصغر از مقاله عصبانی است ولی در شانش نیست که زیاد در باره اش حرف بزند و نمی زند. به اشاره و اختصار از آن می گذرد و بعد، بی آنکه خود اظهار نظر مستقیمی بکند، سؤال می کند - سؤال های کلی ولی توأم با یأس. جواب های من هم همانقدر کلی است منتهی آمیخته به امید:

«مردم چی میخوان؟»

«میخوان قانون اساسی اجرا بشه.»

«چی میگن؟»

«میگن شاه بره.»

«گیریم شاه رفت، بعدش چی؟»
«خب پسرش جاش میشینه، یه دولت ملّیم میاد رو کار که اجازه دیکتاتور شدن به شاه رو نده.»
«دولت ملّی رو کی قراره تشکیل بده؟»
«نمیدونم - یعنی میخوای بگی یه نفرم وجود نداره؟»

نظر اصغر برای من مهم است. از آن ذهن های باز و هوش های تیزی دارد که من کمتر نظیرش را دیده ام. فکرش مثل شطرنج بازی ماهر کار می کند که چندین و چند حرکت رقیب را از پیش می خواند و واروهایش را آماده دارد. اما ظاهرش و رفتارش مطلقاً گویای همه امکانات فکری و ذهنیش نیست - شاید چون اهل بحث و جدل نیست، شاید چون کوشش نمی کند حتماً حرف خودش را به کرسی بنشانند.

من مایلم نظرش را دقیق بدانم، اما نمی دانم چطور بپرسم که نگران ترش نکم، یا نشان ندهم که متوجه نگرانیست هستم. دلم می خواهد به اصغر بگویم بغض مردم شامل حال او نیست، نمی تواند باشد، نباید باشد. اگر بگویم: پس آن مقاله؟ آن مقاله! آن مقاله! همه جا آدم حقیر پیدا می شود...
اتفاقی که اصغر نمی خواهد بیفتد افتاده است: نگرانم - نگران خود اصغر.
موقع خداحافظی می گویم، «زود به زود سراغم بیا. این روزا دلم بیشتر برات تنگ میشه.»
اصغر صورتم را می بوسد و می گوید، «چشم، حتماً.»

به محض اینکه برق می رود، تلفن ها شروع می شود: اول میشل، بعد علی، بعد انیس.
میشل می خواهد که عصر فردا به «آژانس فرانس پرس» بروم و اخبار فارسی را برایش ترجمه کنم. علی می خواهد حالم را بپرسد. انیس می خواهد قرار ملاقات بعدی را بگذارد.
امیدوارم کارمندان شرکت تلفن این روزها هوای «قهرمانی» به سرشان نزنند.

خبرگزاری فرانسه نزدیک میدان ژاله است. از روز «جمعه سیاه» این محله فراموش شده تهران قرب و منزلتی خاص پیدا کرده است.

آژانس شلوغ است. تلکس هر لحظه با سر و صدا چندین متر کاغذ بیرون می دهد و تلفن يك لحظه زبان به دهان نمی گیرد و تق تق ماشین تحریر بلند است. سوای میشل و کارمند هندی آژانس و دو خبرنگار روزنامه «لیبراسیون»، که در محل خبرگزاری منزل کرده اند، چند نفر دیگر هم هستند که زودتر می روند. یکی از روزنامه نویسان زنی است به اسم کلودین که قبلاً چند بار سراغم آمده است و دومی، ژان ژاک، را بار اول است که می بینم.

قرار است بعد از قرق حکومت نظامی من و ژان ژاک و کلودین سری به خیابان ها بزنیم و جمعیت «الله اکبر» گو را از نزدیک ببینیم: من از روی کنجکاو و حادثه جویی و آن دو به قصد تهیه مقاله و شهرت.

ژان ژاک می گوید، «من شبیه این صدا رو فقط در جنگ الجزیره شنیدم. قیپی که زناي عرب می کشیدن همینطور مو رو به تن سیخ می کرد.»

کلودین سرش را با بی حالی به علامت تصدیق تکان می دهد. سرما خورده است و دماغش، که به هر حال از شرابخواری بی حساب معمولاً سرخ و متورم است، امشب رنگ و رو و شکل و شمایل بادمجان نارسی را دارد. چشم های بی حالش نم زده و تبار است. با يك دست لیوان مشروبش را نگه داشته است و با انگشتان دست دیگر با موهای تُنک و چربش ور می رود و پی هم سرفه های پر صدا و بد صدایی می کند.

کارمند هندی میان تلکس و تلفن در رفت و آمد است. گاه لوله های کاغذ تلکس را بی حاصل روی زمین رها می کند و گاه گوشی تلفن را بی سرانجام روی میز می گذارد. با همه به زبانی حرف می زند که مخلوطی است از فارسی و فرانسه و انگلیسی - و لهجه هندی هضم این معجون را مشکل تر می کند.

میشل پشت تایپ نشسته است و خلاصه اخبار امشب را به گزارش روزانه اش اضافه می کند. گاه غری به کارمند هندی می زند و گاه فحشی به ماشین تحریر می دهد.

ژان ژاک از خاطرات جنگ الجزیره می گوید و کلودین در میان جرعه های مشروب و حمله های سرفه به حرف های ژان ژاک گوش می کند.

از هشت به بعد آژانس آرام می گیرد: تلکس فقط گاه به گاه به سر و صدا می افتد و تلفن در فاصله های معقول زنگ می زند. صدای تایپ میشل خاموش می شود و کارمند هندی به خانه اش می رود. تا زمان قرق وقت به صحبت می گذرد. بقیه شامی می خورند و من چنان هیجان زده ام که نمی توانم. حتی درگفتگوها هم شرکت ندارم. شکایت های میشل را از کار زیاد مکرر شنیده ام، حکایت های ژان ژاک را نشنیده ام اما به نظرم تکراری می آید.

کلودین رو به من می گوید، «من کتابمو شروع کردم.»

می پرسم، «راجع به چی؟ نمی دونستم کتاب می نویسی.»

«راجع به اوضاع ایران - یعنی میشه گفت تاریخ ایران - به کمک ژان ژاک.»

با خنده می گویم، «هنوز از گرد راه نرسیده!»

ژان ژاک می گوید، «چطور از گرد راه نرسیده؟ کلودین الان نزدیک دو ماهه ایرانه - ها؟»

کلودین تصدیق می کند.

«منم حالا بیست روزی میشه که اینجام.»

من فقط ابروها را به علامت تعجب بالا می برم. ژان ژاک یا متوجه نمی شود یا حتی این حرکت را به حساب تحسین من می گذارد - چون به تحویل نیمه واقعیت ها و حتی شایعات بی اساس گذشته و حال، به عنوان حقایق تاریخی با قاطعیت ادامه می دهد. من منتظر شروع ماجراجویی‌مان هستم. ژان ژاک آدم زمختی است. چشم هایش دریده و لحن حرف زدنش بی ادبانه است. به کلودین، که با بی حالی روی صندلی پخش است، نگاه می کند و می گوید، «تو بهتره با این حالو و روز با ما نیای.» کلودین خودش را مختصری جمع و جور می کند و می گوید، «نیام؟ نه، نه، حتماً میخوام بیام.» ژان ژاک می گوید، «فقط واسه خودت نمیگم، با این سرفه و فین و فین موی دماغ ما میشی. آخه کله اتو به کار بنداز!»

حرفش منطقی است و از اول شب این اولین بار است. میشل می گوید، «این آژانس بد مصبو همیشه تنها گذاشت وگرنه من خیلی دلم می خواست با شما میومدم.»

می گویم، «اگه کلودین قراره بمونه ...» ولی میشل از پشت کلودین اشاره می کند که مست است و حضورش بی فایده و با کلافگی و به کلام ادامه می دهد: «من اینجا زندونیم - تکون نمیتونم بخورم.» می گویم، «بد وقتی فرستادنت ایرون - موقعی که اینجا مرکز اخباره! اصلاً تو چه جور خبرنگاری هستی؟»

میشل از سر تسلیم می خندد و شانها را بالا می اندازد. ژان ژاک هنوز مشغول چانه زدن با کلودین است. قرق اعلام شده است و من برای بیرون رفتن شتاب دارم. بالأخره کلودین بغ می کند و گوشه ای می نشیند و ما راه می افتم.

تا وقتی در کوچه باریک و کوتاه آژانس هستیم تنها احساسی که دارم هیجان است؛ به محض اینکه به خیابان اصلی وارد می شویم، ترس شروع می شود. پیاده روها مثل قیر سیاه است؛ سراسر خیابان پرنده پر نمی زند؛ نور چراغ ها کف اسفالت را با خال های درشت زرد پوست پلنگی کرده است. در پی هر «الله اکبر» پژواکی چون وز وز زنبورها مدتی در هوا پخش می شود. من و ژان ژاک در پناه تاریکی دیوارها با فاصله بیست متری از هم بی صدا به جلو می خزیم. من دامن و بلوزی مشکی پوشیده ام. دامنم بلند است و کفش کتانی بندی سیاه به پا دارم که تختش از جنس طناب بافته است. پیراهن آبی آسمانی ژان ژاک، هر وقت که به طرف من برمی گردد، از میان کتتش در تیرگی پیداست.

اشاره می کند که نزدیک بروم و به نجوا، که به گوش من فریادی است، می پرسد، «پس کجان؟» من شانها را بالا می اندازم. هر دو گوش ها را تیز می کنیم که منبع «الله اکبر» را پیدا کنیم. ژان ژاک با دست طرف مقابل خیابان و یکی از کوچه های فرعی را نشان می دهد. من اول از خیابان می گذرم. وقتی به زیر نور می رسم از ترس پاهایم به زمین می چسبد. خیال می کنم هرگز به پیاده روی رو به رو نخواهم رسید. تاریکی و امنیتی که فقط در چند متری است به نظرم سرابی در انتهای بیابانی می آید. بر لبه جدول خیابان سکندری می خورم و به سرعت در آستانه دری که در پیچ کوچه فرعی است پناه می گیرم.

دو نفر بی حرکت، مثل دو سایه، در آن آستانه ایستاده اند و نگاهم می کنند. من محلی برای آنکه بیشتر بترسم ندارم. از پشت کسی دستش را روی شانها می گذارد. ژان ژاک است. یکی از آن دو می پرسد، «تو خیابون موندین؟ راتون دوره؟»

نفس عميقي مي کشم و توضيح مي دهم که همراه يك خبرنگار فرانسوييم . مي خواهيم جمعيتي را که به رغم حکومت نظامي توي خيابان ها مي ريزند و الله اکبر مي گویند ببينيم و اگر بشود با آن ها حرف بزنيم.

دومي مي گوید، «تو خيابونا کسي ني - رو پشت بونن.»

اولي مي گوید، «چرا هستن.»

مي پرسم، «کجان؟»

بادستش نيم دايره اي در هوا مي کشد و مي گوید، «همه جا، تو کوچه هاي پايين، تو خيابون بعدي.»

ژان ژاک مي خواهد بداند چه مي گویند . برايش ترجمه مي کنم.

مي گوید، «تا اينجا که کسي بالاي بوم نبود.»

مي پرسم ، «نگا کردي؟»

مي گوید، «آره.»

هر دو باز گوش مي دهيم . صدا هست ولي منبعي ندارد . به طرف کوچه هاي پايين تر مي رويم . اينجا و آنجا در جناب درها چند نفري ايستاده اند . همه کنجاوند که بدانند ما که هستيم و چه مي کنيم . من براي همه با حوصله توضيح مي دهم . واکنش ها مختلف است : بعضي وقتي مطمئن مي شوند که ما به دنبال کاري که هستيم مي رويم، مي گویند، «حالا بفرماين تو.» . بعضي از من مي خواهند که به «فرنگيه» بگويم هر روز در اين کوچه ها هزار هزار مي کشند . يك نفر پيشنهاده مي کند که چادري به من قرض بدهد . يك نفر ديگر مي گوید، «از اون کوچه نرين - الان يه کاميون ارتشي پيچيد توش.» . کسي به فرانسو به ژان ژاک مي گوید، «اينطور ي تو خيابونا پرسه زدن جرأت ميخواد.»

ژان ژاک صدائيش را با بي احتياطي بلند مي کند و شعاري در باره خطرات شغل روزنامه نگاري مي دهد . از لحن و لرزش صدائيش مي فهمم که او هم به اندازه من ترسيده است .

راه درازي را مي رويم، راه بي پاياني را . کوچه پس کوچه ها را مطلقاً نمي شناسم . فقط بعضي محله ها به نظرم آشنا مي آيد . از خياباني مي گذريم که تصور مي کنم شهناز است؛ به ميداني نزديک مي شويم که خيال مي کنم فوزيه است . هر چه جلوتر مي رويم و هر چه بيشتتر از شب مي گذرد از برخورد با جمعيت نوميدتر مي شويم . راه را عوضی آمده ايم؟ جهت را اشتباه کرده ايم؟ اگر از طرف مقابل رفته بوديم ... اگر در کوچه بالايي پيچيده بوديم ...

حتي تعداد کنجاوان آغاز راه رو به کاهش است . با اين حال از هر سري که از ميان دري بيرون است يا بر پشت پنجره اي نمايان، مي پرسيم . هيچ کس براي سؤال ما جوابي ندارد . حوالي ميداني که محتمل است فوزيه باشد از نفس مي افنيم، مي ايستيم، عقب گرد مي کنيم و باز راه مي افنيم.

گاه صدای چرخ هاي ماشيني يا صفيير تک تيري از دور شنیده مي شود . هر بار به نظر نزديک مي آيد، هر بار ترسناک است - به نزديکي جمعيتي که از ما دور است، به ترسناکي همهمه الله اکبري که گوینده روشني ندارد .

وقتي به آژانس برمي گرديم حوالي سه صبح است . انگشت ها و کف پاهاي من از تاول آبله داغ است و دهنم خشک خشک .

خانه حقیقتاً مخروبه است. از شبکه برق و لوله های آب گرفته تا نرده های باغ و دستگیره های در نیاز به تعمیر دارد. مخارج قیر و گونی بام، موکت زمین، رنگ اطاق ها و قفسه بندی آشپزخانه سر به فلک می زند. به علاوه جای صابون و دوش حمام شکسته است؛ لب پله های ورودی پریده است؛ استخر ترک برداشته است؛ موتور چاه سوخته است؛ و سقف راهرو طبله کرده است. اما چاره نیست. تعمیرات را امروز شروع می کنم، با دلهره و بی پولی. دستمزد نقاش را فعلاً حسین می پردازد، پول موکت و قفسه ها را به اقساط می دهم و کارهای غیر فوری را هم به بعد می گذارم.

وضع خانه را برای آقا کمال سمسار وصف می کنم. می گوید، «مستأجری شوما که فرنگی بودن، چرا با خونه اینجوری کردن؟ مردم چه بی انصافن والله!» و چشمش به سر بخاری اطاق پذیرایی مهدی و مهین است که چند تکه از آنتیک های قدیم من تزیینش کرده است. نگاه آقا کمال را ندیده می گیرم و می گویم، «بیشتر خرابیا از این چند ماهیه که خونه خالی افتاده. به هر حال کاریش نمیشه کرد - شده دیگه.» و با خوشحالی اضافه می کنم، «عوضش درختام همه سالمه. باغچه هامم یه دفه خاکش برگرده میشه مثل اولش.»

آقا کمال از شادی کودکانه من فقط تعجب می کند و می گوید، «خانوم به سلامتی وقتی تشریف میبری تو خونه اجازه میدین چن تا تخته قالی بیارم خدمتون؟»

می گویم، «ابدأ!»

«موقت خانوم تا ایشالا...»

می گویم، «قالی میخوام چی کنم؟ همینکه برام سیم کش پیدا کردی ممنونتم.»

کمال می گوید، «نجارم براتون پیدا کردم. امروز برا همین خدمت رسیدم.»

«دست درد نکنه آقا کمال - کلی کارای منو راه انداختی.»

کمال با خجالت می خندد و می گوید، «اما این خیلی دندون گرده لامصب! ولی باز قدرشو بدونین خانوم. این روزا کارگر پیدا نمیشه. من الان بیس روزه مطل یه لوله کشم. اینم صد جور مجیزشو گوتم تا راضی شد بیاد.»

به طعنه می پرسم، «مگه مجانی میخواد کار کنه؟»

آقا کمال می گوید، «نه خانوم، شکماشون سیره، دیگه پول به نظرشون نمیاد. ماه رمضونو بهانه کرده بود میگف کار با زبون تشنه سخته.»

خیلی تعجب می کنم: «مگه مجبوره روزه بگیره؟» و ظرف آجیل را به طرف آقا کمال سر می دهم

و می گویم، «تو که روزه نیستی - چرا نمیخوری؟»

هر دو دستش را روی سینه می گذارد و می گوید، «چرا والله هستم.»

با حیرت می پرسم، «از کی آقا کمال؟»

خنده خفه بی طنینش را اول می دهد و می گوید، «از امسال.»

می گویم، «بالآخره عیال برنده شد!»

آقا کمال اهل قم است. دختر یک روضه خوان قمی را هم که خویش خودش است به زنی گرفته. از خرافی بودن و وسواس های زنش حتی بیش از ناخن خشکی و بدقلقی های شاگردش شاکي است. در باره زنش معمولاً می گوید، «سلیطه اس خانوم - ببخشینا، سلیطه اس! خب بچه آخونده دیگه. میگه آگه تلویزیون بیاد تو این خونه می زنم می شکمش. می کنه ها خانوم - یک لکاته ایه! یکی تا به حال داغون

کرده، سگ مصب! میگه "آقا" گفته تلویزیون حرومه، نباس نیگاش کرد. من که واسه مسابقه فوتبالش میخوام والله، نه چیز دیگه.»

آقا کمال هم مشروب خور است و هم الوات. هر وقت خانه من می آید لبی تر می کند، پاریس هم که می رسد یگراست می رود وسط محله «پیگال» یا «سن دنی» هتل می گیرد. از وقتی من فرانسه هستم سالی یکی دو بار سر و کله اش آنجا پیدا می شود تا برای مغازه اش جنس بخرد. اما خرید فقط یکی از برنامه هاست. در تهران هم من مطمئنم که خودش را از هیچ لذتی محروم نمی کند. کمبود تلویزیون و احتمالاً پیسی کولا را در خانه حتماً به طریقی جبران می کند. برای شنیدن صدای هنرمندان محبوبش «افق طلایی» هست و «شکوفه نو» و برای رفع عطش دکه های آبجو خوری فراوان است و بیاله فروشی.

بار اولی که آقا کمال به فرنگ آمد با خجالت و گردن کج و هزار تعارف از من خواست همراهش بروم توی سمساری ها و مطالب را برایش ترجمه کنم. در همان اولین مغازه دستگیرم شد که نیاز به مترجم ندارد. چون به زبان بی زبانی نه فقط خریدش را کرد چانه های بازاری هم زد. وقتی غرغری های فروشنده فرانسوی بالا گرفت من از خجالت از آنتیک فروشی رفتم بیرون. حدود یک ربع بعد آقا کمال هم آمد - خندان و موفق - و گفت، «خوب خریدم خانوم.»

پرسیدم، «یعنی به همون قیمتی که می خواستی؟»
گفت، «بعله.» و دستش را کرد توی جیب کتتش که شکم داده بود و یک شمعدان برنز کوچک مینا کاری از آن در آورد و گفت، «اینم سر گرفتم - گفتم برای خانوم که زحمت کشیدن با من اومدن.»
پرسیدم، «آخه با چه زبونی؟»
گفت، «اینارو که دیگه میتونم بگم!» و خودش از خنده ریشه رفت.

آقا کمال رویهم رفته آدم با مزه ای است و من خوشم می آید پای حرفش بنشینم. معمولاً وقتی شکایت هایش از حسن آقا و درد دل هایش از زنش تمام می شود از روابطش با فروشنده ها و خریدارهای عتیقه می گوید، از کلاه هایی که گذاشته یا سرش رفته است تعریف می کند، از آژان محل و مأمور گمرک حرف می زند - و داستان هایش شیرین است.

سال قبل که تهران بودم آقا کمال برابم گفت، «میدونین خانوم این دفته که خواستم جنسا رو از گمرک رد کنم گمرکچیه دو برابر همیشه ازم حق و حساب خواس. پرسیدم آخه چرا بی انصاف! گفتش مگه نمیدونی مبارزه با فساد شروع شده - گیر بیفتم واسم خیلی آب میخوره!»

طاسی آقا کمال بیشتر به گری می ماند و روی ته بساط موهایش هم همیشه یک پرده گرد آنتیک هایش نشسته است. امروز سر و صورتش شسته است؛ نوک دماغ تیزش برق تندی می زند؛ و نرمه های گوشش قرمز شده است.

هنوز خیال می کنم شوخی می کند که روزه دار است. اصرار می کنم، «پس میوه بخور آقا کمال.»
می گوید، «به جان شوما روزم.»
باز به یاد حرف های سال قبلش می افتم.

هنوز به گمرکچی ها و مشتری ها نرسیده بود و داشت از دست زنش آه و ناله می کرد. گفت، «همه این آتیشا از گور باباش بلند میشه. اون این کارا رو یادش میده. باباش داماد خودمونه ها - عمه امو

داره - اما خب هر چیه کلاشه! هي منو واسهٔ خمس و زکات تيغ ميزنه . ما که ميديم حرفي ني، اما اين بي انصاف هي ميخواد لقمه رو چرب ترش کنه!»
پرسيدم، «مگه هنوزم مردم خمس و زکات ميدن؟»
گفت، «بعله خانوم - پولايي که قم سرازير ميشه باس ببينين . مخصوصاً اين چن وقته . پس بازاريا چيکار ميکنن؟ از پولايي خمسو زکات ميدن که باقيش حلال شه ديگه . حاجيام همينطور . قم خيلي ميان ميدن - پولايي کلون . از وختي دولتو بازار کلاشون رفته تو هم - سر چيز، چي بش ميگن؟»
«مبارزه با گرون فروشي.»
«بعله - از اون وخ "حق امام" خيلي بالاس، خيلي . من يه چيزي ميگم شوما يه چيزي ميشنوين خانوم.»

مي گويم، «خب باريك الله آقا کمال - روزه دار که هستي، يه دفته بگو از خمسو زکات دادنم راضيم ديگه!»
مي گويد، «نه اونو که ميديم.»
مي پرسم، «از ته دل؟»
مي گويد، «آره والله.» و قيافه اش جدي است.

دوازده

شلوغي پر هيجان شهر شبیه آشفته‌گي توأم با لذت شب هاي اولي است که آدم به خانه جديدي اسباب کشي کرده است. در همه نوعي شيطنت کودکانه دیده مي شود. مثل اين است که همه در فکرنده که از گيجي و غفلت بزرگترهاي سختگير استفاده کنند، دندان ها را مسواک نکنند، به خوراكي ها ناخنک بزنند، مشق ننويسند، توي سوراخ سنبه هاي ناشناخته سرك بکشند.

اين چند روزه لذت و هيجان و شيطنت به اوج رسيده است. در همه جا - در تاکسي، در کافه، در خانه، در رستوران - فقط صحبت از راه پيمائي روز تاسوعاست. همه آمادگيشان را براي شرکت در تظاهرات نمايش مي دهند - براي اينکه در اين کار پيشقدم باشند بر ديگران پيشدستي مي کنند.

ديشب خواهر از پاریس تلفن کرد: «قصه داري بري؟»
«آره»

«خطرناکه ها - اينجا ميگن هيچ معلوم نيست مثل ۱۷ شهريور باز مردمو به گوله نبندن.»

«خيال نمي کنم خبري بشه. به علاوه گوله هميشه به پهلو دستي آدم مي خوره!»
کورس هم زنگ زد. مي خواست ببيند من با دار و دسته اش مي روم يا نه. - عده شان زياد بود، گفتم با جمع ديگري از دوستان قرار دارم. در واقع قرار خاصي نداشتم جز اينکه ميشل مي خواست همراه او و دو روزنامه نويس فرانسوي، که در آژانس زندگي مي کنند، باشم. اما با ژان ژاک و کلودين حرفم شد. دعوا قابل پيش بيني بود. ادعاهي بي پايه ژان ژاک و اداهي تلخ کلودين زمينه را آماده کرده بود. يك حالت مفت خوري هم در هر دو بود که عصبانيت مي کرد. اما شدت بگومگو را پيش بيني نکرده بودم. کار به فحش و فحشکاري رسيد.

گفتم، «شماها آدمي بي اخلاقي هستين.»

ژان ژاک گفت، «اهو، يواش بيا! من از کسي درس اخلاق نمي گيرم.»

«به يه شام مفت بندين، به يه بطر ويسكي.»

«مزخرف داري ميگي. حرفه ما اقتضا ميکنه...»

«حرفه تون؟ آگه اينه که من ديدم نزديک ترين شغله به فاحشگي. شما اجنبياي پر رو خيال

مي کنين...»

کلودين با بغض گفت، «اجنبي؟ به من ميگي اجنبي پر رو؟»

حوصله گريه هاي مستانه کلودين را مطلقاً نداشتم. گذاشتمشان و رفتم و همانجا تصميم را گرفتم: تاسوعا خودم تنها مي روم.

امروز را چندين روز است که انتظار مي کشيم. امروز براي ما «دي - دي» (D-Day) آمريکايي ها و «ژور - ژي» (Jour-J) فرانسوي هاست.

مهدي طبق عادت صبح زود بيدار شده است و آماده بيرون رفتن از خانه است. نگاهی به من مي اندازد و مي گويد، «من ميرم دفتر سري بزنم.»

امروز در دفتر حتماً کاري نيست - مهدي هم کنجاو است و هم محتاط. در را باز مي کند و مي پرسد، «تو کدوم وري ميري؟»

«طرف پيچ شمرون - نزديک بيمارستان زنان.»

مهدي مي گويد، «من تا يه جاهايي ميتونم برسونم.»

جاده پهلوي خلوت است و هوا خوش. تك تك ماشين هايي رو به شهر مي روند. آهسته مي رانند. سرنشينان اتوموبيل هايي كه از کنار هم مي گذرند با كنجاوي يكدیگر را برانداز مي كنند. هر كسي مي خواهد با يك نگاه مقصد ديگران را بخواند.

نرسیده به ميرداماد مرد بلند قدی جلو ماشين دست ننگه مي دارد. مهدي تظاهر مي كند او را ندیده است و زير لبی از من مي پرسد، «سوارش كنم؟»

مي گويم، «ميل خودته - اينم داره ميره راه پيمایی.»

مهدي حدود سي متری مرد ترمز مي كند و مرد با قدم هايي كشيده و سريع خود را به ما مي رساند و سوار مي شود. سلام و تشكري مي كند، جواب و تعارفي مي شنود. صدای بمي دارد و متين و آرام حرف مي زند. مهدي با او لفظ قلم صحبت مي كند. مي پرسد، «جنابعالی ام حوالي بیمارستان نسوان تشریف مي برين قربون؟»

مرد مي گوید، «اونجا بسيار عالیه آقا، بسيار عالی. گروه ما اونجا قراره جمع شه.» و بعد اضافه مي كند، «گروه دانشگاهيا. بنده در پلی تکنیک تدریس مي كنم.»

مهدي با لبخند دوستانه اي مي گوید، «عجب، عجب. خيلي خوشوقتم.»

من نگرانم كه مهدي با كنجاوي معمولش ناگهان بپرسد، «ببخشيد - اسم شريفتون؟» ولي خوشبختانه بقیه خیابان ميرداماد را مهدي در سكوت مي راند و در مقابل چند سؤالی كه در جاده قدیم مي كند از مرد دانشگاهي جواب هايي کوتاه، كلي و مؤدبانه مي گيرد كه گفتگو بر نمي دارد.

به پيچ شمران كه مي رسيم مهدي مي گوید، «شما منتظر نمونين - من ميرم جايي براي ماشين پيدا كنم و بيايم.»

من اول يگه مي خورم ولي زود خودم را جمع و جور مي كنم و با مرد بلند قامت دانشگاهي، كه تشكرش را از مهدي کرده است و راه افتاده، همقدم مي شوم.

هيچ چيز با خودم نياورده ام، جز دو بسته سيگار و يك فندك و آنها را در آستين پفي و گشاد بلوز سياهي كه پوشيده ام انداخته ام. دامنم مال مهين است - دراز و بيقواره و از پهلوی تا مچ دگمه مي خورد. از استاد پلی تکنیک، كه مي خواهد مرا قاطي گروه دانشگاهيان كند، جدا مي شوم. نمي خواهم در هيچ دسته اي باشم. مي خواهم تنها باشم مردم را تماشا كنم و به همه حواسم نياز دارم.

جمعيت ابتدا در پياده روها گرد مي آیند و كم كم به ميان خيابان سر ريز مي شوند. تقريباً همه سياه پوشيده اند. بيشتر زن ها رو سري دارند و مردها سر برهنه اند. زن ها و مردها توده بي شكلي را تشكيل مي دهند، صورت آدم ها را نمي بينم، جنب و جوش و ازدحام و تعدادشان نظرم را گرفته است. با آنكه لحظه به لحظه به انبوه جمعيت اضافه مي شود صداها از هممه بلندتر نيست؛ رفت و آمدها کوتاه و محتاط است.

خرده خرده كساني كه كه از كنارم رد مي شوند شكل مستقل به خود مي گيرند - ناآشنايان و آشنايان - جزء هايي مي شوند خارج از كل، افراي جدا از جمعيت.

در چند متری من زني ايستاده است و با جمعي به صدای بلند حرف مي زند. نگاهش مي كنم. يكي از همدوره هاي دبستاني من است. صورت همان صورت است جز آنكه پلاسيده شده است - درست مثل غنچه اي كه باز نشده پژمرده باشد. موهايش را كه امروز زير چارقدی پنهان است، به شكل دو لاق بافته مجسم مي كنم. مرا نشناخته است و من در ذهنم به دنبال اسمش مي گردم: «احمدیان؟ محمدیان؟» كمي دورتر جهانگیر در پناه ديوار ايستاده است با عده اي كه بيشترشان را مي شناسم - همه تحصيل کرده آلمان يا اطريشند. آفتاب روي شيشه هاي عينك جهانگیر مي تابد، چشم هایش را نمي بينم ولي حس مي كنم كه مرا نگاه مي كند.

جهانگیر هم آلمان درس خوانده است. مثل بيشتر همدوره ها پایش به كنفدراسيون كشيده شده است. از «خلق» و «خلفي» ها حرف مي زند. صورت گرد و عينك گرد و شكم گردش منعكس كننده خوي

مهربان و خُلق همراهش است. ما در تهران با هم آشنا شده ایم و در محل کار. مدتی است همدیگر را تصادفی، گاه به گاه و فقط در محفل دوستان مشترک می بینیم. او از من می رمد و من، با آنکه دلم هوایش را می کند، سراغش را نمی گیرم. دور افتادن ما از هم، که فقط دلایل عاطفی و احساسی داشت، کاملاً بر حسب تصادف مقارن با زمانی شد که جهانگیر یکی از آپارتمان های «لی لی پوت های مبارز» را اجاره کرد.

تظاهر می کنم که جهانگیر را ندیده ام. چشمم را از جمع او بر می دارم و دورتر را نگاه می کنم. یکی از «هفت خواهران»، همان که موسیقیدان است، همراه دختر سفیر سابق، که او هم تخصصش موسیقی است، با هم گرم گفتگو هستند. دو نفر از وزرای کابینه هویدا در گروهی چند نفره ایستاده اند. در فاصله کوتاهی از آنها منصور و عیالش با عده ای از «انقلابیون با حفظ سمت» جمع شده اند. «انقلابیون با حفظ سمت» عنوانی است که باسی به این گروه داده است. قبل از اینکه بتوانم نگاهم را بدزدم ناگزیر به سلام و علیکی با منصور می شوم که دست برایم تکان می دهد و تسبیح دانه درشتی را که به شستش آویزان است.

با اینکه منصور این اواخر پرده گوشتی آورده است اسباب صورت خوشایندش مثل گذشته مطبوع است و چون بلند است اضافه وزنش به چاقی نمی زند. عیالش رنگ پریده تر، وارفته تر و ژولیده تر از معمول به نظر می آید. زن و شوهر هر دو از روشنفکران به نامند. زن علی رغم میلیون های پدرش چپی تند است و شوهر علی رغم زن چپ رو اش دعوی ملی گرایي دارد.

چند بار با خودم تکرار می کنم: من امروز با هیچ کس قصد برخورد و بحث و جدل ندارم، با هیچ کس، با هیچ کس. عقب گرد می کنم که به سمت پایین خیابان بروم. سینه به سینه مهري و فرشته می شوم که با شور و شوق و سر و صدا دست هایم را می گیرند و به صحبت مشغول می شویم. امروز تنها ماندن کار غیر ممکن است.

انتظار طولاني شده است. کف خيابان نشسته ايم. فقط راه باريکي - به اندازه عرض يك ماشين - در وسط باز مانده است. صف نازکي از مردم هنوز در پياده رواها به ديوار تکیه داده اند. عده اي معدود از لا به لاي مردم در حال رفت و آمدند و پيام هايي مي دهند. يکي از آنها به ما نزديک مي شود و مي شنويم: «زنا و مردا در دو قسمت جدا جمع شن.»

مهري مي گويد، «چرا؟»

من مي پرسم، «يعني چي؟»

مرد از ما مي گذرد و پائين تر حرفش را تکرار مي کند و ما با صداي بلندتر مي پرسيم، «چرا؟»
مرد نگاهی به طرف ما مي اندازد و راهش را دنبال مي کند. دورتر به مرد ديگري که ايستاده است آهسته چيزي مي گويد و به طرف ما اشاره مي کند.
باز به خودم يادآوري مي کنم که امروز روز دعوا نيست.

در جمع نشسته موج افتاده است. همه مي پرسند چرا راه نمي افتم. يکي از بسته هاي سيگار من به نيمه رسیده است. ماشيني، که در آن آخوندي عماله به سر و پر ريش و پشم نشسته است و روي باربندش چند جوان ريشو بزخو کرده اند، از ميان جمعيت مي گذرد. عده اي صلوات مي فرستند. من و مهري نگاهی پر استفهام به هم مي کنيم و بعد مي خنديم.

فرشته از ناآشنايي مي پرسد، «اين کي بود؟»

نا آشنا جواب مي دهد، «آيت الله نوري.»

فرشته باز مي پرسد، «کيه؟»

ناگهان جمعيت به تکاپو مي افتد و راه مي افتم.

هر صفي حکم زنجيري را دارد و طولش عرض خيابان است و طول خيابان تا جايي که چشم کار مي کند به عرض زنجيربندي شده است. يك بازوي من در دست مهري است و بازوي دوم دور کمر فرشته. سيگار را با دندان ميان لب ها نگه داشته ام تا به ته برسد.

از در و ديوار عکاس و فيلمبردار مي بارد. راهپيمايان نه فقط ابائي ندارند که در کانون دوربين ها قرار بگيرند بلکه سرك هم مي کشند تا تصويرشان بهتر ديده شود. يك سرباز يا پاسبان در راه نيست. عده اي از خود تظاهر کنندگان در خارج صف ها انتظامات را بر عهده دارند - فاصله ميان زنجيرها را يکسان نگه مي دارند و کساني را که از راه هاي فرعي به صفوف اصلي مي پيوندند جا به جا مي کنند.

از لا به لاي سياهي جمعيت گاه نيم شعاري را بر تکه ديواري مي بينيم و مي گذريم. شعارهاي شفاهي مردم چنان متراکم و پي در پي است که توجهي به شعارهاي کتبي روي ديوارها نمي شود. مع هذا يك کلمه از ميان شعاري که بر ديواري است چشم را مي گيرد: «طاغوت».

از فرشته مي پرسم، «طاغوت يعني چي؟»

مي گويد، «چي؟»

«طاغوت.»

مي پرسد، «چه جوري مي نويسن؟»

به تقاطع خيابان شاهرضا و پهلوي نزديک مي شويم. ناگهان يك نفر از يکي از صف هاي جلو فریاد مي زند: «بريم به طرف کاخ نياوران! کاخ نياوران!»

چند نوري با او همصدا مي شوند. جنب و جوشي احساس مي شود. عده اي به سمت پهلوي مي پيچند. ظاهراً درگيري پيش آمده است. همه گردن مي کشيم ولي چيزي نمي بينيم. وقتي صف ما به تقاطع دو

خیابان می رسد، غائله خوابیده است و مأموران انتظامات صف ها چند نفری را به میان جمعیت هل می دهند. یک نفر را هم می بینیم که کنار جوی نشسته است و سرش را بالا گرفته تا خون دماغش را بند بیاورد.

مهری می پرسد، «چی شد؟»

کسی می گوید، «هیچی - چن تا خرابکار بودن.»

فرصت برای پرس و جو نیست و روز مهم تر از آن است که به چند قطره خون بینی کسی آلوده شود. امروز مصادف با روز جهانی حقوق بشر است و شعارها مناسب روز: «استقلال»، «آزادی»؛ «آزادی» «استقلال» - ولی ناگهان می شنوم که کسی می گوید، «استقلال! آزادی! حکومت اسلامی!» و این شعار است که تکرار می شود - چندین و چند بار. بعد یکی دیگر با بلند گوی بوقی دستی از وسط جمعیت فریاد می زند: «می گشتم! می گشتم! آنکه برادرم گشت!» و جمعیت دم می گیرد. و بعد شعار دیگری که با لحن نوحه خوانده می شود، با برگرد: «ای خواهر من! ای مادر من!» و باز جمعیت چون پژواک آن را پس می دهد و بعد شعار دیگری که از همه غریب تر است.

«چی بود؟ چی گفت؟ ... بگو تا خون بریزم؟»

مهری با وحشت می گوید، «آره، گفت: خمینی عزیزم/ بگو تا خون بریزم.»

و جمعیت طوطی وار تکرار می کند. من گردنم را، تا آنجا که پیچ و مهره اش می پیچد، برمی گردانم. درست پشت صف من و مهری و فرشته صفی از دختران و زنان جوانی است که هم مقنعه دارند و هم چادر. چشمم به دهن یکی از آنها خیره است که دارد شعار آخر را نعره می زند.

مهری می گوید، «این سیگار برد.»

همانطور که به دهان دختر چشم دوخته ام می گویم، «از تو آستینم در آر.»

وقتی شعار به ته می رسد دختر با تشر به مهری دستور می دهد: «سیگار نکش خانوم!»

یک دستم را آزاد می کنم و سرم را کامل به طرف دختر برمی گردانم. دختر با همان لحن پر عتاب از من مؤاخذه می کند: «چرا رو سری سرت نیس خانوم؟»

مهری هم رو سریش را از سر باز می کند و می گوید، «فضولی موقوف!»

من دست ها را از مهری و فرشته جدا می کنم و به طرف دختر می روم. صف در هم می ریزد. من داد می زنم، «تو خیال می کنی من درد بی چادری داشتم که...»

سر و صدای اعتراض از اطراف بلند است می شود، «صفو به هم نزنین! برین جلو!»

«... داشتم که امروز اودم راه پیمایی؟»

دختر با تحقیر می گوید، «پرونده شماها معلومه!»

مهری با فریاد می پرسد، «چی؟ پرونده کی؟ تو نطفه ساواکی، می فهمی؟»

فرشته دست مرا چسبیده است. او هم فریاد می زند اما حرف هایش را نمی فهمم. مهری پشت سر من ایستاده است و ادامه می دهد: «نطفه ساواک! پرونده ساز!»

صف دختران مقنعه پوش چادر به سر، که نیم دایره شده است، دوباره زنجیر می شود و دختر را با خود می برد. تظاهر کنندگان از دو طرف من و مهری و فرشته شتابان می گذرند تا فاصله ای را که بین صف ها افتاده است پر کنند. ما سه نفر چند لحظه با رگ های بیرون زده گردن میان جمعی که به ما تته می زند و رد می شود سرگردان می ایستیم. من در میان ازدحام تنفس مشکل می شود - ولی حالا، رو در روی این موج عظیم، احساس می کنم که نفس به کلی از آمد و شد مانده است؛ هوا اصلاً وجود ندارد؛ دارم غرق می شوم.

سیل جمعیت ما را چون تکه هایی از خزه و چوب مدتی بالا و پائین می برد و بالأخره به حاشیه خطوط زنجیره ای می فرستد و خود خروشان می گذرد. ما بر ساحلی که افتاده ایم یک آن بی حرکت می مانیم و بعد به داخل اولین خیابان فرعی می پیچیم.

حوالي ميدان شهيداديم.

چهارده

بسته سیگار و فندک در آستین گشاد بلوزم بالا و پائین می رود و پوست ساقم را ناسور کرده است. دو تا از دگمه های دامن مهین پریده است. ته حلقم تلخی و جرم سیگار رسوب کرده است. مهري، بي آنکه به طرف من برگردد، مي پرسد، «ماشين داري؟»
با حرکت سر می گویم نه.
مهري مي گوید، «من نزديکاي سيد خندان پارک کردم.»
فرشته مي پرسد، «منم مي رسوني؟»
«حتماً.»

من دو سیگار با هم روشن می کنم: یکی برای خودم، یکی برای مهري.
اتوموبيلي جلو ما مي ايستد. مردی درشت هیکل پشت فرمان است و کنارش جوانکی زرد رو با سري تراشیده نشسته است که پیراهن و شلوار به تنش گریه می کند.
راننده مي پرسد، «دنبال وسیله مي گردین؟»
مهري توضیح مي دهد، «ما ميريم طرف سيد خندان.»
مرد در عقب را باز می کند و ما هر سه سوار می شویم. چند لحظه اول سفر همه ساکتیم. من و مهري حتی به هم نگاه نمی کنیم. من وسط نشسته ام و در آینه راننده قرار دارم. از اینجا صورتش را بهتر می بینم. پر و گوشتالود است؛ پیشانی کوتاه و چانه ای تیز دارد؛ ریشش از ته و با دقت اصلاح شده است؛ بالای لبش از بقیه صورت سفیدتر است - احتمالاً جای سبيلي است که اخیراً تراشیده شده است.

سکوت را صاحب ماشين مي شکند. مي پرسد، «تظاهرات بودین؟»
می گویم، «بعله.»
می گوید، «چه خبر بود؟»
فرشته جواب مي دهد، «شلوغ.»

من در خط دید راننده قرار دارم - برای آنکه مهري و فرشته را هم ببیند به چپ و راست سرک می کشد و باز چشم ها را در آینه روي من ثابت نگه می دارد و با لحنی پر از مهربانی و سازش، که پیداست به آن عادت ندارد، می پرسد، «چی میخوانی؟»
مهري مي گوید، «آزادي.»

من، درست مثل اینکه بازتاب صدای مهري باشم، تکرار می کنم. «آزادي.»
مرد هنوز منتظر جواب است. حالت صورتش به دکانداری می ماند که مشتری رایج ترین و ارزان بهاترین کالایش را خواسته باشد: آن که هست، موجود است، فقط کافی است خریدار معین کند چند کیلو، چند بسته، چند گونی - دیگر چه؟

در هم و برهم، با شوري که امروز صبح زود احساس می کردیم، می گویم، «دمکراسی»، «رفرم»، «اجرای قانون اساسی»، «رعایت حقوق بشر». .
بعد يك لحظه سکوت است. من در این يك لحظه از همه فارغم. یا سکر این کلمات مستم کرده است، یا چون رد پای آنها را در ماجرای روز نمی بینم گیجم.

نمی دانم فرشته است یا مهري که می پرسد، «شما چطو راه پیمایی نبودین؟»
دوباره به میان جمع برمی گردم. مشتاقم جواب را بشنوم. صاحب ماشين هم مثل مهدي است - تظاهر می کند که به دنبال پارک اتوموبيل رفته است؟ یا مثل ماست - در تظاهرات بوده است و زودتر از صف خارج شده است؟ یا برای نبودن و شرکت نداشتن بهانه معقولي دارد - زنش چند ساعت پیش

فارغ شده است؟ ناگزیر بوده است آپاندیس حادّ بیماری را جراحی کند؟ اما قیافه اش نه به کسی می ماند که تازه پدر شده باشد و نه به پزشکی که از اطاق عمل بیرون آمده باشد. راننده مدتی مرا، که در آینه چشم به دهانش دوخته ام، نگاه می کند بعد پشت فرمان نیم خیز می شود بالا تنه را به جلو خم می کند و دوباره می نشیند. چشم هایش حالتی به خود می گیرد که گویی سؤال را نشنیده است و درست وقتی که من از گرفتن جواب نومید می شوم می گوید، «من ارتشیم.» جوانک زرد روی رنگ پریده، که قاعدتاً باید مصدر افسر باشد، بیشتر به گوشه ماشین می خزد و ما را دزدیده و با ترس نگاه می کند. در سر من یکی از شعارها شروع به کوبیدن می کند: «برادر ارتشی!... برادر ارتشی!... چرا برادر کُشی؟...»

فرشته می گوید، «شما که لباس شخصی پوشیدین.» افسر خنده ای یک سیلابی می کند، «هه.» و می گوید، «این روزا مردم با ارتشیا طرفیت دارن.» مہری می گوید، «نه بابا، بهتون گل ام که دادن.» فرشته می گوید، «آخه شماهام خیلی به مردم زور گفتین.» افسر با بی حوصلگی از شیشه دست چپش خیابان را نگاه می کند و من تازه متوجه می شوم که پیشانی، آنقدر که اول به نظرم آمده بود، کوتاه نیست - لبه کلاهی که حالا بر سرش نیست زیر موها شیاری انداخته است که خط پیشانی را پائین آورده است. می پرسم، «چرا امروز سرباز و پاسبان تو خیابونا نیست؟» «توافق شده بود که دخالتی نشه، به شرطی که شعارا مخالف شئون سلطنت نباشه.» «توافق؟ بین کی و کی؟»

افسر چشم به جاده رو به رو دوخته است و می گوید، «اطلاعی ندارم.» دیگر در صدایش آن نرمی ساختگی نیست، لحن خشک است، حتی عصبی. شاید پشیمان است که به ما اطلاعی داده است بی آن که معلوماتی کسب کرده باشد. افسر ژاندارم ری است؟ رکن 2؟ ساواک؟ به سید خندان می رسیم. فرشته تعارف می کند که پول بنزین سفر را بدهیم. من پول همراه نیست - به هر حال افسر نمی پذیرد. خداحافظی می کنیم. فرشته را در سکوت می رسانیم. بعد مہری می پرسد، «چکار کنیم؟» «بریم یه جا بشینیم حرف بزنینم - دلم داره می ترکه.» «بریم خونه من.» «بریم.»

مہری پزشک است، صورت نجیب رنگ پریده ای دارد، چشم هایش عسلی است و موهایش کوتاه و مجعد. اولین بار است که به خانه اش می روم. کم می شناسمش ولی امروز احساس می کنم که هزار سال است با همیم.

می رویم به مقصود بک، به خانه آرام، دلباز، بی اثاث و بی تلفن مہری. ساعت ها حرف می زنیم، چای می خوریم و سیگار می کشیم. هر دو نگرانیم.

«از فردا سر و کارمون با ایناس ها!»

«اینا اومده بودن که بگن ما میخوایم چادر سر کنیم؟! کمبودشون تو زندگی چادره؟!»

«اصلاً چی میکن؟ اینا چرا اومده بودن؟»

«اینا میکن حکومت اسلامی - ما چرا رفته بودیم؟ اکثریت با ایناس. ما رو از صف انداختن بیرون.»

«نه بابا - آدمای مته ما خیلی بیشترن - من خودم تو جمعیت دیدم...»

«کدومشون اومدن بیرون؟ مگه همه شعارای اینا رو داد نمی زدن؟»

«وای بر من! این شعارا چی بود؟ اصلاً حکومت اسلامی چیه؟ نه واقعاً معنیش چیه؟»

«نمی‌دونم. و نمی‌دونم چرا همه ناگهان مسلمان شدن.»
از شاه و ملکه حرف می‌زنیم که هر دو اعتقادات مذهبی‌شان را به نمایش گذاشته‌اند و از زهد
فروشی شریف امامی، از آیه‌های عربی از هاری و از اینکه تلویزیون «عاشورای حسینی» را به
عنوان اولین خبر پخش می‌کند.

«نه آخه اینم خبره؟ بعد ۱۴ قرن! که تو اخبار بیاد، اونم سر فصل اخبار؟!»

داستان شوهر تاکسی را برای مهری تعریف می‌کنم.

می‌خواستم بروم دفتر امیر و حسینقلی نزدیک هتل شرایتون. یک تاکسی تلفنی خبر کردم. دیر رسید و
من عجله داشتم. فوراً سوار شدم و آدرس را دادم و سیگاری روشن کردم. هنوز راه نیفتاده بود.
پرسیدم، «شما سیگار می‌کشین؟» و کمی به جلو خم شدم که اگر سیگاری باشد تعارفش کنم.

راننده چیزی زیر لب گفت که به گوش من لاله الاالله آمد. فکر کردم حرف مرا نشنیده است، یا من
جواب را عوضی فهمیده‌ام. این دفعه پرسیدم، «دود سیگار من شما رو اذیت نمی‌کنه؟»

«لاله الاالله» این بار قابل اشتباه نبود. در ذهنم پی‌معنایی برای حرفش بودم که گفت، «آخه ماه
رمضونه - چرا تظاهر به روزه خواری میکنین خانم؟»

من گیج و عصبی گفتم، «چی؟ تظاهر به روزه خواری؟ به شما چه مربوطه که من چی می‌کنم؟
مگه شما وکیل و وصی منین؟ من که از شما پرسیدم سیگار مزاحمه یا نه. می‌خواستین مته آدم
مؤدبانه بگین خاموشش کنم. حالا که این طوره، من از اینجا تا مقصد سیگار می‌کشم! اگه نمی‌خواهین
پیاپی می‌شم، به شرکتتون تلفن می‌کنم برای شما یه مسافر پیدا کنه که روزه باشه و برای منم یه تاکسی
دیگه بفرسته.» دستم را به طرف دستگیره در بردم. با عجله دنده یک گذاشت و راه افتاد وزیر لبی
گفت، «نچ. مثل شو گفتم.»

گفتم، «مثل چیو گفتین؟ بیخود گفتین! یعنی چی؟»

تمام طول راه یک‌های عصبی به سیگارم زدم و وقتی رسیدیم از همیشه کمتر انعام دادم.

«تظاهر به روزه خواری! فکرشو بکن!»

«من تظاهر به روزه خواری نمی‌کردم - رسماً داشتم روزه خواری می‌کردم. اما شوهره اصرار
داشت تظاهر به روزه داری بکنه - و این کارا این روزا مده - تظاهر به مذهبی بودن!»
مهری می‌گوید، «من نمی‌فهمم این مسلمان بازی احمقانه از کجا آب می‌خوره. اینا از کجا سبز
شدن؟»

هوا رو به تاریکی است که مهری مرا به خیابان فرشته می‌رساند. نمی‌خواهیم از هم جدا شویم.
احساس غربت و تنهایی می‌کنیم. در گوش من یکی از شعارها با سماجت تکرار می‌شود:
بگو تا خون بریزم ... بگو تا خون بریزم ... بگو تا ... خمینی عزیزم ...

مهدی و مهین چند ساعتی قبل از قرق به خانه برمی‌گردند. مهدی تا چشمش به من می‌افتد می‌گوید، «به! پس تو کجا بودی؟ بیداد نکردیم!»
 می‌پرسم، «کجا دنبالم گشتین؟»
 «تو تظاهرات دیگه.»
 می‌گویم، «مگه شماهام بالأخره رفتین؟»
 مهین جواب می‌دهد، «وا - معلومه.» گونه‌های مهین از هیجان گل انداخته است و چشم‌هایش برق می‌زند.

مهدی دنباله را می‌گیرد، «آره - طرفای ظهر.»
 مهین به مهدی اعتراض می‌کند، «صبحو ظهر نداره - خب رفتیم دیگه.»
 مهین با شرکت در راه پیمایی دینش را ادا کرده است و به هیچ وجه حاضر نیست، چون این شرکت در نیمه راه و نیمه وقت بوده است، کسی او را کمتر از بقیه سهیم بداند.
 مهدی هم نمی‌خواهد و می‌گوید، «آره، کاملاً - کار ارزش سمبلیک داشت. آدم باید می‌رفت - حالا از اول تا آخر یا فقط به ساعت، مهم نیست.»

مهین از جواب مهدی راضی می‌شود و صورت مهدی نشان می‌دهد که حتی اگر دیر به ماجرا وارد شده است برای جبران مافات کاملاً آماده است. من و مهدی بازی صبح را به روی هم نمی‌آوریم.
 می‌پرسم، «شعارا رو شنیدین؟»

مهین موهای فراوان قهوه‌ایش را، که مدتی است «مش» نقره‌ای و طلایی قاطیش می‌کند، از روی صورتش پس می‌زند و با ذوق می‌گوید، «چی می‌گفتن مهدی؟ "ازهارای بیچاره بیکاره...!"»
 مهدی تصحیح می‌کند، «نه - "ازهارای بیچاره/ اینم دیگه نواره؟" و تمام لثه کیبورد رنگش را به خنده نشان می‌دهد.

مهین می‌گوید، «آره، آره!» و چند بار شعار را تکرار می‌کند و هر بار قسمتی را عوضی می‌گوید.

مهین، بی‌آنکه هیچکدام از اعضای صورتش قشنگ باشد، قشنگ است - از آن نوع قشنگی‌ها که تمام فرضیه‌های ایرج را در باره زیبایی بر هم می‌ریزد. ایرج معتقد است که هوش شرط اول قشنگی است؛ مهربانی و خوش‌جنسی هم در زیبایی مؤثر است. می‌گوید کم‌شعوری و بد ذاتی در صورت‌ها منعکس است و هیچ‌ابله و ناجنسی زیبا نیست. اما در قیافه مهین بازتاب هیچکدام از صفاتش دیده نمی‌شود. نه هوش در قشنگیش نقش داشته است و نه بدجنسی به آن خللی وارد کرده است. هر وقت مورد مهین را به ایرج یادآور می‌شوم می‌گوید، «وقتی شروع به حرف زدن میکنه برو تو بحر صورتش.»

می‌گویم، «نه - نشد. نتوری تو به نحوه حرف زدنو رفتار و کردار آدم مربوط نمیشه، تقلب نکن!»
 با دلخوری ساختگی می‌گوید، «محض خاطر تو قبول می‌کنم که مهین استثناست، اما استثنا قانون کلی رو ثابت میکنه - یادت نره. هر وقت نمونه‌های مثل مهین زیاد شد، اونوقت ناچارم در عقیدم تجدید نظر بکنم - تا اون موقع سر حرفم باقیم.» و بعد قیافه مظلومی به خودش می‌گیرد و چشم‌ها را به آسمان می‌دوزد و اضافه می‌کند، «خدا خودش گواهه که یه دونه مهین برای قبیله ما کافیه.» و پشت سرش بدون اینکه حتی لبخند بزند، می‌گوید، «من به تنهایی نتوریمو ثابت می‌کنم - زیبایی خیره‌کننده من فقط ناشی از هوش سرشارمه!»

ایرج حقیقتاً زشت است، هوشش هم از متوسط بالاتر نیست. ولی طنزش تمام کمبودهایش را جبران می‌کند.

مهین شغل بلند سیاهی را که هنوز روی دوش دارد پشت کاناپه می‌اندازد و موهای موج و شادابش را یک لحظه با دست از روی گردن بلند خوش تراشش دور نگه می‌دارد و بعد باز پریشانش می‌کند و کنار مهدی رو به روی من می‌نشیند. ماتیکش را از توی کیفش در می‌آورد و بدون آینه روی لب پایین می‌مالد و لب بالا را با مالیدن به لب پایین رنگی می‌کند.

به پاشنه‌های خیلی بلند کفشش نگاه می‌کنم و درد راه پیمایی را در پا و ساق و ران خودم حس می‌کنم.

می‌پرسم، «شعاری دیگه رو؟»
مهدی می‌گوید، «خیلی بود - یادم نیست. راستی خوبه آدم همه رو یادداشت کنه ها. ایرونیا عجب استعدادی برا اینجور کارا دارن!»
با بی‌حواسی سری تکان می‌دهم. صحبت از سفر مهدی و مهین می‌شود. دو روز دیگر عازم اروپا هستند.

مهین می‌پرسد، «تو چرا بعد از ظهر نیومدی منزل مادر جان؟ منتظرت بودیم.»
می‌گویم، «شماها باید می‌رفتین خدافظی - من که حالا انجام.»
مهدی می‌گوید، «حالا ما خدافظی مونو کردیم، هدیه بچه‌ها را رم از مادر جان گرفتیم، اما هیچ معلوم نیس پس فردا بتونیم بریم ها.»

می‌پرسم، «چرا نتونین؟»
مهدی می‌گوید، «ممکنه راه فرودگاه بسته باشه.»
مهین صدا را بالا می‌برد: «وا! مگه میشه! باید وا باشه - ما جامونو رزرو کردیم.»
مهدی باز لثه‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید، «تو باید ثابت کنی اجدادت قزوینی بودن.» بعد با لهجه قزوینی اضافه می‌کند، «کوجا مرد؟ بلیطش دس من آس!»
مهین فوراً براق می‌شود: «خواش می‌کنم! خواهش می‌کنم! تو دیگه لازم نکرده!»
من منتظر می‌مانم که مهین مطابق معمول تمام اجداد ندی مهدی را توی قبر بجنابند و سرکوفت تک تک افراد خانواده خودش را به او بزند. اما وقتی مهدی غش غش خنده را سر می‌دهد و یک ماچ صدا دار از گونه مهین می‌کند، مهین فقط شل هلس می‌دهد و می‌گوید، «ا ولم کن کثافت.»
من از شنبه کارم را در مؤسسه بیرونی شروع می‌کنم - احمد بالآخره ترتیبش را داد. آخر هفته دیگر هم می‌روم خانه خودم - با اینکه تعمیرات تمام تمام نیست.

مهین می‌گوید، «کاش تو ام با ما میومدی پس فردا والله.»
می‌گویم، «نه - فعلاً که قصد سفر ندارم. تصمیمو گرفتم دیگه، می‌مونم.» ولی حرف‌هایی که به حسین و اصغر زده ام دیگر به زبانم نمی‌چرخد. خیلی خسته‌ام، خسته‌بد.
مهین می‌گوید، «خب پس همینجا بمون تا ما برگردیم دیگه - فقط یه ماهه.»
«نه، همیشه باید برم خونمو یه سامونی بدم.»

مهین می‌گوید، «پس یه سر بری منزل خودتا. آگه بری خونه صدیق جونت یا خاله هات یا چمدونم کی، نه من نه تو.» و انگشتش را به علامت تهدید توی هوا تکان می‌دهد.

مهدی از مهین می‌پرسد، «راستی چمدونا رو بستنی؟»

«اووو - فردا می‌بندم. از این ور که چیزی با خودمون نمی‌بریم.»

مهدی می‌گوید، «جز تراولرز چک جگر!»

مهین برایش پشت چشم نازک می‌کند.

تلفن زنگ می زند - حجت است. یک زن و شوهر برای کارهای خانه پیدا کرده است. شوهر، عزت الله، در تسلیحات کار می کند، صبح ها باغ را آب می دهد و بعد سر کارش می رود. زن، کبری، به نظافت و آشپزی می رسد.

«خیله خب، چقدر حقوق میخوان؟»

حقوقی که می خواهند بالاست: یک پنجم مزدی که به من در مؤسسه بیرونی پیشنهاد شده است. ولی این توضیحات را برای حجت نمی توانم بدهم. می گویم، «بسیار خب، اونا رو بفرست خونه جا به جا بشن، تا من اواخر هفته برسم.»

حجت در گذشته باغبان پدرم بوده است. وقتی باغ را سازمان امنیت از پدر گرفت، حجت تصمیم گرفت باز در باغ بماند و به نصیری خدمت کند. از دولت سر تیمسار هم کلی در ده بیا و برو دارد. ادب و آدابش نسبت به ما کم و بیش برجاست. اگر عیدها من تهران باشم، بلافاصله بعد از تحویل برای تبریک سال نو، با چند شاخه از گل های ابریشم و ارغوان و یاس زرد باغ پدرم پیدایش می شود و گاهی هم برای اینکه حق نان و نمک گذشته یا انعام های حال را ادا کرده باشد، بعضی از مشکلات مرا حل می کند - از جمله پیدا کردن مستخدم.

مهین می گوید، «چه شانسی داری تو! به همین زودی برات کلفت پیدا شد؟»

من توی سرم دارم چرتکه می اندازم: حقوق این دو نفر، غذای ما سه نفر، رفت و آمد روزانه من از لویزان تا پائین خیابان شاه، بعد خرج های دیگر، بعد برج های دیگر، بعد کل قرض ها... مجبورم از احسان بابت کتاب ها پولی بگیرم. سراغ انتشارات فاخته هم می روم و می گویم با تجدید چاپ موافقم، قرارداد ترجمه کتاب آن نویسنده سودانی را هم امضا می کنم.

«بازم همیشه - نمیرسه.»

مهدی می پرسد، «چی نمیرسه؟»

«ها؟ هیچی - داشتیم با خودم حرف می زدیم.»

مهین به مهدی می گوید، «خوش به حالتش! ترو خدا می بینی چه شانسی داره مهدی؟»

مهدی از من می پرسد، «چی فکر می کردی؟»

«هیچی والله - هیچی.»

هنوز دو ساعتی به وقت حکومت نظامی مانده است. به هومان تلفن می کنم. خاتون جواب می دهد.

می پرسم، «شماها شب خونه این؟»

می گوید، «آره - میای اینجا؟»

«تلفن کردم که خودمو دعوت کنم - شبم طبعاً می مونم.»

خاتون می گوید، «عالی - کاناپت حاضره.» صدای هومان را از آن طرف خط به طور مبهم می شنوم. خاتون می گوید، «یه دقه گوشی.» و از هومان می پرسد، «چی میگی؟» و بعد به من می گوید، «هومان میگه حتماً حتماً بیا - یه نوار از خمینی گیر آورده میخواد با هم بشنویم.»

می گویم، «راه افتادم.»

مهدی می پرسد، «کجا راه افتادی؟»

مهین می گوید، «این موقع شب باز داری میری بیرون؟ کارا داری تو! فقط اسمش اینه که اینجا وارد شدی - ما که اصلاً تو رو نمی بینیم.»

مهدی می گوید، «پس اقلأ خدافظی کن - چون ما فردا که نیستیم، خونه مامانیم، از همونجام میریم فرودگاه.»

سر كوچه خاتون و هومان يك قنادي است كه هميشه پشت و پيرينش يك قاب نان پنجره گذاشته‌اند، توي يك زورق نارنجي كه سرش را با يك روبان قرمز هم آورده‌اند. اگر كركره قنادي كشيده باشد، من كوچه را از روي فيات قراضه هومان پيدا مي‌كنم. امشب قنادي بسته است اما فيات درست سر كوچه پارك شده است.

چراغ‌هاي راهرو ورودي روشن است، مع‌هذا از پله‌هاي لخت عمارت با احتياط و كورمال كورمال، تا طبقه سوم مي‌روم. قبلاً روي اين پله‌ها زمين خورده‌ام و ديگر چشم ترسيده است.

سه يا چهار سال پيش بود، يكي از دوره‌هاي پنجشنبه، كه خانه هومان و خاتون افتاده بود و غايب هم نداشتيم جز زن احمد كه هيچ كس غيبتش را حس نمي‌كرد. من هميشه در جمع پنجشنبه‌ها زياد حرف مي‌زدم، شايد براي جبران بي حرفي طلا و كم حرفي خاتون و ياره گويي زن احمد. ولي آن شب از پر حرفي خودم آگاه بودم- خيال مي‌كنم به خاطر سنجاق‌ها و كلاهم بود.

موها را زير كلاهي ليه پهن از ماهوت شير و شكري جمع كرده بودم كه درست رنگ دامنم بود، و يك بلوز قهوه‌اي روشن پوشيده بودم كه هم‌رنگ كيف و كفشم بود، و با دو رشته مرواريدي كه مجموعه اين دو رنگ بود، خيال مي‌كردم شيكي را به حد كمال رسانده‌ام.

منتهي شب ما، طبق معمول دوره‌هاي پنجشنبه، به درازا كشيده، و من از اواسط شب سنگيني كلاه را روي سرم حس مي‌كردم، ولي چون براي جا دادن همه مو زير آن، كله ام را به طرز مضحكي سنجاق كاري كرده بودم، حاضر نبودم برش دارم.

تا دو و سه بعد از نيمه شب، بي آنكه زق زق سرم را به رو بياورم يا بروز بدهم، به وراحي مشغول بودم، ولي ديگر بيش از آن مقدور نبود. بحث آخرين كتابي كه به ميان كشيده بوديم كاملاً تمام نشده بود كه من بلند شدم و گفتم. «خب بچه‌ها پاشيم بريم. پنجشنبه ديگه خونه منه؟»

زن مصطفي با تعجب نگاهم كرد، چون معمولاً پيشهاد رفتن از طرف سيد مي‌آمد كه از دوازده شب به بعد چرت مي‌زد و آن شب هم يكي دو ساعتي بود روي صندلي از حال رفته بود.

مصطفي گفت، «به، هنوز هيچي نشده، نخود نخود؟ شاعر شهيرو كه هنوز درست دراز نكرديم!» و هومان به من اعتراض كرد، «تو كه مهموني بهم زن نبودي - لوس نشو بشين ديگه.»

گفتم، «نه، جان تو دربو داغونم - چندين شبه كه كم خوابي دارم.»

خوشبختانه طلا سيد را بيدار كرد، و او هم با من هم‌صدا شد. براي اينكه ديگر بحث، مثل هميشه نيم ساعتي هم سر پا ادامه پيدا نكند، من هوشنگ و ضيا را تقريباً از در هل دادم بيرون و خودم هم به دنبالشان راه افتادم. طلا و زن مصطفي، به فاصله سه پله پشت سر من بودند و احمد و مصطفي و سيد و ابوالحسن هنوز سر پاگرد طبقه اول، كه من سر خوردم. در واقع سر نخوردم، از بس حواسم به كله و كلاهم بود، پا را عوض روي ليه يكي از پله‌ها گذاشتم و بعد از پيچ و تاب مسخره‌اي سكندري خوردم و با كله شيرجه رفتم توي شكم ضيا كه به پايين پله‌ها رسيده بود و بر اثر سر و صدای عجيب من برگشته بود كه ببيند چه شده است.

كلاه تا زير ابرو هام پايين آمد و دوسه تا از سنجاق‌ها توي پوست سرم فرو رفت. صدای قدقد خنده طلا و زن مصطفي وسط «اوا خدا مرگم بده»، «اوا چي شدي» شان از درد سر چيزي كم نمي‌كرد. هوشنگ فوري از در رفت بيرون كه با خيال راحت در كوچه هر و كره اش را بزند و ضيا چنان غافلگير شده بود كه حتي كمكم نكرد از زمين بلند بشوم.

وقتي زنگ آپارتمان را مي زنم، هنوز از يادآوري اين منظره مشغول خنديديم. هومان در را باز مي كند و مي پرسد. «به چي مي خندي؟»
«به اون شبي كه اينجا خوردم زمين.»
خاتون مي بوسدم و با همدردي مي گويد، «واي - آره، چه بد شد.»
مي گويم، «همه ژستم بهم خورد!»

هر سه با هر هر خنده از توي هال، كه كاناپه من آنجاست و بچه ها رويش نشسته‌اند و تلويزيون تماشا مي‌كنند، رد مي‌شويم و به اطاق پذيرايي مي‌رويم. هميشه چند نفر ي مهمان منزل خاتون و هومان هستند. امشب هم استثنا نيست.

خاتون مي پرسد، «چايي مي خوي؟»
مي گويم، «حالا نه - فعلاً بذار نوآرو بشنويم.» بقيه هم پيدااست كه مشتاقند و ميل ندارند اين مهم به تأخير بيفتد.

خاتون مي گويد، «چايي حاضره - شماها شروع كنين منم الان مي رسم.»
هومان نوآر را مي گذارد و داد مي زند، «بچه‌ها! صداي اون تلويزيونو كم كنين!»
همه براي شنيدن صداي كسي كه بيش از هر آدمي اين روزها مورد بحث و گفتگوست، بي‌تابيم. همه صداها مي‌خوابد و همه چشم‌ها به ضبط صوت دوخته مي‌شود - مثل اينكه همه منتظر يم از اين جعبه جادو ساحر نيكوكار هم بيرون بيايد؛ از اين چراغ علاءالدين غول فرمانبردار هم ظاهر شود.
نوآر چند دور با صدايي شبيه خرخر آرام گربه‌اي مي‌چرخد و بعد صداي مرد ي از ضبط صوت بلند مي‌شود: صدايي خشك و سرد، با لهجه‌اي بي فرهنگ و دهاتي، با آهنگي يكنواخت و ملال آور.
همه ما چند لحظه، در سكوت مطلق، به اين صدا گوش مي دهيم. خاتون، كه با سيني چاي وسط اطاق ايستاده است، اول كسي است كه سكوت را مي‌شكند.

مي گويد، «خميني اينه؟»
يكي از مهمان ها با ترديد مي گويد، «فكر نكنم - اينكه مثل يه آخوند بي سواد دهه.»
يكي ديگر قاطع تر مي گويد، «اين خميني نيست جانم - خميني حرفاش خيلي كشش داره، ميگن چارتام زبون خوب بلده. اين هر كي هس گمون نكنم حرف يويميه شم بتونه بزنه.»
من ياد حرف آن آدمي مي افتم كه با آخوندها رابطه داشت و درباره خميني مي گفت، «اعلم علما نيست ولي اشجع شجاعاست.» اما از اعلم علما نبودن تا روضه خوان بي سواد بودن، فاصله بعيد است. اين نمي‌تواند خميني باشد.

اولي مي گويد، «كار دستگاهه. مخصوصاً اين نوآرو پر كردن كه خميني رو بدنام كنن.»
اين توضيح همه جمع را قانع مي‌كند. حتي هومان هم كه نسبت به خميني بدبين است، سر را به تصديق تكان مي دهد.

خاتون مي گويد، «پس صدارو يواش كنين - يه طور بديه، آدمو اذيت مي كنه.»
من از همه به ضبط صوت نزديك‌ترم، به كلي خاموشش مي‌كنم. صداي كسي كه خميني نيست، ديگر شنيدن ندارد. همه بور و پكر يم و تلافي كلاهي را كه سرمان رفته است با قيل و قال در بحث در مي‌آوريم.

يكي به هومان مي گويد، «برو بابا! نوآرت پوچ دراومد!»
هومان با دلخوري مي گويد، «خب ديگه چكار كنم.» و بعد از من مي پرسد، «بالآخره ولايت فقيهو خوندي؟»

مي گويم، «آره - همين چند شب پيشا تمومش كردم.»
مي گويد، «ديدي چه مهملائي نوشته؟» و رو به همه جمع مي گويد، «اونكه ديگه خمينيه!»

يکي از حاضرین مي‌گويد، « این کتابو خميني پونزده سال پيش نوشته - حالا که عقايدش ايننا نيس . اوو! پونزده سال ..»

من از گوینده مي‌پرسم، « شما کتابو خوندين؟ »
اما هومان نمي‌گذارد جوابي بيايد و با حرص مي‌گويد، « مگه خميني هفتاد و پنج شش سالش نيس؟ »

طرف سؤال منم - مي‌گويم، « ميگن . »
« خب پونزده سال پيش شصت سالش بوده بابا! شماها حواستون کجاس؟ آخه ذهن آدم که از شصت سالگي به بعد رشد نمي‌کنه! ولايت فقيه درست مدل يه حکومت فاشيستيئه . »
من باز ياد اردشير مي‌افتم . مي‌گويم، « تو به همه تهمت فاشيستي بزن که ديگه کسي به تو نگه فاشيست معصوم! خيلي منفي بافي! کاش اردشير اينجا بود حسابي خدمتت مي‌رسيد! » هنوز به اين فکر خو نگرفته‌ام که اردشير خودش را کشته است . بعد اضافه مي‌کنم، « تو داري ولايت فقيهو مي‌کني "ماين کامف"! »

خاتون مي‌پرسد، « چي؟ »
هومان جواب مي‌دهد، « "نبرد من" . »
و من ادامه مي‌دهم، « ولايت فقيه هيچي نيس . سر تا پاش ياوه اس . بر پايه ياوه که نمي‌شه حکومت کرد! »

هومان مي‌گويد، « خاطرات چرچيلو بخون... »
با کم حوصلگي مي‌گويم، « خوندم بابا- خوندم. »
مي‌گويد، « خب پس يادته که وقتي "نبرد من" ام در اومد همه مي‌گفتن ياوه اس و هيچکي جدي نگرفتند تا هيلتر جزء به جزء شو عملي کرد . »
مهماني که خيال همه را از بابت نوار راحت کرده است مي‌گويد، « اصلا قياس مع الفارقه - شرايط اون روز آلمان چه ارتباطي به شرايط امروز ايران داره جانم؟ ولايت فقيه چه شباهتي به "ماين کامف" داره؟ »
هومان با خلق تنگي سرش را تکان مي‌دهد و مي‌گويد، « شماها اصلاً به حرفاي من گوش نمي‌کنين . »

« چرا گوش مي‌کنيم، داري پرت مي‌گي! ولايت فقيه يکي از اون کتاباي مسخره‌ايه که همه آخوندا مي‌نويسن، همينو بس. »
هومان مي‌گويد، « نخير- اون توضيح المسائله . تو ولايت فقيه مسئله اين نيس که چند بند انگشت بايد تو مقعد بره، يا با کدوم پا بايد وارد مستراح شد . ولايت فقيه رسماً ميگه فقها بايد اداره امور مملکتو به دست بگيرن . »

من مي‌گويم، « خب خودت که گفتي . اصلاً چنين چيزي ممکنه؟ به علاوه ميگه ملت محجور و جاهله و نياز به قيم و بزرگتر داره! اين توهينو مردم قبول مي‌کنن؟ به همين سادگي! اصلاً چرا اين آخوندارو گنده مي‌کنين؟ »

« والله اگه تعبير و تفسيراي روشنفرارو بشنوي مي‌فهمي کي گندشون ميکنه . کورس دوست عزيز تو مقاله نوشته و گفته خميني، گاندي ايرانه! »

من يك لحظه از جمع دور مي‌شوم - به ياد ماجراي امروز هستم و حلق دختر مقنعه پوشي که شعارها را نعره مي‌کشيد، و بعد به ياد صورت ريشوي مردمي مي‌افتم که قبل از شروع راه پيمائي زن‌ها را از مردها جدا مي‌کرد، و صحبت‌هايي که با مهري داشتيم، و بعضي از قسمت‌هاي ولايت فقيه که موقع خواندن جدي نگرفته‌ام، و استقبال اخير مردم از کتاب‌هاي مذهبي، و لغت‌هاي نامأنوسي که وارد زبان فارسي شده است .

مي پرسم، «راستي بچه ها "طاغوت" يعني چي؟»
هومان شانه‌ها را بالا مي‌اندازد و بقيه هم همدیگر را با سوال نگاه مي‌کنند.

بي ماشيني من اسباب درسر همه اطرافيانم شده است. آفاکمال مي آيد که مرا از منزل هومان به خانه مهدي برساند. امروز عاشوراست و باز راهپيمايي.

از آفاکمال مي پرسم، «راها شلوغه؟»

مي گويد، «مسير شلوغه - بقيه جاها نه چندان.»

«مسير» تا چندي پيش فقط به راهي مي گفتند که شاه طي مي کرد. پاسباني که پستش نزديک خانه عمو در جاده پهلوي بود، يکبار به ما بچه هاي محل گفت، «من الان ده ساله که مسيرم.» «نمي دانم که براي نشان دادن اهميتش گفت يا ملالش، ولي ما مدت ها حرفش را براي دوستان نقل مي کرديم و مي خنديديم.

از وقتي شاه فقط سوار هلي کوپتر مي شود و با ماشين به جايي نمي رود، «مسير» هم ديگر وجود ندارد. با شروع تظاهرات کلمه، دوباره باب شده است. حالا «مسير» خيابان هايي است که براي راهپيمايي در نظر گرفته مي شود.

از راه هاي فرعي به بالاي دانشگاه مي رسيم. مردی با يك سطل رنگ و يك قلم مو مشغول شعارنويسي است - با خطي خوش نوشته است:

مرگ بر

آفاکمال آهسته مي کند و مي گويد، «خانم، نيگا کنين!»

مرد يك قدم عقب مي آيد، و به آنچه نوشته است با دقت نگاه مي کند، و بعد با حوصله تمام کلمه «شاه» را با شيني کشيده به آخر شعار اضافه مي کند.

منظره هم خنده دار است و هم باورنکردني. چه کسي به خواب مي ديد، چهار ماه پيش، دو ماه پيش، سه هفته پيش، که با فراغ بال، با اين دقت، با اين آرامش روي ديوار شعار «مرگ بر شاه» بنويسند؟ آن هم در روز روشن! جلو چشم همه!

در دوران بچگي من، توده اي ها روي ديوارها شعارهايي بد خط و شتاب زده مي نوشتند:

«مرگ بر فرانکو»، «ديکتاتور پرولتاريا»، «امپرياليسم جهانخوار». من نه فرانکو را مي شناختم نه مي دانستم پرولتاريا چيست و نه از امپرياليسم سر در مي آوردم. هم شعارها براي نامفهوم بود، و هم شعارنويس مجهول.

ماشين آفاکمال به کلي متوقف است و ما سرگرم تماشاي شعارنويسي هستيم. دو زن صحبت کنان و با شتاب رو به شاهرضا و جمع تظاهرکنندگان مي روند. هر دو روسري دارند، هر دو سراپا سپاه پوشيده اند. يکي چاق است و دومي باريک. به فاصله اي از ماشين رسيده اند که حرف هاشان را مي شنوم. زن چاق هن هن کنان مي گويد، «من اينقدر ديروز زياد زده بودم که ديشب صدام اصلاً در نمي اومد. دو تا ليوان پر، شير داغ و عسل خوردم...»

زن لاغر با صدائي گرفته مي گويد، «ا- شير و عسل خوبه؟ پس منم امشب بخورم.»

از کنار پنجره باز اتومبيل مي گذرند - نه به شعارنويس توجهي دارند، نه به ما. هر دو را مي شناسم - دو خانم موسيقيداني که ديروز هم در تظاهرات بودند. زن باريک يکي از «هفت خواهران» است و زن چاق دختر سفير سابق.

مي گويم، «بريم ديگه آفا کمال.»

از پهلوي مرد، که بي خيال به طرف ديوار بعدي مي‌رود، مي‌گذريم. آقاڪمال با لبخند مي‌گويد، «ديگه ترس همه ريخته. آژان که ديگه ڪلاش پشم نداره. سربازا و درجه دارام خودشون از اوضاع ناراضين.»

مي پرسم، «از کجا مي‌دوني؟»

مي گويد، «سرباز قمي زياده، از اونا شنيدم. داداشم يه خبرايي داره.»

مي پرسم، «برادرت تو ارتشه؟»

آقاڪمال من مي‌کند و مي‌گويد، «نخير - ساواکيه.»

من احساس مي‌کنم شير آب يخ روي سرم باز کرده‌اند. تا به حال نشنیده‌ام کسي به کسي بگويد ساواکي، مگر قصدش لجن مال کردن طرف باشد. «ساواکي» شغل نيست، فحش است. آقاڪمال متوجه بهت من مي‌شود و اضافه مي‌کند، «آدم بدي ني والله. اونم از اوضاع ناراضيه. من که کم مي‌بينمش.»

مي‌گويم، «به هر حال بهتره ساواکي بودن برادرتو جار نزي.»

مي‌گويد، «نه - چيکار دارم. اما اون خودش اين روزا کبکش خروس مي‌خونه. ترسي نداره،

مسلمون راس حسينييه - راس راسي هسشا خانوم. با اقام خيلي ميونه داره.»

من درست معنای حرفش را نمي‌فهمم، اصراري هم به فهمش ندارم. اصلاً نمي‌خواهم اين صحبت

ادامه پيدا کند و براي عوض کردن مطلب مي‌گويم، «راستي بالآخره قاليات تو گمرك فرانسه موند؟»

پارسال وقتي آقاڪمال آمد پاریس به من تلفن کرد و گفت، «تو گمرك سرم بازي درآوردن، شوما

باس تشيف بيارين. اين زبون نفهما انداختمون تو هچل!»

رفتم به گمرك فرودگاه. معلوم شد آقاڪمال مي‌خواسته است، سه قطعه قالي قيمتي را به صورت قاچاق وارد پاریس کند، و وقتي مچش را گرفته‌اند و ورقه خريد خواسته‌اند، فاکتور تقليبي به مأمورين داده است. تنها کاري که توانستم براي بکنم اين بود که گمركچيان را راضي کنم قالي‌ها را در انبارشان نگه دارند، و موقع خروج به آقاڪمال تحويل بدهند که به ايران برگرداند.

وقتي نتيجه مذاکرات را براي گفتم، با لب و لوجه آيزان گفت، «خانوم، رشوه مي‌دادين قاليارو

مي‌گرفتين ديگه.»

گفتم، «چرا پرت مي‌گي آقاڪمال؟ نه من از اين کارا بلدم، نه اين اهل اين حرفان.»

آقاڪمال سرش را به علامت تأسف تکان داد، و پيدا بود تأسفش بيشتري از بابت بي دست و پايي من

است تا سرنوشت قالي‌ها.

با ذوق مي‌گويد، «نه خانوم - بردمشون آلمان، حالا اونجان. اگه پاریس بود خب البته بهتر بود.»

از يکي از کوجه‌هايي که به شاهرضا مي‌خورد، جمعيت راهپيما را مي‌بينم که رد مي‌شوند و همهمه

شعارها را مي‌شنوم. مي‌گويم، «مته اينکه امروز از تاسوعا کم‌ترن.»

آقاڪمال مي‌گويد، «گمون نکنم - بيشتري هستن. مي‌خواين يه سري بزنيم؟»

شعارهاي نوحه وار را با ضرب و آهنگ سینه زني از دور مي‌شنوم و قسمت‌هايي از شعارهاي

ديگر را:

اعدام بايد گردد ... اعدام بايد گردد ...

مرگ بر ... مرگ بر ...

مي‌گويم، «نه آقاڪمال اصلاً. فقط لطفاً منو برسون.»

وقتي مي‌رسيم، به آقاڪمال تعارف نمي‌کنم که بياید تو.

خانه سرد است. شالم را دورم مي‌پيچم و گوشه يکي از صندلي‌ها کز مي‌کنم. چند روزي است از

اصغر خبري نيست. فکر مي‌کنم شايد امروز سري بزنند.

انیس تلفن می‌کند و می‌پرسد، «چرا اینجوری حرف می‌زنی؟»
می‌گویم، «نمی‌دونم - دارم منته سگ می‌لرزم. این خونه یخچاله.»
می‌گوید، «مگه شوفاژا کار نمی‌کنه؟»

دستم را روی رادیاتور می‌گذارم - یخ است. می‌گویم، «نه.»
انیس می‌گوید، «چیش! خب واسه همینه دیگه! درجه‌شو زیاد کن. سرما نخوری؟ قرار فردا یادت
نره.»

می‌گویم «نه.» و گوشی را می‌گذارم و شروع می‌کنم به ور رفتن با رادیاتورها - اما فایده ندارد.
می‌روم توی زیرزمین. بی‌خود وقتم را تلف کرده‌ام. مهدی و مهین قبل از سفر شیر اصلی شوفاژ را
بسته‌اند. حتماً بی‌توجه این کار را کرده‌اند، حتماً فراموش کرده‌اند در خانه مهمان دارند - به هر حال
گازوئیل این روزها سخت پیدا می‌شود و اسراف جایز نیست.
از ساعت شش به بعد دیگر می‌دانم که اصغر نمی‌آید. همیشه قبل از تاریک شدن هوا سری می‌زند.

آپارتمان يك اطاقه انيس در يکي از کوجه‌هاي کاخ جنوبي است و در حقيقت استفاده انباري از آن مي‌شود. تختخواب، زير بچه و بسته و چمدان و کارتون‌هاي مقوايي مدفون است، و روي چند ميز و صندلي دور و اطراف آن، ات و آشغال و خرده ريز تا سقف چيده شده است.

نگاهي به اطاق مي‌اندازم و مي‌گويم، «صد رحمت به سمساري کمال! تو اينجا چطوري مي‌خوابي؟»

انيس به کپش دست مي‌کشد و با خنده مي‌گويد، «هر جا که شد - من دشک سرخودم!»

انيس در واقع کمتر شبي اينجاست. اگر پيش من نباشد، منزل خواهرزاده‌اش ستاره است که در چند قدمي او آپارتمان کوچکي دارد، يا در خانه خانم معيني که از پاهاي ثابت دوره‌هاي رامي انيس است و در طبقه بالاي اطاق انيس زندگي مي‌کند، يا پيش فريباي خل که بعد از جدائي از شوهرش ويلايي در کوجه پايين‌تر خريده است.

«بريم تو آشپزخونه؟»

انيس مي‌گويد، «آره بريم - يه چيزي ام بخوريم.»

مي‌گويم، «اينقدر نخور دختر! همين حالا يه پرسو نيم چلوکباب خوردي.»

مي‌گويد، «چيش! سه ساعت پيش بود! من دلم داره غش ميرد. من که از خوردن چاق نمي‌شم، من از فکر کردن به غذا چاق مي‌شم.»

بي اختيار مي‌خندم و مي‌گويم، «الحمدالله به چيز ديگم که فکر نمي‌کني!»

مي‌گويد، «مگه چيز ديگم هست؟ مردايي که من از شون خوشم مياد، اعتنام نمي‌کنن، اونايي که برام قميش ميان، من مي‌خوام سر به تشون نباشه! اصلاً من از مردايي که از زن چاق خوششون مياد بيزارم!»

عکس من به ديوار آشپزخانه است. اين بيشتري عزتي است که انيس مي‌تواند به دوستي بگذارد، چون آشپزخانه تنها محل اين آپارتمان کوچک است که مي‌شود مدتي کنار ميز و روي چارپايه‌هايش نشست.

تمام بعدازظهر را در آشپزخانه انيس مي‌گذرانيم و از آسمان و ريسمان مي‌گويم. انيس کپي تلکس‌هاي وزارتخارج را براي آورده است و مي‌گويد، «ما اينارو حق نداريم از اداره بيرون بياريم، اما من ديگه محض خاطر تو آوردم. رفقاي تو کارشون از همه خرابتره - خبراشون از همه ديرتر و ناقص‌تر مياد رو تلکس.»

مي‌پرسم، «کدوم رفقام؟»

«آژانس فرانس پرسيا ديگه.»

مي‌گويم، «آدماي مضحکين.» و داستان شبي را که با ژان ژاک به دنبال پژواک الله اکبر در خيابان بوده‌ام براي تعريف مي‌کنم و ماجراي راهبمايي روز تاسوعا را همراه مهري و فرشته.

انيس مي‌گويد، «چرا نگفتي من بيام؟»

مي‌گويم، «جات خالي نبود - نه اون شب، نه اون روز.»

انيس مع‌هذا دلخور است، «خب تو مي‌گفتي، چيش!»

دلم مي‌خواهد دقيق براي انيس بگويم چه احساسي دارم، ولي نمي‌توانم. چون کلمات مناسب را پيدا نمي‌کنم، چون چيزي که در سرم مي‌گذرد شکل مشخصي نگرفته است، چون از تکه‌هايي که در دست دارم هيچ تصوير کالمي درست نمي‌شود. فقط مي‌گويم، «من سر در نيام - اون شب هيچکي نبود، ولي به هرکي ميگم ميگه "به! توام که حرفاي از هاريو مي‌زني!" گور باباي از هاري. تاسوعا معلوم

شد که مردم هستن، اما اون شب خب نبودن، هیچ جا نبودن. من مي‌خوام بفهمم از اون شب تا تاسوعا چي شد؟ اين جمعيت از کجا جوشيد و سررفت؟ اما اين روزا نمي‌شه از هيچکي هيچي پرسيد. تا آدم مي‌پرسه، يه طوري آدمو نگا ميکنن، انگار آدم تو صف دشمنه!»

انيس مي‌گويد، «خاک تو سرشون!»

مي‌پرسم. «تو سر کي؟»

مي‌گويد. «همه‌شون.» و مي‌زند زير خنده و بعد مي‌گويد، «بيا بريم از تو اطاق جعبه ژتونارو ورداريم، بريم بالا منزل خانم معيني. شب بازي داريم. توام بازي مي‌کني؟»

مي‌گويم، «نمي‌دونم.»

نمي‌دانم انيس با آن هيکل گنده چطور از لا به لاي اسباب‌هاي ريز و درشتي که تمام زمين و زمان اطاق را پوشانده است رد مي‌شود - ولي مي‌شود و با ژتون‌ها پيش من بر مي‌گردد که در آستانه در ايستاده‌ام و با تلفني قديمي که در جعبه چوبي زيبايي است و آستر مخمل قرمز دارد، ور مي‌روم. اين تلفن شايد تنها يادگار از ثروت بي حساب پدرش باشد که همه‌اش در زمان حياتش پشت ميز قمار به باد رفته است. انيس خودش مانده است و حقوق اداريش. بنابر اين خطري در بازي کردن متوجهش نيست - اگر همه حقوق را هم ببازد، هميشه دوستان نزديک و خويشان ثروتمند هستند که تا آخر ماه بي بام و بي غذا نماند.

در آپارتمان خانم معيني، که بي سليفه آرايش شده است ولي بزرگ و جادار است، همه رامي بازان جمعند. من تنها غريبه گروهم. برادر خانم معيني و يکي از دوستان او هم، که از اعضا قديم جبهه ملي‌اند، از شمال وارد شده‌اند و آنجا هستند ولي جزو قماربازان نيستند. بازي هنوز شروع نشده است.

من با برادر خانم معيني مشغول صحبت مي‌شوم. موضوع بحث ما جزوه‌اي است که اخيراً از پاریس آمده است و چون بسيار بد توزيع شده به دست کمتر کسي رسیده است. من، برادر خانم معيني و دوستي که همراه اوست، هر سه، آن را خوانده‌ايم. در آن جزوه حين تشويق مردم به ادامه مبارزه، از «روحانيون» با لحن مؤدبانه و محترمانه خواسته شده است که خود را وارد سياست نکنند.

برادر خانم معيني مي‌گويد، «حرفا درسته، من صد درصد موافقم. اما به نظر شما حالا براي اينکه آدم بخواد آخوندها را از گود خارج کنه زود نيست؟»

مي‌گويم، «اگه دير نشده باشه خوبه.» و مثل اين است که با همين يك جمله تمام دلشوره‌اي را که مدتي است ذره ذره و خرد خرد روي دلم انبار شده است بيرون مي‌ريزم. با همين يك جمله ترمز مي‌برد. حرف مي‌زنم بي‌آنکه ترتيبی و آدابی بجويم، بي‌آنکه تقدم و تأخر مسائل را در نظر بگيرم. از روز راهپيمايي مي‌گويم و درگيري با آن دختر مقنعه پوش چادر به سر، از شعارها مي‌گويم که يا مذهبي است يا بوي خون مي‌دهد، از پول بي‌حسابي مي‌گويم که به شهادت کمال سمسار به دامن آخوندها ريخته مي‌شود، از مد اخير سفره انداختن‌ها، زيارت رفتن‌ها، در محفل دروايش جمع شدن‌هاي زنان شيك پوش و مرفه تهران، از رشوه‌هاي مالي و لفظي که دولت مداوماً به ملاها مي‌دهد، از رواج اصطلاحات مسلماني و عربي، از تعداد کتاب‌هاي ديني که بنا به قول احسان در سال‌هاي اخير منتشر شده است، از انجمن‌هاي اسلامي و حوزه‌هاي علميه و مساجدي که در هر کوي و برزن سبز شده است، از اقرار ضمني حسن آقا به آتش زدن بانك‌ها و سينماها، از ماه رمضان امسال و سال گذشته و ماجراي حاج آقا بقال لاهيجي و راننده تاکسي تلفني. همه را مي‌گويم با هيجان و در يك نفس. به انعکاس صدا و بازتاب نگراني هومان در تمام حرف‌ها آگاهم. حق دارد، حق با هومان است، بايد نگران بود و منتظرم که ديگران هم اين تکه‌هاي بريده بريده را کنار هم بگذارند و تصوير نهايي را، که ترسناک است، ببينند.

برادر خانم معيني با دقت به حرف‌ها گوش مي‌دهد ولي از صورت آرامش پيدااست که خطر چندانتي احساس نمي‌کند. دوست او با وقاري که مرا از هيجان زدگي خودم شرمند مي‌کند، مي‌گويد، «اينا

عوارض گذرائیه در همهٔ دوره‌ها هم نمونه‌هاش بوده، منتهی شدت و ضعف داشته. شما تصادفاً به چند مورد منفرد برخوردید و خیال می‌کنید عمومیت پیدا کرده. «

من با ناتوانی می‌گویم، «نه - اینطور نیست. تگ تگ این موارد شاید مهم نباشه ولی مجموعش ...» و می‌دانم زبانم قاصر است و استدلالم نارسا. باخشمی که ناشی از عجز است می‌گویم، «هیچ دقت کردین این روزا همهٔ اونایی که جلوی اسمشون با صد من افاده دکتر یا مهندس می‌داشتن ناگهان شدن سید یا حاجی؟ چرا؟ چطور شده که همه یاد اجداد آخوندیشون افتادن؟ می‌خوان مسلمونیشونو به رخ بکشن - چرا؟»

برادر خانم معینی لبخند پرتحمل و مهربانی می‌زند که مرا آرام کند ولی بی تاب‌تر می‌شوم. ته ذهنم باز ترسی جان می‌گیرد، شبیه ترس آن شب بی آدم پر پژواک، بعد از حکومت نظامی، در خیابان ژاله؛ شبیه احساس خفگی و بی‌هوایی روز پر جمعیت و پرهیاهوی راه پیمایی، در خیابان شاهرضا. مثل زخم ناسوری که تلنگری بخورد فکرم به ذق ذق می‌افتد. از الغای احساسم به دیگران به کلی عاجزم، حتی به برادر خانم معینی با همهٔ حسن نیت‌اش.

مدعوین برای شروع بازی رامی به جنب و جوش می‌افتند. خاتمهٔ بحث سیاسی اعلام می‌شود. میزبان در تکاپوی تهیهٔ شمع و چراغ نفتی برای دوران خاموشی است. عطر مطبوع زعفران و برنج در راهرو پیچیده است. دسته‌های ورق و جعبه‌های ژتون روی میز گرد میان اطاق چیده شده است. من در میان جمع بیگانه‌ام و تنها، حتی از انیس دور افتاده‌ام. کاش اردشیر اینجا بود. کاش زنده بود.

سرماي هفته آخر منزل مهدي و مهين، مرا براي زندگي در خانه سرد خودم آماده کرده است. رنگ تازه ديوارها به نظر مرطوب مي‌رسد و لخت بودن خانه گرم كردنش را مشكل مي‌كند. تنها بخاري نفتي قابل استفاده را، در اطاق خوابم گذاشته‌ام. حجت قرار است مقداري هيزم براي بخاري ديواري ناهارخوري و نشيمن تهيه كند. كرسي برقي هديه نزي هم در اطاق كار است. دست‌پخت كبري خوردني نيست و عزت‌الله آدم بي عرضه‌اي است. نه وقت ياد دادن آشپزي به كبري را دارم، نه حوصله سر و كله زدن با عزت‌الله را - بنابر اين با وضع موجود مي‌سازم.

كار را از شنبه شروع مي‌كنم. با آژانس تاكسي لويزان قرار بسته‌ام كه ۷ صبح ماشيني برايم بفرستد و شش و نيم عصر به نشاني مؤسسه بيروني عقيم بيايد. ترجمه كتاب نويسنده سوداني درحال پيشرفت است. مقداري پول از احسان گرفته‌ام، به نزي و علي هم مقروضم.

كارها را مثل آدمكي كوكي انجام مي‌دهم. كوشش دارم به نابساماني‌هاي زندگي شخصيم فكر نكنم و دلهره‌هاي ديگر را هم تا جايي كه ممكن است از ذهنم پس بزنم. نگراني‌هاي سمجي را كه رهايي از شرشان ممكن نيست به حساب انتظار مي‌گذارم - هميشه در انتظار التهاب هست: منتظر حادثه خوش اصلي هستم كه زندگي را به جريان متعارفش برگرداند. ولي تا تمام شدن شلوغي و ازدحام، تا روبراه شدن كارها، تا سرآمدن انتظار، همه چيز برايم حالت موقت دارد.

كبري براي بردن سيني شام مي‌آيد. مي‌گويم، «سبزي خوردنو درست بشور كبري.»

مي‌گويد، «به قرآن شسم - ازون دوام كه گرفتين بهش زدم.»

گل لاي تره را نشانش مي‌دهم. كبري مي‌زند تو صورتش و با صداي نازكش كه گوش را مي‌آزارد

مي‌گويد، «خاك تو سرم! همين يه دونه اس والله! برم بشورمش؟»

«نه - فقط روميزو خلوت كن.»

صحبت درباره سبزي نشسته اين خاصيت را دارد كه كبري سريع‌تر از معمول ظرف‌ها را جمع مي‌كند و با من هم سر كم خوردن يا نخوردن پلوي خمير و خورش شفته‌اش چانه نمي‌زند و زودتر از اطاق بيرون مي‌رود.

چاي نيمه كاره است كه كورس تلفن مي‌كند. مي‌گويد، «شاه رفت.»

مي‌پرسم، «اين دفته ديگه راسته؟»

مي‌گويد، «آره - خبر قطعيه. از جزيره كيش پرواز كرد.»

هفته گذشته هم كورس خبر رفتن شاه را با شور و هيجان داد، و من با شور و هيجان شنيدم و باور كردم. خبر درست از جايي نمي‌شود گرفت، بايد با شايعات زندگي كرد و شايعات فقط مربوط به رفتن و ماندن شاه نيست. شايع است كه از هاري سكتة قلبي كرده است، شايع است كه چند درجه دار و سرباز به عده‌اي از افسران گارد جاويدان حمله كرده‌اند، شايع است كه همافران، نيروي هوايي را بر هم ريخته‌اند... ولي بيش از هر چيز شايعه درباره خميني است.

شعار «ابراهيم خليل‌الله، محمد رسول‌الله، خميني روح‌الله» ديوارها را سپاه كرده است. همه امام خطابش مي‌كنند ولي به پيامبري ارتقايش داده‌اند. عكسش را در ماه و موي ريشش را در قرآن مي‌بينند. شايعه شجاعت‌ها و پايمردي‌ها، معجزات و كراماتش دهن به دهن مي‌گردد.

هر سوالي كه حقيقت شايعات را مورد ترديد قرار بدهد يا حثي در تأييد قاطع آنها نباشد، با سردي و گاه پرخاش مواجه مي‌شود. وقتي با كورس حرف مي‌زنم ناگهان به ذهنم مي‌آيد كه تاريخ دارد لحظه به

لحظه بر پایه اخبار شفاهی، نقل قول‌های مجهول، گفته‌های بی سند و افسانه‌های بی اساس ساخته می‌شود.

به کورس می‌گویم، «تو کتاب ژوزفین تی رو خوندي؟»
از سکوت کورس به این نتیجه می‌رسم که بین سؤال من و حرف‌های او هیچ ارتباطی نیست و با عجله اضافه می‌کنم، «ببخش کورس جان، من این روزا ذهنم قروقاطي کار می‌کنه. وقتي تو حرف می‌زدي من حواسم جاي ديگه بود. چي می‌گفتي؟»

کورس عادت ندارد کسی به حرفش گوش نکند. خیلی خشک می‌پرسد، «کتاب کي؟»
«ژوزفین تی.»

«انگلیسیه؟ اسم کتابش چیه؟»

می‌گویم، «آره. "دختر زمان".»

«آخ! آه! لایب یکی از این فمی نیستاس!» از لحن صدای کورس پیداست هنوز بی حواسی مرا نبخشیده است.

می‌گویم، «نه بابا - اصلاً، اسم کتاب از یه ضرب المثل قدیمی گرفته شده: "حقیقت دختر زمان است".»

کورس ضرب‌المثل را تکرار می‌کند و می‌گوید، «نشنیده بودم.» بعد با بی‌اعتنایی می‌پرسد، «حالا راجع به چي هست؟»

اگر بگویم «دختر زمان» یک نوع رمان پلیسی-تاریخی است حتما کورس از کوره در می‌رود. با خنده می‌گویم، «تو مایه خوندياي تو نیست، چون اصلاً با "هایدگر" کاری نداره! اما اگه هنوز مطالعه درباره "هوموساپینس ساپینس" برات جالبه، بد نیست بخونیش.»

می‌گویم، «چطو تو مایه خوندياي من نیست؟ حتماً جالبه.»

با عجله می‌گویم، «نه، نه، دارم گیجت می‌کنم - کتاب اصلاً علمی نیست، اما خیلی شیرینه و خیلی خوب نشون میده چطو آدمیزاد دو پا می‌تونه با هوچی بازي و تبلیغ تاریخو قلب کنه. از هیچ، حادثه بسازه. اگه خوندي این روزا کم داري...»

کورس حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «فهمیدم چه جور کتابیه.»

مطمئن نیستم فهمیده باشد، چون من مطلقاً نتوانستم توضیح درستی بدهم، ولی مطمئنم که کتاب به دردش نمی‌خورد و می‌گویم، «اصلاً ولش کن. گفتم که، باب دندون تو نیست.»

وقتی گوشی را می‌گذارم حواسم هنوز پی کتاب «دختر زمان» است، پی ماجرای «قتل عام بُسْتُن» و جریان «تونی پندی» و آن دو زنی که به «شهادی اسکاتلند» معروف شده‌اند. نکند تاریخ امروز ما را هم فقط شایعات بسازد؟ نکند حقایق را ندانیم و وقایع واهی را باور کنیم؟ نکند آنچه در ذهنمان نقش می‌بندد...؟

صدای زنگ تلفن رشته افکار را پاره می‌کند و از ژوزفین تی دورم. بی‌بنزینی و حکومت نظامی دیدارها را به حداقل رسانده است و تلفن‌ها را به حداکثر.

اول علی تلفن می‌کند که ببیند در خانه جا افتاده‌ام یا نه، بعد نزی که مرا پنجشنبه آینده به شام دعوت کند، بعد منوچهر که احوالم را بپرسد، بعد بیژن که خبر بدهد برایم یک رادیو خریده است، بعد احسان که قول بدهد جمعه به هر قیمت باشد سری خواهد زد و بعد انیس که بگوید چند روزی از این هفته را در منزل من خواهد بود.

به انیس می‌گویم، «من فقط یه تختخواب دارم و یه کرسی بی لحاف!»

می‌گوید، «خودم یه لحاف کرسی میارم و دوتا پتو اضافه. متکا داري؟»

«نه.»

«چیش! دوتام متکا میارم.»

با آنکه تلفن مدتی است آرام است، هرچه سعی می‌کنم باز به ماجرای «تونی پندی» برگردم نمی‌شود. همه کتاب‌ها، جز کتاب نویسنده سودانی که با کاغذ و خودکار کنار تخت‌خوابم است، در کارتن‌های بسته، گوشه‌ی اطاق کار است. هوا سرد است و من بی حوصله‌ام، بنابراین بیرون کشیدن کتاب ژوزفین تری را به وقت دیگری می‌گذارم.

تلفن آخر از خواهرم از پاریس است.

«خوبو خوشی؟»

می‌گویم، «آره - خوبو خوشم.»

«مام پاشیم بیایم؟»

یک لحظه تردید می‌کنم و می‌پرسم، «می‌خواهین بیان؟ من که از خدا دلم می‌خواد. ولی شاید بهتر باشه یه خورده دست نگه دارین، تا من اینجارو سر و سامون بدم.»

«باشه - راستی اصغر تلفن کرد.»

«راستی؟ من مدتی ازش بی‌خبرم.»

«پاریسه.»

«ا - از کی؟ اصلاً نگفت که قصد سفر داره.»

«آره - مثه اینکه بی‌خبر راه افتاده.»

از رفتن اصغر هم خوشحالم هم دلگرفته. خوشحالم که این روزها دم چک نیست و دلگرفته‌ام که خودم نمی‌توانم ببینمش. چون معتقدم که ذهن اصغر مثل شطرنج بازها کار می‌کند، پی مفهوم این حرکتش می‌گردم. مات شده است یا فقط قلعه رفته است؟ قلعه رفته است، قلعه رفته است، اصغر مات نمی‌شود - مگر آنکه قواعد بازی شطرنج به کلی برهم خورده باشد. قواعد بازی برهم خورده است که من هم از خواهر می‌خواهم فعلاً نیاید؟ یا من هم فقط احتیاط می‌کنم؟ نه - هیچکدام، من فقط می‌خواهم خانه را آماده پذیرایی کنم.

حکومت نظامی همچنان پابرجاست ولی دولت نظامی روز به روز از نظامی بودنش کاسته می‌شود. وزرای افسر، دانه دانه کنار گذاشته می‌شوند و جای آنها را افراد سیویل پر می‌کنند. از هاری از آغاز نخست وزیریش حضور نداشته است، حالا مدتی است حتی صدا هم ندارد. آخرین حرفی که زده است، دربارهٔ الله اکبر گویان است که هنوز با طنز و مسخره ورد زبان‌هاست: «من و دخترم با دوربین‌های ارتشی مادون قرمز که تا دوردستو می‌بینه نگاه کردیم، هیچ کس نبود.» مردم می‌خندند و تکرار می‌کنند، «هه! هه! هه! هیچ کس نبود! چون خودت نبود! به پاگونت قسم نوار بود!»

و من با خودم در جدالم. آن شب که من و ژان ژاک بیرون بودیم چه؟ من خودم شاهد بودم. صدا در فضا بود، ولی آدمی نبود - نه در خیابان‌ها و کوچه‌ها، نه بر بام خانه‌ها. ولی تاسوعا؟ آن را هم خودم دیدم. مردم بودند، هم در خیابان‌ها و کوچه‌ها، و هم بر بام خانه‌ها - و صدا صدای مردم بود، تا چشم کار می‌کرد، تا گوش می‌شنید. چشم بی عینک من و دوربین مادون قرمز از هاری هر دو از کار افتاده است؟ از هاری دروغ می‌گوید، چون از آن طرفی می‌بندد، اما من چرا کور شده‌ام؟ ناگهان به یاد حرف‌های مصطفی می‌افتم. عجیب است که تمام این مدت به آن فکر نکرده‌ام. چند روزی بود که صدای الله اکبر شب‌ها در شهر می‌پیچید که مصطفی را دیدم. بعد از ماچ و بوسه و خوش و بش به خنده گفت، «دیشب ما یه هولو تکون حسابی خوردیم.» پرسیدم، «چگونه بود آن حکایت؟» و منتظر ماندم که مصطفی با شوخ طبعی معمولش شوگردهای خاص خودش را بزند و داستان را، هر چه هست، با آب و تاب و شاخ و برگ تعریف کند. گفت، «هیچی - یه هو و جنجالی دو قدمی خونهٔ ما بلند شد که من گفتم جنگ داخلی الان شروع میشه!»

داستان برایم جدی شد، پرسیدم، «تو ام تو شلوغی تو خیابون بودی؟» گفت، «نه - من تو خونه بودم. دیر وقت بود. شامونو خورده بودیم، عیالو خواهرش رفته بودن بچه‌ها رو بخوابونن، منم سرم به خوندن مشغول بود، بوقو کرنای دور شید، کور شید حکومت نظامیم زده بودن - بعله حسابی دیر بود - یهو سر و صدا بلند شد.»

پرسیدم، «موضوع چی بود؟» گفت، «یه عده صلوات می‌فرستادن و تکبیر می‌گفتن و یه افسریم خیلی لفظ قلم و دست نقاشی از تو بلندگو پی هم می‌گفت: "لطفاً متفرق بشید! و گرنه قوای نظامی مجبور به دخالت میشه! لطفاً متفرق بشید!"» مصطفی از اینکه تقلید صدای ارتشی را خوب درآورده بود، خندید و بعد دست‌هایش را پرصدا بهم کوبید و اضافه کرد، «بعدشم ترقو تروق! - صدای تیراندازی بلند شد.»

من از شترق دست مصطفی یگه خوردم و گفتم، «ای بابا!» «آره - عیال و خواهرش با هولو هراس آمدن تو اطاق نشیمن. یکیشون خواست بره طرف پنجره من داد زد "نرو! نرو! تیراندازی از نزدیکه ممکنه بهت بخوره! بخوابین زمین!" خودمم مثل نعش دراز شدم!»

مصطفی چنان با مهارت صحنه پردازی می‌کرد که تمام نگرانی آن لحظه را حس کردم و باز گفتم، «ای بابا! کسیم طوری شد؟»

«حالا صبر کن بقیه داره. سر و صداها مرتب بلندتر می‌شد. من دیدم دیگه نمیشه همینطور موند. با ترسو لرز سینه خیز رفتم کنار پنجره - علی‌رغم جیغو ویغ اهلو عیال! دلی به دریا زدم و گوشهٔ پرده

رو بلند کردم و یه چشمی نظری تو کوچه انداختم. کسی رو ندیدم. شیرک شدم - دوزانو نشستم و پرده رو نیمه پس زدم. باز کسی رو ندیدم. «

نحوه حرف زدن و مکث‌های مصطفی کنجکاو می‌مرا به اوج رسانده بود. با بی‌تابی پرسیدم، «خب؟ بعدش؟»

گفت، «هیچی - به زخم گفتم شلوغی تو کوچه ما نیست، بیخود هول کردیم. جمعیت تو خیابون جمشیدآباد.» و خندید.

آخر داستان بوم کرد. منتظر بودم حادثه‌ای پیش آمده باشد، ولی برای اینکه مصطفی را دلخور نکنم با خنده گفتم، «اه - برو زهره منو آب کردی.»

مصطفی بلندتر خندید و من پرسیدم، «حالا تو جمشیدآباد کشتو کشتارم شد؟»

گفت، «د اینجاش خوشمزه اس. برادرم خونه‌اش یه خورده پایین‌تر از ماس - درست نبش جمشیدآباد. وقتی دیدم تو کوچه ما خبری نیست بهش تلفن کردم. گفت سر و صداری می‌شنوه، اما تو جمشیدآباد کسی نیست. پرسیدم "از کجا میدونی؟" گفتش "رفتم تو خیابون." از شجاعت اخوی به عیال چیزی نگفتم. تو ام بالاغیرتاً مارو دست ننداز! اول ماجرا شجاعت ور نمی‌داشت! یه تکونی خوردم که گفتم کار تمومه!»

هر دو خندیدیم و من پرسیدم، «بالآخره شلوغیا کجا بود؟»

گفت، «نمیدونم - چون بعد از تلفن رفتم از روی تراس نگا کردم تو بولوارم کسی نبود. یه ده دقیقه یه ربع بعدشم سر و صداها خوابید.»

چطور آن شب با ژان ژاک یاد داستان مصطفی نیفتادم؟ ترس ذهنم را فلج کرده بود؟ احتمالاً. ولی فقط ترس نبود. شباهت این دو شب بهم بی‌اهمیت بود. حالا هم باید باشد - تاسوعا نشان داد. تازه فقط تاسوعا نیست، موضوع شب اول الله اکبرها و تلفن نزی هم هست.

من هنوز منزل مهدی و مهین بودم. شب دیروقت نزی تلفن کرد و گفت حوالی نارمک بین مردم و ژاندارم‌ها درگیری پیش آمده است و عده‌ای هم کشته و زخمی شده‌اند.

پرسیدم، «تو از امانیه خبری نارمکو از کجا داری؟»

گفت، «مراد اون طرفا مهمونه، چون شبم به خاطر حکومت نظامی مجبوره بمونه، تلفن کرد بدونه این طرفام خبری هست یا نیست.»

گفتم، «تو نارمک چرا شلوغ شده؟»

«نمیدونم - مراد گفت یه عده کفن پوش ریختن تو خیابون، الله اکبر میگن و صدای تیراندازی بلنده.»

پرسیدم، «طرفای تو چی؟ خبری هست؟»

گفت، «نه. فقط از دور صدای الله اکبر میاد.»

با اینکه دیروقت است شماره نزی را می‌گیرم. مراد، شوهر نزی جواب می‌دهد که من آقای مهندس خطابش می‌کنم. خبرهای تازه را از هم جویا می‌شویم و آقای مهندس می‌گوید، «گوشی خدمتتون، نزی رو صدا کنم.»

می‌گویم، «با نزی بعد حرف می‌زنم. از خودتون سؤالی داشتیم.»

«بفرمایین - خواهش می‌کنم.»

می‌پرسم، «شبی که شما نارمک بودین و شلوغ شد، یادتونه؟»

می‌گوید، «بله، بله کاملاً.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

می‌گوید، «تاسر و صدا بلند شد، ما درا و پنجره‌ها رو بستیم. من به نزی تلفن کردم...»
حرفش را قطع می‌کنم، «نزی گفت شما دیدین که یک عده کفن پوش تو خیابونن.»
می‌گوید، «بله- کفن پوش بودن.»
«پس شما دیدین؟»

می‌گوید، «نخیر- صداشونو می‌شنیدیم. صلوات می‌فرستادن و می‌گفتن "بزنین، ما آماده‌مرگیم،
اشهدمون رو گفتم و کفنمون رو پوشیدیم".» بعد مکثی می‌کند و می‌پرسد، «چطو مگه؟ امشب طرفای
شما خبری شده؟»

می‌گویم، «نخیر - فقط کنجکاو بودم جزئیات قضیه رو بدونم. خیلی ممنون.»
«شب شما بخیر خانم- نزی میخواد صحبت کنه.»

«قربونت برم» نزی همیشه اینقدر گرم و صمیمی و از ته دل است که شنیدنش تمام غم‌ها را برای
یک لحظه از دل آدم پاک می‌کند. می‌پرسد، «پنجشنبه رو که نمیخوای بهم بزنی؟»
می‌گویم، «نه، نه - حتماً میام. با آقای مهندس کار داشتم و صدای تو رم می‌خواستم بشنوم.»
«ترو خدا زودتر بیا که من سیر ببینم.»
می‌گویم، «از سر کار مستقیم میام پیشت.»

کارتن‌های بسته کتاب‌ها را تک تک باز می‌کنم. «دختر زمان» اثر «ژوزفین تی» در سومی است.
بیرونش می‌کشم و بقیه کتاب‌ها را آشفته، میان کارتن‌های باز نشده روی زمین رها می‌کنم و به اطاق
خواب برمی‌گردم. باید ماجرای «تونی پندی» را یکبار دیگر به دقت بخوانم.
نه در «بستن»، که شهری است در ایالت «ماساچوست»، قتل عامی رخ داده است؛ نه در «تونی
پندی»، که محلی است در جنوب «ویلز»، فاجعه‌ای به وقوع پیوسته است؛ و نه آن دو زن، که به
نامشان بناهای یادبود در اسکاتلند برپا شده است، در راه مسیح مرده‌اند.

در ماجرای که در تواریخ به اسم «قتل عام بستن» ثبت است، مجموعه‌ی مصدومین چهار نفر بوده
است. در «تونی پندی» که اهالی ویلز هنوز که هنوز است می‌گویند، «هرگز فاجعه‌اش را فراموش
نخواهند کرد، هرگز»، اگر خونی ریخته شده باشد، از یکی دو بینی است. و دو زنی که در اسکاتلند به
«شهادی عیسی» معروفند، در حقیقت به جرم خیانت و همکاری با هلندی‌ها که قصد اشغال اسکاتلند را
داشته‌اند، محاکمه شده‌اند.

همه این ماجراها قلب شده است. با هو و جنجال گنده شده است. ابعاد جهنمی پیدا کرده است. و آنها
که دروغ را راست کرده‌اند به اهدافشان رسیده‌اند، و افسانه تا امروز به جای واقعیت در اذهان به جا
مانده است. امروز اگر کسی در بستن بگوید، «کدام قتل عام؟»، هزاران نفر دست به شورش می‌زنند.
اگر در ویلز کسی منکر «فاجعه» شود، فاجعه به وجود می‌آورد. اگر در اسکاتلند، «دو شهید» را
کسی جاسوس بخواند، خون به پا می‌شود.

قتل عام بستن، شهادی اسکاتلند، فاجعه تونی پندی - میدان ژاله، تکبیرگویان نامرئی، کفن پوشان جان
برکف...؟ چرا؟ هدف چیست؟ روایت وارونه‌ای است از «چوپان دروغگو»؟ اینقدر بگوییم «گرگ»
که گرگ اهلی شود، آمدنش واهمه نداشته باشد، و اگر آمد هرکه خواست بتواند به گردنش قلاده
ببندازد...؟ آقا کمال روز عاشورا گفت. گفت، «دیگه ترس همه ریخته.»

شگرد زیرکانه است و موفق - در تاسوعا معلوم شد.

بیست و یک

هر تیري که دولت این روزها مي‌اندازد، کمانه مي‌کند. سياست شل کن سفت کني پيش گرفته است که نه هدف دارد و نه آینده. معلوم نيست چرا سخت مي‌گيرد و روشن نيست چرا نرم مي‌شود. هيچ کارش مردم را راضي نمي‌کند، از هر واکنشش مردم جري‌تر مي‌شوند. نه هارت و پورتش ديگر اثري دارد، و نه از در صلح و صفا درآمدش. اولي را جدي نمي‌گيرند، دومي را به حساب ضعف مي‌گذارند. اقداماتي که سال پيش ولوله ايجاد مي‌کرد، يا چند ماه قبل رضاييت، امروز با بي‌اعتنايي رويروست. نخست وزير اسبق، رئيس سابق ساواک، شهردار قبلي تهران، وزير پيشين اطلاعات بازداشت شده‌اند، ولي مردم يا شانه‌ها را بالا مي‌اندازند يا با سوءظن خبر را تلقي مي‌کنند:

«خب نصيريو گرفتن - ساواک که سرجاشه!»

«آبا که از آسياب افتاد اينارم ول مي‌کنن - مگه قبلاً نديديم؟ موضوع افسر اي نيروي دريايي که يادمونه بابا! همه رو ول کردن - پولاي دزدي رم قرار شد آقا يون قسطي پس بدن! قسطي! منفعت پولايي که خورده بودن اقلاده برابر قسطاً بود!»

«اي بابا! کار از بيخو بن خرابه - حالا نيک‌پي و هويدا تو هلفدوني باشن يا نباشن - اينکه دردي رو دوا نمي‌کنه.»

بوي الرحمن کابينه از هاري بلند است. همه شاهد جان دادن روز به روز دولتند. نطق شاه حکم تير خلاص را دارد:

«صداي انقلاب شما را شنيدم...!»

از روز عاشورا شعار عليه شاه و دربار، سکه رايج است، اما بعد از شنيدن اين سخنان خشم و تحقير مردم حد و مرز ندارد:

«عجب رويي داره! بيست و پنج سال بابا درآورده، حالا ميگه پاك كنيم از سر! سنگ پاي قزوین به گردش!»

«کورش بيدار شو، که کار ما سخت خرابه!»

«بچه گول ميزنه؟ خيال ميکنه مردمو ميتونه با اين حرفا خر کنه! يه عمر تحقيرمون کرده بسش نيست، حالا ميخواه تحميقمونم بکنه!»

«ديگه نميگه "ما" ميگه "من" - صبر کن تا نيم منم بشه!»

اينها محتاطانه‌ترين و مؤدبانه‌ترين لغزهايي است که از همه مي‌شنويم. سخنراني شاه سواي جسورتر کردن مردم، لقب «انقلاب» را هم براي حوادث اخير خريده است. شاه اول کسي است که اتفاقات اين چند هفته را انقلاب مي‌خواند. کلمه، از اين پس رسمي است. ديگر کارها «قهرماني» نيست، «انقلابي» است.

نمي‌فهمم چرا شاه اينقدر مجذوب اين کلمه است؟ يا دلش مي‌خواهد خودش انقلاب بکند، يا تصور مي‌کند ديگران مي‌کنند. واقعاً چرا؟ در اين فکرم که نعمتي وارد مي‌شود.

اگر وجود نعمتي نبود، کارکردن در مؤسسه بيروني قابل تحمل بود. من تمام کوششم را مي‌کنم که او را نديده بگيرم، اما مشکل موفق مي‌شوم. حضورش سنگين‌تر از آن است که بتوان سبک از او گذشت. هر وقت فرصتي پيدا کند، خودي به اطاق من مي‌اندازد تا تمام معضلات گيتي را حل و فصل کند، به کليه علوم کيهان بپردازد، و به وضع فرهنگ و هنر جهان برسد.

امروز تا به اطاقم مي‌آيد مي‌گويد، «غلامحسين ديروز قرار بود بره بالا. شب يه تلفني بهش مي‌زنم ببينم قضيه به کجا کشيده.»

نعمتی از تمام نامداران ایران و جهان، زنده و مرده، به اسم کوچک یاد می‌کند، به علاوه از دهنش مثل شصت تیر اسم می‌پرد: شکسپیر، حافظ، روزولت، مصدق، انیشتن، ابن سینا، شواپتزر، ناتل خانلری همه در یک نفس گفته می‌شود و با صمیمیتی مشابه. طبعاً اسامی کوچک این بزرگان در محاوره، اگر آدم را مرعوب نکند، لاقلاً گیج می‌کند - مشکل می‌شود شکسپیر را از روی یک ویلیام خشک و خالی شناخت، یا ناتل خانلری را با یک پرویز بی‌دنیاله. اما من ترجیح می‌دهم نفهمم تا توضیحات نعمتی را بشنوم. بنابراین هرگز سوال نمی‌کنم، «کدام آلبرت؟» یا «مقصود از محمد؟» اگر این روزها موضوع ملاقات شاه با سران جبهه ملی ورد زبان همه نبود، قطعاً معمای امروز نعمتی هم لاینحل می‌ماند، ولی چون من هم شایعه را مثل دیگران شنیده‌ام، به قرینه حدس می‌زنم منظورش رفتن دکتر صدیقی به کاخ نیاوران است.

می‌گویم، «خوب فکریه - تلفن کنین.» و سرم را با کاغذهای رومی می‌زم گرم می‌کنم.

می‌گوید، «آره - حتماً. حالا شایدم خودش امروز تلفن بزنه.»

درباره نعمتی منصفانه باید گفت که عقده سن ندارد، چون در گفته‌هایش گاه هم‌نشین ملک‌الشعراي بهار از آب در می‌آید و گاه در محفل پروین اعتصامی آفتابی می‌شود. به هر حال از معاصرین صاحب نام یا صاحب منصب به تحقیق کسی نیست که همدم، همبازی یا هم پیاله نعمتی نبوده باشد.

نعمتی هنوز دارد حرف می‌زند. موضوع «غلامحسین» و رفتش را به «بالا» تمام می‌کند و به «لورانس» می‌پردازد - نه به «لورانس عربی» بلکه به «لورانس دارل» که مجموعه «چارپاره اسکندریه» اش روی میز من است.

می‌گوید، «کارش بد نیس. اما تو "رسوایی کاتارینا" رو بخون، هاینریش چیز دیگه اس...» تلفن زنگ می‌زند، برای نعمتی است. به تلفنچی می‌گویم، «لطفاً وصل کنین به اطاق خودشون -

الان میرسن.»

نعمتی با اعتراض می‌گوید، «خب از همینجا حرف می‌زدم دیگه.»

می‌گویم، «آخه ممکنه دکتر صدیقی باشه.»

نعمتی چشم‌هایش را گرد می‌کند و می‌پرسد، «چی؟»

می‌گویم، «لا بد حرفای خصوصی داره - درست نیست.»

نعمتی خیره‌تر نگاه می‌کند. در صورت من حتماً جز ملال چیز دیگری نیست.

همیشه بعد از رفتن نعمتی چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بتوانم حواسم را جمع کنم و کار را از سر بگیرم. به هر حال امروز قبل از آمدن نعمتی هم در فکر بودم و کار نمی‌کردم. اشاره به دکتر صدیقی ذهنم را به ماجراهای روز بر می‌گرداند.

کدام از سه نفری که نامشان این روزها می‌رود کابینه بعدی را تشکیل خواهد داد؟ سنجابی؟ بازرگان؟ یا صدیقی؟ هر سه اسم آشناست. هر سه مرد از نزدیکان مصدق بوده‌اند. هر سه نفر قبل از وارد شدن به صحنه سیاست در دانشگاه تدریس کرده‌اند.

جز این چه می‌دانم؟ دکتر صدیقی وزیر کشور دولت مصدق و استاد دانشکده ادبیات، مهندس بازرگان پس از ماجرای خلع ید نماینده مصدق در آبادان و استاد دانشکده فنی، دکتر سنجابی قاضی اختصاصی ایران در دادگاه لاهه و استاد دانشکده حقوق. دیگر چه می‌دانم؟ در واقع خیلی کم، هیچ.

از گفته‌ها و شنیده‌ها در ذهن مانده است که در دوران محاکمات محمد مصدق، غلامحسین صدیقی از دیگر وزرایش محکم‌تر و متشخص‌تر ایستاد. بر خلاف بعضی همکاران دیگر که با کوبیدن مصدق در صدد تیرئه خود برآمدند، صدیقی با سرفرازی از این همکاری حرف زد. گفت: «من چند صباحی افتخار شرکت در دولت دکتر محمد مصدق را داشته‌ام و بقیه عمرم را هم یا درس خوانده‌ام، یا درس داده‌ام.» کسی را ندیده‌ام که از صدیقی جز به احترام یاد کند. مدت‌ها بود اسمی از او در میان نبود.

نام رهبر جبهه ملی، دکتر کریم سنجابی، را بیشتر شنیده‌ام. سنجابی این اواخر هم مطرح بوده است - لااقل دو بار. بار اول یکسال و اندی پیش، در زمانی که همراه شاپور بختیار و داریوش فروهر نامه‌ای سرگشاده به شاه نوشت. بار دوم چند ماه قبل، وقتی که برای دیدار خمینی به «نوفل لوشاتو» رفت. نامه سرگشاده، سه امضا دارد و لحنی سربلند و گاه سرکش، اما اعلامیه‌ای را که حاصل سفر اوست به فرانسه فقط خودش امضا کرده است و متن آن «قبل از صدور، مورد موافقت حضرت آیت‌الله العظمی خمینی قرار گرفته است.» در این جمله‌ای که در آغاز اعلامیه آمده است، تواضعی نزدیک به زبونی دیدم. به علاوه، «بسمه تعالی» و «ذیحجه» اول و «جنبش اسلامی» و «موازیین اسلامی» داخل متن اعلامیه هم آزارم داد، ولی هیچ کس منکر ملی بودن کریم سنجابی نیست.

مهندس مهدی بازرگان را هم مثل آن دو نفر دیگر ندیده‌ام و نمی‌شناسم. کتاب «ترمو دینامیک» او را دیده‌ام و خوانده‌ام. از دیگران شنیده‌ام که فقه اسلامی را از ترمودینامیک بهتر می‌شناسد. اگر مثل صدیقی با ادب سر و کار داشت یا مثل سنجابی با حقوق، کشش بازرگان به دانستن شرعیات برایم سؤال انگیز نبود، ولی تلفیق قانون «نیوتن» و تئوری «آهم» با آداب وضو و مبطلات روزه به نظر خنده‌دار می‌آید. در مورد بازرگان هم همه یک صدا می‌گویند آدم شریفی است. تلفن زنگ می‌زند. رابط چاپخانه است که از طبقه پایین صحبت می‌کند و می‌گوید، «آمدن عقبتون. بگم منتظر باشن؟»

می‌گویم، «خیلی متشکر - دارم میام پایین.»

از بابت وسیله رفت و آمد اقبال، یارم بوده است، با محمد، جوانک معقول و مؤدبی که راننده آژانس لویزان است، رفیق شده‌ام. پسر باهوش و تیزبینی است. جریانات روز را تعقیب می‌کند. خبرهایی که داریم با هم مبادله می‌کنیم. او از وضع محله خودش و گفتگوی مسافری دیگر برایم می‌گوید، من مطالبی را که شنیده‌ام یا اینجا و آنجا خوانده‌ام برایش تعریف می‌کنم. تمام طول راه با هم حرف می‌زنیم. صبح‌ها، درازی سفر از لویزان تا اواسط خیابان شاه را با صحبت کردن با محمد کوتاه می‌کنم و عصرها، کوفتگی حاصل از حرف‌های پر از ادعای نعمتی را با گفتگوی ساده و منطقی محمد از تن به در.

مع‌هذا وقتی به خانه می‌رسم خسته‌ام. مستقیم به اطاق خواب می‌روم که تمام زندگیم به چهاردیوارش محدود شده است. جیغ و ویغ کبری و عنقی و عبوسی عزت‌الله، هردو نامطبوع است، ولی ناگزیر نیستم هیچکدام را برای مدتی طولانی تحمل کنم. کبری شامی برایم می‌آورد و عزت‌الله حساب‌های روز را پس می‌دهد، بعد هردو به اطاق خودشان بر می‌گردند و من می‌مانم با کتاب و کاغذ و رادیویی که بیژن برایم آورده است و تلویزیون کوچک قابل حملی که انیس به امانت اینجا گذاشته است.

از پنجره کوچک اطاق خواب که برگ‌های پیچ دیواری نمیش را می‌پوشاند، آلاچیق مو و یکی از درخت‌های بید مجنون پیدا است. کنار پنجره که می‌ایستم تپه‌های مقابل را هم می‌بینم که در تب جنگل سازی درختکاری شده است و بعد، به دست باد و باران رها. وقتی روی مهتابی بیرون اطاق می‌روم، تمام شهر و شمیران را زیر پا دارم. سکوت تپه مرا جز جنجال گنجشک‌هایی که به غارت انگورهای نارس می‌آیند، هیچ بر هم نمی‌زند، و زلالی هوایش را، سوای دود سیگارهای پیاپی من، هیچ دردآلود نمی‌کند. در این فصل از پیچ دیواری فقط ساقه‌های خشکش به جاست که پنجره را مشبک کرده است و چون باری بر تاق نیست، گاه کلاغی تنها بر داربست می‌نشیند.

هوا سرد است به اطاق بر می‌گردم که اخبار را گوش کنم. تیمسار از هاری به مناسبت بیماری قلبی از نخست وزیری استعفا داده است و اعلیحضرت از دکتر شاپور بختیار دعوت کرده است که کابینه‌ای تشکیل دهد.

مي‌دانم که شاپور بختيار در دولت مصدق معاون وزارت کار بوده است. مي‌دانم پدرش را در دوره رضاشاه کشته‌اند. مي‌دانم بعد از ۲۸ مرداد چند بار زنداني شده است. اين اواخر هم اسمش برده مي‌شد - به خاطر نامه‌اي که همراه سنجابي و فروهر به شاه نوشت و در ماجراي کاروانسرا سنگي که دستش شکست. همه مي‌گويند ملي است و نشان داده است که شجاع است.

اولين احساساتي که بعد از شنيدن خبر دارم، آرامش است و بعد شادي. پس درست درآمد - آرزوي من و امثال من برآورده شد. از فردا مي‌شود زندگي کرد - در پرتو دولتي ملي که کارها را به دست مي‌گيرد، اصلاحات را شروع مي‌کند، نظم را بر مي‌گرداند.

در رو به مهتابي را دوباره باز مي‌کنم. در همان آستانه در مي‌ايستم. خودم را بغل مي‌کنم و چند نفس عميق مي‌کشم. آسمان صاف است و پر ستاره و سوز سرما، با همه گزندگي، سالم و نشاط بخش.

نزئی خودش در را بر ایم باز می‌کند و تا چشمش به من می‌افتد با ذوق می‌پرسد، «شنیدی؟ نطق بختیارو شنیدی؟»

«آره - معرکه بود.»

نزئی می‌گوید، «می‌دونستم تو حظ می‌کنی. شعرشو برات یادداشت کردم.»
می‌خوانم: «من مرغ طوفانم نیندشم ز طوفان
"موجم نه آن موجی که از دریا گریزد".»

نزئی با ذوق و از ته دلش می‌گوید، «الهی قربونت برم.»

بازوش را می‌گیرم و با هم به اطاق پذیرایی می‌رویم. خانم و آقای مستی قبل از من رسیده‌اند. خانم روسری به سر دارد و آن را مقنعه‌وار بسته است، طوری که هیچ تار مویی پیدا نباشد. آقا سر و وضعش معقول است: هم کراوات را زده است و هم ریش را.

من معرفی می‌شوم و نزئی، که متوجه نگاه من به چارقد زفت‌وار خانم است، توضیح می‌دهد: «دوستای ما تازه از حج برگشتن.»

نزئی و آقای مهندس هم به مکه رفته‌اند - چند سال پیش - و من به خاطر ندارم که نزئی هرگز خودش را به این قیافه در آورده باشد. این روزها مردم مایلند، به جا آوردن مراسم مذهبی را به رخ دیگران بکشند و بدتر از آن، به زشتی میل دارند. به هر حال من نمی‌دانم به کسی که از حج آمده است چه باید گفت؟ تعارف معمول چیست؟ «مبارک باشه»، «زیارت قبول»، «رسیدن به خیر»، «التماس دعا»، یا، «خسته نباشین»؟ بنابراین چیزی نمی‌گویم.

نزئی اضافه می‌کند، «شماها با هم همسایه‌اینا.»

با تعجب می‌گویم، «من که وسط بیابونم - همسایه ندارم!»

نزئی می‌گوید، «چرا دیگه - خانم و آقای یحیوی حسین آباد زندگی میکنند. خیلی نزدیک تو ان.»

«خب آره. یعنی خیلی دور نیستیم.» و از خانم می‌پرسم، «کجای حسین آباد؟»

«تو خود میدون حسین آباد. بلدین کجاس؟»

«بعله - هر روز از تو میدون رد میشم.»

«پس باید قدم رنجه کنین. من جمعه اول هر ماه سفره حضرت فاطمه دارم.»

من با نگرانی خانم را نگاه می‌کنم.

آقای یحیوی می‌پرسد، «شما منزل پدرتون هستین؟ چون اونجا رو من بلدم.»

می‌گویم، «نخیر - سر تپه نرسیده به خونه بابا.»

آقای مهندس به مهمانش می‌گوید، «اونجا که حالا نصیری میشینه. خبر که داری؟»

«درسته، درسته، الان یادم اومد.»

از نصیری و ساواک و وضع ترافیک و نارضایی‌های مردم، صحبت به سیاست روز می‌کشد. از گفتگوها چنین بر می‌آید که آقای یحیوی از دوستان مهدی بازرگان است و با شاپور بختیار هم آشنایی دارد.

آقای مهندس رو به من با لحن شوخی می‌گوید، «به احتمال قوی ایشونم تو کابینه اس ولی مقر نمیداد.»

مهمان نه تأیید می‌کند و نه تکذیب، فقط لبخند می‌زند. هنوز وزرا تعیین نشده‌اند، ولی صحبت آدم‌های مختلف در میان است. حتی چندین فهرست اسامی اعضای کابینه بین مردم منتشر شده است.

من از آقای یحیوی می‌پرسم، «دلیل مخالفت سنجابی و جبهه ملی با بختیار چیه؟ بختیار که از خودشونه - چرا به جای اینکه کمکش کنن چوب لای چرخش میذارن؟ مگه همه صحبت این نبود که ملیون بیان سر کار؟»

مهندس جواب می‌دهد، «به نظرم بیشتر مخالفتا و رقابتا شخصی باشه.»
آقای یحیوی می‌گوید، «شرایطو باید در نظر گرفت. الان اوضاع خیلی حاده.»
می‌گویم، «اگه جز این بود که کسی سراغ آدمایی مثل بختیار و صدیقی نمی‌رفت.»
می‌گوید، «درسته بعله - منتها اعتراض جبهه ملی به بختیار اینه که مشورت نکرده تصمیم گرفته.»
می‌پرسم، «دیدار سنجابی با خمینی و صدور اون اعلامیه با مشورت انجام شده؟ یعنی موضع رسمی جبهه ملی اونه؟ که جبهه بره زیر عباي آخوندا، به جای اینکه خودش رهبری رو به دست بگیره؟ نخست وزیری بختیار تنها شانس جبهه ملیه که خودشو ازین خفت نجات بده.»
آقای یحیوی می‌گوید، «گرفتن فرمان نخست وزیری از شاه ام مورد اعتراض ایناس.»
نزی می‌پرسد، «یعنی چی؟ مگه قرار بود فرمانو از کس دیگه بگیره؟»
آقای یحیوی می‌گوید، «خب به سنجابی و صدیقی که پیشنهاد شد نپذیرفتن - لابد به همین ملاحظات دیگه.»

«کدوم ملاحظات؟»

«الان جو حاکم طوریه که اگه کسی مقامی رو قبول کنه طرد میشه. وجاهتشو از دست میده.»
می‌پرسم، «اگه هیچکس هیچ مسؤولیتی رو قبول نکنه تکلیف ما مردم کوچه و بازار چی میشه؟ مگه ما وجه‌المصالحة و جاهت آقاوونیم؟»

مهندس می‌گوید، «والله من شنیدم که صدیقی گفته وجاهت ملی که برای اون دنیا نیست، در وضع آشفته فعلی هر کس هر کاری میتونه باید بکنه.»
نزی می‌گوید، «خدا پدرشو بیامرزه - خیلی حرفش حسابیه.»
آقای مهندس ادامه می‌دهد: «به علاوه شنیدم دکتر صدیقی حاضر به قبول مسؤولیت بوده منتها شاه شرایطشو نپذیرفته.»

مهمان با اشاره سر تصدیق می‌کند و می‌گوید، «مثل اینکه صدیقی اصرار داشته که شاه بمونه، ولی خب چنین چیزی دیگه ممکن نیست. نه مردم دیگه شاهو میخوان، نه خود شاه دیگه میخواد بمونه. آدم بزدلیه. همیشه بزدلشون نشون داده.»

مهندس از من می‌پرسد، «شما این جوونی که میگه سخنگوی جبهه ملیه می‌شناسین؟ مثل اینکه پاریس زندگی می‌کرد؟ خبر اخراج بختیار به اسم او از بی. بی. سی. پخش شد.»
می‌گویم، «بعله پاریس بود. من دیدمش ولی نمی‌شناسمش.»

آقای یحیوی می‌گوید، «اصفهنین. پدرش اونجا گزفروشی داره. پسره نوچه سنجابیه - خب دیگه به قول معروف: جوانست و جویای نام!» و می‌خندد.

نزی از همه جمع سؤال می‌کند: «راسته که بختیار تریاکیه؟»

مهندس می‌گوید، «ای بابا! ای بابا! بیشتر جمعه‌ها کوهه. من خودم دو سه بار گلک چال و شیرپلا دیدمش. یه بارش ام یادمه با حسینی و بازرگان بود.»

نزی می‌گوید، «آره تو گفته بودی، ولی خب مردم میگن تریاکیه. بچه‌ها تو خیابون دم گرفته بودن: "بختیار! منقلو وردار بیار!"»

آقای یحیوی باز می‌خندد و می‌گوید، «مردم! بعله دیگه، چه حرفا که نمیزنن.»
نزی در ضمن حرف زدن و گوش کردن مشغول پذیرایی است. وقتی ظرف پسته‌های دهن باز بوداده آلبیمو خورده را جلو خانم یحیوی می‌گیرد، می‌پرسد، «شما چرا اینقدر امروز ساکتین؟»
خانم یحیوی جواب می‌دهد، «والله چی بگم. من اهل غیبت نیستم - حرومه.»

نزي با خنده مي‌گويد، « شما از وقتي حاجيه خانم شدين خيلي ديگه... »
آقاي مهندس اعتراض مي‌کند: « ما که غيبت نمي‌کرديم. اگه ايناسم غيبت بايد صم بکم نشست! »
مي‌گويم، « حالا غيبت کردن چه عيبي داره؟ من که معتقدم کار خيلي شيرينه. به وقتي من با يه عده
از دوستانم دوره داشتيم - جمع مي‌شديم فقط براي اينکه غيبت کنيم! »
همه مي‌خندند جز خانم يحيوي.

مهمان‌هاي ديگر هم کم‌کم مي‌رسند. با هر تازه واردي، حرف‌هاي سياسي تازه مي‌شود.

« ميگن بازرگانم تو کابينه اس. »

« بختيار سر وزير دفاع با شاه به توافق نرسيده. »

« مصدقم همين گرفتاريو داشت. »

« مگه قرار نيست جم بشه؟ »

« شايعه‌اش که هست. »

« کابينه بالآخره تشکيل ميشه، اما مسأله اعتصابا و شلوغيا... »

« تا شاه نره هيچي درست نميشه. »

« شاه نميره، حالا خواهيدديد. »

نزي مي‌گويد، « بفرمائين شام. »

« اين دولت که اصلاً شانسي نداره. »

« چرا؟ »

« کابينه محله. »

« يعني چي؟ »

نزي باز مي‌گويد، « شام حاضره - بفرمائين سر ميز. »

« روحانيون نظر خوش به بختيار ندارن. اونا بايد موافق باشن. خميني بايد صحتۀ بذاره - وگرنه بي

مايه اس و فطير. »

« به چه مناسبت؟ آخوندا چه کاره ان؟ »

« فعلاً که همه کاره - حرف حرف اوناس. »

« پس بقيه مردم مدادن! محض رضاي خدا فتوا گرفتو دوباره باب نکنين که کقاره داره! »

« کافيه خميني يه اعلام جهاد بده - نود درصد مردم مسلمون معتقدن. »

« از کي؟ چون پونزده سال پيش که کسي براي خميني و فتواش تره ام خورد نمي‌کرد. »

نزي صدا را بلندتر مي‌کند: « شام سرد شد! بابا شام! » و دست مرا مي‌گيرد و به طرف ميز مي‌کشاند

و مي‌گويد، « اگه امشب درست غذا نخوري باهات قهر مي‌کنم. »

تماشاي طرف‌هاي پر و پيمان و رنگ و وارنگ خودش ضيافتي است. در ميان قاب‌هاي پلو و چلو و

قدح‌هاي خورش و آش و ديس‌هاي خوراک و کباب، بشقاب‌هاي پنير و سبزي تازه و حقه‌هاي مرابي به

و البالو و انجير بر سفره نشسته است. در خانه نزي باقلا هميشه زمردني است و زرشک ياقوتي و پياز

داغ طلايي. من در کمتر خانه‌اي غذايي به خوش رنگي، خوش عطري، خوش طعمي غذاهاي نزي

خورده‌ام

يك تکه کباب بر مي‌دارم و مي‌گويم، « من که دلم نمياد اين تابلورو بهم بزنم. »

نزي مي‌گويد، « الهي قربونت برم. » و مقداري ته ديگ با خورش فسنگان توي بشقابم مي‌ريزد و

اضافه مي‌کند: « بايد بخوري، وگرنه گفتم که، باهت قهر مي‌کنم. »

صبح‌ها با صدای رادیو از خواب بیدار می‌شوم که از زنگ ساعت شماطه‌ای بهتر است، اما از تخت بیرون آمدن را سادتر نمی‌کند - مخصوصاً وقتی هوا مثل امروز آنقدر سرد است که چون تیغ پوست دستی را که از زیر پتو در می‌آید، می‌برد. اما اگر بلافاصله بلند نشوم صدای گوینده بی بی سی حکم لالایی را پیدا می‌کند - پلک‌ها سنگین می‌شود و تن خودش را به سستی و مستی خواب می‌سپرد. به دو به حمام می‌روم و برای هزارمین بار به خودم وعده می‌دهم که شب‌ها زودتر بخوابم. ولی بی‌فایده است، می‌دانم، چون من مثل جغد زاده شده‌ام که شب زنده داری کنم.

آب سردی که به صورتم می‌زنم برای یک لحظه نفسم را بند می‌آورد و صورتم را می‌گذرد، اما تارهای چشم‌ها را می‌شوید و حرکاتم را سریع‌تر می‌کند. مسواک کردن دندان و پوشیدن لباس و شانه کردن مو و آرایش صورت در زمانی رکورد انجام می‌شود. و تا وقتی کبری آب جوش و نسکافه مرا بیاورد و نفت بخاری را پر کند، کیفم را آماده می‌کنم و دو جلد لغت‌نامه انگلیسی-فارسی حییم را روی تختم می‌گذارم که فراموش نکنم به مؤسسه برگردانم.

از خودم عصبانی هستم که دیکسیونرها را از نعمتی به امانت گرفته‌ام. حق بود این چند روز هم از آن صرف نظر می‌کردم و زیر بار منت او نمی‌رفتم. نعمتی هر کار ساده‌ای را که می‌کند مرحمتی جلوه‌اش می‌دهد و من از این مرحمت‌ها به جای آنکه متشکر باشم، طلبکار می‌شوم.

پیشنهاد قرض دادن کتاب‌های لغت از طرف خود نعمتی شد. اوایل هفته گذشته باز بی دلیل در اطاق من ولو بود. یکی دو نفر دیگر هم آنجا بودند که کار اداری داشتند. وقتی نعمتی همراه جمعی در اطاق من است وضع من از همیشه مشکل‌تر می‌شود، چون صحبت‌ها ناگزیر کش پیدا می‌کند. مواقعی که تنه‌است من، یا به اظهار نظرهای بحر طویلش در سکوت گوش می‌دهم، یا به سؤال‌های درازش جواب‌های یک سیلابی: «آره»، «نه»، «باشه»، «نمیشه»، «شاید». اما در حضور دیگران این سلاح هم از گرفته می‌شود و مجبور می‌شوم در صحبت‌ها شرکت کنم.

آن روز صحبت درباره لغت‌نامه‌های موجود انگلیسی به فارسی بود و لزوم داشتن دیکسیونرها متعدد. یکی از حاضرین گفت، «اگه آدم سال تا سال ام به کتاب لغت رجوع نکنه وجودش دم دست لازمه.»

من تصدیق کردم و گفتم، «کاملاً - اگه نباشه آدم برای کار فلج میشه. من خودم الان گرفتارشم. چون همه بسته‌های کتابامو هنوز باز نکردم و شباً که مشغول ترجمه میشم عین گریه‌ای هستم که سببیلشون زدن - تعادل ندارم!»

نعمتی خودش را انداخت وسط و گفت، «به! خب اینجا که پر دیکسیونره، انواعو اقسامشو داریم، از هر کدام دوسه دوره، یکیشو ببر خونه دیگه - مهم نیست که.»

خیلی ممنون شدم اما به محض اینکه تشکر کردم و گفتم دیگر مشکلاتم حل شد، نعمتی اضافه کرد، «اما ببین من به این آسونیا نمی‌ذارم کتاب از اینجا بره بیرون! اونم دیکسیونر! حالا استثنائاً میدم تو ببری، اما باید برارش رسید بدیا! نه دیگه، باید بدی، دوقبضه.»

رسید دادن برای کتابی که آدم از کتابخانه قرض می‌گیرد کاملاً طبیعی است، ولی لحن صدا و نحوه عنوان کردن نعمتی است که آدم را مستأصل می‌کند. می‌توانست این کار را با ظرافت انجام بدهد یا لااقل به موقع، ولی دست خودش نیست. نعمتی عادت دارد به سبک آفتابه دار مسجد شاه اظهار قدرت کند. وقتی آدم تتگش گرفته است دستور صادر می‌کند که جا برای برخوردن، چانه زدن، یا رد کردن باقی نگذارد.

باید رد می‌کردم، چون لحن نعمتی بسیار زننده بود، اما نکردم و از همین عصبانیم. چرا بلافاصله نگفتم گور پدر خودت و کتابت؟ من که در تنگنای مراجعین مسجد شاه نبودم! شاید به خاطر اینکه باز رفتار نامعقول نعمتی غافلگیرم کرد، و به جای آنکه واکنش نشان دهم، بهت‌زده ماندم. شاید هم ملاحظه‌حاضرین و شاهدان صحنه را کردم که ادامه این بحث، به هر صورت، معذب ترشان می‌کرد.

به هر حال منصفانه باید بگویم که نتیجه آنچنان نامطلوب نبود. چون سر غیرت آمدم و برای آنکه بتوانم لغت‌نامه‌ها را هرچه زودتر به مؤسسه برگردانم، و از زیر بار منت نعمتی خلاص شوم، جمعه را صرف نظم دادن به کتاب‌ها کردم، دیکسیونرهای خودم را از میان آن کود آشفته بیرون کشیدم، به علاوه یک خروار کاغذ و مقوا برای بخاری جمع کردم - این همه از دولت سر نعمتی!

فنجان نسکافه و شیر را که زمین می‌گذارم، صدای بوق ماشین محمد بلند می‌شود. کیفم را سر شانهِ می‌اندازم، لغت‌نامه‌ها را بر می‌دارم، یک بسته اضافی سیگار هم توی جیب پالتوام جا می‌دهم، و راه می‌افتم.

تاکسی محمد صبح‌ها از تمیزی برق می‌زند، و فقط بوی نایلون و پلاستیک تازه می‌دهد. خودش هم پاکیزه است و کت و شلوارش همیشه اتو دارد و صورتش دو تیغه اصلاح شده است. اگر شال گردن پشمیش را نبسته باشد، حتماً کراوات می‌زند.

محمد کتاب‌ها و کیف را روی صندلی عقب می‌گذارد. جلو می‌نشینم و می‌گویم، «ممد آقا ممکنه عصر که میان عقیم یادم بیارین رسیدمو بگیرم؟»

محمد می‌پرسد، «رسیدتونو؟»

می‌گویم، «برای کتابایی که قرض گرفته‌ام - از مؤسسه.»

«چشم، یادتون میارم.» و بعد اضافه می‌کند، «راستی خانم آژانس به شما که مشتری هر روزه هستین تخفیف میده؟ باید بده.»

می‌گویم، «حرفی در این زمینه نزدیم.»

«تلفن کنین باهشون طی کنین. باید بدن - به همه میدان - به شمام باید بدن - حتماً تلفن کنین.»

می‌گویم، «باشه، حتماً می‌کنم.» اما این حرف را برای راحت خیال محمد می‌زنم چون می‌دانم روی چانه زدن ندارم.

محمد می‌گوید، «راستی خانم یه چیز دیگم هی یادم میره ازتون بپرسم. شما جمعه‌ها ماشین لازم ندارین؟ اگه یه و خ داشتین من در خدمت حاضرم.»

می‌گویم، «خیلی ممنون. شما یه روزو که در هفته باید استراحت کنین.»

«نخیر، من که تو خونه نمی‌مونم. خلاصه هر وقت لازم داشتین روز قبلش بفرمائین. به آژانسم مربوط نیست. هر ساعتی که خواسته باشین.»

باز تشکر می‌کنم. هردو با هم و به هم سیگار تعارف می‌کنیم. بالأخره من محمد را راضی می‌کنم سیگار مرا قبول کند. می‌گویم، «من اگه دو جور سیگار بکشم دو جور سرفه می‌کنم.»

محمد می‌خندد و سیگار را بر می‌دارد.

می‌پرسم، «تازه چه خبر ممد آقا؟»

«تازه ها پیش شماس.»

تپه‌ها را پشت سر می‌گذاریم، از توی ده رد می‌شویم، از جلو تسلیحات می‌گذریم، به میدان حسین آباد می‌رسیم. نگاهی به خانه دوستان نزی می‌اندازم - خانم و آقای یحیوی. دیوارها خیلی بلند نیست. در بزرگ چوبی بسته است ولی پیداست که پشت دیوارها و در بسته، خانه قدیمی و دل‌بازی است با باغ و باغچه‌ای آراسته، که در آن زندگی جاری است.

به جاده سلطنت آباد که می‌افتیم محمد صحبت را از سر می‌گیرد. می‌گوید، «این روزنومه‌ها چرا اینقدر به آقای بختیار بد می‌کنن؟»

در لحن صدای محمد بیشتر اعتراض است تا سؤال. من از روی استیصال شانه‌ها را بالا می‌اندازم. محمد ادامه می‌دهد، «اینکه خیلی به نظر آدم خوبی میاد. حرفاش به دل آدم می‌چسبه. همچی از ته دل حرف میزنه. روزنومه‌ها هم راه انداخته. راستی راستیم دستشونو واز گذاشته. اما این بی انصافا همینطور فحشش میدن!!»

می‌گویم، «کاش فقط روزنامه‌ها بود - همه دارن فحشش میدن. رادیو، تلویزیون، چپا، آخوندا...»
«آخه واسه چی؟ اینکه هرچی هرکی می‌خواس داره یه تنه می‌کنه. چرا امونش نمیدن؟ خیلی بی انصافن، خیلی. انگار نمی‌خوان اوضاع رو به راه شه!»

می‌گویم، «خب دیگه یه عده که نمی‌خوان - دوره ام دوره عوام فریبیه. همه دارن رو دست هم بلند میشن.»

محمد از تو جیبش چند صفحه کاغذ چاپی در می‌آورد و می‌دهد به من و می‌گوید، «اینو بخونین - ببینین چه فحشایی به بختیار داده. آخه بابا، تیمور بختیار چکار به این بختیار داره.»
اعلامیه چریک‌های فدایی خلق است. سرایا بدگویی و ناسزا، تهمت‌های ناروا، اطلاعات نادرست. می‌گویم، «عجب آدمای بی‌شرمی ان! وقتی تیمور بختیار رئیس ساواک بود، شاپور بختیار تو زندان بود. این اعلامیه رو از کجا گیر آوردین ممد آقا؟»

می‌گوید، «برادرم بهم داد.»

می‌پرسم، «خودش از چریکاس؟»

می‌گوید، «خیر - اصلاً به این کارا کاری نداره. تو خیابون بهش داده بودن - اونم داد به من. من گذاشتم که بیارمش برا شما.»

«خیلی کار خوبی کردین ممد آقا. هرچی از این چیزا گیرتون اومد خبرم کنین.»

«چشم خانم - حتماً.»

به شلوغی‌های پیچ شمیران و شاهرضا رسیده‌ایم. اتومبیل‌ها در هم قفل شده‌اند. صدای بوق از همه طرف بلند است.

محمد می‌گوید. «روز به روز شلوغ‌تر میشه.»

«شاید جلو تصادف شده.»

می‌گویم، «تصادف که هر روز میشه - اما بی تصادفم شلوغی. آدم اعصابش خورد میشه. می‌خوام ماشینو بفروشم خانم، یک خشک شویی باز کنم.»

من به محمد مانوس شده‌ام و از فکر اینکه دیگر نبینمش دلم می‌گیرد، ولی می‌گویم، «بدفکری نیست ممد آقا. سرمایه کافی دارین؟»

می‌گوید، «با برادرم حرفش بود - اونم کمک می‌کنه شریک میشیم.»

می‌گویم، «مبارک باشه.»

محمد می‌خندد و می‌گوید، «هنوز فقط حرفه - تا چی بشه.»

بقیه راه را یک متر یک متر جلو می‌رویم و باز حرف‌های روز را می‌زنیم. محمد می‌گوید، «اون روزی یه مسافرو رسوندم طرفای تخت طاووس، دیدم یه جوونه ریشوی نیم وجبی تو خیابون داد میزنه "بختیار! نوکر بی اختیار!" بهش گفتم، "اگه یکی یه خورده اختیار داشته باشه همین بختیاره."»
من می‌خندم.

«گفتمش "چه اختیاری؟" گفتم "همینکه گذاشته تو ریشوی عن دماغی ول بسابی و بهش بد و بیراه بگی."»

بیشتر می‌خندم و می‌پرسم، «خب چی گفت؟»

محمد مي‌گويد، «هيچي به جلز و ولز افتاد، رفقاشو صدا کرد که بريزن سرم، اما من ديگه وانسادم - گاز دادم رفتم. تو محله خودمون بدبختي داريم. من که اهل دعوا نيستم. اما اينجا آدمو جوشي ميکنن - يه حرفايي ميزنن که آدم مجبور ميشه جواب بده.»

جلو در مؤسسه بيروني محمد مي‌پرسد، «شب وقت هميشه خانم؟»

مي‌گويم، «آره، لطفاً ممد آقا. آگه دم در نبودم خودتون ميان بالالا؟»

مي‌گويد، «خيالتون جمع. رسيد يادتون نره!»

هیچ کدام از اسم‌هایی که قبلاً سر زبان‌ها افتاده بود، در میان وزرای کابینه بختیار نیست. تیمسار فریدون جم به دلایل «خانوادگی» از قبول مسئولیت وزارت دفاع خودداری کرده است. بیشتر اعضای دولت از نظر مردم ناشناخته‌اند. یکی دو وزیري که نامشان زنگ آشنا می‌زند، گذشته سیاسی آشنایی ندارند. اگر نام‌آوری بین آنها نیست، لاقلاً بدنامی هم نیست.

تاریخ آزادی زندانیان سیاسی تعیین شده است. انحلال ساواک و چند وزارتخانه اعلام شده است. حکومت نظامی در شیراز لغو شده است. و گفته می‌شود که در دیگر شهرها نیز به تدریج لغو خواهد شد.

جنب و جوشی که در میان مردم دیده می‌شود، بی‌سابقه است. همه حرف می‌زنند، همه سیاسی شده‌اند، همه آشکارا و بدون ایما و اشاره صحبت می‌کنند. بحث‌ها از محافل و مجالس خصوصی، به وسط خیابان‌ها و اماکن عمومی کشیده شده است.

روزنامه‌ها اخبار دو ماه گذشته را هم که در تعطیل بوده‌اند، گاه لا به لای اخبار روز با تیتروهای درشت چاپ می‌کنند:

کیهان می‌نویسد - «**هزاران نفر در تظاهرات سراسری کشور کشته و مجروح شده‌اند.**» این‌ها همه با حروف سیاه درشت است، اما بالای این حروف سیاه درشت با حروف ریز نازک نوشته شده است: «در ۲ ماه گذشته که روزنامه‌ها به علت سانسور در اعتصاب بود.»

عنوان چشمگیر یکی از مقالات اطلاعات می‌گوید - «**۷۲ افسر و درجه دار در حمله به ناهارخوری گارد جاویدان کشته شده‌اند.**» ولی بعد در متن خبر، گذرا و کوچک آمده است: «**در بعد از ظهر عاشورا.**»

می‌گویم، «تو این کار یه خورده تقلب هستا.»

احسان می‌پرسد، «تو کدوم کار؟»

انیس می‌گوید، «من نمی‌تونم حرف بزوم، ماسکم داره خشک میشه.»

اما من درحقیقت با هیچکدام آنها حرف نمی‌زنم. باز هم با روزنامه‌ها ور می‌روم. خبر استعفا و سفر ارتشبد اویسی در کیهان درج است و در اطلاعات آمده است که ارتشبد از هاری به خارج رفته است. هرکس هر حرفی بر له خمینی و علیه بختیار بزند درصدر نشریات جا دارد:

«**هر حکومتی که در ایران تشکیل شود باید... به رهبری امام خمینی باشد. در غیر این صورت مورد قبول ملت نیست.**» این نظر طالقانی است و اطلاعات منعکس کرده است.

«**ما در جبهه ملی هرگز دست به يك اقدام فردی نمی‌زنیم... و چون دکترو بختیار از موضع اعلام شده خارج شد... گزیری برای ما جز اخراج و تقبیح ایشان باقی نماند که طی اعلامیه‌ای منتشر شد.**» این گفته سنجابی است و در کیهان آمده است.

«**کاری که امروز روحانیت مبارز شیعه به رهبری زعیم عالیقدر حضرت آیت الله العظمی خمینی می‌کند، از ۱۲ قرن پیش به این سو سابقه ندارد.**» بازرگان چنین می‌گوید و کیهان عیناً منتشر می‌کند.

«**آیت‌الله خمینی آینده‌ای است که جامعه ایران را بازتاب می‌کند. مصالحه با بختیار باعث گسیختگی رابطه بین ملت ایران و رهبر مذهبی آن آیت‌الله خمینی خواهد شد.**» بنی صدر در مصاحبه‌ای به مخبر نیویورک تایمز گفته است و ترجمه‌اش بلافاصله در روزنامه‌ها پخش شده است.

«**این دولت غیرقانونی است.**» روح‌الله خمینی اعلام می‌کند و اطلاعات و کیهان با تیتروهای درشت بازتابش می‌دهند.

از احسان می‌پرسم، «داستان اون دهاتیه رو که شب آتیش بازی رسیده بود تهران برات گفتم؟» انیس همانطور که پتو را دورش پیچیده است و روی زمین بی‌حرکت دراز کشیده، با دو دست اشاره می‌کند که: «نگو! نگو!»

احسان می‌گوید، «نه - نگفتی. این روزنامه ها رو ول کن - بیا بشین حرف بزیم.» می‌گویم، «یارو دهاتیه نیمساعت یه ساعت، نمیدونم چقدر، هی به آتیش بازی و شکلا و رنگایی که تو هوا درست می‌شد نگاه می‌کرد و هی می‌گفت "خیلی مطلبه!" فقط می‌گفت "خیلی مطلبه!"» انیس گوش‌ها را گرفته است که نشنود و احسان نمی‌خندد. می‌گویم، «چنان بهترده شده بود که هیچی دیگه به ذهنش نمیومد.»

احسان می‌پرسد، «حالا چرا یاد این موضوع افتادی؟» می‌گویم، «چون وقتی روزنامه هارو نگاه می‌کنم منم فقط دلم میخواد بگم: خیلی مطلبه.» احسان لبخند می‌زند، ولی شانها را هم تا دم گوش‌ها بالا می‌برد - این حرکتش معمولاً به این معناست که حرف مرا درست تعقیب نکرده است.

خبر تظاهرات مخالفین دولت بختیار به تفصیل و به نقل از بی.بی.سی. در بیشتر نشریات آمده است: «در محلات فقیرنشین جنوب شهر تهران، تظاهرات و راه پیمایی سازمان یافته‌ای بر علیه حکومت و دولت جدید صورت گرفت... جمعیت با شعار زنده باد آیت‌الله خمینی حرکت می‌کرد. راه پیمایان را عمدتاً مردها تشکیل می‌دادند همراه عده‌ای زن چادری... عده تظاهرکنندگان در حدود ۱۰ هزار نفر

تخمین زده شده است...»

جبهه ملی برای اعتراض به بختیار یک روز عزای ملی اعلام کرده است و جامعه بازرگانان، اصناف و پیشه وران وابسته به این جبهه «برای نشان دادن نفرت خود نسبت به سازشکاران سیاسی و اعتراض به کشتارهای اخیر» از مردم دعوت کرده است که در یک اجتماع بزرگ در بازار تهران شرکت کنند.

می‌پرسم، «کدوم کشتار؟»

احسان می‌گوید، «چی؟ با منی؟»

خبر تنها کشتارهایی که در همین نشریات در این روزها چاپ شده است اینهاست: «پاسگاه ژاندارمری واقع در ۱۵ کیلومتری قم مورد حمله افراد ناشناس قرار گرفت. دو ژاندارم

کشته شدند و کلیه سلاح‌های این پاسگاه به سرقت رفت.»

«تیراندازی به سوی فرمانده هوانیروز کرمانشاه و معاونانش در مراسم صبحگاهی.»

«حمله مسلحانه به کامیون حامل سربازان در خیابان آیزنهاور.»

«زدان مسلح به یک شعبه بانک در خیابان شوش حمله کردند.»

وقتی جواب نمی‌دهم احسان، که حوصله‌اش سر آمده است، می‌گوید، «تو که فقط جدول روزنامه رو حل می‌کردی، حالا چطو اینطور توشون غرقی؟»

می‌گویم، «حالام مشغول حل جدولم. اگه بدونی چند تا معمای لاینحل تا حالا پیدا کردم! مثلاً اینو گوش کن: "دکتر کریم سنجابی، آیت الله بهشتی، دکتر سبحانی، آیت الله طالقانی، سیاوش کسری"» سرم را از روی روزنامه بلند می‌کنم و از احسان می‌پرسم، «تا اینجاش با منی؟»

می‌گوید، «آره، آره.»

«اسمارو درست شنیدی؟»

می‌گوید، «آره - دوتا جبهه ملی، دوتا آخوند، یه توده‌ای...»

می‌گویم، «آبارک‌الله - حالا بقیه شو بشنو: "در مراسم بازگشایی دانشگاه سخنرانی کردند و بازگشایی را به آیت الله خمینی تبریک گفتند."» خب چرا به آیت‌الله خمینی؟ رئیس دانشگاه؟ یا دانشجو؟

احسان به صدای بلند می‌خندد، «خب دیگه، میخوان بازی بش بدن.»
می‌پرسم، «کی کیو؟»

انیس پتو را محکم‌تر دورش می‌پیچد و دست‌ها روی ماسکش می‌گذارد که خط بر ندارد و می‌پرسد،
«راجع به چی حرف می‌زنین؟»
می‌گویم، «بعداً برات می‌گم.»

باز از احسان می‌پرسم، «کی کیوه داره بازی می‌ده؟»
عناوین مقالات نشریات این چند روز را، که گوشه‌ی اطاق کود شده است، باز نگاه می‌کنم:

«به حکومت آتیه نظارت عالییه خواهیم داشت.» امام خمینی

«تا چند روز دیگر دولت تازه تشکیل می‌شود.» امام خمینی

«هیأت اعزامی امام خمینی به ریاست بازرگان...»

«هشدار امام خمینی به مردم و...»

«برادر امام خمینی درباره‌ی زندگی امام خمینی...»

به احسان می‌گویم، «همه چی در جهت حفظ بیضه‌ی اسلامه.»

انیس غش غش را سر می‌دهد و ماسک صورتش ترک بر می‌دارد و چند بار می‌گوید، «بیضه‌ی اسلام!
بیضه‌ی اسلام!» و بعدش به من اعتراض می‌کند: «ا - چرا منو خندوندی؟ چیش!»
می‌گویم، «نه والله اینو گوش کنین - هر دو تون. آیت‌الله خوانساری به نخست وزیر نامه‌ی سرگشاده
نوشته...»

انیس می‌پرسد، «خوانساری؟ با اون خوانساری وزارت خارجه قومی خویشه؟»

می‌گویم، «چمی دونم - نوشته: "همه می‌دانند که حضرت آیت الله العظمی خمینی برای تجدید عظمت
اسلام قیام فرموده می‌خواهند با به اجرا درآوردن دستورات حیات بخش دین مقدس اسلام مملکت
اسلامی نمونه‌ای در دنیا ایجاد کنند که همه ملل اسلامی عالم از او سرمشق گیرند."»

تلفن زنگ می‌زند. من به طرف تلفن می‌روم و به انیس و احسان می‌گویم، «ولایت فقیه ترش همینه ها
- خمینی می‌خواود برگرده به قوانین محمدی و صدر اسلام و امپراطوری خلفا. ایرون بی ایرون!» هر دو
دارند می‌خندند که من گوش می‌دارم - منو چهره است.

می‌گویم، «شنیدم "لی لی پوتای مبارز" حالا با بختیار مبارزه می‌کنن. چرا؟ مگه جیره‌ی خاویارشون کم
شده؟ در ضمن خبر دارم که قد ام نکشیدن!»

منو چهره درباره‌ی «لی لی پوت‌ها» دم به تله نمی‌دهد. هروقت صحبت آنها پیش می‌آید، از بحث طفره
می‌رود. امروز هم همینطور است. می‌زند به مسخره بازی و می‌گوید، «تو حاضر بودی دو تا انگشت
نداشتی عوضش آزان بودی؟» این یکی از شوخی‌های قدیمی ماست.

می‌گویم، «نتر نشو - دارم باهت جدی حرف می‌زنم.»

می‌گوید، «منم همینطور والله...»

می‌گویم، «به اون منصور و عیال تحفش ام بگو روشنفکر بازی حدی داره و مخالف خونی جایی.
بختیار داره کار می‌کنه، می‌خواود کار بکنه - چرا دست از سرش ور نمیدارین؟»

خلق تتگی منو چهره در صدایش منعکس می‌شود، «من تلفن کردم احوالتو بپرسم. رفتی نوک اون تپه آدم
دستش که بهت نمیرسه. پشت تلفنم صدا تو بلند می‌کنی که صدام بهت نرسه.»

می‌گویم، «از کار شماها سر در نمی‌ارم. خود تو چرا...»

منو چهره حرفم را قطع می‌کند، «خیله خب - فهمیدم حالت خوبه. تو هروقت دعوا می‌کنی معلومه که
حالت خوبه. بازم بهت تلفن می‌کنم - وقتی حالت خوب نباشه!»

انیس می‌پرسد، «کی بود؟»

«منو چهره.»

احسان می‌گوید، «حدس زدم.»
من هر وقت دعوا می‌کنم حالم بد است و هر وقت سر از کارها در نمی‌آورم می‌خواهم دعوا کنم.

«شاه رفت.»

این بار کورس نیست که تلفن می‌کند و خبر نادرست می‌دهد. با درشت‌ترین حروف تمام روزنامه‌ها اعلام کرده‌اند. شهر حالت غریبی دارد. همه به خیابان ریخته‌اند، از پیر و جوان و زن و مرد، همه شاد و پایکوبان. در میان جمعیت از همه جنس و همه قماش دیده می‌شود: از زنان زیبایی آراسته گرفته تا دهاتی‌های کلاه نم‌دی، از دختران مقنعه پوش و چادری گرفته تا مردان فکلی پیراسته. نقل و نبات و گل در هوا به پرواز است و کف خیابان‌ها را فرش کرده است. رانندگان به علامت سرور، چراغ‌های اتومبیل را روشن کرده‌اند و بوق‌ها را به صدا درآورده‌اند. درست جلو ماشین محمد، چهار جوان، سوار بر موتور نشسته‌اند - یکی از آنها تفنگی به دست دارد و گاهی تیری هوایی در می‌کند. مردی روی کاپوت ماشین می‌کوبد و می‌گوید، «بوق بزن! بوق بزن! تبریک! تبریک!»

زنی چادری یک مشت آب نبات و نقل به طرف اتومبیل ما می‌پاشد. صدای برخورد نقل و نبات با سقف و در و شیشه مثل رگبار مسلسلی در داخل ماشین می‌پیچد. من و محمد بی اختیار سرها را می‌زدیم.

می‌گویم، «کاش برای این کار نقلا رو ریزتر انتخاب میکردن!»

محمد می‌گوید، «مته اینکه شیشه طرف شما شکس.»

نگاه می‌کنم. نشکسته است. می‌گویم، «هنوز نه - اما آگه زودتر راه باز نشه بعید نیست بشکنه. کاش این موتورسوارا از جلومون رد شن. می‌ترسم تیراندازی این پسره کار دسمون بده.»

آهسته آهسته به جلو می‌خزیم. دوچرخه و موتور و ماشین و مردم در میان خیابان در هم می‌لولند. سر چهارراه عده‌ای ریشو ایستاده‌اند و عکس‌های خمینی را به ماشین سواران می‌دهند. شیشه‌ها باز می‌شود و دست‌ها عکس‌ها را در هوا می‌قاچد. شیشه ماشین محمد بسته است. یکی از ریشوها برای تلف نکردن وقت، عکس خمینی را زیر برف پاک کن روبروی محمد فرو می‌کند.

محمد می‌گوید، «به! همین مونده بود! من دیگه جلومو نمی‌بینم!»

من شیشه را پایین می‌کشم و به ریشوی دیگری می‌گویم، «آقا لطفاً اون عکسو وردارین، این جوری که همیشه رانندگی کرد.»

محمد هم شیشه‌اش را پایین کشیده است. ریشو عکس را از زیر برف پاک کن طرف محمد به سمت برف پاک کن طرف من می‌سراند. محمد می‌گوید، «اصلاً ورش دار آقا - من به ماشینم عکس نمی‌چسبونم. نه مال شاهو قبلاً چسبوندم، نه حالا مال خمینیو.»

ریشو به طرف محمد ماهرخ می‌رود، «این فرق داره - این عکس امامه.»

محمد با سماجت می‌گوید، «عکس هر کیه - من عکس به ماشینم نمی‌زنم.»

جلو ما پنجاه شصت متری راه باز شده است. من می‌گویم، «ممد آقا بریم.»

محمد گاز می‌دهد و عکس خمینی، که از گیر برف پاک کن اولی درآمده و به دومی گیر نکرده است، مدتی روی شیشه پرپر می‌زند و بعد به کف خیابان می‌افتد. دسته ریشوها سراغ ماشین‌های دیگر می‌روند. محمد می‌گوید، «عجب پرروان!»

می‌گویم، «با اینا خیلی دردسر خواهیم داشت - بزنی از کوچه پس کوچه بریم که از شر شلوغی خلاص شیم.»

کف خیابان‌های فرعی هم گل‌هایی تک تک و نقل‌هایی دانه دانه ریخته است. اینجا و آنجا تکه‌های کاغذ رنگی و بادکنک‌های ترکیده دیده می‌شود و بیشتر حالت آخر جشن را دارد تا آغازش را.

همه آنهايي که در کوچه‌ها مانده‌اند با شتاب حرکت مي‌کنند، هر کدام به سمتي مي‌روند، بعضي به طرف خيابان‌ها که ببينند و ديده شوند، بعضي به داخل خانه‌ها که در امان باشند و زير پا نمانند. جمعي سي نفره شعار مي‌دهند و به دو از جلو ما مي‌گذرند:

شورت فرح چه رنگه؟ کارتر ميگه دو رنگه!
ممد دماغ، ممد دماغ، ممد دماغ رفت!

و باز شعار اول را از سر مي‌گيرند:

شورت فرح چه رنگه؟ ...

زني مسن، با موهاي خاکستري، در کنار اتومبيل محمد، که ناگزير آهسته مي‌راند، يك لحظه تأمل مي‌کند، به شعار با دقت گوش مي‌دهد و بي اختيار مي‌گويد، «آه، آه - اصلاً حيا ندارن! به حق چيزاي نشنیده! آه.» و شالي را که روي پالتو بر دوش انداخته است، محکم‌تر به خودش مي‌پيچد و در جهت عکس حرکت ما به راه مي‌افتد.

چند کوچه پائين‌تر، به گردن سگي ولگرد لوحه‌اي انداخته‌اند که رويش نوشته شده است: «محمد رضا پهلوي». عده‌اي نوجوان و جوان، حيوان را دوره کرده‌اند و هر کدام با سيخي، چوبي، يا لگدي سگ را به طرفي پرت مي‌کنند و سگ شل زنان و زوزه کشان با گوش‌هاي خوابيده و چشم‌هاي نگران از ميان دست‌ها و پاها به دنبال مفري مي‌گردد.

محمد بوق محکمي مي‌زند و جوانان را يك لحظه از بازي ظالمانه‌شان غافل مي‌کند. يکي از آنها، که از ديگران به ماشين نزديک‌تر است، تهديد کنان به محمد مي‌گويد، «چته؟ مگه سر مي‌بري؟» يکي ديگر داد مي‌زند، «به! ممدرضا در رف! رف تو اون کوچه.» و جمع به طرف آن کوچه روان مي‌شود.

من و محمد بقيه راه را در سکوت مي‌گذرانيم. قرار است به منزل باسي بروم، در خيابان دولت. امشب براي مهماني رفتن شب نامناسبي است ولي وعده‌اش را از پيش داده‌ام. به علاوه امشب براي تنها ماندن حتي نامناسب‌تر است - در خانه باسي هم خوشبختانه احساس مهمان بودن نمي‌کنم. با يکي دو ساعت تأخير مي‌رسم و تازه اولين هستم.

باسي مي‌گويد، «لابد بقيه ام تو خيابونا گير کردن.»

مي‌گويم، «هر کي از شهر بياد بدبخته. اگه بتونه خودشو برسونه هنر کرده.»

«شمرونم همچي وضعش بهتر نيست.»

ولي جفت و تگ، چند نفري مي‌آيند: آقاي عطار با زنش که دختر يکي از وزراي قبلي است، خانم و آقاي آذربان که آقا از همکلاس‌هاي قديم باسي و خانم ايتاليائي است و بالاخره ايرج که خويش من و باسي است و امشب تنه‌است، چون زنش در سفر است.

خانم آذربان فارسي با نمکي حرف مي‌زند و شوهرش بيش از خودش به ايتاليائي‌ها شبیه است. من هردو را توسط باسي شناخته‌ام. مردم متمدن و خوشرويي هستند. رفتار زن و شوهر نسبت به هم خالي از ادا و دوستانه است و در جمع راحت و مطبوع.

خانم عطار را خيال نمي‌کنم قبلاً ديده باشم - يا ديده‌ام و فراموش کرده‌ام، چون از آن صورتهاي بي تشخصي دارد که زود از ذهن مي‌رود. آقاي عطار از دوستان کورس است. او را قبلاً چندين بار ديده‌ام - آخرين بار پارسال در سميناري ديدمش که کورس تدارک ديده بود. موهايش فلفل نمکي است، قيافه‌اش شبیه موش و رفتارش نجسب. از همه توجه دائم مي‌خواهد و از تنها کسي که دريافت مي‌کند، زنش است که تسليم مطلق است و در سايه شوهر جا دارد.

وصف شکل و شمایل ايرج براي من کار آساني نيست. کسي که او را اول بار ببيند، قطعاً به نظرش خيلي زشت مي‌آيد. باريک و مردني، چرکتاب و پشمالو، با پيشاني کوتاه و موهاي فروري پوست بره‌اي،

دماغ پهن و لب نازك. اما از آن نوع طنزهايي دارد كه وقتي آدم شناختش ديگر زشتيش را نمي بيند. من خوب مي شناسمش چون از آن خويش هاي نزديكي است كه شريك تمام دوران بچگي من بوده است. امشب تا وارد مي شود، مي گويد، «نزديك بود نيام.»

مي پرسم، «تو ام تو شلوغيا گير كردي؟»

مي گويد، «نه - قرار بود برم پُرو كفن ام.»

خانم ايتاليائي از همه بلندتر مي خندد و آقاي عطار جلو خنده اش را مي گيرد.

ايرج مي گويد، «نه حقيقتاً خنده نداره. من هميشه آدم آلامدي بودم و حالام نمي تونم از مد عقب بمونم. كفن دوز من درجه يكه - اگه آقايون بخوان آدرسشو ميدم.»

باز خنده همه بلند مي شود. آقاي عطار نيم نگاهي به طرف زنش مي اندازد. خانم عطار با دو انگشت دو گوشه لبش را پاك و جمع مي كند.

ايرج رو به آقاي آذربان مي گويد، «فقط لطفاً بگين از طرف كي رفتين كه بعد به من تخفيف بده.»

خانم ايتاليائي در حين خنده مي گويد، «من و فرهاد چند روز پيش يك چيز خيلي شاخدار ديديم.»

ايرج مي پرسد، «خيلي شاخدار؟»

خانم آذربان مي گويد، «اذيت نكن ايرج!» و رو به شوهرش اضافه مي كند، «فرهاد تو تعريف بكن.»

آقاي آذربان مي گويد، «آها - رفته بوديم بازار ..»

زنش توضيح مي دهد، «من مي خواستم يك پوستين بخرم، خيلي بو مي داد، نخرديم.»

ايرج مي گويد، «اينكه خيلي بودار شد، نه خيلي شاخدار!»

وقتي خنده مي خوابد، فرهاد ادامه مي دهد، «داشتيم برمي گشتيم خونه، يه دفته تو خيابون سر و صدا بلند شد: "خون برسونين!" نگاه كرديم ديديم يه عده كفن پوش وسطاي خيابون سینه ميزنن و سر و روي چند نفرشونم خون ريخته.»

ايرج مي گويد، «نچ! نچ! نچ! چه بد! لك مركورگرم به كلي كفنو خراب مي كنه.»

زن ايتاليائي به شوهرش مي گويد، «من به تو گفتم خون نيست. خيلي قرمز بود.»

من مي پرسم، «بعدش چي شد؟»

فرهاد مي گويد، «يه وانت اونجا بود - همه كفن پوشا سوارش شدن رفتن. باز يه عده داد ميزدن "خون برسونين". زنم دستمو گرفت تكون داد و گفت تو چرا بي خودي داري داد مي زني؟ من تازه متوجه شدم منم دارم با بقيه داد مي زنم "خون، خون برسونين!"»

زن فرهاد مي گويد، «داد مي زد، هي داد مي زد. من ميگم چرا همچين مي كني؟ اونا رفتن!»

ايرج مي گويد، «بعله- اين بيماري مسريه. مهلك ام هست. نه، نه، جدي ميگم. بعدش واكسن زدین؟ واكسن ضد هاري؟ چرا مي خندين؟»

ذهن من باز به كار مي افتد و حرف هاي آقاي عطار را درست نمي شنوم. بعضي كلماتش، كه در واژگان كورس هم هست، در ذهنم مي ماند: «... ترانساندانس ... اپوكالپس ... اوروبوروس ... مهدي عصر ...»

ايرج مي پرسد، «كي؟ به جا نميارم.»

آقاي عطار صدا را بالا مي برد و مي گويد، «مهدي، آقا، مهدي. مهدي زمان.»

ايرج مي گويد، «ها - همون آمهدي خودمون - خب زودتر مي فرمودين. اما تا اونجايي كه من خاطر مه فاميلش زمان نيست.»

به دنبال پیام خمینی، بازار استعفا گرم است. رئیس جدید مجلس و عده‌ای از نمایندگان قصد کناره‌گیری دارند، دو نفر از اعضای شورای سلطنت می‌خواهند مستعفی شوند، وزیر دادگستری کابینه متن استعفایش را برای چاپ به نشریات داده است. و حمله‌ها به بختیار همچنان ادامه دارد - ته مانده وکلا هر روز دولت را استیضاح می‌کنند و «جامعه روحانیت» امروز مردم را به راه پیمایی علیه او دعوت کرده است.

من ماجرای تظاهرات اربعین را از تلویزیون نگاه می‌کنم:

تا خون در رگ ماست خمینی رهبر ماست

فرموده خمینی برچیدن یزید است کابینه بختیار یک حیلۀ جدید است

انیس هرهر می‌خندد، «فرموده خمینی!» بعد مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو مجبوری نگاه کنی و حرص بخوری؟»

می‌گویم، «صبر کن، صبر کن ببینم چی میگن.»

انیس می‌گوید، «چیش!»

فرمانده کل قوا خمینی دریایی و هوایی و زمینی

حزب فقط حزب الله رهبر فقط روح الله

«ااا! تف به گور پدرتون!»

انیس می‌گوید، «ای بابا! ببندش - انقدر غر نزن!»

نظام شاهنشاهی عامل هر فساد است

جمهوری اسلامی مظهر عدل و داد است

تلویزیون را خاموش می‌کنم و نمره مصطفی را می‌گیرم.

«لطفاً حزب الله و جمهوری اسلامی را تعریف بفرمایید.»

مصطفی می‌پرسد، «چی چی؟ حزب الله؟ از خودت در آوردی؟»

می‌گویم، «همه دارن حنجره شونو جر میدن و فریاد میزنن "حزب فقط حزب الله!"»

مصطفی می‌گوید، «خیلی مضحکه - لابد شوخی میکنن.»

می‌گویم، «خیلی ام جدی میکنن!»

مصطفی قاه قاه می‌خندد.

«حالا حزب الله تو سرشون بخوره - تو کسی رو می‌شناسی که تعریفی از جمهوری اسلامی داشته باشه؟»

می‌گوید، «نه. چند شب پیشا، یکی که از فرانسه اومده می‌گفت، حسین نامی که همیشه جزو اپوزیسیون بوده...»

حرفش را قطع می‌کنم: «همون که امضاش پای اون جزوه‌ایه که از پاریس اومد؟»

مصطفی می‌گوید، «آره آره - خودش. تو "خانه کانادا" سخنرانی داشته، ضمن حرفاش گفته، کسی نمیدونه جمهوری اسلامی چیه، معلوم نیست چیه، ولی در حقیقت مهم ام نیست که چیه!»

«واقعاً گفته مهم ام نیست که چیه؟»

مصطفی می‌گوید، «آره - گفته. به هر حال اون مقداری که از جمهوری اسلامی استنباط میشه چیز خطرناکیه. اون مقداری که مفهوم نیست، خطرناک‌تره. دیدم همیشه همینطور قضیه رو ولس کرد - نشستم یه چیزایی سر هم کردم. خلاصه باز رفتیم سر قلم دیگه، چاره چیه!» و می‌خندد.

با خوشحالی می‌پرسم، «مقاله نوشتی؟ هنوز چاپ نشده؟»

« آره ديگه مثلاً مقاله نه - هنوز چاپ نشده. »

مي گويم، «دم دسته؟ برام مي خونيش؟»

«فرصت داري؟»

«تنها چيزي كه من دارم و بختيار نداره.»

مصطفي مي گويد، «پس يه دقيقه صبر كن.»

گوشي را ننگه مي دارم. انيس مي گويد، «بابا، چقدر حرف مي زني - بسه ديگه.»

مي گويم، «الان، الان.»

مصطفي روي خط بر مي گردد و مطلبي را كه نوشته است براي مي خواند. مقاله چون آب خنك

گوارايي است كه در برهوت به تشنه اي برسانند. وقتي تمام مي شود يكي دو لحظه از شادي هيچ نمي-

گويم.

«الو؟»

«دست مريزاد مصطفي - واقعاً دست مريزاد.»

مصطفي با خنده مي گويد، «خيال كردم تلفن قطع شده و من براي شخص شخيص خودم خطابه خوندم!

پس خوشت اومد؟»

«حظ كردم - اصلاً حالم جا اومد. نمي دونم چي بگم. يه بار ديگه دست مريزاد. كي چاپ ميشه؟ كي

درمياد؟ اينو همه بايد بخونن.»

«قاعدتاً همين يكي دو روزه بايد در آد.»

مي پرسم، «كجا؟»

«تو ايندگان.»

گوشي را مي گذارم. دارم عرش را سير مي كنم. انيس با تعجب نگاهم مي كند و مي پرسد، «عاشق

شدي؟»

مي گويم، «آدم حسابي اين موقعا خودشو نشون ميده.»

انيس مي گويد، «كدوم آدم حسابي؟ كدوم موقع؟»

«شايد هنوز دير نشده باشه. شايد هنوز بشه...»

انيس با نگراني جمله ام را قطع مي كند، «تب داري؟»

دو لپ تپلش را مي گيرم و پيشانيش را مي بوسم، «نه- حالم از هميشه بهتره.»

انيس مي گويد، «ا - ترسوندي منو، چيش!» اما مي خندد.

مي پرسم، «راستي انيس تو وزارتخونتون چه خبر؟»

مي گويد، «خبري نيست - يه مشت اعتصاب كردن، هر روز تو سالن پائين ميتينگ ميدن و همينطور

خواهر و مادر دولتو ميگن! ميدوني يكي از سر دسته هاشون كيه؟»

«نه.»

«رفيق تو - همون كه يه چاپخونه داره.»

«چاپخونه؟ ها! روشن ضمير و ميگي؟ انتشارات داره - انتشارات فاخته. اون يكي از سر دسته هاس؟

اينكه دفة آخر كه من ديدمش براي اردشير زاهدي يقه جر مي داد!»

انيس مي گويد، «ا - همشون همين كه ان ديگه. گورباباشون. پاشو برام يه خورده حافظ بخون.»

ديوان لسان الغيب را بر مي دارم. مي گويد، «صبر كن، نيست كنم.» و چشم هاش را مي بندد.

مي گويم، «نه - من يه نيست دسته جمعي دارم.»

مي گويد، «دسته جمعي قبول نيست.»

سه تا نيست مي كنم: در کوتاه مدت، ميان مدت، دراز مدت چه بر سرمان مي آيد؟

اولي را مي خوانم:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود...
در تمام مدتی که من می‌خوانم، انیس در حال خلسه است. وقتی تمام می‌شود، می‌گوید، «حالا تعبیرش کن.»

می‌گویم، «تعبیر سرخوده - فقط این بیت یادت باشه:
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب میاد آنکه گدا معتبر شود»

می‌پرسد، «چرا اینو؟»
می‌گویم، «چون بوش میاد که دور، دور گداهاس.»
غزل دوم را شروع می‌کنم:

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت...

انیس می‌پرسد، «اینو برای من گرفتی؟»
«نه.» و چشمم را می‌دوزم به این چند مصراع:

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

جانا روا نباشد خونریز را حمایت

زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

انیس می‌پرسد، «سردته؟»

جواب نمی‌دهم.

می‌گوید، «راس راستی حالت خوب نیستا. یه دقه و رجه و رجه و قالو قیل می‌کنی، یه دفه کز می‌کنی و نفست در نمیاد.»

می‌گویم، «نه بابا چیزیم نیست - بذار سومی شو بخونم.»

می‌پرسد، «چرا سه تا سه تا؟»

دیوان را باز می‌کنم و غزل را در دلم می‌خوانم. انیس می‌گوید، «خب بلند بخون.»
بلند می‌خوانم:

«حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.»

می‌گوید، «اینکه آخرشه! چیش!»

باز لب‌هایش را می‌گیرم. انیس می‌گوید، «باز حالت جا اومد؟»

من شروع می‌کنم:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی...

بیست و هفت

با ایرج و باسی قرار گذاشته‌ایم که باهم به تظاهرات برویم - تظاهرات به نفع قانون اساسی. مادر باسی و دوسه نفری دیگر از دوستان هم با ما می‌آیند. توی راه مادر باسی می‌گوید، «همه جا چو انداختن که امروز فقط ساواکیا و خانواده افسرا جمع میشن.»

باسی می‌گوید، «این مزخرفاتو میگن که کسی نره.» یکی دیگر از همراهان اضافه می‌کند: «اینکه دیگه سالگرد ۲۸ مرداد، یا نیایش دسته جمعی یا جشن انقلاب شاه و مردم نیس که فرمایشی شاگردا رو بفرستن تو خیابون یا سربازا رو با لباس شخصی ردیف کنن که!»

مادر باسی رو به پسرش برمی‌گردد: «منم همینو میگم دیگه. پس حتماً همه باید برن. تو چرا می‌گفتی من نیام؟»

من می‌گویم، «باسی ملاحظه شمارو می‌کرد. فکر کرد ممکنه تو شلوغی ناراحت بشین یا اتفاقی...» «چرا ناراحت بشم؟ هر اتفاقم قراره بیفته، بیفته. من از همه شما جوونا قبراق‌ترم. تازه آگه با شماها نمی‌آمدم یا خودم تنها می‌رفتم یا با همپالکیای خودم - خیال کردین!» صورتش را می‌بوسم.

ما هرکدام یک پرچم ایران در دست داریم و نزدیک به هم راه می‌رویم. حوالی محل اجتماع، گروه‌هایی چند نفره سر راه ایستاده‌اند. کنارشان مقداری پاره آجر و سنگ چیده‌اند. در هر دسته‌ای یک نفر خوب به دست قراول است. همه‌شان ما را که به طرف تظاهرکنندگان می‌رویم مسخره و هو می‌کنند. یکی برایمان شیشکی پرصدایی می‌بندد و یکی دیگر می‌گوید، «او هو! طرفدار قانون اساسی!» «طرفدار قانون اساسی» را با لحن دشنام، مثل فحش، چون کلمه‌ای رکیک به کار می‌برد.

قبل از آنکه به مقصد برسیم دو جوان از یکی از این گروه‌ها جدا می‌شوند و به طرف ما می‌آیند. ایرج یکی دو قدم از بقیه ما پیش افتاده است. هردو، جلو او سینه سپر می‌کنند و جمع ما از حرکت می‌ایستد. یکی از آنها ایرج را به عقب هل می‌دهد و می‌گوید، «مردنی، تو دیگه کی هستی که اینورا پیدات شده؟»

من از این می‌ترسم که ایرج با جوان دست به یقه شود و کار به جاهای باریک بکشد. ایرج گره کراواتش را با عشوهای زنانه محکم می‌کند، دستی به ناز به موهای پشم بره‌ایش می‌کشد، و می‌گوید، «من زن یه سرهنگم!»

قاه قاه خنده دسته جمعی ما دو پسر را از رو می‌برد و ما آرام به راهمان ادامه می‌دهیم. شوخی ایرج ما را هم غافلگیر کرده است. خندمان هم عصبی است و هم از روی رضایت. باسی در میان خنده، بریده بریده می‌گوید، «نه واقعاً... با اون دکوپز... با اون پشموپیلی... چقدم بهت میاد زن یه سرهنگ باشی.» قاه قاه.

ایرج می‌گوید، «مگه قرار نیست امروز فقط خانواده افسرا اینجا باشن؟» من صورتش را هرگز اینقدر جدی و اینقدر پرخشم ندیده‌ام. جمعیت فریاد می‌کشد:

بختیار! بختیار! **سنگرتو نگه دار!**

صدایی که از همه به ما نزدیک‌تر است، با لهجه ترکی شعار را تکرار می‌کند:

سنجرتو نیجه دار! **سنجرتو نیجه دار!**

بين ما، مادر باسي از همه رساتر و پرهيجان تر حفظ سنگر را از بختيار مي خواهد. من در دلم شعار را تکرار مي کنم و دست هاييم را روي چوب پرچم کاغذيم فشار مي دهم. گاه از اطراف قلوه سنگ يا پاره آجري به طرف جمعيت پرت مي شود، اينجا و آنجا کتک کاري و درگيري هست، مأموران انتظامي به چشم نمي خورند و آنهايي که هستند خود را از شلوغي ها دور نگه مي دارند.

زمان تظاهرات کوتاه است و وقتي ختم آن اعلام مي شود و ما عازم رفتن مي شويم يکي از همراهان پيشنهاد مي دهد: «بچه ها - پرچما رو ديگه قايم کنين.»

يکي ديگر با تعجب و عصبانيت مي پرسد، «قايم کنيم؟ يعني چي؟ پرچم ايرانو در مملکت خودمون قايم کنيم؟ مگه از ش خجالت مي کشيم؟»

اولي مي گويد، «نه، اما تو راه لشوش کمين کردن بريزن سرمون.»

دومي با عصبانيت بيشتري سؤال مي کند، «براي اينکه پرچم دستمونه؟ پرچم خودمونو حق نداريم...؟»

«سيس! بابا بي خود گفتم - داد نزن. مقصودم اين بود که از روي پرچم مي فهمن ما اومده بوديم تظاهرات - همين.»

«خب بفهمن.»

باسي دست اولي را مي گيرد و با هم راه مي افتند. دومي کنار من و ايرج مي ايستد.

در راه بازگشت به خانه هم مزاحمت ها در همان حد زمان رفتن به تظاهرات است. فحش ها و متلک ها را مي خوريم و پرچم همامان را افراشته نگه مي داريم.

وقت اخبار در خانه هستم و علي بعد از اخبار تلفن مي کند: «هر چي تو جمعيت دنبالت گشتم پيدات نکردم.»

مي گويم، «من فکر مي کردم تو برگشتي شمال. اگه مي دونستم تهروني مي گفتم تو هم با ما بياي.»

مي گويد، «شمال بودم، پريروز برگشتم، ولي اين دو روزه هر چي تلفن کردم گيرت نياوردم. امروز خوب اومده بودنا.»

«منم همين فکرو مي کردم اما تو فيلم خبري تلويزيون جمعيت تئک به نظر مي آمد.»

علي مي گويد، «اينا مخصوصاً از کچليا فيلم مي گيرن.»

مي گويم، «بايد به اين سيد تلفن کنم ببينم تلويزيون اين همه فيلمبردار مخالف قانون اساسي از کجا گلچين کرده!»

علي مي پرسد، «روزنامه ها رو ديدي؟»

«هنوز نه.»

«اونام لابد آمار درستو نميدن - چون همشون به پر و پاي دولت پيچيدن. حالا کي همديگرو ببينيم؟»

مي پرسم، «فعلا تهرون هستي؟»

«يه هفته اي.»

«ميام سراغت ديگه - تلفن مي کنم.»

سيد و طلا هيچکدام خانه نيستند. به هومان تلفن مي کنم:

«تو نرفته بودي؟»

هومان مي گويد، «خودم نه - اما مادرم با يه بُرفکو فاميل رفتن.»

«خاتون چي؟»

«اونم نرفت.»

مي پرسم، «آخه چرا نرفتين؟»

«فايدش چيه!»

«خيليم فايد داره - تو هميشه آيه ياسي، برو بابا.»

از حرف‌های هومان دلم می‌گیرد. حوصله ترجمه کردن هم ندارم. می‌روم سراغ نشریاتی که در چند ردیف روی هم گوشه‌ای طاق چیده‌ام. این روزها به محض اینکه وقت خالی پیدا می‌کنم با روزنامه‌ها و می‌روم و همیشه هم به مطالب عجیب و غریب بر می‌خورم - امشب هم استثنا نیست: آخوندی به اسم منتظری با یک نشریه فرانسوی مصاحبه کرده است و گفته، «قوانینی که در حال اجراءست مخالف با اسلام می‌باشد... مثلاً مجازات نزدی و زنا و میخوارگی زندانی کردن نیست، بلکه باید حد اسلامی بر دزد و زناکار و میگسار جاری کرد.»

مردم را شلاق بزنند؟ دست و گوش ببرند؟ این مردک هر که هست دیوانه است و حرف‌هایش خنده‌دار - من بی‌جهت عصبانی می‌شوم. ولی این روزها هر حرف یا حرکت یاواهای مرا از کوره به در می‌کند. بیشتر از مهملات این منتظری، که معلوم نیست کیست، از دست روزنامه نگارانی حرص می‌خورد که این چرندیات را با آب و تاب منعکس می‌کنند. گویی همه کلمات قصار است! اگر آن مصاحبه کننده فرانسوی معنای «حد اسلامی» را نمی‌فهمد، این‌ها که باید بدانند. همه طوری حرف می‌زنند که انگار تمام دردشان این بوده است که چند مدتی سنگسار و تازیانه به بوتۀ فراموشی و تعطیل افتاده است! مقاله‌ای که آن نویسنده دائم‌الخرم اخیراً نوشته است از این همه بیشتر آزارم می‌دهد. سراپا لاس با «روحانیون» و «اسلام». اگر نمره تلفنش را داشتم، الان زنگ می‌زدم و شیر فهمش می‌کردم. آخوند منتظری برای آنهایی که صبح به جای چای، ودکا می‌خورند، چه خوابی دیده است! ولی شماره را ندارم، نشانی خانه‌اش را هم درست بلد نیستم که از ۱۱۸ بپرسم. فقط یکبار آن هم به راهنمایی کسی که راه را می‌شناخت به منزلش رفته‌ام.

کی بود؟ روزی که از زندان آزاد شد؟ نه - آن موقع نبود، بعد از فوت مادرش بود. رفتم تسلیتی بگویم و برگردم. به اصرار و «من بمیرم»‌های مکرر چند ساعتی نگه‌م داشت و با پیله و «تو بمیری»‌های مداوم یک نصف استکان عرق به خوردم داد تا در غمش شریک شوم. کورس هم آنجا بود، هوشنگ و ضیا هم بعد رسیدند.

نویسنده مثل معمول قره مست بود و بیش از آنکه از مادر و مرگ مادر حرف بزند، از تجربیات تلخ و زجر و شکنجه دوران زندانش گفت. وقتی با هوشنگ و ضیا از خانه‌اش بیرون آمدیم، هوشنگ با لهجه اصفهانی‌اش گفت، «خیال می‌کوند باید موضوعو لفتش بدد، که بعدش بتوند داستان نوارو ماس مالی کوند!»

پرسیدم، «قضیه نوار چیه؟»

ضیا همشهری هوشنگ گفت، «د، نشنیدی؟ خُ تو زندان نوار پر کردی ا از اوضاع کلی تعریف کردی.»

با خنده به ضیا گفتم، «هوشنگ جوجه نویسنده اس و طبعاً به نویسنده شهیر حسودی میکنه که این حرفارو میزنه - تو جوجه شاعر دیگه چرا؟»

هوشنگ گفت، «م حسودیم می‌شد؟ م که پیش ازو زندان رفتم ا که خوردم نامه ام امضا نکردم! م حسودیم بشد؟»

گفتم، «ضیا، من کم کم دارم عقده زندون نرفتن پیدا می‌کنم. آگه ساواک خریت نکنه و منو تو رم چند روزی تو هلفونونی نیندازه، باید آرزوی شهرتو به گور ببریم!»

ضیا خندید و هوشنگ گفت، «چیزایی که تو می‌نویسی، همش تیتیش مامانی یس، کسی کاری به کارت ندارد!»

از ضیا و هوشنگ مدت‌هاست بی‌خبرم - به دلیل سفرم و اقامت‌های کوتاه در تهران، بعد هم برای اینکه زن جدید ابوالحسن با دو بهم زنی‌های خاله زنجیش این دو را از بقیه افراد دوره‌های پنجشنبه

رمانده است – لااقل به گفتهٔ این دو. من زن ابوالحسن را درست نمی‌شناسم چون ازدواج آنها در غیبت من صورت گرفت، اما همان چند باری که او را دیده‌ام کافی بوده است که من هم از رغبت و صرافت جمع کردن دوبارهٔ گروه بیفتیم. در هر حال این روزها حوصلهٔ دیدن کمتر کسی را دارم. از جمع پنجشنبه‌ها هومان و مصطفی را بیشتر می‌بینم. بقیه مختصری انقلاب زده شده‌اند و از من دور. از میان آنها رفتار احمد برایم از همه غریب‌تر است. از آغاز شلوغی‌ها فیلش یاد هندوستان کرده است، یادش افتاده که زمانی توده‌ای بوده است. هر حرفی که می‌زند با استناد به «کاپیتال» و «ماتریالیسم دیالکتیک» است.

خارج از جمع پنجشنبه‌ها هم فقط دلم می‌خواهد نزی و مریم را ببینم و علی و امیر را. انیس هم خوشبختانه هست که حکم سوپاپ اطمینان را دارد. حرف جدی با هم کم می‌زنیم و هره و کره تا آنجا که ممکن است.

دو بغل از روزنامه‌های قدیم‌تر را به اطاق نشیمن می‌برم و در کنار هیزم‌ها می‌گذارم تا به مصرف گرم کردن خانه برسد و فضای اطاق خوابم هم بازتر شود.

بیست و هشت

می آید، نمی آید، می آید، نمی آید... چندین روز است که همه با گل مینا به فال نشسته اند... تا بالآخره می آید. همان روزی که فرودگاه را باز می کنند و علی رغم اینکه دولت گفته است نمی تواند حفظ جان او را تضمین کند، می آید... امروز ۱۲ بهمن خمینی می آید.

فیلمی از او در فرودگاه «اورلی» پاریس می بینیم - یزدی و قطب زاده در یمین و یساراش. یکی از اطرافیان، از دولت و ملت فرانسه به خاطر میهمان نوازی هایی که از حضرت آیت الله کرده اند و امکاناتی که در اختیار ایشان گذاشته اند، سپاسگزاری می کند. هواپیمایش هنوز میان زمین و آسمان است که باز او را می بینیم. قطب زاده کنارش نشسته است و مخبری به زبان انگلیسی می پرسد، «آیت الله حالا که بعد از پانزده سال دوری از وطن، به میهن بر می گردید، چه احساسی دارید؟»
قطب زاده ترجمه می کند. خمینی با تشر جواب می دهد، «هیچ! چه احساسی؟ بگو هیچ!»
من از ذوق در پوست نمی گنجم. گفت، «هیچ» و همه شنیدند. با شادی نمره هومان را می گیرم، «شنیدی؟ خودش خودشو لو داد و همون لحظه اول! بعد از پونزده سال، و میگه احساسی نداره! مته اشک از چشم مردم می یفته. دیگه همه شناختنش.» «فقط انعکاس صدای هیجانزده خودم در تلفن می پیچد و از هومان جوابی نمی آید.

«هومان - شنیدی؟»

می گوید، «آره.»

«حرفای منو نه، حرف خمینی رو که گفت هیچ احساسی ندارم؟»

هومان جواب می دهد، «آره - شنیدم.»

می گویم، «خوب آبروی خودشو برد.»

«پیش من و تو برد که به هر حال آبرویی نداشت.»

می گویم، «بقیه ام که کر نیستن - شنیدن.»

«هیچکی نشنید.»

«یعنی چی؟ الان از تلویزیون پخش شد!»

«میدونم - اما برای شنیدن باید گوش شنوا داشت و کسی این روزا نداره.»

می گویم، «اصلاً وقتی من سر حالم نباید با تو حرف بزنم - آدمو از دل و دماغ میندازی.» ولی هنوز

با دمم گردو می شکنم. خیلی ها شنیدند و خیلی ها فهمیدند - مطمئنم. «راستی هومان خودش.»

می پرسد، «کی خودش؟»

می گویم، «خمینی! همونیه که نوارشو شنیدیم. نوار قلبی نبود.»

«راس میگي - همون صداس.» حتی این کشف هم هومان را شاد نمی کند.

در حین حرف زدن با هومان چشمم به تصویر تلویزیون است. خمینی بر کف راهروی هواپیما بر

عبا، جاجیم، گلیم، یا قالیچه ای که پهن شده است دراز می کشد.

می گویم، «ا! - مرتیکه خر!»

هومان می پرسد، «چی؟»

می گویم، «داره روی زمین طیاره می خوابه!»

هومان با بی حوصلگی می گوید، «خب این همینه دیگه.» و بعد صحبت را عوض می کند و می گوید،

«راستی - مته اینکه با فرصت مطالعاتی من موافقت شد.»

می گویم، «ا!؟ چه خوب! کی میری؟»

«هنوز معلوم نیست . ۲۱ بهمن قراره شوراي دانشکده کارشو شروع کنه - اون موقع معلوم ميشه.»

مي پرسم، «فرانسه ميری ديگه؟»

مي گويد، «آره.»

گفتگو را به همينجا ختم مي کنم . مي خواهم بقيه ماجرا را ببينم - ورود به فرودگاه مهرآباد را . ولي تلويزيون شلوغ و پلوغ است . چند نت از سرود شاهنشاهي مي زنند اما قطع مي شود، هنوز صداهاي بلند است ولي بعد، صدا به كلي بريده مي شود .

ورود خميني را با تمام طول و تفضيل ديرتر مي بينيم :

خميني از زير ابروهاي سگرمه خورده، با چشم هاي نافذ، بي آنکه سرش را تکان بدهد، لحظه اي کوتاه جمعيت را نگاه مي کند . بعد آهسته دامن عبا را بر مي چيند و از پلکان پايين مي آيد . يکي از خدمه ها او پيما بدنش را ستون او مي کند و پله پله پايينش مي آورد . هشت نفر از اعضاء جبهه ملي در پاي او پيما به انتظار ايستاده اند - بسيار دست به سينه تر از وزرايي که به دربار شريفاب مي شدند . خميني با کسي دست نمي دهد، حرف نمي زند، به کسي نگاه نمي کند . در صورتش، مثل پوکربازان حرفه اي، هيچ احساس منعکس نيست : نه تعجب، نه امتنان، نه تزلزل، نه شادي، نه هيجان .

فريادهاي الله اکبر و صلوات هاي پي در پي در هوا موج مي زند . فرودگاه از مستقبليين سپاه است . چرخ هاي اتومبيل حامل خميني بر فرشي از گل که در مسير ريخته شده است مي غلتد . کساني که بر بارند ماشين او نشسته اند، مردمی را که مثل مور و ملخ به منظور زيارت خميني به طرف او هجوم مي برند، با مشت و لگد و شلاق از اطراف دور مي کنند . ولي جمعيت اگر نيم قدم به عقب مي رود، دو قدم به جلو برمي گردد - هم با اشتياق و هم به اجبار - چون جايي براي عقب نشيني نيست . سوزن اگر ببيند پايين نمي آيد . صفحه تلويزيون لبريز از کله ها و چادرهاي است که در هم مي لولند، دست هاي که به هوا بلند است، دهان هاي که به فرياد باز مانده است، چشم هاي که از شدت هيجان از حلقه بيرون زده است .

در سراسر خيابان ها، پرچم هايي با آرم مجاهدين خلق و پلاکاردهايي با شعارهاي چريك هاي فدائي به چشم مي خورد . شعار پارچه اي عظيمي در دست عده اي علم شده است - شعار مي گويد :

«تنها با اتحاد و آمادگي و بيداري همه مردم مي توان اين پيروزي را برگشت ناپذير کرد و به

پيروزي نهايي رساند .»

و امضاء شده است :

«دانشجويان هوادار حزب توده.»

يك لحظه کوتاه دوربين روي سنجابي مي رود . سنجابي کلاهي پوستي بر سر گذاشته است و تسبيحي در دست مي گرداند . خبرنگاران ايراني و خارجي، به فارسي و فرانسه و انگليسي از او سوال هاي مي - کنند - چنان مشعوف و مسرور است که به هيچ زباني درست حرف نمي زند . بريده بريده چيز هاي مي - گويد، بيشتر با ايما و اشاره و حرکات سر و دست خوشي و شاديش را مي رساند :

«اين روز خجسته ...» و دستش را روي قلبش مي گذارد، «I am...» و بعد آهي از سر رضاييت

مي کشد، «...Vous savez...»

باز جمعيت و تا چشم کار مي کند جمعيت . امروز فيلمبرداران تلويزيون، به قول علي، پي «کچلي» هاي جمع نمي گردند، ولي اگر هم بگردند، مشکل بيانند . برنامه اي که اعلام شده است اجرا نمي شود . خميني جلو دانشگاه حتي توقف هم نمي کند . با هلي کوپتر به قبرستان بهشت زهرا مي رود و اولين سخنانش را بعد از «هيچ»، از آنجا مي شنويم .

«... هر ملتي سرنوشتش با خودشه . مگر پدران ما ولي ما هستن که در صد، هشتاد سال پيش از اين سرنوشت ما را تعيين کنن؟ اين هم يك دليل که سلطنت محمدرضا قانوني نيست...»

استدلال‌های کودکانه، صدای یکنواخت، لهجه دهاتی خمینی را چند ده بلندگو پخش می‌کند .
 «... ما پنجاه ساله که اختناقیم، اختناق بوده‌ایم . نه مطبوعات داشتیم، نه رادیو، نه تلویزیون داشتیم
 ما... نه خطیب می‌توانست حرف بزنده، نه اهل منبر می‌توانست حرف بزنده نه امام جماعت می‌توانست
 حرف بزنده... آزادی می‌خواهیم ما...»
 با خودم می‌گویم، «زکی! پس حرف زدن و آزادی حرف زدن در انحصار شماس! خطبه خونو ملا و
 پیشنماز! شماها که همیشه هر چی خواستین گفتین!»
 «... دولت تعیین می‌کنم من . من توی دهن این دولت می‌زنم... این آقا که رفقا شم قبولش ندارن...»
 به خمینی می‌گویم، «تو گه می‌خوری! یکی پیدا نمیشه تو دهن تو بزنده؟ تو دهن تو و اون رفقای که
 - حالا - تو رو قبول دارن؟»
 «... من باید يك نصیحت به ارتش بکنم... آقای ارتشبد شما نمی‌خواهی مستقل باشی؟ می‌خواهی
 نوکر باشی؟ آقای سرهنگ، آقای سرتیپ... ما که نمی‌خواهیم تو را بکشیم... خیال نکنید اگر رها
 کردید ما می‌آئیم شما را به دار می‌زنیم . این چیزهایی است که دیگران درست کرده‌اند... ما نمی‌خواهیم
 نظام را... ما می‌خواهیم نظام را...»
 «ا - برو گمشو!» و با حرص تلویزیون را می‌بندم و در سکوت بلافاصله‌ای که اطاق را می‌گیرد،
 متوجه می‌شوم که در تمام مدت تنها و با صدای بلند حرف زده‌ام . «حالا عزت الله و کبری خیال
 میکنن دیوونه شدم!» این را توی دلم می‌گویم و دور و بر را نگاه می‌کنم- ظاهراً هیچکدام در گوش‌رس
 نیستند.

نعمتی «آیندگان» را زیر دماغ من تکان می‌دهد و می‌گوید، «واقعاً بویی از سیاست نبردی!» من فقط نگاهش می‌کنم.

نعمتی ادامه می‌دهد: «آخه دختر، الان وقت دفاع از شاپوره؟ همه دارن فحشش میدن، هیچکی قبولش نداره، صدتا پوست خربوزه زیر پاش پهن کردن، به خونش نشنن- اونوخ تو...» بعد روش را می‌کند به مصطفی و علی که تو اطاق من نشسته‌اند و اضافه می‌کند: «اونوخ، این می‌خواد بگه از همه بهتر می‌فهمه. هه!»

علی سرش را کج کرده است و مرا نگاه می‌کند و با لبخند خجل‌ترده و نگاه مهربانش می‌گوید، «گوش نکن، خره، نمی‌فهمه، ولش کن!»

مصطفی ابروها را بالا می‌برد و به نعمتی می‌گوید، «تو کجای مقاله همچی ادعایی هست آقا؟» نعمتی نگاهی سرسری به روزنامه می‌اندازد و می‌گوید، «از اول تا آخرش. آخه امروز روزیه که آدم بگه شاپور...» بعد دقیق‌تر به دنبال مطلبی می‌گردد که می‌خواهد از مقاله نقل کند. مصطفی از این فرصت استفاده می‌کند و از من می‌پرسد، «چرا نعمتی به آقای بختیار میگه شاپور؟ با هم نزدیک؟»

می‌گویم، «از خودش بپرس. احتمالاً برادر رضاعی همن!» نعمتی لبخند مصطفی را ندیده می‌گیرد و گفتگویی ما را نشنیده و صدایش را تا آنجا که می‌تواند تمسخرآمیز می‌کند و تکرار می‌کند: «شاپور»، و از روی متن می‌خواند، «داره شهید هیجان‌ها و غلیان‌ها میشه و آگه بشه اسف انگیزه!" نه، آخه امروز روز گفتن این حرفه؟»

مصطفی می‌گوید، «نشد آقا نشد. شما میگین نویسنده مقاله مدعی است از همه بهتر می‌فهمه. این قسمتی که شما بهش اشاره کردین چنین ادعایی توش نیس و تو بقیه مقاله ام - تا جایی که حافظه من یاری میکنه، نیست. اما اینکه امروز روزش هست یا نه، مطلب دیگری است که حالا بهش می‌رسیم. اولاً بفرمائید ببینم به نظر شما روزش کی به؟»

نعمتی می‌گوید، «وقتی همه با یه نفر در افتادن لابد حکمتی توشه جانم - نه دیگه. نظر اکثریتو که نمیشه ندیده گرفت.»

مصطفی می‌گوید، «همیشه که حق با اکثریت نیست آقا. اکثریت چه بس بارها که اشتباه کرده. من تصور می‌کنم عین شجاعته که کسی...»

تلفن زنگ می‌زند و نعمتی می‌گوید، «حتماً برا منه.»

برای يك لحظه فکر می‌کنم بگذارم خودش جواب بدهد، ولی زود از این فکر منصرف می‌شوم، چون ممکن است باز هم از این اجازه‌ها به خودش بدهد.

صدای خوش آهنگ ناشناسی روی خط می‌گوید، «سلام خانم. شما منو نمی‌شناسین، اما پاریس با شوهرم آشنا بودین. من زن سیروسم.»

می‌گویم، «بعله بعله - حال شما چطور؟ خواهش می‌کنم بفرمائین.»

نعمتی می‌پرسد، «برای من نیست؟»

زن سیروس می‌گوید، «ما مقاله‌تونو خوندم - خیلی خوشمون اومد. اولاً می‌خواستم اینو خدمتونو بگم، بعدم بپرسم شما فکر می‌کنین صلاح هست سیروسم چیزی بنویسه؟ یا همین دید شما؟»

من آرزویم این است که همه وارد میدان بشوند. هرکس هر کاری از دستش برمی‌آید بکند، هر قدمی که می‌تواند بردارد. اما رفقای سابق سیروس به او تهمت ساواکی بودن زده‌اند. صلاح هست؟ نیست؟ چرا بیشتر آدم‌ها را با این برجسب‌های قلبی بیرون گود نگه داشته‌اند؟ فکرها به سرعت برق و آشفته

و در هم به ذهنم هجوم می‌آورد. بالأخره می‌گویم، «صلاحشو خود سیروس باید تشخیص بده. شاید بهتر باشه به اسم مستعار بنویسه.»

می‌پرسد، «فکر می‌کنین خطری متوجهش باشه؟»
می‌گویم، «متوجه سیروس نمیدونم، اما من بیشتر نگران بختیار و دولت بختیارم.» و می‌دانم با این حرف زن سیروس را می‌رنجانم.

نعمتی باز به مسخره می‌گوید، «نگرانه!»
علی با خلق تنگی رویش را از نعمتی برمی‌گرداند و مصطفی می‌گوید، «سیس! آقا بذارید حرفشو بزنه.»

اگر زن سیروس از حرف من رنجیده است رنجیدگی در صدایش منعکس نیست و می‌گوید، «بهش میگم. در ضمن با پرویز ذکر خیرتون بود. الانم اینجاس - براتون سلام داره و بهتون تبریک میگه.»
می‌گویم، «خیلی ممنون.»

زن سیروس می‌گوید، «من نمره تلفنمو خدمتتون میدم - اگه کاری از دست ما برمیاد...»
شماره تلفن را یادداشت می‌کنم و بعد خداحافظی.

نعمتی می‌پرسد، «حالا کی بود؟ کار اداری داشت؟»
«برای من بود و خصوصی.»

نعمتی خودش را آماده می‌کند که صحبت را از سر بگیرد، شاید هم می‌خواهد راجع به دیسپلین اداری حرف بزند، ولی علی از جا بلند می‌شود و دورخیز نعمتی هدر می‌رود.

می‌پرسم، «میخوای بری علی؟»

«آره دیگه - باید برم. فقط اومده بودم خاک بریزم رو شست. شب همه بروچه‌ها خونه منتظرن ببیننت.»

«باشه - سعی می‌کنم بیام.» و تا طبقه پایین همراهش می‌روم به این امید که وقتی برمی‌گردم نعمتی شاخ را کشیده باشد.

خیال باطلی کرده‌ام - نعمتی هنوز در اطاق من است و دارد گوش مصطفی را می‌خورد. مصطفی با استیصال مرا که پشت سر نعمتی هستم نگاه می‌کند و من با عجز شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

وقتی پشت میزم می‌نشینم نعمتی می‌گوید، «تو به جای اینکه مقاله بنویسی، اون کتابی که بهت گفتم ترجمه کن.»

می‌گویم، «قبلاً هم که گفتم - اگه خوب پول بدین حاضرم.»

می‌گوید، «پول؟ پولش مطرح نیست. تو باید برات کافی باشه که اسمت کنار اسم آنتونیو بیاد!»

می‌گویم، «این افتخار و حاضرم برای داوطلبین دیگه بذارم - اما پولشو لازم دارم.»

نعمتی می‌گوید، «آه بابا - پول چیه؟ اینم از روشنفکر امون! فقط صحبت پول میکنن!» و به مصطفی نگاه می‌کند که تصدیق بلند نظری خودش و پست طبعی مرا بگیرد، ولی مصطفی با ناخن‌هایش مشغول بازی می‌شود.

نعمتی بالأخره از جا بلند می‌شود که به اطاقش برگردد، اما دم در عقب گرد می‌کند و می‌گوید، «عنوان کتابو میذاریم "زندگی و مرگ یک انقلابی" ها ببین این روزا مردم از این حرفا می‌خوان.»
وقتی از من جوابی نمی‌گیرد، هر دو دست را به کمر می‌زند و می‌گوید، «ترجمه رو باید خارج از وقت اداری بکنیا - نه دیگه.» و می‌رود.

مصطفی با رضایت می‌گوید، «اووف!» و با خنده اضافه می‌کند، «خواهر ما رو شوهر داد!»

می‌گویم، «حالا می‌بینی من هرروز چی می‌کنم؟»

«در ضمن این حساب و کتابشم خیلی درست نیستا.»

«آره - شنیدم.»

ميگويند زماني كه نعمتي را از چاپخانه دانشگاه آريامهر بيرون كردند، تمام نسخ خطي ترجمه‌هاي آماده و متون حاضر به چاپ را برداشت و رفت و با همين غنائم توانست مدير مؤسسه بيروني شود. ميگويند نعمتي تعداد چاپ شده كتاب‌ها را از رقم واقعي كمتر اعلام مي‌كند. ميگويند اگر حتي يك سوم تيراژ كتابي، جلد مقوايي زر كوب باشد، نعمتي مزد نويسنده را از روي جلد شميز كاغذي مي‌پردازد. ميگويند نعمتي تا آنجا كه زورش برسد ارزان مي‌خرد و گران مي‌فروشد.

به هر حال چون مي‌داند كه من به پولي كه از مؤسسه مي‌گيرم سخت نيازمندم، با نيم حقوق ديگران استخدام کرده است و هر پنج دقيقه تأخيرم را از پول ماهانه‌ام كم مي‌كند و در قرارداددي كه براي ترجمه به قول خودش «زندگي و مرگ يك انقلابي» آماده کرده است، هنوز درصد روي جلد مترجم را پر نكرده است.

تلفن امروز پياپي زنگ مي‌زند. بيشتر كساني كه تلفن مي‌كنند راجع به مقاله حرف مي‌زنند: دوستان، آشنايان به واسطه و بي واسطه، غريبه‌ها. دو نفر فحشم مي‌دهند: يكي كه آشناست با متلك و نيش، يكي كه ناآشناست با كلمات ركيك و مستهجن. اواخر وقت، نعمتي به اطاقم هردود مي‌كشد، «بابا- اين تلفن كه امروز قرق تو!! چه خبره؟ اصلاً امروز كار كردي؟»

مي‌گويم، «نزديك دو وجب.»

«حالا وجبي كار مي‌كني؟»

«ميخواين بعد از اين كشي مني حساب كنيم.»

بقية غرغرايش را در راهرو مي‌زند. همه مي‌شنوند جز من.

شب كه به خانه علي مي‌رسم تصميم را مي‌گيرم. ترجمه را قبول مي‌كنم - لااقل قرض‌ها را با پولش پس مي‌دهم. از منزل علي به حسين تلفن مي‌كنم كه بگويم چك بي تاريخ و بي محلي را كه از بابت پول نقاش پيشش گذاشته‌ام، فعلاً به حساب نگذارد و تا آخر كار ترجمه هم دست نگه دارد.

دايه حسين گوشي را برمي‌دارد و طبق معمول مي‌گويد، «آووو؟»

«دايه خانم سلام - آقا هست؟»

مي‌گويد، «اوا خانم تويي؟ قربون سرت، ترسيدم.»

مي‌خندم و مي‌پرسم، «چرا دايه خانم؟ مگه صدام از هميشه كلفت‌تر شده؟»

«نه خب ناغافل بودم - زنگ تلفون ترسوندم.»

مي‌گويم، «اي واي- معذرت مي‌خوام دايه خانم. بگو آقا با من حرف بزنه.»

دايه حسين صدا را يواش مي‌كند و مي‌گويد، «آقا رفت.»

مي‌پرسم، «كجا؟»

مي‌گويد، «فرنگستون قربون سرت. همي ديروز به سلامت رفت.»

مهدي و مهين را از وقتي از سفر برگشته‌اند، ندیده‌ام. امشب همه منزل مريم هستيم و منتظر مريم که جاري مريم و خواهر جاريش هم با شوهرهاشان برسند.

مهين بالأخره موفق شده است که پسر بزرگش را، که سونيس درس مي‌خواند، به امريکا بفرستد و پسر دوم را در يك مدرسه امريكايي در انگلستان جابه جا کند.

مي‌پرسم، «چرا تو انگليس گذاشتيش مدرسه امريكايي؟»

مي‌گويد، «خب هر چي باشه اونم بايد بره امريکا ديگه.»

مهدي مي‌گويد، «من هر چي گفتم تو امريکاشم براي تحصيل کرده‌هاي انگليس سر و دست مي‌شکنن، گوش نکرد.»

مهين چشم‌هايش را براي مهدي تتگ و گشاد مي‌کند و مي‌گويد، «باز شروع نکن - حوصله ندارم!»

و رو به من اضافه مي‌کند، «بچم حيووني خودش ميخواس. حالا فرقي نداره که.»

مهدي با خنده مي‌گويد، «فرقش ماهي هزار دلار - چيزي نيست!»

مهين مي‌گويد، «آه - دلم به هم خورد، چه گدايي!»

بچه‌هاي مهين را در حقيقت مادر مهين بزرگ کرده است و خود مهين مادريش را فقط با دادن پول زياد و هداياي گران قيمت بي‌مصرف به پسرهايش ثابت مي‌کند.

چندان حوصله شنيدن صحبت‌هاي تکراري خانوادگي را ندارم. از مريم مي‌پرسم، «مريم جان - ميتونم يه تلفن بکنم؟»

«آره عزيز - از همين اطاق تلفن مي‌کني يا از تو اطاق من؟»

«از همينجا خيلي خوبه.»

احسان خودش گوشي را بر مي‌دارد و خبر مي‌دهد: «بازرگان قراره جمعه تو دانشگاه سخنراني کنه. مي‌اي؟»

مي‌گويم، «مگه عقلم کمه؟ بيايم که نخست وزيري قلابيشو جدي بگيره؟»

«گفتم شايد محض کنجاوي...»

«کنجاوي مردم داره خيلي به نفع اينا تموم ميشه. من اين روزا قدم آهسته از جايي رد نميشم که اينا منو به حساب "راه پيما" نذارن. آخه اينا از پاي مردم رأي ميگيرن! پاهارو ميشمرن!»

احسان مي‌پرسد، «پس جمعه اينورا نمي‌اي؟ من کتابفروشي نيام؟»

«نه. تلفن کردم بهت بگم شنبه با هومان دانشگاه قرار دارم. آگه شنبه هستي سري بهت بزنم.»

«مگه شنبه دانشگاه تعطيل نيست؟»

مي‌پرسم، «باز چه خبره؟»

مي‌گويد، «چم دونم - فدائيان خلق گفتن ميخوان شنبه تو دانشگاه روز سياهکل بگيرن.»

«آه - خفه شديد بابا! اونا که گفته بودن تظاهراتشون پنجشنبه اس يا جمعه.»

احسان مي‌گويد، «قرار بود جمعه باشه - اما به احترام بازرگان انداختتش به شنبه.»

با خلق تتگي مي‌گويم، «بعله، دو "شو" در يك دانشگاه ننگند! به هر حال هومان به من گفته شنبه شوراي دانشکدش تشکيل ميشه، با من همونجا قرار گذاشته. آگه بهم بخوره لابد خبرم ميکنه.»

هنوز پاي تلفنم که ويدا و خواهرش شيوا هم مي‌رسند. مريم مي‌پرسد، «پس مسعود و آقاي هاشمزاده کجان؟»

هاشمزاده مي‌گويد، «اينجائيم.» و با هيکل گنده‌اش فضاي اطاق را مي‌شکافد و مستقيم به طرف راحت‌ترين صندلي مي‌رود.

مسعود و شوهر مریم، ساعد، نزدیک در به صحبت می‌ایستند. مهدی از بالایی اطاق می‌پرسد، «شما دو تا برادر چي دائم بهم در گوشي ميگين؟» و بعد رو به هاشم‌زاده می‌کند: «مثل اینکه باز چند کیلویی اضافه کردی.»

هاشم‌زاده به زحمت شکمش را تو می‌کشد و می‌گوید، «ابدأ - یه کمی ام لاغر شدم.» مهدی و هاشم‌زاده مرتب به هم زخم زبان می‌زنند، نقاط ضعف همدیگر را می‌شناسند، و با لذت در حضور دیگری به یکدیگر متلک می‌گویند. مهدی بلغمی مزاج است و تحملش برای شوخی خیلی بیش از هاشم‌زاده - به علاوه، باد بروت او را ندارد. اما هاشم‌زاده، جوشی است و صفرایی. به خودش اجازه هر نوع شوخی را با هرکسی می‌دهد ولی برای دیگران با بالا بردن ابرو و کلفت کردن صدا و گرفتن غبغب، حد و مرز تعیین می‌کند. در هر حال مهدی و هاشم‌زاده از پس هم برمی‌آیند. بهترین شکار هاشم‌زاده در جمع، مهین است. از غرور نابجا و لوسی نامعقول مهین کمال استفاده را برای آزارش می‌کند. عجز مهین هم در حرف زدن و جواب پس دادن مشوقش است. مهین هر وقت نیشی از هاشم‌زاده می‌خورد، سرخ و زرد می‌شود و معمولاً با فحش آب نکشیده‌ای به مهدی توهین را تلافی می‌کند و آخر مهمانی هم همیشه از من گله دارد که چرا به دفاعش نرفته‌ام. مهین حرف‌های عادی هاشم‌زاده را هم به طعنه و کنایه تعبیر می‌کند.

مسعود دهن یخی دارد و خوشبختانه کم حرف می‌زند. گاه «جوك» از پیش پرداخته‌ای را که کهنه و قدیمی است بد تعریف می‌کند و فقط خودش می‌خندد، و گاه با گفتن یکی دو جمله معترضه وارد بحث می‌شود. بین او و باجناقش هاشم‌زاده قراردادی ناگفته و نانوشته امضا شده است که به پر و پای هم نیچند، با آنکه هاشم‌زاده هیچ وقت نمی‌تواند ناراضیش را از اضافه شدن مسعود به خانواده پنهان کند. شیوا خیلی زود شوهر کرده است و ویدا خیلی دیر. ازدواج خواهرها با هاشم‌زاده و مسعود، هر دو داستان دارد و من مکرر آنها را از مهین شنیده‌ام. اما چون از حرف‌های مهین هرگز هیچ چیز درست دستگیر آدم نمی‌شود، جاهای خالی را مهدی برایم پر کرده است.

مریم از من می‌پرسد، «هنوزم تشنه ات نیست؟ یه چیزی برات نیارم؟»

می‌گویم، «نه - ممنون. آگه خواستم خودم ورمیدارم.»

هاشم‌زاده می‌گوید، «به من یه ویسکی بده با یخ.»

مهدی می‌گوید، «تو که ویسکی خوری، چرا ما که میام خونت فقط عرق سگی بهمون میدی؟»

مهین با ذوق می‌خندد. خنده مهین در حقیقت مقداری سر و صداست که از حلقش در می‌آید و روی صورتش منعکس نمی‌شود. همیشه نگران این است که پوستش چروک بردارد.

هاشم‌زاده می‌گوید، «ویسکی رو به اونایی میدن که مشروب شناسن. تو که یه عمر عرق کشمش خوردی، ودکا از سرت ام زیاده.»

مهمانی‌های منزل شیوا و هاشم‌زاده همیشه به قاعده است و شیوا مهماندار بسیار خوش سلیقه‌ای است، ولی در رفتار هاشم‌زاده نوعی تتگ‌چشمی هست که تمام خانمی شیوا هم نمی‌تواند آن را پنهان یا جبران کند.

مهدی و هاشم‌زاده باز به جان هم می‌افتند.

«برو بابا - اون موقع که تو، تو بازار آهن پاره می‌فروختی، چه می‌دونستی ویسکی چیه!»

«تو که از اون دکون کاغذ فروشی دربو داغونت پول عرقتم درنمیومد!»

من اصلاً نمی‌دانم که هاشم‌زاده در گذشته تیر آهن می‌فروخته است و یا مهدی نوشت افزار فروشی داشته است یا نه. اما می‌دانم که امروز هر دو صاحب آلف و الوفند. هاشم‌زاده مقاطعه کاری می‌کند و در چندین شهرستان مشغول شهرک سازی است، و مهدی دفتر مشاوره مهندسی دارد و دستگاه تهویه هوا و تصفیه آب می‌فروشد.

مهدی می‌گوید، «اون موقعی که تو پادوي حجره باباي شیوا بودی...»

این آن قسمت از داستان ازدواج شیوا و هاشمزاده است که معمولاً در جمع مطرح نمی‌شود. ویدا قبل از آن که هاشمزاده بتواند واکنشی نشان دهد، از ساعد می‌پرسد، «پس مریم کو؟» «احتمالاً تو آشپزخونه.»

من با صدای بلند می‌گویم، «مریم جان! مریدم از گرسنگی!»
شیوا رو به آشپزخانه به راه می‌افتد: «من الان میرم کمکش که شامو بکشیم.»
از چشم‌های هاشمزاده آتش می‌بارد و از ناز مهین رضایت مسعود می‌گوید، «آخرین جوك رشتیاریو شنیدین؟»

سر میز شام صحبت مسائل روز مملکت مطرح می‌شود و همه استقبال می‌کنند. گفتگوهای مهدی و هاشمزاده ممکن است امشب به جاهای باریک بکشد.

ویدا از من می‌پرسد، «دور وریای خمینی رو تو می‌شناسی؟»
می‌گویم، «نه - یزدی رو که اسمش ام نشنیده بودم. بنی صدرو یکی دو بار دیدم. قطب‌زاده رم به خاطر سرو صدایی که تو پاریس راه انداخت...»

هاشم زاده نمی‌گذارد جمله تمام بشود و توضیح می‌خواهد: «چه سر و صدایی؟»
می‌گویم، «چند وقت پیش با روزنامه "اومانیته" مصاحبه کرد و گفت از طرف ساواک یکی رو فرستاده بودن که بکشنش. عکسو تفصیلات طرفم داده بود.»

مهین می‌گوید، «وا؟ پس راس بوده!»
می‌گویم، «نمی‌دونم - اما داستانی که تعریف کرده بود، خیلی مضحك به نظر می‌ومد. به علاوه آخه قطب زاده کسی نبود که ساواک بخواد...»

ساعد این بار حرفم را قطع می‌کند: «لابد میدونستن با آیت‌الله خمینی نزدیکه.»
مریم می‌گوید، «اگه خود خمینی رو به حساب می‌آوردن یکی رو می‌فرستادن اونو بکشه.»
مهین می‌گوید، «خدا نکنه. چه صورت نورانی داره.»

با حرص می‌پرسم، «نورانی؟»

مهین می‌گوید، «تو خودت می‌گفتی خیلی خوشگله.»

من در حیرت به مهین چشم دوخته‌ام که مهدی می‌پرسد، «حالا تو چرا اینقدر سنگ بختیاریو به سینه می‌زنی؟ اون مقاله چی بود نوشته بودی؟ و بعد به همه جمع می‌گویی، «تو فیلم خبری طرفدارای قانون اساسی دیدین، یه دختره بود که داشت خودکشون می‌کرد.» و با جیغ و صدای نازک ادای دختر را درمی‌آورد، «"بختیار! بختیار! سنگرتو نگه دار!" میگن مردم تیکه تیکه‌اش کردن.» و با پیروزی من را نگاه می‌کند.

مهین می‌گوید، «آه- این بختیارم لنگه بقیه اس دیگه. همینطور داره آدم می‌کشه.»

مریم می‌گوید، «مهدی گفت طرفدارای بختیاریو بقیه می‌کشن. نه اینکه...»

مهین می‌گوید، «خب آره - میدونم.»

هاشمزاده از این موقعیت طلایی برای آزار مهین استفاده نمی‌کند و به شیوا می‌گوید، «برادر قطب- زاده که یادته؟ چلوکبابی داره.»

شیوا با اشاره سر جواب مثبت می‌دهد.

مهدی می‌پرسد، «شماها می‌شناسینش؟ خب پس یه دعوتی ازش بکنین.»

هاشمزاده می‌گوید، «بد فکری نیست.» و بعد با تبختر رو به مهدی اضافه می‌کند: «اما تو رو معلوم نیست خبر کنم.»

توی راه پله به یکی از همسایه‌های خاتون و هومان برمی‌خورم که در تمام ساعات روز و شب پیراهن خواب و ربدشامبری قرمز می‌پوشد و شبیه گل ختمی غیر شادابی است که گلبرگ‌هایش زیاد باز شده باشد. موهایش امروز هم مثل دفعات قبلی که او را دیده‌ام، ژولیده است و ته ماندهٔ بزک دیشب را هنوز از صورتش نشسته است. دو دستی فنجان قهوه‌ای را چسبیده است که روی نعلبکیش وارونه است. او هم عازم طبقهٔ بالاست. بعد از سلام و تعارف، بقیهٔ راه را با هم می‌رویم.

به هومان می‌گویم، «شنیدم امروزم دانشگاه شلوغ». «

می‌گوید، «آره - ولی شورا تشکیل میشه. حالا میریم می‌بینیم. اما خوب کردی اومدی از اینجا بریم، چون معلوم نبود اونجا بتونیم همدیگرو پیدا کنیم.»

خاتون دارد یک دسته پتو و شمد تاخوردی را به اطاق خواب می‌برد و میان راه می‌پرسد، «بچه‌ها چی؟ تو مدرسه نمونی؟»

هومان می‌گوید، «میرم میارمشون دیگه.»

پسرخالهٔ خاتون، یکی دیگر از همسایه‌ها، و دو نفر از دوستان هومان که من نمی‌شناسم در اطاق پذیرایی مشغول صحبتند. من روی کاناپهٔ تو هال می‌نشینم و منتظر می‌مانم که هومان حاضر شود.

گل ختمی با احتیاط فنجان قهوه‌اش را روی تلویزیون می‌گذارد و همانجا می‌ایستد.

پسرخالهٔ خاتون از آقای همسایه‌ای که قبل از من و گل ختمی رسیده است می‌پرسد، «نطق بازرگانو دیروز شنیدین؟»

جواب می‌گیرد: «خودمونیم - خیلی چرند گفت.»

خاتون کنار دری که اطاق پذیرایی را از هال جدا می‌کند و همیشه باز است می‌ایستد و می‌گوید،

«جدی جدی خودشو نخست وزیر حساب میکنه - او - چه پر رو!»

یکی از حاضرین که سبیل نازکی دارد و قبلاً او را ندیده‌ام می‌گوید، «خب هست دیگه.»

پسر خالهٔ خاتون می‌گوید، «یعنی ما دو تا دولت داریم؟ همیشه که!»

«چرا دوتا؟ فقط دولت بازرگان دولت قانونیه.»

همسایه می‌پرسد، «چی چیش قانونیه؟ چرا قانونیه؟»

«چون خمینی منصوبش کرده.»

خاتون می‌گوید، «یعنی که چی؟ این که نشد حرف - و!»

همسایه می‌گوید، «زکی! اونکه شاه طبق قانون اساسی بهش فرمان داده، غیر قانونیه، اما اینکه

خمینی طبق هیچی بهش حکم داده قانونیه؟ واقعاً زکی! هومان! به تیکه کاغذ بیار من برات حکم ریاست دانشگاه صادر کنم! نه والله دیگه - تازه من امضا می‌کنم انگشت نمی‌زنم، بعدش ام اسمش شانش بیشتر

از روح‌الله الموسوی‌الخمینی یه - اقلأ فارسیه!»

همه می‌خندند، من جمله کسی که نخست وزیری بازرگان را به رسمیت می‌شناسد، ولی می‌گوید،

«حالا هرچی هست، همه بازرگانو بیشتر از بختیار قبول دارن.»

پسرخالهٔ خاتون می‌پرسد، «همه یعنی کی؟»

می‌گوید، «همه دیگه - روزنامه‌ها خبرای دولت انقلابی رو صفحهٔ اول میزنن، حرفای بختیارو اون

لاماها. پیداس دیگه...»

همسایه می‌گوید، «پس همه یعنی روزنامه‌ها؟ که تا همین پریروز بی اجازهٔ ساواک آب نمی‌خوردن!

بابا دس خوش!»

«نه - فقط اونا نه، روشنفکران بختیارو قبول ندارن.»

«به به! روشنفکرا! روشنفکراي ما که همشون مغز خر خوردن! از چه کسايي مثال مياره - زکي!»
«خب تو حالا بگو زکي. اکثريت مردم که پشت خميني ان - اونو چي ميگي؟ هيچ کي وزيراي
بختيارو تو وزارتخونه ها راه نميده.»

«ميخوان بدن ميخوان نندن. من اصلاً وزراي بختيارو نمي شناسم. فقط ميخوام بدونم دعوا تا حالا
سر چي بود؟ سر اينکه کي حکم بده؟ چرا به اين مرتيکه ميگين بت شکن، اما از خودش بت مي سازين؟
اونم چه بتي! چه لعبتی!» و دستش را از راست به چپ و از چپ به راست تکان مي دهد تا نکبت اين
بت و لعبت را بهتر نمايان کند و به دماغش طوري چين مي اندازد که انگار بوي تعفن شنیده است.
مرد سبيل نازک صدا را کلفت مي کند و سينه را سپر و مي گويد، «کي بت مي سازه؟ خميني ام اگه
خواست زور بگه ميندازيمش بيرون!» و فوراً اضافه مي کند، «اونکه اصلاً نمي خواد مقامي داشته
باشه.»

هومان ريش تراشیده و لباس عوض کرده وارد هال مي شود و بلافاصله مشغول مباحثه: «مگه
شماها حاليتون نيست؟ اگه اين الان بتونن دستگاهو بهم بريزن - شاهو، ارتشو، ساواکو، همه چيزا رو -
بعد ديگه چرا قدر تو به کس ديگه بدن؟ اونم دست سه تا روشنفکر يا چارتا کارمند!» و رو به من اضافه
مي کند: «عجيبه ها - حاليشون نيست.»

مي گويم، «خواهش مي کنم به صحبت نشين که من طاقتم طاقه! بريم.»
«بريم، بريم.» اما راه نمي افتد. مدتي گيج گيجي مي خورد و توي هال مي گردد.
خاتون مي پرسد، «دنبال چي مي گردي؟ ديرت شده.»
هومان مي گويد، «ساعتم.» بعد، «دسمالم.» و بعد، «پروندم.»
همسايه رو به گل ختمي مي گويد، «بايد ثابت کنه استاده.» و به خود هومان مي گويد، «مطمئني
صبح ساعتتو جاي تخم مرغ نخوري؟»

گل ختمي قدقد مي زند و مي گويد، «آقاي پروفوسور!»
خاتون مي گويد، «همش همونجا رو ميز جلو روته - و!»
از خاتون مي پرسم، «تو امروز سر کار نميري؟»
«نه - کار خبري نيست اين روزا.»

گل ختمي از خاتون مي خواهد: «پس بيا فال منو بگو.» و فنجان قهوه را از روي تلويزيون بر مي -
دارد و اضافه مي کند، «خيلي شکلاي عجيب و غريب توش افتاده. اينو ببين. درس عين يه ماره که
چنيره زده باشه.»

خاتون مي گويد، «پول دستون ميا.»
من و هومان راه مي افنيم. مثل اينکه قرار است لاشهٔ فيات هومان براي هميشه سر کوچه بماند.
سوار پيکاني مي شويم که خاتون اخيراً با وام بانکي خريده است.
توي راه هومان مي پرسد، «روزنامه هارو ديدي؟ نوشتن نشريات شوروي دولت بازرگانو تأييد کرده.
امريکام باهش مخالفتي نداره - ليبي که بلافاصله به رسميت شناختنش.»
«بعله ديدم - جامعهٔ فرهنگي قم ام نخست وزيراي بازرگانو تبريك گفته! تو مي دونستي قم جامعهٔ
فرهنگي داره؟»

هومان حواسش به حرف من نيست. با هيجان مي گويد، «هيچي حاليشون نيست.» دنبالهٔ بحث داخل
خانه را گرفته است. «اگه اين بتونن دستگاهو بهم بريزن، خودشون سوار ميشن ديگه! کجا تا حالا تو
دنيا کسي قدر تو گرفته بعد دودستي تقديم کس ديگه کرده؟ کجا؟ اين روشنفکرا...»
مي گويم، «با من چرا جدل داري؟ برو اين حرفارو به لي لي پوتاي مبارز بزن، يا به اون منصور و
زنش، يا به اون رفيق سبيل نازکت.»

هومان پشت رل بغ مي كند و ساكت مي شود. مي گويم، «راستي بهت گفتم "تروتسكي" رو قبل از سفر صديقه و ابول، خونه صديق جون ديدم؟»
هومان مي پرسد، «مگه ابول اينام رفتن؟ تروتسكي كيه؟»
مي گويم، «آره - مدتیه رفتن امريكا. تروتسكي همونه كه تو فرهنگ سرا ديديش. ا همون كه وقتي از زندان دراومد تو دفتر ملكه بهش كار دادن.»
«آها! فهميدم.»

«زن گرفته. از اون سرخو سفيداي كدخدا پسند. همه شب خانم داد سخن داد كه خانواده اش از ملاهاي آذربايجان و با همه عمامه به سراي ديگم نسبت دارن - خلاصه ميرسن به خمينيا! و پزشو داد!»

هومان از اينكه زن تروتسكي به خاطر اصل و نسب آخوندش مفتخر است، مثل من برآشفته نيست. فقط مي گويد، «خمينيائي در كار نيست - اين دوسه تا برادران هر كدوم يه اسم دارن.»
«آره - ميدونم.» و توضيح نمي دهيم از كدام قسمت حرف هاي آن زن كلافه ام.

فدائيان خلق پلاكارد به دست، در صف هاي چهار و پنج نفره، باغ دانشگاه را دور مي زنند و شعار مي دهند. شعارها بيشتتر درباره «قهرمانان سپاهكل» است و لايه لايه آنها شعاري ضربي: «مشت گره كرده ما روزي مسلسل مي شود!» و شعار ديگري با قافيه و رديف «به پا مي كنيم.»

از هومان مي پرسم، «چي به پا مي كنن؟»
هومان مي گويد، «مته اينكه ميگن "ارتش خلقي".»
از ميان شلوغي ها راه باز مي كنيم و به طرف ساختمان دانشكده ادبيات مي رويم. نزديك در ورودي، يكنفر از همكاران هومان جلو مي آيد و به هومان مي گويد، «آقاي دكتر خبر دارين؟»
هومان مي پرسد، «شورا بهم خورده؟»
همكار هومان مي گويد، «نخير نخير - مقصودم خبراي ديشبه؟ جمعه شب؟»
هومان مي گويد، «نه - چه خبري؟»

«ديشب بين همافرا و افسراي گارد جاويدان درگيري بوده. همافرا مي خواستن نوار خميني رو پخش كنند افسراي گارد مانع شدن. كار به زد و خورد و بعد ام به تيراندازي كشيده. الان به ما خبر دادن كه فوراً دانشگاهو تخليه كنيم. چون قراره به دنبال وقايع ديشب گارد موتوريزه به اينجا حمله كنه.»

مي خواهم بپرسم از كجا خبر داده اند و گارد موتوريزه چرا مي خواهد به دانشگاه حمله كند، ولي همكار هومان چشمش به آشنائي ديگري مي افتد و از دور صدا مي زند، «آقاي دكتر! آقاي دكتر!» و با يك «ببخشيد» از ما دور مي شود.

ناگهان ولوله اي ميان فدائيان خلق مي افتد كه تمام حواس مرا به خودش مي كشد. صف هاي تظاهر كنندگان برهم خورده است و همه دارند با هم و با هيچان حرف مي زنند. صداها را نمي شنوم. يكي از توي بلندگوي دستي فرياد مي زند، «رفقا! از در جنوبي دانشگاه به طرف ميدان فوزيه! همه به طرف ميدان فوزيه - به كمك همافرها! به طرف ميدان فوزيه، از در جنوبي!»

فدائيان خلق شروع مي كنند به دويدن به سمت دري كه به شاهرضا باز مي شود و در حين دويدن پيام را چندين بار تكرر مي كنند. من براي اولين بار متوجه مي شوم كه همه آنها مسلحند.
خودم را در پناه ديوار ساختمان مي گيرم و به هومان كه سرگردان به اطراف نگاه مي كند، مي گويم، «مشت گره كرده "تو كار نيست - اينا همشون "مسلسل" دستشونه! نگا كن! همه اسلحه دارن! فقط ارتش ميتونه جلوي اينارو بگيره.»

هومان با نگراني مي گويد، «من بايد برم بچه ها رو از مدرسه وردارم - بيا بريم.»

مي‌گويم، «نه - من ميرم خونه خودم.»
هومان مي‌گويد، «وسيله پيدا نمي‌کني آ.»

«ميرم پيش احسان. همين دو قدميه. با اون ميرم خونه.»

احسان در کتابفروشي نيست، اما پيغام گذاشته است که منتظرش بمانم. با بي تابي انتظار مي‌کشم - همانجا پشت شيشه مي‌ايستم که تا احسان رسيد راه بيفتيم. نه مي‌توانم کتابي بخوانم، نه مي‌توانم روي چارپايه کنار پيشخوان آرام بگيرم. به محض اينکه ماشين احسان از شاهرضا به داخل خيابان دانشگاه مي‌پيچيد، از مغازه بيرون مي‌روم و قبل از اينکه اتومبيل درست جلو کتابفروشي متوقف شود، سوارش مي‌شوم و مي‌گويم، «بريم احسان - معطل نشو. منو برسون خونه.»
احسان دور مي‌زند و مي‌گويد، «شهر خيلي شلوغه. من مي‌خواستم بگم تو اصلاً نيا دانشگاه، اما بهت دسترسي نداشتم.»

تعريف مي‌کنم که در دانشگاه چه ديدم و چه شنيدم. «يا تفنگ داشتن يا هفت تير - همشون.»
احسان راديوي ماشين را باز مي‌کند و مي‌گويد، «نمي‌دونم چي بشه. حالا تو خودتو ناراحت نکن.»
گوينده راديو اعلام مي‌کند که مقررات حکومت نظامي از ساعت ۴ بعد از ظهر امروز اجرا مي‌شود. حوالي ۴ است. مي‌گويم، «تو بهتره از همين جا برگردي. من تاکسي مي‌گيرم.»

احسان مي‌گويد، «تاکسي کجا بود؟ ميرسونمت.»

«نمي‌رسي برگردي. راه خيلي دوره - بذار من پياده شم.»

احسان جمعيت را نشان مي‌دهد و مي‌گويد، «خيال مي‌کني راه اينها همه نزديکه؟ همشون بيرونن. طوري نيست.»

مردم در خيابانند، فرياد مي‌زنند، ماشين‌ها را به آتش مي‌کشند و اثري از برقراري حکومت نظامي نيست. دود شهر را پر کرده است. از سمت شرق تهران صداي انفجارهاي پي در پي و شديدي بلند است.

«صداها از کجاس؟»

احسان مي‌گويد، «به نظرم طرفاي نارمک - نيروي هوايي.»

راديو اعلام مي‌کند:

«شايع بود که حکومت نظامي از فردا ساعت ۷ صبح برقرار خواهد شد، ولي هم اکنون اين خبر از طرف مقامات دولتي تکذيب شد. فردا هم مقررات حکومت نظامي چون امروز از ۴ بعد از ظهر اجرا خواهد شد.»

با دست جمعيت توي خيابان را نشان مي‌دهم و مي‌پرسم، «چون امروز؟»

نمي دانم چند ساعت است که روي لبة تخت نشسته ام . از ساعت ۱۰ صبح که «اعلامية بي طرفي» ارتش پخش شده است بدنم بي حس است و ذهنم کرخ . به مغزم فشار مي آورم که معاني کلمات را درک کنم . «بي طرفي ارتش»؟ «بي طرفي ارتش» يعني چه؟ «پشتيباني از دولت هاي قانوني»؟ مگر از نظر ارتش دولت بختيار قانوني نيست؟ «مناقشات سياسي فعلي»؟ «مناقشات» ! صحبت مناقشة سياسي ديگر نيست - ديروز همه مسلح بودند . خودم ديدم . نمي فهمم . اصلاً نمي فهمم . «به پادگان هاي خود مراجعت نمايند»؟ «به پادگان هاي...»

«خانم؟ خانم؟»

عزت الله توي آستانه در ايستاده است .

«خيلي وقته در اطاقو مي زنم . نمي شنيدين؟»

مي پرسم ، «کاري داشتني؟»

«دور و ور خونه قيومته . ريختن تو لويزون ، تو تسليحات ، تو باغ نصيري - يعني باغ مرحوم آقا -

خدا رحمتشون کنه .»

مي گويم ، «خب؟ من چکار کنم؟»

عزت الله دستش را باز مي کند . چند تا تکه لوله فلزي کف دستش است . «اينارو از توده ورداشتم -

بازم هس . پُره .»

مي پرسم ، «اينا چيه؟»

حيرت زده از جهل من ، نگاهم مي کند : «پوکه فشنگه ديگه!»

«خب؟»

عزت الله مي گويد ، «خانم حاليتون ني . تير اندازيه . ميگم تو باغ نرين . تو باغ!»

تازه متوجه مي شوم که عزت الله صدا را طوري بلند کرده است که انگار کرم . يکباره احساس بي تابي

غريبي مي کنم . به نظرم مي آيد که سال هاست از اين اطاق بيرون نرفته ام .

مي گويم ، «نه - من بايد برم بيرون . بايد برم شهر - کار دارم . چطو نرم؟»

حالا عزت الله طوري نگاهم مي کند ، انگار ديوانه ام . از روي تخت بلند مي شوم . جريان ناگهاني خون

در بدنم ، سرگيجه براي مي آورد . مي پرسم ، «از ممد آقا امروز خبري نبوده ، نه؟»

مي گويد ، «نخير .»

به آژانس تاکسي لويزان تلفن مي کنم . مدت ها زنگ مي زند و هيچ کس جواب نمي دهد . عزت الله مي -

گويد ، «صبرم که تلفن کردين - کسي نبود - امرو کسي دنبال کسيو کار ني .»

شماره باسي را مي گيرم ، «من مي خوام برم شهر - تو وسيله داري؟»

مي گويد ، «ماشين دارم ، اما يه قطره ام بنزين ندارم - ديروز نفهميدم چطوري خودمو رسوندم

خونه .»

مي گويم ، «آژانس آشنا دور و ورت هست؟»

مي گويد ، «آره - اما خيال نمي کنم اونورا بياد . چطوري بياد؟»

مي گويم ، «اونو راهارو بلدن - ميتونه از طرف شمس آباد بياد ، بندازه از پشت تپه ها .»

«الان تلفن مي کنم - بعد خبرشو بهت ميدم .»

«فقط زود باش لطفاً .»

عزت‌الله دیگر در اطاق نیست. صدای جیغ‌های هیستریک کبری بلند است. صدای تیراندازی را هم می‌شنوم. تا باسی دوباره تلفن کند، اطاق را گز می‌کنم. دیگر نمی‌توانم حتی بنشینم. یکی از پاهایم خواب رفته است - شل می‌زنم و راه می‌روم.

باسی می‌گوید، «شمارهٔ آژانسو یادداشت کن، آگه دیر کرد، تلفن کن یادآوری کن.»
می‌پرسم، «پس ماشین میفرسته؟»

«گفت که میفرسته، اما خیلی به حرفش اعتمادی نیست. حالا چرا باید بری شهر؟»
«باید برم دیگه.»

کیف اسباب توالتم را، که فقط در سفرها همراه می‌برم، برمی‌دارم. خرت و خورت‌های روی میز، یک پیراهن خواب، مسواک و خمیر دندانم را در آن می‌چپانم. درست نمی‌دانم چرا - آن قسمت از ذهنم که کار می‌کند، به این نتیجه رسیده است که شب برنخواهم گشت.

از اطاق که بیرون می‌آیم سینه به سینه کبری هستم. عزت‌الله هم دو قدم دورتر ایستاده است.

کبری می‌پرسد، «یه چیزی بیارم بخورین؟ از صب گسسه این.»

می‌گویم، «نه - دارم میرم بیرون. بعد یه چیزی می‌خورم. آگه شب نیومدم فردا بهتون تلفن می‌کنم.»
عزت‌الله می‌گوید، «پیاده میرین؟»

«قراره یه تاکسی بیاد. من بیرون منتظرش میشم. ممکنه از تپه نتونه بیاد بالا.»

کبری می‌زند توی صورتش، ولی قبل از آنکه با صدای جیرجیریش ترسش یا نگرانش را بیان کند، می‌گویم، «کبری لطفاً هیچی نگو - برو تو اطاقت.» و به سرعت از در بیرون می‌روم که قیل و قالش را نشنوم. گزگز پا تقریباً تمام شده است.

عزت‌الله به دنبال من می‌آید و پشت سر من نوك تپه می‌ایستد. کبری از لای در عمارت، سرش را بیرون آورده است.

صدای تیراندازی از اینجا آشکارتر شنیده می‌شود، مع‌هذا دور به نظر می‌رسد - در دنیای دیگری. هنوز تپهٔ من در امن و در امان است. هنوز منظرهٔ شهر و شمیران پائین پا گسترده است و زیر پوشش دود و مه خطوطش محو و گنگ به نظر می‌رسد. پهنهٔ باغچه‌های جلو ساختمان را برف پوشانده است. فقط در اطراف بوته‌های گل سرخ و به ژاپنی و دو درخت افراپی که به قرینه کاشته شده است، گل پیدا است. بنای خانه، با روکار سفیدش بر زمینهٔ برف تپه‌ها حالت نقش برجسته‌ای را بر کارت پستالی دارد. بر لبه‌های غیرهم سطح بام، غباری از برفی پاکیزه و پوك نشسته است. دو طرف جاده‌ای که به پائین تپه می‌رود، برف، قهوه‌ای رنگ و سنگین، کود شده است.

عزت‌الله می‌گوید، «داره میاد خانم.»

می‌پرسم، «چی؟»

«تاکسی.»

از سر‌اشیب تپه، پیکانی شیری رنگ، مثل اسباب بازی کودکان، زیگ زاگ می‌رود، تقلا می‌کند، و بالا می‌آید. کنجکاو بر ترس کبری غالب شده است، او هم با ما ایستاده است و دست را سایبان چشم کرده و جاده را نگاه می‌کند. اتومبیل درشت‌تر و درشت‌تر می‌شود.

دو نفر مرد جلو ماشین نشسته‌اند. آن که پشت فرمان است صورت نتراشیده‌ای دارد، و نشسته به نظر کوتاه قد می‌آید. مردی که کنار اوست، جوان‌تر است و لباس پوست پلنگی پوشیده است و از شیشهٔ باز پهلویش لولهٔ تفنگی بیرون زده است.

عزت‌الله دو قدم پس می‌رود و می‌گوید، «خانم این تاکسی نی.»

ماشین متوقف شده است و هردو سر‌نشین ما را نگاه می‌کنند. به طرف آنها می‌روم.

صدای جیغی از دهان کبری در می‌آید که نگاه تند من کوتاهش می‌کند.

می‌پرسم، «راهتونو گم کردین؟»

راننده جواب می‌دهد، «گمه گم! اینجا کجاس؟»
می‌گویم، «از این طرف راه ندارین.»
جوانی که کنار راننده نشسته است، سرک می‌کشد و پرتگاه پای تپه را نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا آخر خطه!»
می‌گویم، «آخر دنیاس.»
راننده می‌پرسد، «شما بچه محلین؟»
«بعله.»
می‌گوید، «راهو نشون ما بدین- ثواب داره.» بعد سر تا پای مرا برانداز می‌کند و می‌پرسد، «دارین میرین شهر؟»
می‌گویم، «منتظرم بیان عقبم.»
می‌گوید، «خب ما که میریم شهر - ما شما رو می‌رسونیم. شما ما رو از اینجا خلاص کنین، ما شما رو می‌رسونیم.»
من مرددم. جوان می‌پرسد، «کدوم وری میرین؟»
راننده می‌گوید، «هرجا برن - می‌رسونیمشون.»
من پائین تپه را نگاه می‌کنم - اثری از ماشین دیگری نیست. می‌گویم، «بیمارستان هزارتختخوابی.»
نمی‌دانم چه چیز سبب می‌شود که تصمیم بگیرم به خانه‌ی علی بروم.
راننده می‌گوید، «بروی چشمم - بفرما بالا.»
در عقب را باز می‌کنم. قبضه‌های تفنگ و سرنیزه، کف ماشین روی هم خوابیده است و تا نزدیک تشک ماشین بالا آمده است.
جوان متوجه تردید من در سوار شدن می‌شود و می‌گوید، «خطر نداره - فقط یکی دوتاش پره.»
کیفم را روی صندلی سر می‌دهم. اول می‌نشیم و بعد پاها را از زمین جدا می‌کنم و چهار زانو، آرام روی تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها می‌گذارم. عزت‌الله در را می‌بندد ولی نگاهش را از روی سلاح‌ها بر نمی‌دارد. من برای اینکه اسلحه را نگاه نکنم، چشمم را به عزت‌الله دوخته‌ام.
راننده پشت فرمان وول می‌خورد. می‌گویم، «دور بزنین - از همین راهی که آمدین برگردین.»
راننده می‌گوید، «بروی چشم.» از توی آینه کیف مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد، «گفتین بیمارستان هزارتختخوابی؟ مجروح دارین؟»
می‌گویم، «نه - خود بیمارستان کاری ندارم. اون طرفا میرم - اگه به راهتون می‌خوره. اگه نه، هرجا تو راه وسیله پیدا شد پیاده میشم.»
جوان به راننده می‌گوید، «برادر مواظب جلو باش!»
دماغ ماشین به طرف کود برف کنار جاده منحرف شده است. راننده اتومبیل را صاف می‌کند و می‌گوید، «ما رو شما از اینجا ببر بیرون، من شمارو تا در جایی که بخوای می‌رسونم.»
وقتی به ده می‌رسیم، عده‌ای جوان که لباس‌های شبه سربازی پوشیده‌اند، جلو ماشین را می‌گیرند. بعضی به سبک کوبایی‌ها دستمالی روی پیشانی بسته‌اند و بعضی مثل فلسطینی‌ها دستاری بر سر دارند و همه مسلحند. قبل از اینکه من بتوانم حرفی بزنم، راننده سرش را از توی شیشه درمی‌آورد و می‌گوید، «راهو واکنین! خانم دکترو باید برسونیم بیمارستان - زخمی داره.» و با سر، کیف من را نشان می‌دهد.
جوان‌ها از جلو ماشین کنار می‌روند. یکی دو نفرشان به ما سلام نظامی می‌دهند.

به جاده سلطنت آباد که مي رسيم راننده نيشش باز مي شود و مي گويد، «ديگه مي دونم کجايم». «بعد رويش را به جوان مي کند و مي گويد، «داداش اجازه بده من اول سري به خونه بزوم، منزل نگرانه - اين يه قبضه تفنگي ام که شما مرحمت کردي، بذارم اونجا که خيالم راحت شه. بعد نوکرتم - هر جا که خواستي مي رسونمت، خانم همينطور.»

جوان مي گويد، «نشد برادر - تو گفتي اگه من تفنگه رو بهت بدم، منو با بارم اول مي رسوني.» راننده دست راستش را از روي فرمان بر مي دارد و آستين جوان را نوازش مي کند و مي گويد، «تصدقت برم، فرقش ده دقيقه اس - ها - ده دقيقه! منزل ما خيالتيه - فکر و خيال ورش مي داره که لابد من سر به نيس شدم - از ديروز بي خبر مونده. گنا داره و الله.»

جوان کمي فکر مي کند و مي پرسد، «خونت کجاس؟»

«دور ني و الله - همين وراس.»

جوان با بزرگواري مي گويد، «خب باشه - اگه فقط ده دقيقه اس باشه.»

راننده باز گل از گلش مي شکفت و مي گويد، «نوکرتم - بعد هر جا بخواي. زنده باشي.»

جوان راحت تر مي نشيند و دستش را از روي لوله تفنگي که سرش از شيشه بيرون است، برمي دارد و آن را چند بار مشت و وجب مي کند و دوباره تفنگ را مي چسبد.

من مي پرسم، «پس شمام مسافر اين آقائين؟ آشنايي با هم ندارين؟»

جوان نيم رخ به طرف من برمي گردد و مي گويد، «نخير - امروز آشنا شديم. من بار غنيمتم سنگين بود، وسيله ام نداشتم، اين آقا پيداش شد با پيکان، گف اگه سه تا از اون تفنگارو بهم بدي مي رسونمت.

گفتم اگه قرار باشه سه تا سه تا تخس کنم برا خودم چي مي مونه! خلاصه به يکي راضي شد.»

من به تفنگها اشاره مي کنم و از هر دو مي پرسم، «اينارو براي چي مي خواين؟»

راننده جواب مي دهد، «لازمه ديگه - باس داشت.»

جوان معتقد است: «غنيمت جنگيه.»

مي پرسم، «کدوم جنگ؟»

جوان صدايش را صاف مي کند و مي گويد، «من، خانم، همافر...» و وقتي از من واکنشي نمي بيند، بيشتري به طرفم برمي گردد که درست نگاهم کند و ببيند شنیده ام يا نه. نمي دانم روي صورت من چه مي خواند، هر چه مي خواند، سبب مي شود، چشم هایش حالت سؤال و تعجب به خودش بگيرد و جمله اش را ناتمام بگذارد.

مي گويم، «من پرسيدم، تفنگارو براي چي مي خواين؟»

همافر مي گويد، «اموال دولته، بايد به دولت پس بدم.»

مي گويم، «پس چرا از اموال دولتي به اين آقا بخشيدين؟»

راننده از توي آينه مرا با نگراني نگاه مي کند و مي گويد، «خانم دکتر بالاغیرتأ!» و دستي به ته ريشش مي کشد.

مي گويم، «من دکتر نيستم، شمام خوب ميدونين که نيستم.»

همافر به غيرتش برخورد کرده است، «حق با شماس - نباس مي دادم - اما خب از طرفي ام مجبور بودم. اين همه رو که نمي شد از اونجا به کول بکشم.» و نگاهی به راننده مي کند، «اينم طور ديگه راضي نمي شد.»

راننده بيشتري گاز مي دهد و مي گويد، «ها ديگه رسيديم - داريم مي رسيم.»

من در این محله گم. اصلاً نمی‌دانم کدام قسمت شهریم. از کوچه‌های تنگ و باریکی می‌گذریم که پر از خانه‌های يك طبقه كوچك است. جلو در هر کدام چند مرد ایستاده‌اند سیگار می‌کشند و حرف می‌زنند. و بچه‌های خردسال در حاشیه كوچه ها به ورجه و ورجه مشغولند. گاه زنی چادری، سرش را از لای دری در می‌آورد، و با جیغ کسی را صدا می‌کند. در یکی از خانه‌ها طاق باز است، مرد چاقی با شلوار پیژامه و پالتو بر دوش، کنار حوض سمنتی وسط حیاط ایستاده است و دست به کمر آسمان را بررسی می‌کند. از جلو کمتر گروهی می‌گذریم که یکی دو نفرشان تفنگ یا هفت تیری دستشان نباشد. يك پسر ده دوازده ساله با سرعت به موازات ماشین می‌دود و دو دستی توپی فلزی را چسبیده است. وقتی از کنارش رد می‌شویم، می‌پرسد، «این نارنجک؟ نارنجک بود؟»
همافر جواب می‌دهد، «بعله.»

می‌گویم، «خب آگه این بچه بخوره زمین...»
همافر می‌گوید، «خودشو با بیست سی نفر دیگه تیکه تیکه میکنه.»
می‌گویم، «غنائم جنگی، مته اینکه ضایعات جنگی ام به بار بیاره.»
همافر نگاه می‌کند ولی سرش را فوراً برمی‌گرداند. راننده آهسته می‌کند، کنار می‌کشد، و نگه می‌دارد. دوسه نفری به طرف اتومبیل می‌آیند. راننده می‌گوید، «خب دادش، اون تفنگ مارو بده دست درد نکنه.»

همافر زیرچشمی مرا می‌پاید و تفنگ را آهسته از توی قاب شیشه رد می‌کند به داخل ماشین و با تآنی تحویل مرد می‌دهد و می‌گوید، «دیگه مطلبش نکن - بذارشو بریم.»
مرد تفنگ را با هر دو دست می‌قاپد. پیاده می‌شود و داد می‌زند، «رضا!»
رضا یکی از دوسه نفر اولی است که خود را به ماشین رسانده است و هنوز از دوییدن نفس نفس می‌زند. شباهتش به راننده غیرقابل انکار است: همان بینی پت و پهن را دارد و همان چشم‌های كوچك دگمه وار - فقط مختصری از راننده لاغرتر است و يك هوا بلندتر. اگر پسر اوست حالزاده است و اگر برادر، هر دو از يك پدرند.
مرد تفنگ را به رضا می‌دهد و با رضایت می‌گوید، «اینم یکی دیگه - محکم بگیرش.» و بعد دست‌ها را به هم می‌مالد و رو به همافر می‌گوید، «حالا اون دوتای دیگه رو بده تا برسونمت، وگرنه داداش، من از اینجا تگون بخور نیستم.»

همافر چند لحظه مرد را خیره خیره و با ناباوری نگاه می‌کند و با خشم از ماشین پائین می‌آید و به طرف مرد می‌رود. راننده مشکل به شانه همافر می‌رسد. همافر با لکنتی عصبی می‌گوید، «ا... مگه تو نگفتی...»

حالا نزدیک بیست نفر از افراد محل، دور مرد و همافر جمع شده‌اند. چندتا بچه قد و نیم قد هم به در و رکاب اتومبیل آویزانند و با هر هر خنده مرا که چارزانو روی تفنگ‌ها و سرنیزه‌ها نشسته‌ام به هم نشان می‌دهند. من حواسم به مکالمه همافر و مرد است. این محله کجاست؟ اینجا مخزن باروت است.
مرد با لبخندی رندانه می‌گوید، «همینه که هس! میدی، می‌برمت به روی چشم - نمیدی...»
من پیاده می‌شوم و می‌گویم، «یه فشنگم دیگه بهت نمیده. مگه نشنیدی گفت اینا اموال دولته؟» و رو به همافر می‌گویم، «آقا بیا اینارو وردار بریم. منم کمک می‌کنم.»

همافر به مرد می‌گوید، «خیلی...» به دوروبر نگاه می‌اندازد و فقط اضافه می‌کند، «استغفرالله!» و به طرف ماشین می‌آید. تمام سلاح‌ها را بغل می‌زند و از کف پیکان بلند می‌کند و مثل بار هیزم زمین می‌گذارد.

می‌گویم، «چند تاشو بدین من بیارم.»
می‌گوید، «نه خانم - اینقد دیگه نامرد نیستم.» و تفنگ‌ها را دانه دانه به دو طرف بدنش آویزان می‌کند.

اصرار به كمك نمي‌كنم، چون هم از دست زدن به اسلحه وحشت دارم و هم مي‌خواهم هرچه زودتر از اين محل بيرون بروم - به علاوه نمي‌خواهم چشمم را از سر نشينان كوچه، كه در اطراف پيكان شيري رنگ ايستاده‌اند، بردارم.

وقتي من و همافر راه مي‌افتيم، مرد دو قدمي دنبال ما مي‌آيد و مي‌گويد، «خانم بد كردي...» همافر بي‌آنكه برگردد يا توقف كند، مي‌گويد، «وقت خانم دكتورو نگرير، بايد برسه مريضخونه سر عمل.»

به كوچه بعدي كه مي‌پيچيم، جوان شانزده هفده ساله‌اي به طرف همافر مي‌آيد و مي‌پرسد، «چند؟» همافر مي‌گويد، «ردشو بچه - اينا فروشي نيس.» در خيابان اصلي هم دوسه نفر پيشنهاده خريد سلاح‌ها را مي‌دهند و جواب رد مي‌شنوند. «كجائيم؟»

«جواديه.»

يك وانت، كه لبريز از مردهاي ريش و پشم دار است، جلو ما ترمز مي‌كند. همافر مي‌گويد، «بیمارستان هزار تختخوابي؟» شوفر وانت مي‌گويد، «جلو بشينين.»

مردي كه پيش شوفر نشسته است، پياده مي‌شود و مي‌پرد پشت وانت، پيش ريشوهاي ديگر. همافر مي‌گويد، «به سلامت خانم. بقيه شو نمي‌ذارم دست نااهل بيفته.» ته چشم‌هايش يا غم نشسته است، يا ترديد - شايد هم آنچه مي‌بينم فقط ته مانده خشم همافر است به صاحب پيكان كه در عمق چشمش رسوب كرده است. اهل؟ نااهل؟ امروز چطور مي‌توان اين دو را از هم تشخيص داد؟ كيفم را روي زانو مي‌گيرم و تا آنجا كه ممكن است خودم را كنار راننده كوچك مي‌كنم. بوي پا و عرق تن، محفظه جلو وانت را اشباع كرده است و تنفس را مشكل. راننده مي‌پرسد، «ميرين سر مريض؟» امروز كيف من و آدرس علي، لقب دكتوراي افتخاري براي خريده است.

به كلي حس جهت شناسيم را از دست داده‌ام. نمي‌دانم كجا هستم و مسيري را كه راننده طي مي‌كند تعقيب نمي‌كنم. شهر، شهر، ديگري است. شكل و شمابيلش كاملاً عوض شده است. تهران جنگ زده است. در هر كوي و برزني سنگرهايي از گوني و سنگ و آجر ساخته‌اند و مردهاي مسلح با دستمال-هايي كه بر پيشاني و سر بسته‌اند، در رفت و آمدند. جسد اتومبيل‌هاي ذغال شده و لاستيك‌هاي نيم سوخته، بعضي از خيابان‌ها را مسدود كرده است. اينجا و آنجا، درخت‌ها را كنده‌اند و به ميان جاده انداخته‌اند. ماشين‌ها با عربده و هياهو سر نشينان از كنار ما مي‌گذرند. آدم‌ها، مثل ساردين در ماشين-ها گل هم تپيده‌اند. كله‌ها با دهان‌هاي باز و چشم‌هاي خيره سرخ، به ماهي مرده مي‌مانند.

سی و چهار

علی در را باز می‌کند و می‌خکوب سر جایش می‌ایستد .
می‌گویم، «رد شو پیام تو، دارم از خستگی پس می‌فتم.»
علی کیف را با عجله از دستم می‌گیرد و از جلو در کنار می‌رود و فقط می‌پرسد، «چطوری خودتو رسوندی اینجا؟»

می‌گویم، «سوار سرنیزه!»
بی‌آنکه پالتو را در بیاورم میان اطاق می‌نشینم. یکی از پسر خاله‌ها یا پسر عمه‌های علی، یک لیوان چای می‌آورد - کمرنگ و داغ، همانطور که دوست دارم. سق و زبان را می‌سوزانم ولی چای را یک ضرب سر می‌کشم.

علی می‌پرسد، «چیزی خوردی؟»
می‌گویم، «گرسنه نیستم - ولی یه چای دیگه لطفاً.»
چای دوم را جرعه جرعه و اشک اشک می‌خورم و وقتی تمام می‌شود ماجرای روز را تعریف می‌کنم، بریده بریده و هذیان وار .
در چشم علی برق نیست و صورتش تکیده به نظر می‌آید. می‌گوید، «نمی‌دونم چی میشه. پادگان جمشیدیه و تلویزیونم گرفتن.»
«جانیو نگر رفتن - همه جا رو در بست در اختیارشون گذاشتن.»

تلویزیون باز است. یکی از گویندگان قدیمی، که مدتی بود بر صفحه تلویزیون ظاهر نشده بود، امشب آفتابی شده است، منتهی با دو قبضه ریش و پشم و لبخندی پت و پهن. خبر می‌دهد که آب شهر مسموم شده است، بعد خیر را تکذیب می‌کند. اطلاع می‌دهد که استشمام هوای جمشیدآباد موجب اختلال ریوی می‌شود و به ساکنین محل توصیه می‌کند که دستمالی آغشته به سرکه جلو ببینی خود بگیرند.
به علی می‌گویم، «مصطفی اینا جمشیدآباد زندگی می‌کنند - بلایی سرشون نیاد؟»
«فکر نکنم - به هر حال تو که کاری نمی‌تونی بکنی.»

خبرها و شایعات پی هم می‌رسد و پشت هم پخش می‌شود: با شادی، با غرور، با لبخند. ناگهان لحن گوینده به کلی تغییر می‌کند- با حالتی وحشتزده اطلاع می‌دهد که عده‌ای «آشوبگر» به محل تلویزیون حمله کرده‌اند. تقاضای کمک دارد، با استغاثه از کوچک و بزرگ یاری می‌طلبد، «ملت قهرمان» را به نجات «همرزمان» تلویزیونی دعوت می‌کند، با التماس از «برادران مسلحی» که در حوالی جام جم هستند، می‌خواهد که خود را به محل پخش برسانند. بعد، چند لحظه سکوت می‌شود و گوینده با صدایی که هنوز لرزان است توضیح می‌دهد که اشتباهی رخ داده است و از «هموطنان قهرمان» به خاطر آنکه خاطرشان را پریشان کرده است، پوزش می‌طلبد. حمله‌ای در کار نبوده است. تیری به خطا از هفت تیر یکی از «نگهبانان سلحشور» تلویزیون شلیک شده است. خطری هنوز متوجه «همرزمان گوینده» نیست.

علی یکی دو بار می‌زند روی رانش و سرش را با تمسخر به راست و چپ تکان می‌دهد: «به به! به به! تا فکر کرد جون خودش در خطر شلوارشو زرد کرد!»
گوینده ریشو هنوز مشغول دادن خبر است: فلان محل نیاز به آمبولانس دارد، فلان بیمارستان احتیاج به خون. مصاحبه‌هایی با این و آن پخش می‌شود.

«توجه فرمائید! هم اکنون آخرین پیام حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی رهبر انقلاب مردم ایران به سمع شما می‌رسد.» از «بسم‌الله الرحمن الرحیم» تا «والسلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته» خمینی وعده می‌دهد «به حول و قوت الهی... ایران اسلامی را مورد غیبه جهانیان» بسازد.

صدای افسری را به نام بیگلری می‌شنویم. تیمسار بیگلری تلفنی از گردانندگان تلویزیون سؤال می‌کند، «آقایان، چرا هنوز مردم به ارتشی‌ها و پادگان‌ها حمله می‌کنند؟ ما که اعلامیه دادیم، اعلان بی‌طرفی کردیم!»

علی می‌گوید، «از طرفای مهرآباد صدای انفجار عجیب غریبی بلند شد - شنیدی؟»
«نه.»

علی با تعجب می‌پرسد، «شنیدی؟ به نزدیک یه ساعت محله‌های دور و اطراف می‌لرزید.»
«فروده‌گاهو خراب کردن؟»

می‌گوید، «نه - خیال می‌کنم مخزن مهمات "جی" منفجر شد. شایدم خود افسرا منفجرش کردن.»
می‌گویم، «خدا کنه دومی درست باشه.»

«احتمالاً درسته - چون اینا که فقط به فکر غارتن، منفجر نمی‌کنن.»
می‌گویم، «مگه از روی خریت و ندونم کاری.» و داستان پسر بچه را با نارنجک در جوادیه، برایش تعریف می‌کنم.

علی می‌گوید، «اینکه اول کاره - حالا ببین چه کشتو کشتاری، مفتو مجانی از مردم بشه.»
به یاد تقالی که با دیوان حافظ زده ام می‌افتم:

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

علی می‌گوید، «بعله - این تازه، اول کاره.»
بازرگان و طالقانی سخنرانی می‌کنند. از انقلاب، پیروزی انقلاب، و رهبر انقلاب حرف می‌زنند. بازرگان اعلامیه بی‌طرفی ارتش را «پیروزی انقلاب نجات بخش» می‌خواند و می‌گوید، «تیمسار فلان در ملاقات حضوری هم همکاری خود را با دولت این جانب ابراز نمود.»
من یک بند فحش می‌دهم.

علی می‌گوید، «می‌خوای خاموش کنم؟»

«نه بابا - خاموش کردن این قوطی که چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

علی می‌گوید، «پس اینقد سیگار نکش - معدهات خالیه یه چیزی بخور.»
سفره شام حاضر است، با صفایی که همیشه در خانه علی هست.

«میل ندارم علی جان - اصلاً میل ندارم.»

«اینکه همیشه که...»

«یه کم ماست و موسیر می‌خورم. گرسنه‌ام شد دیرتر یه چیزی به نیش می‌کشم. نگران من نباش.»
ماست و موسیر را تو پیش دستی می‌ریزم و یک تکه نان لواش بر می‌دارم.

گوینده می‌گوید، «شاپور بختیار، به اصطلاح نخست وزیر،...» اصرار دارد اسم بختیار را با تحقیر ادا کند. من و علی چشم‌ها را به صفحه تلویزیون می‌دوزیم.

«... به اصطلاح نخست وزیر، توسط مردم دستگیر شد و هم اکنون در بازداشتگاه به سر می‌برد. هر آن انتظار می‌رود که در این زمینه اطلاعیه یا خبری رسمی منتشر گردد.»

من بشقاب را زمین می‌گذارم. «می‌کشش! این ارادل می‌کشش! علی!»

علی نگاه وحشتزده‌اش را از تلویزیون برمی‌دارد و به من می‌دوزد و می‌گوید، «نه بابا - جرئت نمی‌کنن.»

گوینده با پوزخندی می‌گوید، «خبر دیگری حاکی است که شاپور بختیار در محل نخست وزیری خودکشی کرده است.»

علی سرش را محکم روی زانویش می‌کوبد.

«کشنتش! این بیشرفا کشنتش! اسمشو گذاشتن خودکشی! خودشون کشنتش!»

گوینده اطمینان می‌دهد که «اخبار جدید را به محض وصول به سمع هم‌میهنان قهرمان» برساند و خبرهای واصله را می‌خواند: آمبولانس‌های... خون گروه... سقوط کلانتری... درگیری در محله... استعفای سران سه گانه ارتش... بیانیة سناتوران... انحلال شورای سلطنت... دستگیری عده‌ای از امرا... اعلام همبستگی وزارت دربار...

من مثل دوران بچگی عربده می‌کشم و به سسکه افتاده‌ام. یکی از خویشان علی یک لیوان آب و دو قرص و الیوم جلوم می‌گذارد.

علی می‌گوید، «قرصا رو بخور، آرومت می‌کنه. بیشتر روش آب بخور که زودتر جذب شه.»

می‌پرسم، «تلفن کجاس؟ تلفنت کو؟»

علی می‌گوید، «همین گوشه اطاق. به کی می‌خواهی تلفن کنی؟ مبادا به سرت بزنه...»

«نه نه - به خواهرم به پاریس.»

علی تلفن را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید، «آره بهش تلفن کن. الان تلفن کن - اونا احتمالاً خبرا

رو زودتر از ما گرفتن.»

گریه به خواهر امان حرف زدن نمی‌دهد، «راسته؟... خبر راسته؟»

«اونجا چی گفتن؟»

خواهر می‌گوید، «گفتن اینطور شایعه... گفتن خبر دقیق ندارن... تهران چی؟... خبرو قاطع

دادن؟... دستگیر شده؟... مرده؟...»

«نه - قاطع نبود، اما آگه بلایی سر بختیار اومده، اینا آوردن.»

هق‌هق‌های پر درد خواهر بی‌تاب‌ترم می‌کند، ولی سعی می‌کنم غم و وحشتم در صدا منعکس نشود.

می‌گویم، «خیلی ممکنه اصلاً دروغ گفته باشن. یه دفه گفتن گرفتنش، یه دفه گفتن خودشو کشته. کسی

خبر درست و حسابی نداره. حرف اینارو نباید باور کرد. آگه خبر درستی گیر آوردم باز بهت تلفن

می‌کنم.»

می‌گوید، «من می‌کنم.»

«من خونه علی ام.»

«چه بهتر - بیرون نرو، همونجا بمون.»

والیوم‌ها دارد کم‌کم اثر می‌کند. پالتو را در می‌آورم. همانجا کنار تلفن چمباتمه می‌نشینم و سرم را به

دیوار تکیه می‌دهم.

گوینده تلویزیون اطلاع می‌دهد که طبق اخبار رسیده جسد تیمسار فلان در محله فلان پیدا شده است.

علی می‌گوید، «ا - گفت بیگلری؟ همونی که صداس الان پخش شد؟»

می‌گویم، «من اسمو درست نشنیدم - مطمئنی همونه؟»

علی می‌گوید، «آره.» بعد با خشم اضافه می‌کند، «اون امرایی که تصمیم گرفتن بگن بی‌طرفن، باید

می‌دونستن دارن حکم اعدام همه افسرارو صادر میکنن. !!! الان صداشو شنیدیم!»

تمام روز دلهره دارم. سرم درد می‌کند و ته حلقم تلخ و خشک است. ناراحتی‌های جسمی را به حساب و الیوم‌های دیشب می‌گذارم. قرص‌ها خواب برابم نیاورده است، حالت غش و اغمایی آورده است که نه کوفتگی بدنم را گرفته و نه ذهنم را آرام کرده است. علی معتقد است که بیماری من از عوارض گرسنگی است. به هر حال هیچ چیز جز چای از گلویم پایین نمی‌رود.

چندین بار در ساعات مختلف به خانه تلفن می‌کنم، کسی جواب نمی‌دهد. نگرانم.

علی می‌گوید، «بی‌خود نگرانی. لابد از تو اطاقشون تکون نمی‌خورن که به تلفن جواب بدن.»

«آخه گفته بودم تلفن می‌کنم. بلایی سرشون نیامده باشد؟»

علی می‌گوید، «چه بلایی؟ نمره اینجا رو دارن؟»

«نه.»

«کاش بهشون داده بودی.»

«من تا لحظه آخر اصلاً نمی‌دونستم کجا دارم میرم!»

چند بار تصمیم می‌گیرم سری به خیابان بزنم و هربار علی مانع می‌شود. آخرین بهانه‌ای که پیدا می‌کنم این است که: «می‌خوام سیگار بخرم.»

علی دو کارتن سیگار جلوم می‌گذارد و با خنده می‌گوید، «تا فردا بسه؟»

دلخورم که علی آخرین بهانه بیرون رفتن را هم از من می‌گیرد، می‌گویم، «چیزی هست که تو قوطی شامورتي تو پیدا نشه؟» ولی ته دلم قرص می‌شود که لااقل بی سیگار نخواهم ماند.

علی سرش را کج می‌کند و می‌گوید، «ما نوکرتیم!» اما دل و دماغ ندارد.

طرف‌های غروب سر و کله چند نفر از دوستان علی پیدا می‌شود. شریف را میان آنها می‌شناسم. آدم خوش مشربی است، از انتلکوتول‌هایی که روشنفکری برایش فقط ادا نیست، و چون برادرش در سیاهکل کشته شده است، مورد قبول اطواری‌ها هم هست. آقای ایرانی را هم قبلاً پیش علی دیده‌ام. هیکل درشتی دارد، لحن لاتینش مناسب کردن کلفتش است و در خرید و فروش «مینی ماینر» دست دارد. دو نفر دیگر هم هستند که تا به حال ندیده‌ام یا به یادمانده‌اند.

در رفتار هیچکدام نه بدبینی و خشمی را که در من بیدار شده است می‌بینم و نه نگرانی و غمی را که در چشم‌های علی خفته است. همه حرف می‌زنند، از گذشته، از آینده، از اتفاقات این دو روز اخیر، ولی با لبخندی که گویی مسائل مهم نیست، یا لااقل جنبه خوشمزهای هم دارد.

آقای ایرانی از شبی حرف می‌زند که در امریکا به اردشیر زاهدی پریده است. می‌گوید، «همه کارا رو من کردم، یخه زاهدی رو من گرفتم، میزشو من برگردوندم - حالا این صادق حرومزاده مدعیش شده!»

شریف می‌خندد و می‌گوید، «این قطب‌زاده آدم مسخره‌ایه. همه کارش کلکه، مته ریگم دروغ می‌گه. همین ادعای مسلمونیش!»

می‌گویم، «دروغ‌گویی که چیزی از مسلمونیش کم نمی‌کنه - در اسلام اسمش تقیه اس!»

شریف باز می‌خندد، «مقصودم این بود اونم از کسانی که تو بهشون میگی جدیدالاسلام. میگن عرق

خور و زن باز قهاریه!»

ایرانی می‌گوید، «آره بابا - عشقی عشقیه!» و با اطمینان کسی که شاهد عینی قضایا بوده است شروع می‌کند از الواتی‌های قطب‌زاده، تعریف کردن. من می‌روم از اطاق پهلویی یکبار دیگر به خانه تلفن کنم. گوشی را نگه می‌دارم، پنجاه زنگ را می‌شمرم و درست وقتی که قطع می‌کنم، به نظرم می‌آید کسی جواب می‌دهد. دوباره شماره را می‌گیرم - پنجاه زنگ دیگر. کسی نیست. وقتی به اطاق، میان

جمع برمی‌گردم، یکی از دو نفری که نمی‌شناسم دارد می‌گوید، «... سر چوب کرده بود و می‌رقصوندش.»

شریف می‌پرسد، «امروز؟»

«آره - همین بعد از ظهری.»

می‌پرسم، «چیه؟»

می‌گوید، «فرنج یه سرهنگو. فرنچه پر خون بود - یه پسر بچه چارده پونزده ساله، کرده بودش سر چوب...»

علی می‌گوید، «تو رو خدا ول کن دیگه - آدم دیوونه میشه!»

شریف تصدیق می‌کند: «آره بابا - حرفای دیگه بز نیم.»

آقای ایرانی می‌گوید، «مگه حرف دیگه‌ای هست؟ حرفا این روزا همیناس دیگه.» و از کسی که موضوع را شروع کرده است می‌پرسد، «فهمیدی سرهنگه کی بوده؟»

نفر دومی که با من ناآشناست و متوجه حال خراب علی، فرصت جواب به اولی نمی‌دهد و می‌گوید، «راستی علی شنیدی تو کاخ نیاورون چکار کردن؟»

می‌پرسم، «مگه ریختن تو کاخ؟»

«بعله امروز - هرچی بوده غارت کردن. اما اینجاشو می‌خواستم بگم - علی گوش می‌کنی؟ وقتی می‌ریزن اون تو، یه کلاغ مادرمرده‌ای ام راه گم میکنه و از تو شیشه شکسته یکی از پنجره‌ها میره تو ساختمون. یکی از این تفنگ به دستا می‌گه این فلان فلان شده همون عقاب آمریکاس باید کشتش! و شروع میکنه به تیراندازی طرف کلاغه!»

اگر قصد از تعریف داستان، خنداندن علی است، گوینده وقت تلف کرده است. علی سرش پائین است، پشم‌قالی را می‌کند، و خونی که توی صورتش دویده است به طاسی سر هم نشسته است.

ایرانی با خنده می‌گوید، «این لامصبا، تیراندازیم بلد نیسن.»

می‌پرسم، «خود کاخم صدمه دیده؟»

کسی جواب درستی ندارد. چند لحظه همه ساکتیم. شریف می‌پرسد، «تلویزیونو روشن کنم؟»

آن که خبر مترسک شدن فرنج خون آلود سرهنگ را به ما داده است می‌گوید، «آره - روشن کن ببینیم چه خبره.»

در طول روز چند بار، من و علی تلویزیون را باز کرده‌ایم و بعد از چند دقیقه، عصبی‌تر و کلافه‌تر آن را بسته‌ایم. «**اینجا صدای انقلاب ایران است! صدا و سیمای انقلاب ایران!**» نه صدا شنیدنی است و نه سیما دیدنی.

ابراهیم یزدی بر صفحه «صدا و سیمای انقلاب» است، همراه یک جوان و یک آخوند. این سه نفر نشسته‌اند و روبرویشان مرد چاقی ایستاده است که سرش با چند لت پارچه باندپیچی شده است. در این زاویه دوربین صورت مرد ایستاده به طور کامل دیده نمی‌شود. یزدی با لهجه آمریکایی، مشغول سؤال کردن است.

شریف می‌گوید، «واقعا حرف زدن این مرتیکه مسخره اس.»

من می‌گویم، «تهوع آوره. با همین لهجه عربیم حرف میزنه! داستان کلاغه اس.»

«همون که رفت تو کاخ نیاورون؟»

«نه - اون که کله سحر گه خورد!»

علی می‌گوید، «ا - این نصیری!»

تمام سرها به طرف تلویزیون برمی‌گردد. دوربین روی نصیری است. صورت نصیری فقط چاق نیست، ورم دارد. چشم‌هایش گشاد شده است و دو دو می‌زند. از روی پانسمان با عجله و ناشیانه سرش لکه‌های خون پیدا است.

ایرانی می‌پرسد، «مگه وقتی ریختن تو زندونا این فلنگو نبس؟»
 شریف جواب می‌دهد، «نه - اینو گرفتن، هویدا و نیک پی ام همینطور.»
 من می‌گویم، «سیس!»
 یزدی با آن لهجه کذا سوال می‌کند: «بودجه ساواک چقدر بود؟»
 نصیری با صدای خفهای که به اشکال از گلویش در می‌آید، جواب می‌دهد: «پرونده‌هاش هست. فعلاً
 خاطر من نیست.»
 علی می‌پرسد، «صداش چرا اینطوری شده؟»
 «لابد سرما خورده.»
 «نه - گلوشو اینقدر زور دادن که تارای صوتیش بریده.»
 ایرانی می‌گوید، «کی؟»
 علی می‌گوید، «همونایی که سرشو شکستن.»
 شریف به تلویزیون نزدیک‌تر می‌نشیند، «آره - حسابی زدنش. نمی‌تونه درست سرپا وایسه.»
 یزدی با تشریح می‌گوید: «تو که همه چیزو انکار می‌کنی!»
 می‌پرسم، «چی پرسید که نصیری انکار کرد؟»
 شریف می‌گوید، «هیچ چی.»
 یزدی ادامه می‌دهد: «رئیس زندان، بازرسا، مأمورا گزارش نمی‌دادن؟ از شکنجه‌ها خبر نداری؟»
 نصیری خرخر می‌کند: «می‌دادن، ولی در گزارشا چیزی از شکنجه نمی‌نوشتن.»
 شریف می‌گوید، «خب راست میگه - اینجور چیزا رو که تو گزارش نمی‌نویسن.»
 آخوندی که کنار یزدی است، دست‌ها را از زیر عبا درمی‌آورد و بالاتته را به طرف نصیری خم می‌کند و می‌گوید: «تو خودت زدی تو گوش من - هیجده سال پیش - یادت نیست، ها؟»
 نصیری می‌گوید: «هیجده سال پیش؟ خیر، خاطر من نیست. به علاوه شامل مرور زمان میشه.»
 ایرانی و شریف بی‌اختیار می‌خندند.
 یزدی: «چقدر حقوق می‌گرفتی؟»
 نصیری: «۱۲ هزار تومن.»
 یزدی: «مزایا؟»
 «همون حدود - ۱۲ هزار تومن.»
 شریف با حیرت می‌پرسد، «این سوآلای مسخره چیه اینا میکنن؟»
 جوانی که طرف دیگر یزدی نشسته است سوال می‌کند: «شما بچه دارین؟»
 نصیری جواب می‌دهد: «بله - همسر و دو فرزند دارم.»
 جوان که برخلاف یزدی و آخوند، نصیری را شما خطاب می‌کند، می‌پرسد: «اگه خبر بیارن بچه‌تون
 ناخوشه، چه حالی می‌شین؟»
 نصیری می‌گوید: «منل هر پدری که خبر ناخوشی فرزندشو بشنوه - نگران.»
 شریف این بار با خلق تنگی می‌گوید، «ای بابا - تنها کسی که حرفاش معنی داره خود نصیری‌ه.»
 سوال و جواب به همین روال ادامه دارد:
 س: «درآمد دیگه چی داشتی؟»
 ج: «چند قطعه ملکم داشتم.»
 س: «چقدر پول از ایران خارج کردی؟»
 ج: «پولی خارج نکردم.»
 س: «کلمه مارکیست اسلامی رو کی اختراع کرد؟»

ج: «نمي دونم.»
 س: «اسلامو مي شناسي؟»
 ج: «بله - من مسلمانم.»
 س: «از درياچه نمك چي مي دوني؟»
 ج: «فقط مي دونم درياچه ايه نزديك قم.»
 س: «از گذشته ات پشيمون نيستي؟»
 ج: «نه - من طبق قانوني كه هيئت دولت تصويب كرده بود، عمل مي كردم.»
 من مي پرسم، «اين مصاحبه اس يا محاكمه اس؟»
 ايراني مي گويد، «هم اينه هم اون.»
 شريف مي گويد، «نه اينه نه اون - عجب بساطيه!»
 يكباره علي با صداي بلند مي زند زير گريه: «تف به روتون بياد، تف! زن جنده ها كه اشك منو برا نصيري در آوردن! برا نصيري - تف! مادر قحبه ها! شماها انقلاب كردين كه شكنجه ور بيفته يا واسه اينكه خودتون شكنجه گر بشين؟ پدر نامردا! جاكشا! ننه سگا!...» و با هق هق از اطاق بيرون مي رود.
 اولين باري است كه مي بينم مرد دي اينطور گريه مي كند. دست و پا را گم كرده ام. نمي دانم چطور علي را آرام كنم. به علاوه بهت و حيرت از آنچه مي بينم و مي شنوم به زمين مي خكويم كرده است.
 سپهبد رحيمي را بر صفحه تلويزيون مي آورند، و بعد سالار جاف را.
 دل آشوبه اي كه از صبح حس مي كردم، اوج مي گيرد و با شتاب خودم را به دستشويي مي رسانم.

چهار روز است که از خانه بي خبرم، تلفن‌هاي مکررم بي جواب مانده است. در اين چهار روز با مؤسسه بيروني تماس نگرفته‌ام، حتي تصور شنيدن لحن پرمدها و طلبکار نعمتي حالم را خراب‌تر مي‌کند. اين چهار روزه هيچ کس جز خواهرم نمي‌داند به کدام سوراخ خزیده‌ام، به ديگر دوستان سراغي نداده‌ام. در تمام اين مدت قدم به خيابان نگذاشته‌ام، رابطه‌ام با دنياي خارج از طريق روزنامه‌ها و اخبار راديويي است. اين چهار روز را مثل خوابي طولاني و ترسناک گذرانده‌ام، مثل کابوسي در بيداري و بي پايان.

کيفم را مي‌بندم و وقتي علي به اطاقم مي‌آيد، شال و کلاه کرده آماده رفتنم. علي با نگراني مي‌پرسد، «کجا مي‌خوای بري؟ هنوز تب داري.»
مي‌گويم، «خيال نمي‌کنم - مته اينکه تيم بريده. بالأخره بايد رفت - هرچي لغتش بدم بدتره. بايد تکوني به خودم بدم.»

«يه چيزي بخور. اگه غذا بخوري حالت بهتر مي‌شه.»
«مي‌بينی که هر چي مي‌خورم برمي‌گردونم - فايده‌اش چيه.»
حال خود علي هم تعريفی ندارد و افسردمتر از آن است که بيش از اين با من چانه بزند. با او روبوسي مي‌کنم و با خويشانش خداحافظي، و راه مي‌افتم.

خيابان‌ها شلوغ و آشفته است. همه جا هفت تيربند و تفنگ به دوش ديده مي‌شود. راهنمايي اتومبيل‌ها و وسائط نقلیه بر عهده جوانان نو بالغ است. کار با خام دستي و ناشیگري انجام مي‌شود. چهارراه‌ها به کندوي زنبور مي‌ماند. پسر بچه‌هاي خردسال دوره افتاده‌اند و روزنامه مي‌فروشند. يکي از آنها، که بيش از هشت يا نه سال ندارد، با ذوق و شوق دم گوش من فریاد مي‌زند: «امروز جهنم آباد شد!... نصيري به درك واصل شد!... امروز جهنم آباد شد!...» و يکي از روزنامه‌ها را طوري دست گرفته است که عکس اجساد تيرباران شده ديده شود: رحيمي و نصيري و خسرو داد و سالار جاف و...
«پس محاکمه بود. محاکمه بي دادگاه، بي وکیل، بي شاهد.»

به کمک شش تاکسي نارنجي خودم را تا ميدان لويزان مي‌رسانم. در ميدان کرکره‌هاي آژانس تاکسي پائين است و در چوبي خانه دوستان نزي و مهندس ترك بزرگي برداشته است و خود خانه به نظر خالي از زندگي مي‌رسد. بقيه راه را پياده مي‌روم. در ده به صورت‌هاي ناآشنا زياد برمي‌خورم. آگاهم که همه با کنجکاوِي نگاهم مي‌کنند. نمي‌توانم خيلي تند راه بروم و كيف به دستم سنگيني مي‌کند. کبري چشمش که به من مي‌افتد، درست مثل اينکه شبحي ديده باشد، با جیغ و ویغ به داخل خانه پناه مي‌برد. عزت‌الله با حيرت مي‌گويد، «زبونم لال، ما فکر کردیم شما رو کشتن. استغفرالله!»
مي‌پرسم، «کي منو بکشه؟»

مي‌گويد، «همونايي که سوارتون کردن. صب که حجت سر زد...»

«چکار داشت؟»

«ميخواس بگه باغ مرحوم آقا کوميتس...»

«چيه؟»

«کوميته - بهش گفتم خانومو بردن. تلفون کرد منزل مهدي خان. مهين خانم جواب داد. من واسشون گفتم شما رو دو نفر تفنگچي بردن - تو يه ماشيني که تا سقفش تفنگ بود. ما الان چاره روزه بي- خبريم.»

مي‌گويم، «چرا اونا رو نگران کردی؟»

عزت الله مي گويد، «نه - والله چي بگم - چنڊونم، نه فقط گفتن ما ديگه اونجا تلفون نڪنيم - خودشون اڳه خبري داشتن تلفون ميکنن.»

کبري مطمئن شده است که من روح نيستم و به داخل اطاق خزیده است و از پشت عزت الله نگاه مي کند. وقتي چشمش به چشم من مي افتد مي گويد، «خانوم چرا اينجوري شدي؟ آب شدي. همه گويشات ريخته - نه!»

«چيزي نيست. وضع معده ام اين روزا خراب بوده. چرا هرچي تلفن کردم هيچ کي جواب نداد؟»

عزت الله مي گويد، «ما زنگو نشنيديم والله.»

زنگ تلفن بلند مي شود. مريم است. «بابا من مردم از دلواپسي! کجايي؟ نه خونه ات جواب ميده، نه مؤسسه ميري. داشتم ديوونه مي شدم.»

برايش مي گويم که حالا خانه هستم از فردا هم مؤسسه. «راستي تو مي توني صبح بياني منو ببري شهر؟»

مريم مي گويد، «معلومه که مي تونم. هفت بيايم خوبه؟»

«عاليه.»

بعد به نزي تلفن مي کنم. «الهي قربونت برم» نزي مثل هميشه گرم است و اين بار پر از نگراني: «من از کت افتادم از بس به تو تلفن کردم. به مراد گفتم اگه امروز گيرت نيارم، ميام خونه ات بست مي شينم تا پيدات بشه.»

مي گويم، «بيخش که نگرانتم کردم. حق بود بهت زودتر خبر مي دادم - اما به جان خودت ناي هيچ کار نداشتم.»

مي پرسد، «حالا خونه اي؟ تو رو خدا مواظب خودت باش. اون ورا خيلي امن نيست. ميدوني که سر دوستاي ما چي اومد؟»

«کدوم دوستا؟»

«همسايه هاي تو - همونايي که يه شب اينجا ديدي - يحيوي. نصفه شب ريختن خونه شون هرچي داشتو نداشتن بردن.»

مي گويم، «اي بابا! طفلکيا! من ديدم در خونه شون شکسته پس ماجرا اين بوده.»

«نه درو دزدا نشکستن - دامادشون شکسته. واسه دزدا، کلفته درو وا کرده - خودش همدشون بوده. حالا مال به جهنم، آقا رو اينقدر زدن که بيهوش افتاده خانم ام دستو پاشو بستن، تو دهنش ام پارچه تپوندن و کردنش زير تخت. الهي بميرم براش. فراداش دامادشون که ميره اونجا سر بزنه مي بينه کسي درو وا نمي کنه، نگران ميشه، درو مي شکنه ميره تو. حالا زنو شوهر هر دو تو مريضخونه خوابيدن. اگه دامادشون نرسيده بود که، خدا مرگم بده، هيچ معلوم نبود زنده بمونن.»

مي گويم، «و اي بر من! آخه چرا؟ چرا زدنشون؟»

نزي مي گويد، «گفتن عکس شاه تو خونه تونه. کلفته خبر داده بوده.»

«اينا که شاهي نبودن. خيلي ام با بازرگانو مسلمونا ادعاي نزديکي داشتن.»

«خب آره. يه عکس تو مراسم اداري از شاهو آقاي يحيويو يه عده ديگه تو آلبومشون بوده. اما اين بهانه اس. همش دنبال جواهر مواهر و قالي ماليا بودن - همه رن بردن. اينا وحشي ان! تو رو خدا مواظب خودت باش. نميشه چند شب بياني اينجا؟ اقلاً اينجا تنها نيستي.»

مي گويم، «نه مرسي نزي جان - من تازه برگشتم خونه. اينجا چيزي نيست بخوان ببرن.»

نزي مي گويد، «خودتو ممکنه اذيت کنن.»

«با من کسي کاري نداره.»

طرف هاي بعد از ظهر حجت مي آيد. اگر غيبت من نگراناش کرده است، نشان نمي دهد و از بازگشتم هم اظهار تعجب نمي کند. مي پرسم، «با شماها که کسي کاري نداشته؟ اذيتتون که نکردن؟»

«با ما؟ براي چي خانم؟»

«خب براي اينكه تو باغ نصيري بودين. »

حجت مي‌گويد، «اون كه گور به گور شد - مام همينو مي‌خواستيم . دلمون از دسش خون بود والله. »

«تا وقتي براي نصيري كار مي كردي از اين حرفا نمي‌زدي حجت . بيدام نبود كه دلت خونه. »

حجت اين پا و آن پا مي‌شود و مي‌گويد، «روزگار قسمتمو اين كرده بود . هيچ راضي نبودم تو باغ آقا ببينمش. »

حوصله ندارم به حجت يادآوري كنم كه مي‌توانست آنجا كار نكند و پيش پدرم بماند . مي‌پرسم، «كار خاصي داشتني يا فقط آمدي سري بزني؟ »

«آمدم خدمتتون عرض كنم كه كوميته دس ماس . اگه فرمايشي داشتين در خدمتيم . يه تفنگم آوردم بدارم اينجا محض احتياط. »

مي‌پرسم، «اينجا؟ تفنگ؟ فوري با خودت ببرش بيرون . من لازم ندارم . عزت‌الله گفت محل كميته باغ پدرمه - درسته؟ »

«بعله خانم. »

«كميته رو راضي هستي جاي آقا ببيني؟ »

حجت چشم‌هاي دريده و نزديك به همش را از بالاي دماغ عقابيش با حيرت به صورتم مي‌دوزد، انگار معنای حرفم را درست نفهميده است . مي‌گويم، «اگه كاري باهت داشتيم به باغ تلفن مي‌كنم . يادت نره تفنگو از خونه بيري بيرون. »

«نخير خانم - چشم. »

تا آخر شب بيژن و احسان تلفن مي‌كنند - آنها هم نگران بوده‌اند . به مصطفي و هومان زنگ مي‌زنم - هر دو خانواده سالمند . انيس را در خانه‌اش گير نمي‌آورم، ولي انتظار هم ندارم كه آنجا پيدایش كنم . احتمالاً يا منزل فريباست يا ستاره و يا خانم معيني . با آنها تماس نمي‌گيرم - حوصله خوش و بش با هيچكدام را ندارم .

از محمد هیچ خبری نیست. حتی آژانس لویزان هم، که کارش را از نو شروع کرده است، از او اطلاعی ندارد. دلم نمی‌خواهد راننده ثابت دیگری جای او را بگیرد. صبح‌ها پیاده تا میدان می‌روم. از آنجا برای شهر معمولاً وسیله پیدا می‌شود. برگشتن به لویزان همیشه مشکل‌تر است، بنابراین عصرها از آژانس نزدیک مؤسسه تاکسی می‌خواهم. نزدیک يك هفته است شوفری به اسم مدنی دنبالم می‌آید.

بار اولی که با آقای مدنی سفر کردم به من گفت، «من شما رو قبلاً ام سوار کردم.» خیال کردم سؤال می‌کند. گفتم، «فکر نمی‌کنم.»

گفت، «چرا چرا، حتماً. من صورتاً یادم نمیره.»

چندان میلی به حرف زدن نداشتم. گفتم، «به هر حال من دفاً اوله که از آژانس شما تاکسی خواستم.» جواب من ساکتش کرد، ولی قانعش نکرد، چون با آنکه سرم را به کتابی که داشتم گرم کرده بودم، حس می‌کردم که گاه به گاه از توی آینه نگاهم می‌کند و زیر لبی می‌گوید، «چرا بابا - چرا.» موقعیت ناراحت کننده‌ای بود. پشیمان شدم که چرا حرفش را تصدیق نکردم تا راحت بگذارد. خواندن هم دیگر ممکن نبود. سیگاری روشن کردم و پاکت را طرف راننده گرفتم. با تشکر سیگار را برداشت و با شادی گفت، «بالآخره جستم - مسافر من نبودین، اما من شما رو قبلاً دیدم.»

با تعجب و مختصری بی‌حوصلگی نگاهش کردم و پرسیدم، «کجا؟»

«یعنی خودتونو نه - عکستونو. تو مجله امید ایران - به اون نشونی که تو عکس ام سیگار دستونه.» گفتم، «ها - اون ممکنه.» هم از حافظه‌اش تعجب کردم و هم از اینکه اهل خواندن است. به علاوه آقای مدنی دقیق خوانده بود - از اشاره‌هایش و نقل و قول‌هایش پیدا بود. لای کتاب را بستم و سر حرف باز شد.

آقای مدنی گفت که در گذشته راننده اتوبوس تی. بی. تی. بوده و بین تهران و هامبورگ سفر می‌کرده است و از من پرسید، «شما هامبورگ بودین؟»

گفتم، «نه - هیچ وقت.»

«بهشته خانم - بهشته.» و از اولین سفری که به آلمان کرده بودم برایم گفت.

«قرار بود سه روز بمونیم بعدش برگردیم تهرون. من بودم با یه کمک راننده که اسمش غلامعلی بود. وقتی رسیدیم غلامعلی می‌خواست بگیره بخوابه. من می‌خواستیم برم تو شهر گشتی بزئم.» و باز از من پرسید، «شما فرنگ که بودین؟»

گفتم، «چند تا سفری کردم.»

گفت، «خب دیدین دیگه - اون خیابونای تر و تمیز، پر درخت، با صفا - آدم دلش وا میشه. اونوخ چه نظمو ترتیبی. پیاده‌اش از تو خط خودش رد میشه، راننده‌اش از تو صف ماشینا درنمیاد. دیدین دیگه. از اون سفر اول براتون بگم. خلاصه غلامعلی رم راضی کردم که با من بیاد بگرده. گذارمون افتاد، به یکی از پارکای شهر - اونجا پر پارکه. به به! راستی که چه بهشتی!» آقای مدنی خنده‌ای کرد و ادامه داد، «من همون روز اول اونجا یه درسی گرفتم که تا عمر دارم یادم نمیره.»

من فکر کردم لابد موقع رانندگی خلافتی کرده است و بعد شرمنده شده یا پوست تخمه و پسته در چمن پارک ریخته است و تنبیه شده. اما آقای مدنی درس دیگری گرفته بود که من اصلاً انتظارش را نداشتم. گفتم، «نیم‌ساعتی تو اون پارک بودیم که من یه دفا دیدم، ای دل غافل، فقط منو غلامعلی زل زدیم به پر و پای زنایی که اونجان! بقیه میانو میرن و هیچکی با هیچکی کاری نداره.» بعد سرش را با شرمندگی تکان داد و اضافه کرد، «تابستون بود، هوا گرم. اما عرقی که اون روز به من نشست از

آفتاب نبود و الله از خجالت بود. به خودم گفتم - مرتیکه اون آقاهه تا کمرشو لخت کرده و راحت تو آفتاب خوابیده، خب چرا زنه دستو بالشو آفتاب نده؟ اما چطوري بده آگه تو و غلامعلي اينطوري هارو هور نگاش مي کنين؟ اون روز فهميدم که تمدن که اينقده ازش ميگن يعني چشو دل سيري. اوتا چشو دلشون سيره، واسه همين متمدنن. »

گفتم، «آگه اين روزا از اين حرفا بزنين، بهتون ميگن "غريزده" و براتون گرون تموم ميشه. »
گفت، «اينا هرچي ميخوان زر زر کنن! اينا که آدم نيستن. ميخوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن که مردا حريص تر شن. زن که مي بينن مته جونور شن. ميخوان اينجا رو بکنن عربستون. اينا يه مش عقده ايه هارو هور و گشندن. آمدن بچاپنو برن. هنوز پاشون نرسيده ببينن چي کردن!» و با دست حاشيه خيابان را نشان داد که بساط دوره گردها سياهش کرده بود، و جوي کنار پياده رو را که به جاي آب لجن غليظي در آن جاري بود، و زن هايي که چادر نمازي را حجاب شلختگي کرده بودند و با فروشندگان چانه مي زدند، و مردی که گوسفندي را خرکشان مي برد. و اضافه کرد، «هرچي دنيا نکبت تر باشه اينا شنگول ترن! آدم نيستن!»

وقتي به مقصد رسيديم اسم آقاي مدني را پرسيدم تا هروقت به آژانس آنها رجوع کردم، سراغ او را بگيرم. اسم را که داد، پرسيدم، «با اين يکي مدني نسبتي دارين؟»
گفت، «سيد، تيمسار، دکتر؟ نخير خانم - من با هيچکي که با آخوند همدس شده، نسبتي ندارم.»

امروز وقتي به آژانس نزديک مؤسسه تلفن مي کنم و سراغ مدني را مي گيرم مي گويند نيست. مي پرسم، «آگه قراره برگرده، تا نيمساعت سه ربع ام باشه صبر مي کنم.»
کسي که تلفن را جواب داده است مي گويد، «قراره که بود برگرده - اما دير کرده - يه دقه گوشي.»
بعد از آن طرف از کسي مي پرسد، «مدني بود اومد؟ آره؟ بگو بره مؤسسه مسافر منتظرشه - معطل نکنه.» و به من مي گويد، «الان رسيد خانوم - تا پنج دقه ديگه اونجاس.»
به خيابان که مي رسم آقاي مدني هم مي رسد. سر و وضعش آشفته است و روي صورتش جاي دو خراش يا بريدگي تازه پيدا است. فرصت نمي دهم پياده شود. سوار مي شوم و مي پرسم، «چي شده آقا مدني؟»

«کتک کاريمون شد خانم.»

مي گويم، «با کي؟»

مي گويد، «تقصير مسافرم شد - خيلي مطل شدين؟»

«نه - اونکه مهم نيست. چرا کتک کاري کردين؟»

مي گويد، «آدم نميدونه که کيو سوار ميکنه. کار مام که انتخابي نيس - هرکي تلفن کنه ميريم. مسافر امروزي ريختن ام به آدميزاد مي مونس.»

از توي اتومبيل آثار زد و خورد بهتر ديده مي شود. آستين کت آقاي مدني از زير بغل تا نزديک شانه شکافته است و گوش چپش قرمز و ملتهب به نظر مي رسد و از روي خراش هاي صورت قطره هاي ريز خون بيرون زده است.

مدني ادامه مي دهد، «جلو چراغ قرمز و ايساده بوديم، تو پياده رو دو تا ريشو با يه خانمه جر و بحث داشتن. مسافر من شيشه رو کشيد پائينو پرسيد "موضو چيه؟" يکي از ريشوا گف "داريم به زبون خوش حاليش مي کنيم که باس حجاب داشته باشه." يه دفه مسافره چاک دهنشو کشيد، شروع کرد به خانمه توهين کردندو بد و بي را گفتن که "آگه تو بد کاره نيستي" - اما به لفظش گفتم - "چرا چادر سر نمي کني" و از اين شر و ورا.»

مي پرسم، «خانمه تنها بود؟» قلبم دارد تند مي زند.

مي‌گويد، «اينطور پيدا بود. طفلك زن محترمي بود، جا افتاده، جوونم نبود كه آدم بگه جووني كرده. حرفاي اين گوز ناغافل - عذر مي‌خوام - ريشوارو پر روتر كرد.»

من بر عصبانيت و نگراني و ترسم با پك‌هاي محكمي كه به سيگارم مي‌زنم مرهم مي‌گذارم.

«خونم به جوش اومد. ماشينا از پشت سر، هي بوق مي‌زدن كه سبزه راه بيفت، اما من دلم رضا نمي‌داد بذارم برم. به مسافره گفتم "بد كاره" - من ام به لفظش گفتم، با اينجا باس همينطور حرف زد - "بد كاره اون چادري‌ان، نه اين زناي بي حجاب."»

من با خنده بلندم مدني را تشويق مي‌كنم - هم به خاطر كاري كه كرده است و هم براي اينكه بقيه ماجرا را تعريف كند.

«يكي از ريشوارو اومد طرف ماشين، درو وا كرد و جاهلي گف "چي گفتي؟" گفتم "نامرداش نشنيدن." آستينمو چسبيد، منم، با كله رفتم تو شكمش.»

مي‌پرسم، «خانمه اون وسط چي شد؟»

«اون يكي ريشوارو كه اومد ما رو سوا كنه، خانم ام گذاشتو رفت - جاش نبود ديگه اونجا و ايسه.»

مي‌گويم، «دم يه دواخونه و ايسين آقا مدني، من يه خورده الكل براي اون خراشا بگيرم.»

مدني خودش را تو آينه معاينه مي‌كند و مي‌گويد، «نه خانم - چيزي نيس، سطحيه، به نظرم به دگمه-اش گرف - پسره لاجون بود.»

خود مدني قد متوسطي دارد، اما عضلاتش پيچيده و محكم است - به نظر مي‌آيد توي زورخانه ميل گرفته باشد يا هالتر زده باشد. الان فرصت مناسب نيست كه از او سؤال كنم چه ورزشي مي‌كند. همه-اش در اين فكرم كه اگر آن زن چند قدم پائين‌تر يا چند روز ديرتر با دو ريشوي ديگر طرف شود، كي به دفاعش به ميدان مي‌رود؟ چند تا آقاي مدني بين مردها داريم و چندتا مسافر آقاي مدني؟

مي‌پرسم، «مسافرتون تو دعوا چي شد؟»

مدني با خنده مي‌گويد، «همونجا تخليه‌اش كردم. اينقد و ايسه و اسه تاكسي تا علف زير پاش سبز شه!»

بعد از من مي‌پرسد، «خونه ميرين ديگه خانم؟»

تازه يادم مي‌افتد كه قرار است انيس را بردارم و با هم به منزل يكي از خويشان او و آشنايان من برويم. مي‌گويم، «خوب شد پرسيدن آقا مدني - حواسم كجاست؟ بايد يكي از دوستانمو از جلو وزارت خارجه بردارم - بعد ميريم فيطريه، لطفاً.»

مدني مي‌پرسد، «كدوم در وزارتخونه؟»

«باب همايون.»

من هنوز توي فكرم و آقاي مدني متوجه حال من است. مي‌گويد، «من حواس شما رو امروز پريشون كردم. اما خانم چندون خيالشو نكنين. تا اينها هستن گرفتاريام هست.» و با تأسف سرش را تكان مي‌دهد، «نداشتن ديگه - بختيارو نداشتن. اون جگر داش خدمت اين لاتو لوتاي اسلامي مي‌رسيد. اين بازرگان - بي‌حال، وارفته - آدم بدبي نيس، اما مرد ميدون نيس. آدم ام كه مي‌كشن ميگه "من خبر ندارم"! اين چه جور نخست‌وزيريه! يه سخنگو ام پيدا كرده دليل‌تر از خودش - اون بدبخت كه لاله! هرچي ازش مي‌پرسن ميگه "اطلاع ندارم"! سخنگوي بي زبون ديگه نديده بوديم!»

انيس بيرون نرده‌هاي محوطه وزارتخانه در خيابان ايستاده است و تمام وزنش را روي ژياني آبي رنگ انداخته است. مطابق معمول لباس گشاد سياهي به تن دارد و شال بافته‌اي هم به سبك زنان اسپانيا دور سرش بسته است كه شرابه‌هايش تا كمر پالتوي دودي رنگش مي‌رسد. او به من اشاره مي‌كند كه پياده شوم و من به او كه سوار شوم. بالآخره من پياده مي‌شوم.

انيس يك دسته كليد به من مي‌دهد و مي‌گويد، «دير كردي - چيش! ترسيدم نياي. نمي‌دونستم با ماشينه چكار كنم.»

مي‌پرسم، «ماشين چيه؟»

مي‌گويد، «اين ژيانه رو ميگم ديگه. از يکي از همکارام برا امشب قرض گرفتم. تاکسي رو مرخص کن بشين پشت رل. من مي‌ترسم از دست تو مجبور شم رانندگي ياد بگيرم.»

مي‌گويم، «ماشين چرا گرفتي؟ آخر شب که نميشه پشش داد.»

«چيش! آخر شب قرار نيست پس بديم. تو فردا منو برسون، ماشين ام بذار همين جا. از اينجا که مي‌توني بري مؤسسه؟»

مي‌گويم، «آره - اون که مسئله‌اي نيست.»

«خب پس بريم ديگه.»

از آقاي مدني خداحافظي مي‌کنم و مي‌گويم، «از شرّ يك سفر تا قيطريه خلاص شدين آقاي مدني. فردا اژانس هستين؟»

«بعله هستم.» و با خنده‌اي اضافه مي‌کند، «اگه اين ريشوا کار دستم ندن!»

از قیطریه تا لویزان، هر ده متر به ده متر به ما ایست می‌دهند، صندوق ماشین را بازرسی می‌کنند، مقصدمان را می‌پرسند، و اسم شبی را یادمان می‌دهند که از خان بعدی بی درد سر بگذریم. ولی در خان بعدی باز همین بساط است - فقط بازرسان و تفنگ به دوشان جمعی دیگرند، و اسم شب اسمی دیگر. بعضی از این ناطوران شب و داروغه‌های شهر بچه سالند و حق است که در این ساعت در رؤیای هفت پادشاه باشند. اما چون با خواب جنگیده‌اند با دشمنان نامرئی هم می‌جنگند. برای بعضی کار پرس و جو و بازبینی ماشین، کاری است جدی - مثل خود انقلاب. برای بعضی دیگر ادامه سرخپوست بازی است و پرهیجان. بعضی از این شبروان ادب نشان می‌دهند که محبت ببینند، بعضی دیگر گستاخ و خشنند و میل دارند ترس ایجاد کنند. در هر سنی که هستند، و در هر نقشی که ظاهر می‌شوند، در کارشان نابلدند و ناوارد.

وقتی می‌پرسم، «دنبال چی می‌گردین؟» هر گروهی جوابی می‌دهد:

«دنبال اسلحه.»

«دنبال بطری مشروب.»

«دنبال مال زدی.»

«دنبال فراریای رژیم سابق.»

در ماشین عاریه من هیچکدام از این‌ها نیست. فقط از واکنش انیس می‌ترسم. انیس سیاه مست است. تمام شب را لودگی کرده و ما را خندانده است. گاه شالش را عمامه کرده و خمینی شده است. گاه آن را به شکل کلاه پوستی ساخته و سنجابی را دست انداخته است. گاه با «اهلا و سهلا» گفتن‌های غلیظ نقش یاسر عرفات را بازی کرده است و کفل پسر میزبان را به جای ران قطب - زاده مالیده است. گاه تقلید لهجه یزدی را درآورده است. گاه ضرب المثل‌های ملا نصرالدینی بازرگان را ریشخند کرده است. بنی صدر و امیران نظام و دیگران را هم بی‌نصیب نگذاشته است. و در هیچ لحظه‌ای هم از خوردن ویسکی غافل نمانده است.

انیس در اتومبیل هم مشغول مسخره بازی است. از دست هر گروه بازرسی که خلاص می‌شویم و راه می‌افتیم، سینه می‌زند و دم می‌گیرد: «ما همه سرباز توئیم خمینی!» و پشت سرش شیشکی می‌بندد. من هم از خنده در پیچ و تابم و هم نگران اینکه مبادا شیشکی‌های انیس کار دستانم بدهد. در انتهای کوچه پر شیب و تنگ و تاریک ده، نور چراغ‌های محتسبان را می‌بینم که به علامت ایست بالا و پائین می‌رود. آهسته می‌کنم. ده پانزده نفری به محاصره ماشین می‌آیند. با عجله به انیس می‌گویم، «تو شیشه رو پائین نکش.»

می‌پرسد، «چرا؟»

می‌گویم، «بوی مشروب دهند.»

سه نفر کنار من می‌ایستند و چند نفر طرف انیس و بقیه جلو اتومبیل. یک نفر به پنجره انیس می‌زند و انیس تظاهر می‌کند که دارد برای بازکردن شیشه تقلا می‌کند. خوشبختانه سستی مستی هم این تقلا را صادقانه جلوه می‌دهد. اما تمام بدنش از خنده‌ای بی صدا می‌لرزد و در چشم‌هایش می‌بینم که باز قصد شیطنت دارد. فوراً لت شیشه ژیان را پس می‌زنم و می‌گویم، «پنجره اونور خرابه.»

یکی دستور می‌دهد: «چراغا رو خاموش کن.»

خاموش می‌کنم.

یکی دیگر می‌پرسد، «کجا میرین؟»

می‌گویم، «خونه.»

«خونت کجاس؟»

«بالاي تپه.»

بازجو، از انيس مي پرسد، «تو چي؟»

ته آرنجم را توي پهلوي انيس فرو مي کنم و از جوان مي خواهم: «آقا از من سؤال کنين. من مسئول اين ماشينم.»

«خب از تو مي پرسم...»

با عصبانيت مي گويم، «به منم تو نگو پسر. اين خانم منزل من مهمانه.»

يکي که کنار انيس ايستاده است، خم مي شود که مرا درست ببيند و چون حجم انيس مزاحم ديدش است، به طرف ديگر مي آيد و چراغ قوه اش را توي صورت من مي اندازد و به بقيه مي گويد، «من خانمو مي شناسم. بذارين برن.»

در اين محل رفت و آرمي نيست و بقيه جمع از اينکه تنها طعمه شب را به اين آساني از دست بدهند، ناراضيند. يکي از آنها غري مي زند و آن که مورد پرخاش من قرار گرفته است مي گويد، «من که نمي شناسمش. شايد تو ماشينش چيزي قايم کرده باشه.»

مي گويم، «در صندوق عقب بازه - بگردين.»

آن که مدعي است مرا مي شناسد و از بقيه بلند قدتر است، پسر ديگر را از کنار ماشين به عقب هل مي دهد و مي گويد، «نه خانم - بفرمائين.»

پريدن من به پسر، انيس را آرام کرده است و با اشتياق آماده است که اگر دعوا شد، خودش را وارد معرکه کند. درست به همين دليل من ديگر قصد مشاجره ندارم.

مي گويم، «تا به حال بيست نفر ماشينو گشتن، شمام بيستو يکمي - واقعاً مهم نيست. بگردين که شگي براتون نمونه.» و سوئيچ را مي بندم.

حالا آن که اصرار به گشتن داشته است، به تعارف مي افتد، «نه ديگه - بفرمائين. تقی شما رو مي شناسه، کافيه.»

انيس از دعوا نوميد شده است و احساس مي کنم دورخيز کرده است که دوباره دم بگيرد: «ما همه...» و مي بينم جا براي درنگ نيست. چراغها و سوئيچ را روشن مي کنم و به صداي بلند مي گويم، «لطفاً جلو ماشينو خلوت کنين.» و گاز مي دهم.

ماشين سه متري جلو مي پرد و خاموش مي کند. فقط اينقدر فرصت هست که به انيس بگويم، «صداتو ببر!»

دست انيس که براي سینه زدن بلند شده است، در هوا مي ماند و با تعجب نگاه مي کند. شحنه ها دوباره به دور ما حلقه مي زنند.

تقی سرش را تا قاب شیشه پائين مي آورد و مي پرسد، «ماشين خرابه؟»

مي گويم، «راندگي من خرابه - به اين ماشين عادت ندارم.» صورت تقی را در اين نور مي بينم. من او را اصلاً نمي شناسم.

مي گويد، «ميخواين من بشينم پشت فرمون؟»

من تا جايي که مي شود خودم را بين سر او و دهان انيس حائل مي کنم و مي گويم، «اگه اين دفعه خاموش کنم، مجبورم اين زحمتو به شما بدم.»

مي گويد، «اختيار دارين، چه زحمتي.»

من با دقت خلاص مي کنم، سوئيچ را مي زنم، آرام گاز مي دهم و از لاي دندانها مي گويم، «داره روشن ميشه.» به روشن شدن ماشين اطميناني ندارم - در حرفي که زده ام فقط تمنای و ترجي است. صداي چرخش منظم موتور و خرخر نرمي که از لوله اگزوز بلند مي شود به گوشم نوای خوشي مي-

آید. با احتیاط می‌روم دندهٔ يك. نفس ماشین هنوز یکنواخت بلند است. بی‌اختیار با لبخند گرمی به طرف تقی بر می‌گردم و می‌گویم، «شب به خیر» و ترمز دستی را می‌خوابانم.

دنده را تا در منزل عوض نمی‌کنم - به هر حال بیشتر راه باقی مانده، سربالایی تند است. خانه بی‌صدا و خاموش است. نور زرد رنگ تَك چراغ فانوس واری که بر سر در ساختمان نصب است فقط دو پله را روشن کرده است و در پای آن دو پله ناگهان در تاریکی فرو رفته است. در کوتاه و نرده‌ای باغ را زور می‌دهم، با غژغژ باز می‌شود. به انیس می‌گویم، «این تیکه راه تا دم عمارت معمولاً یخ زده اس - مواظب باش سر نخوری.»

انیس با يك دست خودش بغل کرده است و دست دیگر را طوری در هوا گرفته، که انگار روی شانهٔ کسی است و رقص کنان راه می‌رود. هرچند قدمی که به جلو و عقب برمی‌دارد، می‌گوید، «چا چا چا!»

از شدت خنده نمی‌توانم کلید را در قفل بچرخانم. می‌گویم، «پاك خلی.»
انیس چشم‌ها را می‌بندد و لیش را غنچه می‌کند و باز می‌گوید، «اووه! چا چا چا!» و قبل از اینکه وارد خانه شود، پاهای چند بار محکم به زمین می‌کوبد و فریاد می‌زند، «آ له!»
وقتی من مشغول تمیز کردن و کرم مالی صورتم هستم، انیس از زیر پتوها سرک می‌کشد و مؤاخذه می‌کند: «مگه تو نگفته بودی اون حجت گردن خورد، کمیته دار شده؟ پس امشب کدوم گور بود؟»
می‌گویم، «اینجا که فقط یه کمیته نداره. کمیتهٔ حجت تو باغ بالا س، اینا مال کمیتهٔ ده بودن. تو میدون لویزون ام دو تا کمیتهٔ دیگه هست.»

«چیش! الهی همشون بمیرن!»

می‌گویم، «در ضمن چشم دیدن همدیگرم ندارن. حجت اینا یه چیزی میگن، اینا یه چیز دیگه، بعد تازه لویزونیا میان، کاسه کوزهٔ هر دو رو بهم می‌ریزن.»

داستان کشته شدن یکی از افراد کمیتهٔ ده را برای انیس تعریف می‌کنم: یکی از جوان‌ها جوان دیگری را حین مستی و شوخی کشته است و متواری شده. رقابت کمیته‌ها برای دستگیری قاتل تا به حال سه نفر دیگر را به کشتن داده است. همه مالک قاتل شده‌اند و به تله انداختنش را حق و از آن خود می‌دانند.

می‌گویم، «اون بدبختو که هر کدوم گیر بیارن "لینچ"ش میکنن. حجت می‌گفت...»

از صدای تنفس مرتب انیس برمی‌آید که خواب است - نمی‌دانم از کی. به هر حال تهدیدهای حجت را فقط در ذهن مرور می‌کنم و ساکت می‌شوم.

«کلمه بر اثر تکرار تبدیل به صوت می‌شود و دیگر معنایی را به ذهن متبادر نمی‌کند.» زبان شناسان بر این عقیده‌اند - من فرمولش را از ابوالحسن یاد گرفته‌ام، و تجربه‌اش را در این روزها کرده‌ام. «ملت جان بر کف»، «مزدور صهیونیزم»، «شهدای گلگون کفن»، «شاه خائن»، «صبر انقلابی»، «محارب با خدا»، «وحدت کلمه»، «غریزه»... دیگر مفهومی ندارد - فقط صداهایی است که در هم می‌پیچد و مثل تویی لاستیکی به پرده گوش می‌خورد و باز به فضا برمی‌گردد. معنی فقط گم نشده است، این کلمات حتی شکل ثابتی هم ندارد. هرکدام که مثل پتک بر سرم می‌کوبد، در ذهنم تصویری پت و پهن می‌نشانند - «شهدای گلگون کفن»، «ملتجانبر کف»،... که بلافاصله برمی‌خیزد و جای خالی را دوار سر پر می‌کند.

«کلمه بر اثر تکرار» دوار می‌آورد - این را اگر زبان شناسان پیش بینی کرده‌اند، ابوالحسن هشدارش را به من نداده است.

همه يك صدا اسم این دوران را «بهار آزادي» گذاشته‌اند. بر و بار «بهار آزادي» تا امروز لغو قانون حمایت خانواده بوده است، تصفیه‌های اداری، اعدام سرباز و وظیفه و پاسبان و سروان. اما شکوفه‌های رنگ به رنگ حرف‌های روشنفکران در «بهار آزادي» از همه دیدنی تر است. شاعری نامدار در وصف «امام» می‌گوید:

این بهین فرزند این دوران

این مرد

به خدا می‌ماند

او تمام دل این مردم را، انگار

چون خدا می‌داند

وکیل مدافعی مشهور از اعدام‌های بدون دادگاه دفاع می‌کند:
«برای اجرای حکم اعدام عمال رژیم گذشته فقط

احراز هویت کافی است.»

خانمی معروف پیشقدم می‌شود که حجاب اسلامی را رعایت کند:

«من برای پیروزی انقلاب حاضرم نه يك چادر

بلکه هزاران چادر سر کنم.»

وزیر دادگستری دولت موقت، کل دستگاه قضایی را در مقابل اقدامات انقلابی ناچیز می‌شمرد:

«شما منتظرید ما برای این‌ها دادگاه تشکیل بدهیم؟ متوقعید

هیئت منصفه داشته باشیم؟ وکیل مدافع در اختیارشان بگذاریم؟»

سه کارگردان به نام فیلمی می‌سازند از:

«زندگی حضرت امام.»

طالبان نام و گمنامان هم از قافله عقب نمی‌مانند. یکی «سروش قم» می‌سراید و از «مهربان معلم بیداری» به عربی می‌خواهد که: «برخیز و بیم ده!» و دیگری مزده می‌دهد - به مدد سوره‌های قرآنی - که:

نوکران مضحك با اختیار

و بی اختیار

مثل بختيار

ناپود مي شونڊ

و فکر مي کند که:

بايد امام بيايد...

وقتي منوچهر تلفن مي کند دوار سرم به اوج رسیده است. خشک و سرد مي گويم، «بفرمائيد!»
منوچهر مي گويد، «حالا ديگه صدای من ام نمي شناسي؟»
«اختيار دارين. چطو ممکنه؟ قبلاً شايد نمي شناختم، ولي اين روزا نميشه نشناسم.»
منوچهر مي پرسد، «باز چي شده؟»

«چي شده منوچهر؟ چي شده؟ مصاحبه ات کم بود، که بلند شدي همراه يه عده کجو کوله رفتي دست بوس آقا؟ پس حسرت شرفياب شدن داشتني؟ حالا کاخ نياوران نباشه، فيضيۀ قم باشه!»
منوچهر مي زند به مسخره بازي: «اگر نه اين بود که موشي، تو را به سزاي گستاخيت مي رساندم!»
مي گويم، «برو پي کارت! اما خوشم اومد، آخوند خميني خوب خدمت همتون رسيد! به همه اعضا محترم کانون صاحب قلمان گفت "نويسندگي نبوده در اسلام! فقط تفسير قرآن بوده!" حقتون همين بود والله. اين که ديگه ساواک خاک تو سر نيست که دو تا چک تو گوشتون بزنه و بعد مادام العمر شهرتتونو تضمين کنه! اين اسمش خميني يه!»
منوچهر مي خندد و مي گويد، «آره ديگه. آقا مثل فيل مي مونه - خرطومشو پر آب کرده اونجا نشسته، هرکي ميرسه مي پاشه سر تا پاشو خيس ميکنه.»
مي گويم، «نه آقا جون - نه اون که تو ديدي خرطوم بود، نه اون که بهت پاشيد، آب. برو غسل کن که نجس شدي!»

منوچهر مي گويد، «پر رو رو بردن جهنم، گفت هيژمش خشکه...»
مي گويم، «گفت تره.»

مي گويد، «اونکه گفت تره، فضول بود!»

دل خنديدن ندارم. مي گويم، «اون مصاحبه مسخره چي بود کرده بودي؟»

منوچهر مي پرسد، «کدوم مصاحبه؟»

«خودتو نزن به کوچۀ علي چپ! همون که توش پيغمبري کردي که خميني محاله ديکتاتور از آب درآد! همون که توش گفتي البته اين جنبش "به شدت مذهبيه اما مهم نيست. مهم اينه که ضد امپرياليستي!»

منوچهر مي گويد، «به نظر تو نيست؟»

«چي چي؟ مذهبي؟ تا دلت بخواد - فقط همينه. امپرياليسم و ضد امپرياليسم و مزدور امپرياليسم و

مشت محکمي بر دهان امپرياليسم ام، راستش اين روزا حالمو بهم ميزنه.»

منوچهر مي گويد، «برو طرفدار قانون اساسي! برو!»

«آره من طرفدار قانون اساسيم، رفرميستم، و ضد انقلابم - از اين فحشا بدتر مي توني برام پيدا کني،

پيدا کن.»

مي گويد، «نه - نمي تونم.» و غش غش مي خندد.

مي گويم، «منوچهر من از دست لي لي پوتاي مبارز حرص نمي خورم که مردک عضو کانون وکلاس ولي ميگه اعداما کار درستيه، زنک ام رفته زير عباي طالقاني که اموالش مصادره نشه. از دست زن منصورم حرص نمي خورم که کمونيست دو آتیشه اس ولي با مذهبيا کنار اومده. از دست خود منصورم حرص نمي خورم که تا پريروز اجرائي قانون اساسي رو مي خواست اما حالا تسبيح دست گرفته و سنگ جمهوري به سينه ميزنه...»

منوچهر حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «اووووو - میخوای همه تهرانو بشمري بعد بگي فقط از دست من حرص می‌خوري؟»

يك لحظه ساکت می‌مانم بعد می‌گویم، «نه - راستشو بخوای، فقط از دست خودم حرص می‌خورم...»
منوچهر می‌خندد و می‌گوید، «منم همینطور به خدا - فقط از دست تو...»
«... از دست خودم که خیال می‌کردم تو از جنم دیگه‌ای هستی.»

از حالا می‌دانم که امشب خواب خبری نیست. خودم را آماده می‌کنم که ترجمه قصه‌های نویسنده سودانی را تمام کنم. به هر حال حجم زیادی از کار مانده است و احتمالاً شبم را پر خواهد کرد.
به صفحه‌های آخر رسیده‌ام که صدای مژگ‌هایی را که به در می‌خورد می‌شنوم. به نظرم می‌آید مدتی است این صدا بلند است و من تازه متوجهش شده‌ام. ساعت را نگاه می‌کنم: دو و نیم بعد از نیمه شب است.

از اطاق بیرون می‌روم و از پشت در می‌پرسم، «کیه؟»
صدای کوبیدن خاموش می‌شود. چند نفری با هم نجوا می‌کنند و یکی به صدای بلند می‌گوید، «مائیم خانم - از کمیته ایم.»

چراغ سر در را روشن می‌کنم و در را نیمه باز و می‌گویم، «این موقع شب؟»
کسی که جلوتر از همه ایستاده است، تقی است. زیر نور سر در او را درست می‌بینم. در تاریکی ده و روشنای رموک چراغ قوه متوجه نشده بودم که رنگ چشم‌هایش اینقدر روشن است و موهایش اینقدر تیره. و حالا که صاف ایستاده است می‌بینم که بلند قد است.
تقی به نمایندگی بقیه حرف می‌زند، «نمی‌خواستیم مزاحم بشیم - اما از این طرفا صدای تیراندازی می‌ومد. شما نشنیدین؟»

می‌گویم، «نه - نشنیدم.»
تقی اصرار می‌کند: «چند دقیقه پیش؟ نشنیدین؟»
به ذهنم فشار می‌آورم، به نظرم می‌آید موقعی که گرم ترجمه بوده‌ام، صداهایی شنیده‌ام ولی درست نمی‌دانم چه بوده است. می‌گویم، «من مشغول کار بودم - شاید صدای تیری بوده - تیراندازی که هرشب هست. تازگی نداره.»

تقی می‌گوید، «ما همه شنیدیم.» بقیه هم با همه کوتاهی تصدیق می‌کنند.
با بی‌حوصلگی می‌پرسم، «ساعت سه صبح اومدین که به من بگین صدای تیر شنیدین؟»
تقی نگاهی به اطرافش می‌کند و می‌گوید، «آخه همه فکر کردن از دور و اطراف این خونه صدا اومد.»

عزت‌الله تازه از سر و صدا بیدار شده است و پالتو را روی شانه انداخته و میان در اطاقش، که به باغ باز می‌شود، ایستاده است. زیرشلواری بی‌قواره‌اش هم که خشتکی گشاد دارد و بند درازش به زمین می‌کشد، پیداست.

می‌گویم، «پس اومدین ببینین برای ما اتفاقی افتاده یا نه؟ خیلی ممنون. ما همه خوبیم.» و بعد از عزت‌الله می‌پرسم، «کبری خوابیده؟»

سرها همه به طرف عزت‌الله برمی‌گردد. چند نفری مشغول پرس و جو از او می‌شوند. تقی مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «اجازه میدین من یه دقیقه پیام تو؟»

می‌گویم، «خیر. من به هیچ کس که تفنگ دستشه اجازه نمیدم بیاد تو خونه‌ام.»

می‌گوید، «تفنگو میذارم بیرون - فقط یه دقه - عرض کوچیکی داشتم.»

با بی‌میلی و عصبانیت می‌گویم، «بسیار خب - بذارید بیرون و فقط يك دقیقه.»

تقی با عجله تفنگ را از سر شانه برمی‌دارد و می‌گوید، «حسینعلی اینو داشته باش.» و وارد می‌شود.

در را می‌بندم و می‌گویم، «خب؟»
 با خجالت می‌گوید، «تو کمیته می‌گن شما نویسنده‌این، بعدشم توده‌ای هستین، بعدشم تیراندازی می‌کنین.»
 اینقدر سه جزء حرف با هم بی ارتباط است که بی اختیار می‌گویم، «چی؟» با اینکه شنیده‌ام، «لطفاً یه دفه دیگه بگین.»
 تقی حرف را تکرار می‌کند.
 با ناباوری می‌گویم، «من نویسنده‌ام، چون نویسنده‌ام توده‌ایم، چون توده‌ایم تیراندازی می‌کنم؟ همینو گفتین؟»
 تقی از لحن من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «من به همشون گفتم من خانمو می‌شناسم. این حرفا مزخرفه.»
 می‌گویم، «مزخرف نیست چون شما منو می‌شناسین. اصلاً مزخرفه - بی منطقه. هرکي چیز می‌نویسه توده‌ایه؟ و هرکي توده‌ایه تیراندازی می‌کنه؟ یه چیزو بذارین صافو پوست کنده به شما بگم - من از توده‌ایا به اندازه آخوندا بدم میاد. این روشن شد؟»
 چشم‌های تقی گرد می‌شود. می‌گویم، «می‌تونین عین حرفای منو تو کمیته تکرار کنین. من از هر دو دسته بدم میاد. تازه اونا که این روزا با هم شریکن.»
 تقی سرش را می‌اندازد پائین. من ادامه می‌دهم: «تیراندازی ام نمی‌کنم به دو دلیل - اولاً باید اسلحه داشت و ثانیاً باید بلد بود دیگه. من نه دارم و نه بلدم.»
 تقی می‌گوید، «منم گفتم والله.»
 قضیه بر این معما شده است می‌پرسم، «حالا گیریم اسلحه داشته باشم، تیراندازیم بلد باشم - تو باغ خودم به کی حمله می‌کنم؟»
 تقی باز خنده‌اش می‌گیرد. از بیرون يك نفر آهسته به در می‌زند.
 «رفقاتون می‌گن يك دقیقه تموم شده.»
 تقی می‌گوید، «ببخشین که مزاحم شدیم.» رو به در می‌کند که برود، بعد برمی‌گردد و اضافه می‌کند:
 «وقتی آقا، پدرتون، زنده بودن، ما اینجا تو ده زندگی می‌کردیم. ما به مرحوم آقا خیلی ارادت داشتیم. خدا رحمتشون کنه.»

هرچه می‌کنم آهنگ صدایش یادم نمی‌آید. هیچ جمله‌ای، حرفی، سخنی از او در خاطرم نیست. فقط صورتش تمام فضای اطاقم را پر کرده است - چشم‌هایش و پیشانی بلندش. برخلاف همیشه مستقیم توی چشم نگاه می‌کند، مثل آخرین عکسی که در روزنامه‌ها از او چاپ کرده‌اند.

پرویز را کشتند، در سی و چند سالگی. سی و چند سال زندگی که بیست سالش به شاگردی گذشت، پنج سالش در زندان و بقیه‌اش در سکوت. دیگران درباره‌اش حرف زدند، با تعبیرهای دهن پرکن خودشان: وقتی به زندان رفت، گفتند قهرمان است. اما نگفتند چرا. وقتی بیرون آمد، گفتند خیانت کرده است، ولی نگفتند به چه. خود او نه ادعای قهرمانی داشت نه امکان خیانت. نه لقب را به ریش گرفت نه به تهمت جواب داد. ساکت ماند - ساکت و بی‌صدا، که زندگی کند.

پرویز را کشتند. بر سی و چند سال زندگی در سی و چند ثانیه نقطه پایان گذاشتند. باز صدایش به گوش کسی نرسید، باز دیگران گفتند، با زبان بدهنگ و نامفهوم خودشان: گفتند محارب با الله است. گفتند مفسد فی الارض است. با هیچ کس سر جنگ نداشت، و با ناپاکی بیگانه‌ترین بود.

دو روز است اشک بند نمی‌آید، غذا در معده نمی‌ماند، دل چون سرب در سینه سنگین است. گاه بازو را چنگ می‌زنم، گاه رانم را و فقط می‌گویم، «چرا؟... چرا؟... چرا؟...»
منتظر زن سیروسم. صبح تلفن کرد و گفت، «هیچ کدام از روزنامه‌ها حاضر نیستن اعتراض خانواده پرویزو به اعدامش چاپ کنن.»

گفتم، «همین آذیخواهایی که به جنگ سانسور رفته بودن؟ بیشرفای سگ پدر!»

گفت، «یه خبرنگار فرانسوی فردا داره میره پاریس. به نظر شما بدیم اون بیره اونجا چاپ کنه؟»
گفتم، «حتماً.»

گفت، «منتها متن نامه ترجمه نشده، چکارش کنیم؟»

پرسیدم، «بعد از ظهر می‌تونین بیاین پیش من؟»

«بعله.»

«پس بیاین - با هم شاید بتونیم یه کاری بکنیم.» و آدرس خانه را دادم.

جلو احسان، که از حوالی یازده صبح سراغم آمده است، بی‌خجالت گریه می‌کنم. اما دلم می‌خواهد وقتی زن سیروس می‌رسد اشکم خشک شده باشد. احسان دستمال‌های کاغذی را مرتب از توی قوطی بیرون می‌کشد و دسته دسته کنارم می‌گذارد. و گاه می‌گوید، «پاشو یه آبی به صورتت بزن.»

«چرا؟... آخه چرا پرویز؟ چرا؟»

احسان نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید، «گفتن مقاله مربوط به خمینی یو نوشته.»

«میگم چرا کشتنش؟ مجازات مقاله نوشتن کشتنه؟...» صدایم فریاد است.

احسان می‌گوید، «نه - کی گفته مجازاتش اینه، خودتو اینجوری آزار نده. تازه می‌دونی که مقاله رم اون نوشته بود - یکی دیگه نوشته بود. اسماشون شبیه بوده.»

«اصلاً اون مقاله که مطرح نیست - اینا گفتن چرا شاه نکشتت. تا وقتی زنده بود، اعتراض روشنفکرا بهش همین بود، حalam انقلابیون به همین جرم کشتنش. کشتنش برای اینکه همه عمر تو زندون نموند، کشتنش برای اینکه زیر شکنجه نمرد، کشتنش برای اینکه ساواک نکشتش. آخه چرا؟...»

احسان دو تا دستمال به طرفم سر می‌دهد و می‌گوید، «تو محاکمه‌شم...»

«محاکمه؟ مگه محاکمه‌ای در کار بود؟»

احسان فوراً خودش را تصحیح می‌کند: «نه محاکمه که نه - تو همون دادگاه قلبی انقلابی، گفته بود من خدا ندارم، نیازی ام به خدا ندارم.»

«خب پس منو چرا نکشتن؟ منم ندارم، نیازی ام ندارم. خدا مال اونایی که می‌خوان به بهانه‌اش آدم بکشن. چرا؟!...»

احسان لبش را گاز می‌گیرد و با عجله و صدای آهسته می‌گوید، «سیس! تو رو خدا نگو - سیس! اصلاً دنبال چرایش نگرد. کار اینا که چرا نداره. تو فقط داری خودتو اذیت می‌کنی.»

می‌گویم، «چرا کم دیدمش؟ چرا سراغش نرفتم؟ چرا... چرا؟!»

«بابا تو که تنها کسی بودی که ازش جانبداری می‌کردی. آگه یکی نباید احساس گناه کنه تویی.»

«اون دفه که زن سیروس تلفن کرد، گفت پرویز سلام می‌رسونه. چرا نگفتم گوشی رو بده باهش حرف بزnm؟ چرا نگفتم؟ صداش یادم رفته احسان، به کلی یادم رفته.»

اشک تندتر از آن می‌بارد که بتوانم خشکش کنم. احسان می‌گوید، «پا شو صورتتو بشور، الان این خانم ام میاد - خوب نیست. چند دقیقه فکرشو نکن. پاشو آبی به روت بز ن پا شو. بعد باهت حرف دارم آخه. می‌خوام راجع به اجاره اینجا باهت حرف بزnm - یه مستأجر برات پیدا کردم.»

«دفعه آخرم که دیدمش جمعه بود، مته امروز. یه نظر دیدمش تو باشگاه طوس. حتی با هم حرف نزدیم. حتی به هم نگاه نکردیم. سرش پائین بود. تکو تنها، سر یه میز... ته سالن... چرا نرفتم سر میزش؟!»

احسان بازوی مرا می‌گیرد و می‌گوید، «بلند شو - داری خودتو می‌کشی. آخه فایده‌اش چیه؟ بلند شو.» و بلند می‌کند.

حوله را خیس می‌کنم و می‌گذارم روی صورتم. اما باز گرمای اشک را بر پوستم و شوریش را در گوشه لبم حس می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و به عقب خم می‌شوم تا هرچه آب در چشم هست، فروکش کند. به همین حال مدتی می‌مانم و حوله هنوز روی صورتم است که کبری در حمام را می‌زند و می‌گوید، «خانم یه خانمی اومده شما رو ببینه - بگم بیاد تو؟»

حرکاتم سریع می‌شود و می‌گویم، «آره - بدو. چاییم ببر تا من بیام.»

صورتم را خشک می‌کنم، لکه‌هایی سرخ روی صورت و نوک دماغم برق می‌زند. سر و کله‌ام را مختصری نظم می‌دهم و به دیدار زن سیروس می‌روم.

زن سیروس به نهایت زیباییست. لباس سیاه و آرایش مختصرش بسیار برازنده است. خوش ترکیب و باریک مثل شمعی خوش تراش کنار چوب‌هایی که در بخاری شعله می‌کشد ایستاده است. اولین بار است که او را می‌بینم. در چشم‌هایش می‌خوانم که غم او از غم من سنگین‌تر است و بار گناهش از بار گناه من سبک‌تر.

با هم دست می‌دهیم و می‌نشینیم. از پرویز برایم می‌گوید - از زن پرویز و بچه‌های کوچک پرویز، از عشق متقابل پرویز و زنش به هم، از اینکه تازه صاحب خانه‌ای شده بودند و در انزوای خودشان به آرامشی رسیده بودند.

من می‌خواهم از وراي صحبت‌های زن سیروس تمام زندگی ناشناخته پرویز را در این دو ساعت بگجانم، مجسم کنم، بشناسم. می‌خواهم بدانم چه می‌گفت و چه می‌کرد. می‌خواهم بپرسم احساسش نسبت به هم‌مسلمانان قدیم و همکاران اخیر چه بود. کدام را می‌دید و از کدام پرهیز داشت. زنش قشنگ است یا نه، بچه‌ها پسرند یا دختر. اما نمی‌پرسم تا رشته کلام زن سیروس پاره نشود. می‌گذارم به میل و روال خودش بگوید، آنچه به فکرش می‌رسد، آنچه به ذهنش می‌آید. از میان حرف‌ها برای هزاران هزار سؤال، فقط چند جواب می‌یابم - سیروس و زنش از تنها معاشرین پرویز بوده‌اند، زن پرویز قشنگ است و بچه‌ها، هر دو پسر.

«نجابتش و متانتش لنگه نداشت - من که در هیچ کس دیگه سراغ ندارم. در زندگی فقط یه زن دیدم، با یه زن بود - زن خودش. آدم اصلاً باورش نمیشه.»

چرا - من باور می‌کنم. چشم‌هایی پر از شرم پرویز جلوم مجسم است و لبخند پرحیاش.
«تو دوستی از هیچی دریغ نداشت. ۲۲ بهمن، تو اون شلوغی، تو اون بکش بکش و بگیر ببند، رفت تو خیابونا که برای بچه من شیر پیدا کنه. من تو خونه شیر نداشتم. مغازه‌هام بسته بود. نمی‌دونم تا کجاها رفت تا بالآخره گیر آورد.»
دوستی پرویز را هم می‌شناسم.

«میدونین زنش اول عاشقش شد؟ از روی عکساش، از دفته اولی که تو تلویزیون دیدش.»
نه، نمی‌دانم - از زندگی پرویز هیچ نمی‌دانم.
«با هم خوش بودن، خیلی خوبو خوش.»

پس چند سال از این سی و چند سال، به برکت وجود زنی که ندیده‌ام و ندیده دوستش دارم، در مهر و صفا گذشته است. چقدر این فکر آرام می‌کند، دلم می‌خواهد ذهن در همانجا بماند، اما... طفلک پسران کوچکش، طفلک زن جوان زیبای عاشقش. دیگر نمی‌خواهم گریه کنم. جرئت نمی‌کنم بپرسم حالا این زن در چه حال است. جرئت نمی‌کنم بپرسم بچه‌ها خبر دارند که دیگر پدر ندارند.

می‌پرسم، «چرا وقتی یکی دو روز بعد از بازداشت آزادش کردن...»
زن سیروس می‌گوید، «آزادش نکردن. دروغ گفتن. روزنامه‌ها دروغ نوشتن. از روزی که گرفتنت کسی ندیدش تا وقتی که جسدشو تحویل دادن.»

آرام آرام گریه می‌کند و حرف می‌زند. «می‌دونین که نمی‌خواستن بذارن خاکش کنیم؟ هر جا رفتیم گفتن کافر بوده همیشه اینجا دفن بشه. تا بالآخره دروس تو مقبره حاج مخبر السلطنه تونستیم یه قبر بخریم.»

دلم از کینه انباشته است - کینه به آنهایی که پرویز را کشتند، کینه به آنهایی که جسدش را نشستند، کینه به آنهایی که خاکش نکردند... و کینه به خمینی که جوهر کینه توزی است و به من کینه داشتن را آموخته است.

زن سیروس باز برایم می‌گوید - از خویشان پرویز، از پدرش، از برادرهایش، و از نامه اعتراضی که آنها نوشته‌اند و روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند.
«حالا چکار کنیم؟»

می‌گویم، «همون کاری که پای تلفن گفتین. فردا بدینش به اون خبرنگار فرانسوی.»
«آخه ترجمه نشده - وقت زیادی ام نداریم.»

«مهم نیست - من فکرشو کردم. نمره تلفن و آدرس خواهر منم بهش بدین - همونجا براش ترجمه میکنه.»

زن سیروس پیشنهاد را می‌پسندد. «فقط شما خبرو قبلاً به خواهرتون بدین که در جریان باشه.»
«همین امشب بهش تلفن می‌کنم.»

وقتی زن سیروس می‌رود، هوا تقریباً تاریک است. احسان تمام این مدت، با ظرافت، ما را تنها گذاشته است و وقتی من تنها می‌مانم باز به اطاق برمی‌گردد.
«حالت بهتر شد؟»

«فعلاً غیظم حتی از غم بیشتره.»

می‌گوید، «حالا یه خورده فکرشو نکن. بذار حرفای دیگه بزنین. اینجا رو تو باید اجاره بدی.»
می‌پرسم، «چرا؟»

«از صبح میخوام همینو برات بگم نمیذاری. تو اعصابت دربو داغونه، این راه دور و درازی ام که هر روز میریو میای بیشتر خستهات میکنه...»
حرفش را می‌برم، «حالا که وقت این حرفا نیست. من حوصله ندارم به این چیزا فکر کنم.»
احسان می‌گوید، «تو هیچ کار نکن. کارا با من - برات مستأجر ام پیدا کردم.»
می‌گویم، «من فعلاً باید به خواهر تلفن کنم.»

سررشته امور از دست بازرگان به در رفته است، اما رشته تسبیح را زمین نمی‌گذارد. کار قضاوت تعطیل است، ولی نماز بازرگان قضا نمی‌شود. اصول مملکت داری را نمی‌داند، در عوض به فروغ دین می‌پردازد. فقط وقتی از گرداندن تسبیح و گزاردن نماز و خواندن دعا فارغ می‌شود، گاه غری به شورای انقلاب می‌زند، گاه نقی به «امام» و محض تفریح هموطنان گاه تهدیدی به استعفا می‌کند، و گاه تعریفی از ملا نصرالدین.

خود بازرگان می‌گوید، «من اطلاعی از اعدام‌ها ندارم. کارها از بالای سر من انجام می‌شود.» ولی بی‌اطلاعی نخست وزیر فقط به اتفاقاتی که از بالای سرش می‌افتد، ختم نمی‌شود - از حوادث پشت سر، زیر دماغ، جلو دست، پیش چشمش هم بی‌خبر است.

بازرگان نمی‌داند که تهران در هرج و مرج کامل فرورفته است. مطلع نیست که لشوش و آدمشان شهر را قرق کرده‌اند. آگاهی ندارد که در هیچ جا کمترین امنیتی موجود نیست. هر روز خانه عده‌ای را اشغال می‌کنند، اموال جمعی را به غارت می‌برند، افرادی را به سیاه چال می‌اندازند و رئیس دولت موقت نمی‌داند.

«مگه میشه ندونه؟ حتماً میدونه و به روی بزرگواریش نمیاره!»

آقای مهندس می‌گوید، «نه اصلاً قدرتی نداره. هیچ کس حرفشو نمیخونه. من آگه خودم تجربه نکرده بودم، مشکل باور می‌کردم.»

نزی هنوز از تکانی که خورده حالش درست جا نیامده است. با آنکه هیچکس جز ما سه نفر در اطاق نیست، با احتیاط و به نجوا حرف می‌زند. آهسته از شوهرش می‌پرسد، «حالا ممکنه تو خونه بریزن؟ نکنه بیان اینجا؟»

مهندس می‌گوید، «همه چی ممکنه. باید صبر کرد.»

می‌گویم، «صبر انقلابی!»

نزی به من می‌گوید، «تو نمیدونی از دیروز به من چی گذشته! به جان عزیزت صد دفعه مردمو زنده شدم.»

«می‌دونم - یعنی نمی‌دونم - فقط می‌تونم حدس بزنم چقدر سخت بوده. اما اصلاً چی شد؟ بهانه‌شون چی بود؟»

آقای مهندس می‌گوید، «بهانه‌ای نداشتن، فقط گفتن از طرف کمیته اومدن.»

نزی می‌گوید، «سیس مراد! یواش‌تر حرف بزن. از اولشو بگو.»

آقای مهندس صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «دیروز جلسه هیئت مدیره سندیکای مهندسين بود. قرار بود رئیس جدید برای سال جاری انتخاب بشه. رأی گرفتیم شاهرودی، رئیس قبلی سندیکا، دوباره به ریاست انتخاب شد و ما مشغول گفتگو بودیم و جلسه رو به اتمام بود که یه عده با لگد در رو باز کردن و کلاشنیکف به دست وارد شدن!»

نزی با وحشت به من نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو رو خدا می‌بینی؟»

می‌پرسم، «که چی؟ چی می‌خواستن؟»

مهندس می‌گوید، «هیچ. گفتن به دستور کمیته، همه این جمع بازداشتن. دلیلی ام نیارندن.»

نزی می‌گوید، «خدا مرگم بده! پس هر کاری دلشون بخواد می‌تونن بکنن.» و باز نگاه ترس خورده-اش را به من می‌دوزد. سعی می‌کنم با لبخند دلداریش بدهم، ولی موفق نمی‌شوم.

شوهر نزی ادامه می‌دهد، «شاهرودی آدم باهوشیه. می‌شناسیدش؟»

«نخیر.»

«بعله - باهوشه و در ضمن سرد و گرم چشیده. به این حضرات گفتم، "حرفی نیست آقایون، ما در اختیاریم - فقط به من اجازه بدین یه تلفن بکنم بعد تکلیف روشن میشه" و نمره نخست وزیر رو گرفت و بازرگانو خواست.»

نزی برای من توضیح می‌دهد: «آخه وقتی بازرگان قبلاً گرفتاری داشت، همون موقع که دنبالش بودن بگیرنش، خونه شاهرو دی قایم شده بود - خیلی با هم نزدیکن.»

آقای مهندس اضافه می‌کند، «و تعمد داشت که نزدیکشو با بازرگان به این حضرات نشون بده - بهش بگه تو و مهدی صداس کنه که میزان دوستی دست اینا بیاد. خلاصه پای تلفن به بازرگان گفت عده‌ای اومدن و قصد جلب هیئت مدیره سندیکا رو دارن و ازش پرسید، "این دستور از طرف کی صادر شده و دلیلش چیه." حرفای بازرگانو ما طبعاً نمی‌شنیدیم. شاهرو دی از این طرف گفت، "الان این آقایون اینجان. من دارم در حضور خود اونا با تو حرف می‌زنم، بعله من ام حدس می‌زنم باید سوء تفاهمی پیش اومده باشه. بسیار خب گوشی دستت" و بعد روشو کرد به مأمورین کمیته و پرسید، "رئیس یا مسئول شما کیه؟" جوانک ریشویی گفت، "منم." شاهرو دی گفت، "جناب نخست وزیر میخوان با شما صحبت کنن." جوان حتی گوشی رو نگرفت، تألم نکرد و گفت، "به نخست وزیر بگو من وقت حرف زدن باهشو ندارم. شماهام پاشین راه بیفتین و وقت ما رو بیشتر از این تلف نکنین!"

صدای نزی را دیگر مشکل می‌توان شنید. می‌گوید، «بعد همشونو میریزن تو یه کامیون، دستا و چشمشونو می‌بندن و همینطور تا در زندون فحشای بد بد بهشون میدن. میگن شماها با زنای همدیگه... خدا مرگم بده.»

آقای مهندس با عجله می‌گوید، «بله بله - از توهینو و تحقیرشون بگذریم.» و بعد رو به زنش می‌گوید، «تازه توهینایی که به ما کردن، در مقابل ناسزاهایی که به دکتر گفتن هیچ بود.» و دنباله حرف را می‌گیرد، «جلو در زندان - البته ما فقط حدس می‌زدیم زندانه، چون چیزی که نمی‌دیدیم - بین اینا و مسئولین بحثو جدل درگرفت. زندانبانا می‌گفتن اینجا دیگه جا نیست و کمیته چیا می‌گفتن ما همینجا باید تحویلشون بدیم. بالأخره ما رو پیاده کردن.» مهندس يك لحظه مکث می‌کند اخم‌ها را درهم می‌کشد و می‌گوید، «با دستو چشم بسته راه رفتن کار بسیار سختیه، ولی از اون بدتر آدم احساس حقارت غریبی میکنه.»

آقای مهندس برای شستن طعم تلخی که در دهنش جمع شده است و آثارش روی صورتش هم پیداست، استکان چای را سر می‌کشد. فنجان من هم خالی است. نزی باز برای هر دو چای می‌ریزد.

می‌پرسم، «این جور بی قانونیا رو آدم به کی باید بگه؟ پس بازرگان چه کاره اس؟» مهندس می‌گوید، «گفتم که - دقیقاً هیچ کاره!»

«پس چرا این پستو قبول کرد؟ چرا اینقد عجله داشت بختیار بره خودش وارد میدون بشه؟ کسی که اینقد عجله داره، باید خیلی از خودش و امکاناتش و قدرتش مطمئن باشه! مگه اینکه اصلاً سرنوشت ملک و ملت برایش مهم نباشه.»

آقای مهندس می‌گوید، «والله چه عرض کنم. فقط خیلی روشنه که از وجاهت ملی بازرگان سوء استفاده شده.»

با عصبانیت می‌گویم، «آدم فقط خودش می‌تونه از وجاهت ملیش سوء استفاده کنه برای اینکه مردمو گمراه کنه! کس دیگه نمی‌تونه.»

مهندس می‌گوید، «گول خورد. تو تله افتاد.»

«شما رو به خدا آقای مهندس! بازرگان نمی‌تونه مدعی بشه از آخوندا رو دست خورده، چون یه عمر با ملاها دم خور بوده - باید بشناسنشون.»

مهندس بی‌آنکه خودش هم اعتقاد چندانی به حرفش داشته باشد، می‌گوید، «بعله - اما بعد از یک عمر آشنایی ام باز ممکنه آدم خام بشه و گول بخوره.»

می‌گویم، «بعله میشه - ولی یا از روی بلاهت یا از هول هلیم! من دلیل سومی نمی‌بینم.»

نزی می‌گوید، «مراد داستان دکتر ام تعریف کن.»

دکتر سر راه زندان و کاملاً تصادفی به جمع مهندسين بازداشتی، اضافه شده است. ظاهراً در حاشیه خیابان منتظر ماشین و راننده‌اش بوده است که خود را به بالین بیماری برساند، ولی به دلیل درگیری لفظی با یکی از کمیته چیان دستگیر می‌شود.

آقای مهندس می‌گوید، «من نمی‌دونم کامیون چرا ایستاد. چند جا قبل از رسیدن به زندان توقف کردیم، اما من نفهمیدم چرا. به هر حال مشاجرهٔ دکتر و با یکی از کمیته چیا که اون بار پیاده شده بود، شنیدیم. بعد او رو هم انداختن تو کامیون. دکتر اعتراض می‌کرد که "دستو چشم منو چرا می‌بندین! من بیمار دارم باید خودمو به بیمارستان برسونم!" ولی در مقابل فقط فحش می‌شنید.»

در حین همین بگو مگوها، معلوم می‌شود که دکتر متخصص بیماری‌های زنان است، به علاوه فرزندان شهبانو را هم او به دنیا آورده است.

مهندس می‌گوید، «از اینجا دیگه تهدیدها چنان بالا گرفت و فحشا چنان رکیک شد و حرفا به قدری عجیبو غریب که من حقیقتاً تصور کردم دچار کابوس شدم. به دکتر می‌گفتن "تو چرا بچه‌های شاهو به محض دنیا اومدن نکشتی؟!!"»

نزی با آنکه داستان را قبلاً شنیده است، از دوباره شنیدن آن هم باز به حیرت می‌افتد و به من می‌گوید، «تو فکرشو بکن - به یه دکتر طب بگن آدم بکش!»

می‌گویم، «یکی از دوستای من میگه اینا فاشیستن، اما من فکر نمی‌کردم دکتر "منگله" رم لازم داشته باشن!»

نزی می‌پرسد، «منگله؟»

«آره - طبیبی که زمان هیتلر به جای خرگوش روی آدما آزمایش می‌کرد.»

نزی باز می‌گوید، «خدا مرگم بده.»

می‌پرسم، «شماها رو بالأخره چرا گرفتن، چرا آزاد کردن؟»

مهندس شانها را مختصری بالا می‌اندازد و می‌گوید، «والله چه عرض کنم - نمی‌دونم، دلیل هیچکدومو نمی‌دونم. از بین ما فقط شاهرودی رو نگه داشتن. من حقیقتش روحیه‌امو به کلی باختنه بودم. یعنی همه باختنه بودیم، جز شاهرودی. آدم بسیار محکمی یه. من دیشب ارادتم بهش بیشتر شد. خونسر دیشو کاملاً حفظ کرده بود. امیدوارم بر اش گرون تموم نشه. اینا از کسی که ذاتاً متشخصه بدشون میاد.»

نزی می‌گوید، «وای خدا نکنه بلایی سر شاهرودی بیاد - خدا نکنه.»

چیزی از شب نگذشته است که به خانه برمی‌گردم. اما در راه بازگشت احساس می‌کنم از سایهٔ درختان، از تاریکی شب، از هر صدایی بیگانه هراس دارم. با خودم فکر می‌کنم اگر خمینی در یک کار موفق شود، پیروزیش کامل است و آن کاشتن تخم ترس در دل تک تک ماست. با ترس باید جنگید - به هر شکل، به هر قیمت. باید جنگید، باید!

وقتی اولین گروه داروغه‌ها، برای پرس و جوهای متعارف و هرشبه، به تاکسی فرمان «ایست» می‌دهد و جوانی هفت تیر به دست، کنار راننده می‌ایستد و جوان دیگری تفنگ به دوش، صندوق عقب را می‌گردد، می‌فهمم که جنگیدن با ترس، به حرف آسان‌تر می‌گنجد تا در عمل.

جاده کرج رو به احمدآباد را يك طرفه کرده‌اند، و باز غلغله است - جاي سوزن انداختن نیست . ماشین‌ها سپر به سپر ایستاده‌اند و وجب به وجب جلو می‌روند . بر شیشه بیشتر اتومبیل‌ها عکسی از مصدق چسبانده‌اند، بر سقف بعضی دیگر تصویر بزرگی از او را با طناب مهار و سوار کرده‌اند . مدتی است به کلي بي حرکت مانده‌ایم - حتي يك قدم هم پیش نمی‌رویم . از امیر می‌پرسم، «فکر می‌کنی بالأخره به احمد آباد برسیم؟»

امیر می‌گوید، «حالا حالاها که نه.»

حسینقلی می‌گوید، «به هر حال راه برگشت ام نداریم.» و رو به امیر اضافه می‌کند: «بهتره تو، تو همین خط حاشیه خیابون بمونی که آگه لازم شد بتونیم از تو کوچه کوچه‌ها برگردیم.»
من يك لحظه از ماشین پیاده می‌شوم تا نفسي بکشم و خون را در پاها به جریان بیندازم . اتومبیلی که در صف عقب می‌راند، عکس آخوندی را روی شیشه‌اش حمل می‌کند . به امیر می‌گویم، «بنزه رو پشت سرت نگاه کن.»

امیر از توي آینه نگاه می‌کند . می‌پرسم، «اون آخونده کیه؟»

«نمی‌دونم - لابد یکی از همینایی که امروز سر کارن.»

حسینقلی که عقب ماشین نشسته است سرش را برمی‌گرداند و از توي شیشه پشت ماشین بنز را پیدا می‌کند و می‌گوید، «عکس کاشانیه.»
«به به! فقط جاي نواب صفوي خالیه!»
«و سران حزب توده!»

حسینقلی می‌گوید، «امروز اینجا هم ملا هست هم توده‌ای . راستی شنیدین شعار حزب توده چی شده؟» شنیده‌ایم مع‌هذا حسینقلی تکرار می‌کند . «کارگران جهان مجتهد شوید!» به خود کیانوری ام که میدونین میگن آیت الله کیانوری!»

«خب آخوندزاده که هست - اونم چه آخوندزاده‌ای! نوّه شیخ فضل‌الله! هفت خطیه که نظیرش نیومده - تو دامن شیخ فضل‌الله بزرگ شده، درسشو آلمان خونده - زمان هیتلر، مکتب استالینی رم فوت آبه! نشان از سه کس دارد این نیک پی!»

حسینقلی می‌گوید، «مصاحبه‌اشو خوندین؟»

امیر با بي حوصلگی جواب می‌دهد، «این روزا که دائم اینا بلبل زبونی میکنن.»

«این دو سه روزه رو نمیگم - اتفاقاً تاریخ مصاحبه مهمه . متن کاملش تو یه روزنامه چاپ شوروی در اومد.»

می‌پرسم، «مگه تو روسی بلدی؟»

«نه - بعضی قسمتاش تو اطلاعات بود . کیانوری گفته ایران در حال یه انقلاب دمکراتیک ضد امپریالیستیه، مردم جمهوری میخوان و آمریکایا باید برن.»
«که روسا بیان!»

حسینقلی می‌گوید، «تا اینجاش که مهم نیست - اینکه تز همیشگی‌شونه . مذهبی بودن انقلاب و رهبری ملاحا، مخصوصاً خمینی رم که خیلی راحت قبول کرده . تا اینجاشم تازه مهم نیست، چون برای اونا انقلاب مهمه، حالا هرکي انقلاب کرد، کرد.»

امیر می‌گوید، «بعله - آب گل آلود باشه، باقیش درست میشه . اینا فقط با یه دولت ملی حاضر نیستن کنار بیان.»

حسینقلی می‌خواهد نکته‌ای را که در مصاحبه به نظرش مهم آمده است بگوید و فقط با اشاره سر حرف امیر را تصدیق می‌کند و دنباله صحبت خودش را می‌گیرد: «کیانوری گفته نیروهای انقلابی در ارتش رخنه کردن و ما می‌دونیم که خطر کودتا در بین نیست.»

امیر با تعجب تکرار می‌کند: «کودتا؟ با اون اعلامیه‌ای که ارتش داد معلوم بود...»

حسینقلی حرف امیر را می‌برد: «این مصاحبه روز ۲۰ بهمن شده!» بعد هر دوی ما را نگاه می‌کند و توضیح می‌دهد: «یعنی دو روز قبل از اعلامیه ارتش، یعنی وقتی بختیار هنوز نخست وزیر، یعنی وقتی که همه میگن "هویزر" اومده، تکلیف افسر رو روشن کنه!»

امیر می‌گوید، «رد پای توده‌ایا که همه جا پیداس. با آخوندا از همون اول گاوبندی کردن.»

حرکت ماشین‌ها مختصری تندتر شده است. امیر می‌پرسد، «راستی از بختیار هیچ خبری هست؟»

حسینقلی می‌گوید، «شایع شده امروز اونم احمدآباد.»

بند دل من پاره می‌شود. می‌پرسم، «راستی؟»

«اینطور میگن. میگن با عبا و عمامه اومده که کسی نشناسدش.»

می‌گویم، «ممکنه به لباس مبدل بیاد - ولی من مطمئنم که اگه شاه رگشو بززن عبا و عمامه نمی‌پوشه!»

امیر می‌پرسد، «پس مسلمه که نه دستگیر شده نه کشته؟»

«آره بابا - مسلمه. وگرنه تا به حال با بوقو کرنا و عکسو تفصیلات ماجرارو به همه گفته بودن.»

«جرئت کشتنشو که ندارن.»

من هنوز نگرانم و می‌گویم، «به! اگه اینا دستتون بهش برسه...»

امیر می‌گوید، «آخه بیشتر جمعیتی که امروز بیرون ریخته طرفدار بختیاره.»

حسینقلی می‌گوید، «امروز از همه قماش‌ها هست. اونایی که واقعاً به راه مصدق اعتقاد دارن، اونایی که می‌خوان از اسم مصدق سوء استفاده کنن، اونایی که فرق بین مصدق و آخوندو نمی‌دونن! همشون هستن.»

من دلم می‌خواهد حرف امیر درست باشد و می‌گویم، «به هر حال اکثریت با اونایی که با مالاها مخالفن.»

حسینقلی با تردید لب‌هایش را جمع می‌کند و شانها را بالا می‌اندازد.

باز تقریباً بی حرکتیم. امیر از ماشین پیاده می‌شود و به بالا و پائین جاده نظری می‌اندازد و می‌گوید، «نخیر! اصلاً ماشینا تکون نمیخوره! خیال نکنم ما به احمدآباد برسیم.»

امیر یکی از قدیم‌ترین دوستان من است و یکی از وفادارترین. اگر ماه‌ها از هم بی‌خبر بمانیم و یا سال‌ها دور، باز وقتی به هم می‌رسیم همان صفایی بین ماست که از آغاز آشنایی بوده است.

رفاقت با حسینقلی را مدیون امیرم - واقعاً مدیون، چون دوستی با او سرقفلی دارد. همدمی و هم-صحبتی با حسینقلی غنیمتی است. امیر و حسینقلی هر دو خوش پوشند و هر دو باریک. امیر بلند است و همه موی سرش را حفظ کرده است، حسینقلی قامت میانه‌ای دارد و رو به طاسی می‌رود. امیر ریش و سبیل ندارد، حسینقلی صاحب سبیل و ریشی بزی است - ریشش دوطبقه است، طبقه اول که درست زیر لب قرار دارد، از بقیه جدا می‌ایستد و مثل موی بدخواب، خاراست، طبقه دوم روی چانه خوابیده است و سرکشی نمی‌کند.

امروز هیچ‌کدام از شوخی‌های متداول بین ما مطرح نمی‌شود - نه من از کورس حرفی می‌زنم که امیر شستشویش بدهد، نه حسینقلی اسمی از معشوقه جدید کورس می‌برد که من درازش کنم. امروز

شوخی‌هایی را عنوان می‌کنیم که مناسب و درخور اوضاع فعلی ساخته شده است: در بارهٔ خمینی، بتول خانم، سیداحمد. همه تکراری است، همه را هر سه شنیده‌ایم، ولی دوباره گفتن و باز شنیدن هم از دق دل کم می‌کند.

امیر می‌پرسد، «اون کاریکاتوری که از خمینی تو "لوموند" بود، دیدین؟»
«کدوم؟»

«اونکه به خدا می‌گفت "اگه استعفا ندي"...»
حسینقلی با خنده می‌گوید، «آره - به نظرم تو "کانار آئشنه" بود. سرش یه عمامهٔ گنده گذاشته بودن و به جای لاله الاالله روش نوشته بودن اولالالالا!»
«آره آره - من ام دیدمش خیلی با نمک بود.»

حسینقلی می‌گوید، «شنیدین که خمینی داره انگلیسی یاد می‌گیره؟»
امیر دنباله را می‌گیرد: «"آی" - "وای" - "آخ"!»
هرسه می‌خندیم و حسینقلی می‌گوید، «"آخ" آلمانیه - درس فرداس!»
می‌گویم، «من می‌ترسم مجبور شیم شوخیا رو نمره بذاریم.»
اما صحبت‌ها بیشتر جدی است. از رفتارندومی حرف می‌زنیم که در پیش است و از پيله‌ای که مدتی است به زن‌ها کرده‌اند. از شایعاتی که دربارهٔ رأی ندادن موجود است و از یاهو‌هایی که بنی صدر در مورد اشعهٔ موی خانم‌ها گفته است.

امیر می‌گوید، «بابا اونکه شوخی ساله.»
«با پرویی میگه از نظر علمی ام ثابت شده!»
حسینقلی می‌پرسد، «زنش و دخترش تو پاریس حجاب اسلامی دارن؟ یا پخش اشعه در دیار کفار مباحه؟»

هرسه می‌خندیم.
امیر می‌گوید، «راستی من یکی از دخترای بازرگانو دیدم - اونکه آخرین مد خودشو می‌سازه.»
«من به اینا کار ندارم - من می‌ترسم ماها رو مجبور کنن چادر سر کنیم. شعارا رو دیدین؟ امیر دیدی؟ در و و دیوارا پره! آدم دیوونه میشه.»

امیر می‌گوید، «من از کی شنیدم که تو بعضی مغازه‌ها به زنای سر باز چیز نمی‌فروشن؟»
حسینقلی می‌گوید، «من به چشم خودم دیدم. طرفای ناصر خسرو پشت چند تا مغازه اعلان زده بودن "از معامله با زنان بی‌حجاب معذوریم" - خیال می‌کنم من بهت گفتم. همون روزی که رفته بودم کتابفروشی شمس - دنبال دیوان طاهره می‌گشتم.»

می‌گویم، «خب بفرمائین! شروع کردن دیگه. نگاهها! نگاهها از همش بدتره - چنان با دشمنی، انگار پدرکشتگی دارن! من از حرص اینا می‌خوام برم موامو رنگ کنم.»
امیر می‌گوید، «نکن بابا - بی‌خود اذیتت می‌کنن.»

با خلق تنگی می‌گویم، «برای شما مردا آسونه بگین برای اینکه درد سر درست نشه حالا چادرم سر کنین، مهم نیست! منو با چادر چاقچور دارن اذیت می‌کنن - اگه نمی‌خوای اذیت بشم نذار منو مجبور به کاری بکنن که نمی‌خوام - نه اینکه...»

حسینقلی به دفاع از من می‌گوید، «راست میگه. جلوی اینا باید وایساد. به کسی چه که آدم چی می‌پوشه یا چه شکلی خودشو می‌سازه؟ اگه آدم از این حقوق ابتدائیش بگذره از همه چیش گذشته.»
امیر می‌گوید، «من که موافقم - منتها برایش می‌ترسم. کله شقه، دهنشم گشاد - می‌ترسم کار دست خودش بده.»

«خب من اینطوری ام دیگه - چکار کنم.» و حتی نمی‌خندم، چون من هم می‌ترسم.

بالآخره بعد از چندین ساعت رانندگی و انتظار و تنفس در هوای آلوده به گازوئیل، به احمدآباد می-
رسیم و پیاده می‌شویم. دور از بوی بنزین ماشین‌ها و دود لوله‌های آگزوز، هوای ده لطافت دست
نخورده‌ای دارد. زمین‌ها را برای بذریاخی شخم زده‌اند و عطر خاک باران خورده بلند است. ده آشکارا
چنین ازدحامی به خود ندیده است. اهالی، بعضی از دور و بعضی از نزدیک، با کنجکاوئی نگاهمان
می‌کنند. احتمالاً نگرانند که شهری‌ها به گاو و آبشان صدمه بزنند. یکی از کسانی که همزمان با ما از
ماشینش پیاده شده است، از یکی از روستائیان که کنار جاده ایستاده است می‌پرسد، «آقا ببخشین -
توالت؟»

دهاتی جواب نمی‌دهد. شهری بی‌طاقت است و با کلماتی روستایی پسندتر سؤالش را تکرار می‌کند،
«عمو مستراح کجاس؟ کجا میشه دست به آب رسوند؟»
سرنشین احمدآباد به سمتی راه می‌افتد و مردی که سؤال کرده است به دنبالش و به دنبال آن دو، بیست
یا سی نفری دیگر که تازه از راه رسیده‌اند و همه گرفتارند.
سکویی که برای سخنرانان برپا کرده‌اند، منظرهٔ یکنواخت و آرام ده را برهم می‌زند و کسانی که بر
سکو ایستاده‌اند ما را متحیر می‌کنند. شاعری توده‌ای شعری می‌خواند.
امیر می‌گوید، «نخیر! من از دست این "شاعر خلق‌ها" خلاصی ندارم. مسئلهٔ ماره و پونه - هر جا
میرم جلوم سبز میشه!»

سرکردهٔ مجاهدین پشت تریبون می‌رود. صدای صغیر گلوله و تیرهای هوایی، صحبت او را چند بار
قطع می‌کند و سخنرانی به گوش کمتر کسی می‌رسد.
می‌پرسم، «میراث‌خوار ملّیون اینان؟»

لی‌لی پوت مبارز گوشهٔ عباي طالقانی را گرفته است و تولد جبههٔ جدیدی را به رهبری خودش اعلام
می‌کند: «جبهه‌ای «ضد امپریالیستی برای رفع ستم طبقاتی - خواست‌های بلافاصله‌اش: انجام رفتارندم به
منظور نفی سلطنت، مجازات خائنین، قبول خودمختاری برای خلق‌ها...» جبههٔ ملی را «غیر
دمکراتیک، قدرت‌گرا، و انحصار طلب» می‌خواند و معتقد است «تداوم آرمانی» در آن نیست و
«رهبری آن به مبارزهٔ توده‌ها» بی‌اعتقاد است.

امیر می‌گوید، «ااا! چرا این پسره از ماتحت طالقانی می‌خوره؟ تو دست اینا چرا بازی میکنه؟ چرا
نمیداره از امروز بهره برداری درست بشه؟ چرا حسابا رو قاطی کرده؟»
حسینقلی با دل‌سردی می‌گوید، «جاه طلبی - فقط جاه طلبی حقیر و شخصی.»
امیر از حسینقلی عصبی‌تر است: «این اسمش جاه طلبی نیست، خریده. یعنی این هنوز نفهمیده آخوندا
چشم ندارن مصدقو ببینن؟»

بر سکوی سخنرانی و در اطراف آن، بیشتر فدائیان و مجاهدین با آرم‌ها و پرچم‌هاشان دیده می‌شوند.
از جبههٔ ملی اثری نیست.

حسینقلی آن‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید، «چه عرض کردم - امروز از همه قماش‌های اینجا هستن و
همه ام میخوان تظاهراتو به اسم خودشون به ثبت برسوند.» اما از لحن صدایش پیداست که واقعیت از
پیشگویی او فراتر رفته است.

در مؤسسه بیرونی ما سه نفر زنییم: خانم زابلی ماشین نویس، شیرین منشی نعمتی و من. خانم زابلی دختر بلندی است، گندمگون و با نمک و سر زبان دار. شیرین زن جوانی است، سفید رو با پوستی لطیف، موهای طلایی و سنگین و رنگین. رابطه ما با هم مؤدبانه و دوستانه است.

من و خانم زابلی شال و کلاه کرده‌ایم و در اطاق من منتظر شیرین هستیم تا بیاید و راه بیفتیم. قرار است با ژیان خانم زابلی به کاخ دادگستری برویم. شیرین، برافروخته و بغض آلود می‌رسد و می‌گوید، «نعمتی بازی درآورده نمیداره من بیام. می‌گه با من کار داره.»

خانم زابلی می‌گوید، «کارچی؟ بی‌خود می‌گه. چرا حرف زور می‌زنه؟ اون از اون مرداییه که از خدایه زنا خاک تو سر شن، اون بشه آقا!»

صدای غرغره‌های نعمتی در راهرو روی صدای خانم زابلی بلند می‌شود و تقریباً بلافاصله خودش را در آستانه در می‌بینیم. دست‌های درازش را به دو طرف چارچوب تکیه می‌دهد و می‌گوید، «اینکه نشد زندگی! یه روز تظاهرات قانون اساسیه، یه روز میتینگ دانشگاه، یه روز احمدآباد رفتنه، یه روز جیغو ویغ زناس - پس من در اینجا رو یه باره تخته کنم - نه دیگه!»

شیرین با حالت قهر صورتش را به طرف پنجره برگردانده است که نعمتی را نگاه نکند. خانم زابلی رو به من و پشت به نعمتی ایستاده است، با مداد و خودکار روی میز و رو می‌رود و با اشاره لب و چشم و ابرو کم حوصلگیش را از حرف‌های نعمتی نشان می‌دهد. نعمتی ناگزیر مرا خیره خیره نگاه می‌کند. من هم توی چشم‌هایش زل زده‌ام.

می‌گوید، «تو کی به کارات می‌رسی؟ نه دیگه - تو که هیچ وقت نیستی!»
می‌گویم، «هر پنج دقیقه‌ای که نیستم از حقوقم کم میشه - دیگه مثل اینکه طلبکاری جا نداره.» و کیفم را بر می‌دارم که راه بیفتم. شیرین، که هیچ نمونده است اشکش سرازیر شود، بر می‌گردد که از اطاق بیرون برود. خانم زابلی دست‌هایش را در جیب‌های کاپوشن زیتونی رنگش می‌کند و دوسه قدم بلند به طرف در بر می‌دارد. نعمتی اول سرپای یک یک ما را برانداز می‌کند و بعد می‌گوید، «خب برین - چکارتون کم. برین اما زود برگردین. تو ام برو شیرین. اما فردا باید بیشتر بمونین، نه دیگه.»
وقتی شیرین پالتوی قرمزش را، که یقه مخمل سیاه دارد، برمی‌دارد و در میانه راه پله به ما می‌رسد، نعمتی از بالا با بزرگواری داد می‌زند: «غیبت امروزم استثنائاً از حقوقتون کم نمیشه.»
در خیابان خانم زابلی می‌گوید، «چطو شد یه دفه اینقد دستو دل باز شد؟»
شیرین می‌گوید، «این کاراش حساب نداره.»

من می‌گویم، «حرفشو اصلاً جدی نگیرین.» ولی نمی‌گویم که نعمتی به وعده‌هایش وفا نمی‌کند. نمی‌گویم سه روزی که وسیله رفت و آمد پیدا نمی‌شد و بنزین گیر نمی‌آمد نعمتی به من پیشنهاد کرد کارهای اداری را در خانه انجام بدهم و دادم، مع‌هذا آخر ماه سه روز از حقوقم را نداد.

هزاران هزار زن، در محوطه کاخ دادگستری جمع شده‌اند. چندین و چند اتوبوس، زنان شهرستانی را به پایتخت آورده است. اعتراض‌ها و شعارها، متوجه دستورات خمینی است درباره نحوه پوشش، لغو قوانین حافظ حقوق و سلب آزادی از بانوان. همبستگی و اتحادی که امروز بین زن‌هاست برای من تازگی مطلق دارد. پختگی و متانتی را که در رفتارشان می‌بینم هرگز در گذشته ندیده‌ام. امروز رقابت، حسادت، چشم و هم‌چشمی محلی ندارد. امروز همه نگران همدیگرند. همه به یک زبان حرف می‌زنند، یک هدف دارند، به یک راه می‌روند.

مردی به حمایت از ما برخاسته است. دست کم تا شعاعی که چشم من می بیند، مردی میان جمع نیست. مردها دورتر از جمع زنان و در حاشیه ایستاده اند. بیشتر ریشو و تفنگ به دوشند. بیشتر یا به کینه به ما نگاه می کنند یا به تمسخر. قطعه نامه ای که از طرف زنان حقوقدان تهیه شده است، توسط یکی از وکلای زن قرائت می شود و جمعیت به سوی کاخ نخست وزیری به راه می افتد.

در میان راه مردی کوتاه قد، با چشم هایی خون گرفته، به سمت صف زن ها یورش می آورد. قلوه سنگی به یک دست و بطری شکسته ای به دست دیگر دارد. تفنگ به دوش ها برایش راه باز می کنند. مرد چون گاو مستی به سرعت جلو می آید. ما همه مجسمه وار به زمین دوخته شده ایم. به چند قدمی زن ها که می رسد یک نفر سد راهش می شود - مردی ریزنقش و لاغر اندام - که از پشت کمر مهاجم را می چسبد. وقتی خانم زابلی و شیرین و من از کنارشان می گذریم، صورت مرد ریزنقش، چون انار پاره شده ای خونین است و دهان مرد کوتاه قد، چون سگ هاری پر کف. پس بین مردان، جوانمردانی هم هستند، نادر و پراکنده، که اگر از حق ما دفاعی صریح نمی کنند لاقط ظلم بیش از این را هم به ما روا ندارند.

در جلو کاخ نخست وزیری بازرگان را یک نظر می بینیم، ولی او کسی را نمی بیند. برای آنکه چشمش به نامحرم نیفتد، دستش را سپر صورت می کند و با قدم هایی تند از مقابل ما می گذرد. زن ها هو می کنند و به ریشش می خندند. اما زهد و پارسایی آقای نخست وزیر، شکر، بکر و باکر می ماند. ناموس بیدی نیست که به این بادها بلرزد.

در راه بازگشت فحش سبیل است - دشنام های رکیک چاله میدانی. «یا روسری یا تو سری» مهربان ترین توهینی است که می شنویم. شیرین تا پشت گردنش سرخ شده است و زابلی تند و پیاپی می گوید، «به حرفاشون گوش نکنین! نشنیده بگیرین! هیچ اعتنا نکنین!» شیرین با بغض می گوید، «خجالت نمی کشن، پدر سوخته ها!»

من نگرانم که شیرین گریه ای را که در مؤسسه نکرده است وسط خیابان بکند، و تا سوار ژیان زابلی نشده ایم نگرانی ام ادامه دارد.

گزارش تلویزیونی از اجتماع زنان در جلو کاخ دادگستری و محل نخست وزیری، از حمله مرد هاری که بطری شکسته به دست داشت و ناسزاهای لشوش اسلامی، موهن تر و ترسناک تر است. مفسران تلویزیونی معتقدند زنانی که امروز دست به تظاهرات زده اند یا بدکاره و معلوم الحالند، و یا مزدور کارخانجات لوازم آرایش امریکا! و این حرف ها را با چه تبختری می زنند و با چه اطمینانی عرضه می کنند. فرضیه و سند و مدرک هم ارائه می دهند. از روی عکس ها و فیلم هایی که از این تجمع برداشته اند، درشت نمایی صورت چند زن را محض عبرت همگان و برای محکوم کردن تظاهرکنندگان بر پرده می آوردند: زنانی مثل دیگر زنان، مثل شیرین، مثل زابلی، مثل من - نه مهر فاحشگی بر پیشانی دارند، و نه نشان مزدوری امریکا بر سینه. ولی لحن قاطع تحلیل گران تلویزیونی جا برای تردید نمی گذارد. همه ما عامل اجنبی و روسپی رسمی هستیم. تصاویر را نشان می دهند، تهدید می کنند، خط و نشان می کشند، و می گویند آفتاب آمد دلیل آفتاب! چه استدلالی محکم تر از بالا بردن مشت؟ چه مدرکی بی چون و چراتر از نشان دادن دندان؟ چنین مدارکی را چگونه می توان رد کرد؟ با چنین استدلالی چطور می شود در افتاد؟

مریم تلفن می کند: «تو امروز بلایی سرت نیومد؟»

می گویم، «خواهر و مادرم شوهر رفت، اما لابد مقصودت فحش نیست - چون فحش دادن اونا و خوردن ما هر دو از وظایف شرعیه!»

می گوید، «نه - مقصودم کتک خوردن و نیش چاقو چشیدن و زیر ماشین رفتن.»

می پرسم، «از این خبرام بوده؟»

«فر اوون.»
من ماجرای آن دیوانه سنگ و شیشه به دست را برایش تعریف می‌کنم و می‌گویم، «آگه اون طفلك
جلوشو نمی‌گرفت، چند نفری رو آشو لاش کرده بود.»
مریم با نگرانی می‌پرسد، «کجا بودین؟»
«نزدیکای دادگستری.»
«راستی تو، تو خود کاخم رفتی؟»
می‌گویم، «نه - ما تو محوطه بیرون تو خیابون بودیم.»
مریم می‌گوید، «شنیدم زن منصور اونجا بوده و نمی‌خواست به بذاره زنای حقوقدون قطعنامه رو بخونن!
می‌گفته فقط شما بدکاره های درباری نمی‌خواین چادر سرکنین!»
«راستی میگی؟»
«من شنیدم - تو دانشگاه که می‌دونم سخنرانی کرد و به زنایی که آرایش می‌کنن بد و بیرا گفت. اما
اینو فقط شنیدم.»
با حرص می‌گویم، «زنیکه شلخته! حق بود گویندگی تلویزیون ام اون امشب می‌کرد، چون حرفای
اینام درست همین بود.»
«تلویزیونو نگاه کردی؟ اون خانمی که روسری ام داشت و کتک خورده بود، دیدی؟»
«آره - همون که گفت پاسپورت منو بدین از این مملکت برم. اون مربوط به تظاهرات نبودا.»
مریم می‌گوید، «آره می‌دونم - می‌خوام بگم ببین اینا چه اوضاعی برامون ساختن! پس اون دختر
چادری ام که رفته بود به حمایت از این خانم دیدی؟»
«آهان - دیدم.»
«کثافتا اون بیچاره رم زده بودن که چرا از چارقدی دفاع می‌کنی! گرفتار چه وحشیایی شدیم!»
می‌پرسم، «مریم، به نظر تو ما جاسوس امریکایییم یا جنده؟»
«خدا مرگم بده، این حرفا چیه می‌زنی؟»
می‌گویم، «تلویزیون رسمی دولت موقت الان گفت. منتها عفت کلام رو رعایت کرد - گفت "معلوم-
الحال"! انتخاب کن - یا کلفت امپریالیسم یا فاحشه درباری - مگه چادر سرکنی. منو آگه بکشن چادر
سر نمی‌کنم - بنابراین یا اینم یا اون، و تو فکر کن که کدوم باشم بهتره.»

خواهرک عزیزم،

امروز مسافری که از پاریس آمده است به مؤسسه آمد و نامه و بسته تو را داد. از بابت هر دو متشکرم. بلافاصله دارم جواب می‌دهم که بتوانم کاغذم را توسط جوشکار که تا آخر وقت سری می‌زند و تا چند روز دیگر عازم فرانسه است برایت بفرستم.

رد و بدل کردن نامه به وسیله مسافر این روزها معقول‌ترین کار است، چون می‌گویند کاغذها سانسور می‌شود و به تلفن‌ها گوش می‌کنند. البته من فکر نمی‌کنم دستگاه امکان خواندن همه نامه‌ها و یا شنیدن همه مکالمات را داشته باشد، ولی بین مردم اینطور شایع شده است و احتیاط جا دارد. به هر حال اگر این نوع سانسور هم غیرممکن باشد، سانسورهای دیگر به قدری شدید برقرار است که در گذشته حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم. وضع رادیو و تلویزیون که چه عرض کنم است - مردم در حرف زدن هم محتاط شده‌اند، چون يك عده عقده‌ای بدبخت یا مشغول تسویه حساب‌های شخصی، یا به فکر سوء استفاده‌های آنی هستند و برای رسیدن به هدف هم از هیچ کاری روگردان نیستند. حاضرند پدر و مادرشان را لو بدهند، بفروشند، سر ببرند.

قانون و امنیت اصلاً مفهوم ندارد. قانون را پسرچه‌های نابالغ تفنگ به دست به میل خودشان در کوچه و بازار وضع می‌کنند. امنیت را هم همین‌ها از مردم سلب کرده‌اند. آمد و شد، بعد از تاریکی در شهر غیر ممکن است. با اینکه تعداد «راسپوتین»‌ها هر روز رو به ازدیاد است، اما حضور این جوانک‌ها آدم را بیشتر به یاد دوران «ساوانارل» می‌اندازد. خدا کند عاقبت تک تکشان هم شبیه یکی از این دو سلف باشد!

از اوضاع چه برایت بگویم؟ لابد حدس می‌زنی. ولی حدس را در صد ضرب کن، شاید مختصری به واقعیت نزدیک شوی. روشی که این‌ها در پیش گرفته‌اند به قول هومان هیچ اسمی جز «فاشیسم» ندارد و چون فاشیسم مذهبی است، عنصر ناسیونالیستی هم از آن حذف شده است. از همه چیز صحبت است، جز ایران - راجع به بلاد اسلامی بحث است و پرچم اسلامی و خلیج اسلامی! وای بر ما و تف بر چرخ گردون! اما تف غلیظتر به سبیل پاشنه خواب داریوش فروهر که همه این‌ها را می‌شنود و زیر سبیلی در می‌کند. کسی که مدعی بود «فلات ایران به زیر یک پرچم»، باقی مانده فلات و پرچم را به علاوه خلیج به وزارتی فروخته است.

اما از او منفورتر میان مردم، بنی صدر و یزدی و قطب‌زاده‌اند که به «مثلث بیق» معروف شده‌اند! بنی صدر، حرف‌هایی می‌زند که فقط بلاهتش را ثابت می‌کند. سوای «تئوری اشعه موی زن» و «اقتصاد توحیدی» که کار مسخره بوندش به «کانار آشنه» هم رسید، مدعی شده است که اصل فکر «ولایت فقیه» از او بوده است و بعد خمینی به رشته تحریر درش آورده. واقعاً دل ای دل ای! نه می‌فهمد آن فکر چقدر ننگین است، نه می‌داند کینه توی خمینی تا چه حد است. خیال می‌کنم بزودی تاوان این بلاهت را پس بدهد، مخصوصاً که دائماً محبوبیت خودش را با محبوبیت خمینی سر می‌اندازد!

یزدی گفتار مجسم است. با آن خنده شوم و لهجه سگی، طاقت همه را طاق کرده است. در حال حاضر هم در صدد تشکیل گاردی است تا در حقیقت نقش اس. اس. اسلامی را بازی کند. در ضمن پاسپورت امریکاییش را هم زیر جانمازش قایم کرده است که اگر این نشد، آن باشد!

قطب زاده وقیح و بی چشم و رو چنان جولانی می‌دهد که انگار رادیو و تلویزیون را محض انکراالصوات و ریخت منحوس او اختراع کرده‌اند، و انگار این ملک ملک طلق برادر چلوکبابی‌ش بوده است. کراوات «پییر کاردن» می‌زند و برای پا برهنه‌ها اشک تمساح می‌ریزد. و کار اساسیش این شده است که روزی صد متر طومار به طرفداري از خودش جعل کند!

از صبح که آدم سر از خواب بلند می‌کند، تا شب که کپه مرگش را می‌گذارد، جز دروغ نمی‌شنود. می‌گویند اعدام‌ها را متوقف می‌کنند، کمیته‌ها برچیده می‌شود، آب و برق «مستضعفین» مجانی خواهد بود و همه را دروغ می‌گویند، دروغ، دروغ، دروغ.

استاد شرمگین می‌گفت (و می‌دانی که عربی خوب می‌داند) «مستضعف» به لغت عرب فقط به معنای کسی است که بضاعت ذهنی ندارد. - به آنکه استطاعت مالی ندارد می‌گویند «محرور». مطمئنم که خمینی سواد آن را ندارد که این اختلاف معنی را بداند، اما ندانسته لغت را بسیار دقیق انتخاب کرده است! باید این «مستضعفین انقلابی» را ببینی تا مفهوم مخبل و مخبط دستگیری‌ت شود. من اصلاً نمی‌دانم این‌ها از کدام درک آمده‌اند و به کدام جهنم می‌روند. فقط می‌دانم کمترین شباهتی به من و تو ندارند.

با این حال من با آنها که کارها را به دست گرفته‌اند، بیش از لشکریان مستضعف خمینی احساس بیگانگی می‌کنم. درست آن دسته که در گذشته فقط و فقط به حکم بی‌عرضگی و تُنک مایگی رهی به دهی نبرده بودند، امروز مصدر کارند و چون از عهده انجام کمتر مسئولیتی بر نمی‌آیند، مردم را به جان یکدیگر انداخته‌اند. از هر گوشه مملکت نغمه‌ای بلند است - هم سنج شلوغ است و هم گنبد قابوس، نه بلوچستان آرام است و نه خوزستان و من از شدت نگرانی در حال از پا درآمدنم.

نمی‌دانم خبرها مرتب به پاریس می‌رسد یا نه - ولی در شماره امروز «تهران جورنال» آمده بود رژیم جدید در حال حاضر بیش از ۲۰ هزار زندانی سیاسی دارد که در وضعی به مراتب بدتر از زمان پیش از انقلاب در زندان‌ها به سر می‌برند. ۲۰ هزار زندانی سیاسی، ظرف یکماه حکومت، باید رکورد باشد! اما این موجودات رکوردهای دیگر را هم شکسته‌اند - از جمله رکورد وقاحت و خشونت، بنابراین من دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم.

بسیاری از دوستان و خویشان یا سفر کرده‌اند، یا بزودی مسافر خواهند بود. صدیقه و ابول به نیویورک رفته‌اند، حسین در واشنگتن است و اصغر در پاریس (خودت خبرش را دادی). ایرج عازم امریکاست، باسی به ایتالیا می‌رود، و امیر راهی کانادا شده است، هومان و خاتون هم همین روزها به فرانسه می‌رسند (کار دانشگاهی هومان درست شد).

مهین و مهدی هنوز بار سفر نبسته‌اند - غلط نکنم در ایران خمینی هم بوی پول به مشامشان خورده است. من قصد دارم تجربه آناتول فرانس را مجاناً در اختیارشان بگذارم و توصیه کنم شیشه بری باز کنند! («خدایان تشنه‌اند» یادت هست؟) هاشم‌زاده اگر بتواند تا دانه آخر خانه‌های شهرکش را بفروشد، ممکن است تصمیم به سفر بگیرد وگرنه، نه. در این هیرو ویر یقه مرا چسبیده است که یکی از ویلاها را بخرم! می‌داند که من آه ندارم با ناله سودا کنم، ولی رسماً می‌گویم بمیر و بخر! در ضمن این روزها همه‌اش طرح نزدیکی با سردمداران جدید را می‌ریزد، به خصوص نرد دوستی با قطب‌زاده می‌بازد. چند روز پیش برای برادر و زن برادر این مردک مهمانی داده بود! شیوا روز بعد از ضیافت تلفن کرد - لابد برای گله از من - و از قول زن برادر قطب‌زاده گفت که دلیل زن نگرفتن

«صادق خان» شرم و حیای زیاد اوست! دلم برایش سوخت - از روایات خانوادگی چنین برمی آید که تنها تجربه «سکسی» ایشان با یاسر عرفات بوده است!

لیلی پوت‌ها همانطور خاویار می‌خورند و کماکان انقلابی مانده‌اند. راستی تو می‌دانستی که لیلی پوت مادینه پول کلانی از بانک توسعه صنعتی قرض گرفته بود و کارخانه‌ای در شهرستانی دایر کرده بود؟ من خبرش را همین روزها شنیده‌ام. «پول کثیف رژیم کثیف» هم ظاهراً به کاری می‌خورده است - ما همیشه از مرحله پرتیم! منصور و عیالش هم هنوز گرد و خاک انقلابی می‌کنند. یکی از آشنایان درباره آنها می‌گفت خانه جمشید اعلم را که چوب حراج خورده بود خریده‌اند - راست و دروغش به گردن راوی.

انیس نازنین قصد سفر ندارد، چون امکانش را ندارد و طفلک علی از گوشه چمخاله تکان نمی‌خورد، چون می‌ترسد در غیبتش سر بقیه گاوهایش را هم ببرند. (برایت نوشته بودم که وقتی تهران بود چند تا از گاوهای شیرده‌اش را انقلابیون محلی تکه تکه کردند؟)

نزی و آقای مهندس تهراند، مریم و شوهرش هم به هم‌چنین. در ضمن قرار است ایام عید را با مریم و خانواده به شمال بروم. نزی و مهندس هم شمال خواهند بود - البته منزل خودشان. احسان سرگرم کتابفروشی است و پیله کرده است که من خانه را اجاره بدهم و شهرنشین شوم. راستش بد فکری نیست. از عهده اداره اینجا بر نمی‌آیم، به علاوه سفر هر روزه به شهر هم بسیار خسته کننده شده است. اگر احسان موفق شود بیابان گرد کوه نشینی برای اینجا پیدا کند، ناگزیر خواهم بود مدتی منزل خاله‌ها بمانم تا آپارتمانی گیر بیاورم.

از خاله‌ها بیشتر تلفنی خبر می‌گیرم. هر سه نگران سرنوشت محمودند. ملک بانو و محمدعلی میرزای نازنین هم بعد از بازداشت منوچهر میرزا، روزگار سگی دارند. اعدام نادر هم همه را دیوانه کرده است. من خیال می‌کنم برای او همه تهران عزادار بود.

حجت بیا و برواش در ده از دوران نصیری به مراتب بیشتر شده است و تنها غمش این است که رقیب هم دارد! دعوی کمیته‌ها با هم سر خانه باباست که فعلاً حجت و «گنگ» او تصاحب کرده‌اند، و سر اینکه کی کلاتر کل باشد. نتیجه‌ای که این میان عاید من شده است این است که هر شب عده‌ای به خانه‌ام می‌ریزند و مزاحم خوابم می‌شوند، برای اینکه هوشیاری انقلابیشان را به اثبات برسانند!

چند روز پیش در تظاهرات زنان علیه چادر جایب را اصلاً خالی نکردم، مخصوصاً که هرچه فحش ناموسی هم خوردم هدفش تو بودی! طفلک تو، که از راه دور هم از بابت من باید بکشی! نمی‌دانی چه منظره‌ها دیدم و چه یاوه‌ها شنیدم. تازه از روایات پیداست که آنچه من دیده‌ام و شنیده‌ام اصلاً قابل نداشته است. فقط به طور خلاصه بگویم که در این دوران، زن بودن به تنهایی گناهی است نابخشودنی. درست به همین دلیل است که فکر می‌کنم با تمام وحشتناکی این روزها، تنها فرصت تو برای دیدار از وطن الان است - چون برای این‌ها تازه اول عشق است، اگر بساطشان پا بگیرد، دیگر آمدن غیرممکن خواهد بود. من آرزو دارم که بیایی تا هم تو یک بار دیگر این ملک بخت برگشته را که عاشقش هستی ببینی و هم من تو را یک بار دیگر زیر این آسمان و در کنار خودم ببینیم. فکرها را بکن و جواب نهایی را بده.

دلم نمی‌خواهد نومی‌دی خودم را از اوضاع به تو سرایت بدهم - ولی گاه از خودم می‌پرسم ما چگونه مردمی هستیم که نه حرفمان حرف است و نه کارمان کار؟ آن‌هایی که یک عمر برای اصلاحات و رفرفر یقه جر می‌دادند، چرا ناگهان انقلابی شدند؟ یا آن‌هایی که معتقد بودند، ایران زمان شاه بهشت برین است چرا یک لحظه در مقابل انقلاب مقاومت نکردند؟ اولی‌ها چنان مجذوب ماجراها شده‌اند که گویی از آغاز نافشان را به نام جمهوری اسلامی زده بودند، و دومی‌ها چنان مرعوب حوادث که تا دري به تخته خورد، دود شدند و به هوا رفتند - گویی اصلاً نبوده‌اند. بگذریم چون اگر

بخواهم همهٔ سؤال‌هایی که برایم مطرح شده است، عنوان کنم، مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد و پر کاهی از سنگینی وزن غمی که بر دل من نشسته است نخواهد کاست .

تنها چیزی که مستضعفان و اربابانشان نتوانستند امسال از ما بگیرند، هوای خوش بود . اما دل خوش می‌خواست که از هوای خوش استفاده کند، که نبود - دریغ، چنان همه افسرده‌ایم که چهارشنبه سوری آمد و رفت و کسی نفهمید، عید در راه است و کسی به فکر نیست . راستی یکی از آخوندهای شپشو اخیراً گفته است، مراسم سیزده بدر جزو خرافات است ! ببین کجای آدم می‌سوزد که این تخم خرافات، اسم سنت‌های ایرانی را خرافات بگذارد !

در ضمن شنیده‌ام آن اعرابی دیوانه که وقتی من پاریس بودم خودش را به هیبت هیپی‌ها درآورده بود، اخیراً سنگ خمینی را به سینه می‌زند . هیچ معلوم هست که چه کسی را می‌خورد؟ به او بگو «آقا» به همه‌تان چپانده است، به دلیل فراخی حالتان نیست ! ولی منتظر باشید که بزودی به جرم اینکه لواط کرده‌اید، گردنتان را هم خواهد زد - شاید آن وقت بفهمید !

مریم می‌گوید من بد دهن شده‌ام - راست می‌گوید . راه می‌روم و فحش رکیک می‌دهم . چه می‌شود کرد - هرکس سوپاپ اطمینانی دارد .

زیاد پرگویی کردم و حرف‌ها را هم بریده بریده و آشفته زدم - اما اینقدر هوای حرف زدن با تو را دارم که می‌توانم باز ساعت‌ها و صفحه‌ها بنویسم . ولی بهتر است کم‌کم ختم کنم، چون جوشکار هر لحظه ممکن است برسد که نامه را بگیرد و اگر تمام نشده باشد، جا خوش می‌کند و من گرفتار یاوه گویی‌هایم می‌شوم .

بچه‌ها را هزار بار از طرفم ببوس . برای هر کدام جداگانه کاغذ نوشته‌ام . هیچ وقت مثل این روزها دلم برایشان تنگ نبوده است . شکر که سالمند و خوب درس می‌خوانند . از گرفتاری‌ها و دلتنگی‌های من چیزی به آنها نگو، اما اوضاع مملکت را برایشان دقیق توضیح بده .

امیدوارم نوروز بر تو و بچه‌ها مبارک باشد . سلام را به همهٔ دوستان برسان .

قربانت

بعدالتحریر : از لحظه‌ای که شروع به نوشتن کردم، می‌خواستم از بابت کمکی که به آن خبرنگار فرانسوی برای ترجمهٔ نامهٔ خانوادهٔ پرویز کردی، تشکر کنم . اما فکر کردن به پرویز و بردن اسمش هر بار چنان منقلب می‌کند که ترسیدم اگر در آغاز نامه بیاید، دیگر نتوانم بنویسم . نمی‌دانم آن فرانسوی چپاش کرد یا نه - اینجا بالأخره چاپ شد، ولی بعد از صد استخارهٔ روزنامه نگاران جدیدالاسلام .

باز قربانت

از وقتی فرامرز را گرفته‌اند، آرایشگاه را دختر عمه‌اش پریوش می‌گرداند. من سال‌هاست مشتری فرامرز - از همان زمان که برای خانم ندیمی کار می‌کرد تا امروز که صاحب سلمانی است. بعد از آنکه اولین سالن خودش را در خیابان مزین‌الدوله باز کرد، تا به حال چندین بار محل کارش عوض شده است. امسال در جاده پهلوی است. من در تمام این نقل مکان‌ها وفاداریم را به او نشان داده‌ام. در شرایط فعلی آمدن من به سلمانی او فقط برای پاره نکردن رشته انس و الفت نیست. دلیل عمدتري دارد: با خبر شدن از سرنوشت فرامرز.

لوسی، دختر آسوري مانیکوریست، تا مرا می‌بیند با ذوق می‌گوید، «ا - چه خوب شد شما آمدین. «دیر کردم - نه؟ واقعاً ببخشین. خیلی تقصیر خودم نبود. منتظر مسافري بودم که قرار بود بیاید به نامه ازم بگیره - معطم کرد.»

لوسی می‌گوید، «نه عیب نداره. دیر شد که شد.»

می‌پرسم، «پریوش کجاس؟»

«سر می‌پیچه.»

به طرف سالن اصلی راه می‌افتم، اما لوسی، با صدایی که در آن شتاب حس می‌شود، می‌گوید، «من با شما به حرف خصوصی داشتم. همیشه؟ فقط دوسه دقیقه؟»

می‌گویم، «معلومه که میشه. آگه خیلی خصوصیه، می‌خوای بریم تو اطاق "اپیلاسیون".»

«همینجام خوبه - امروز کسی نیست.»

سلمانی واقعاً خلوت است. من در هیچ زمانی سالن فرامرز را اینطور سوت و کور ندیده‌ام. در حال کسی در انتظار نیست. فقط دو نفر زیر سه شوارها نشسته‌اند. پریوش مشغول پیچیدن موی خانمی است. صغري هم دارد سر مشتری دیگر را می‌شوید.

پریوش، که برای چاق سلامتی مشتری را بیگودی به سر رها کرده و به پیشباز من به حال آمده است، تعجب مرا از خلوت سالن می‌بیند و می‌گوید، «وقتی خودش نباشه کسی نمياد دیگه.»

می‌گویم، «امسال عید ام، مردم همچنين دلو دماغی ندارند. مثل اینکه خلیام رفتن سفر. وضع که اینطور نمی‌مونه، درست میشه ناراحت نباش.»

پریوش صدا را آهسته می‌کند: «خلیام می‌ترسن بیان اینجا - نه که فرامرز گرفتند، میگن نکنه...» یکی از خانم‌هایی که زیر «سه شوار» است، چون خودش نمی‌شنود، با صدایی بلند می‌گوید، «حالا سر ماها رو کی شونه میکنه؟ هیچکي اینجا نیس که دستش به فرزي فرامرز باشه.»

مشتری دیگری که سرش را از زیر کلاهک در آورده است که حرف‌های این خانم را بشنود می‌گوید، «دست فرامرز نمک داره، یه چیز دیگه‌اس. حالا کجا گذاشته رفته؟ آه!»

پریوش باز در گوشی به من می‌گوید، «ما به همه نگفتیم کجاس.» بعد بلندتر اضافه می‌کند، «پارسال شب عیدی اینجا محشر کبری بود. از همه عیدها شلوغ‌تر بود. هیچ‌کدوم ما زودتر از یازده نرسیدیم خونه. نمی‌دونم چند نفرو راه انداختیم. فرامرز تازه آخر شب مهمون داشت.» باز صدا را پائین می‌

آورد و می‌گوید، «نچ! حیوونی ببین امسال شب عیدی کجاس؟ نچ!»

خانم بیگودی به سر از توي سالن پریوش را صدا می‌کند: «بابا بیا کار منو تموم کن! دیرم شده.»

من به پریوش می‌گویم، «بعد حرفامونو می‌زنیم.»

پریوش به سالن بر می‌گردد، و من و لوسی روی صندلی‌های راحتی هال می‌نشینیم.

لوسی شروع می‌کند: «راجع به فراندوم می‌خواستم از شما بپرسم.»

می‌گویم، «آره دیگه - مسخره بازی غریبیه! تاریخ و فورمولشم معین کردن!»

«می‌دونم اما من چکار باید بکنم؟»
 با تعجب می‌پرسم، «یعنی چی؟ چکار باید بکنی؟ مگه تو مسیحی نیستی؟»
 «چرا - برای همین تکلیفمو نمی‌دونم.»
 می‌گویم، «تکلیف شماها که از همه روشن‌تره - نباید رأی بدین - مگه جمهوری اسلامی برای شما
 معنی داره؟ مگه قابل قبوله؟»
 لوسی با بی‌صبری می‌گوید، «همین، همین، اما تعداد ما آسوریا کمه. کلیسای مام مشخصه - یکدونه
 اس. کمیته چیا تو خود کلیسا صندوق گذاشتن که معلوم بشه چند نفر رأی دادن، چند نفر ندادن. کشیش
 مام خیلی نگرانیه و به ما نصیحت کرده که همه رأی بدیم.»
 با ناباوری نگاهش می‌کنم: «گفته به جمهوری اسلامی رأی بدین؟ رأی مثبت؟»
 «آخه رأی منفي که اصلاً نمیشه داد - از رو رنگ معلوم میشه. به کشیش ما گفتن اگه کسی رأی نده
 پاسپورت نمیدن، اذیت میکنن.»
 می‌پرسم، «با همین صراحت و وقاحت بهش گفتن؟»
 لوسی می‌گوید، «نه، نه. اما خب یه طوری حالیش کردن. بقیه مردم میگن اگه کسی رأی نده فلان
 میکنن، بیسار میکنن. اما خب...» جمله‌اش را نیمه‌کاره می‌گذارد.
 سعی می‌کنم سبک از روی قضیه بگذرم که دل گرمی به لوسی بدهم. می‌گویم، «این همه‌اش چو ا -
 چو میندازن که مردمو بترسونن. برای حزب رستاخیزم از این حرفا زدن - یادته؟ بی‌خود فکرتو
 ناراحت نکن. رأی نده.»
 لوسی هنوز با خودش در جدال است. این بار خیلی محکم می‌گویم، «تو که حق مسلمته. هم مسیحی
 هستی، هم زنی! ای بابا!»
 لوسی با نگرانی ابروها را بالا می‌برد و می‌گوید، «می‌دونم - اما اینا خیلی بی‌رحمن. می‌خوان
 مخصوصاً ماها رو اذیت کنن. کشیش برای همین نگرانیه. میگه اینا رأی‌شون از قبل حاضره، با چند تا
 مال ما وضع عوض نمیشه. پس اقلأ یه کاری کنیم که کمتر اذیت بشیم. من راضی نیستم رأی بدم،
 میدونین؟ راضی نیستم اما...»
 «نده، رأی نده - چه گهی می‌تونن بخورن؟ دونه دونه کسایی که رأی ندادن اعدام می‌کنن؟ نمی‌تونن
 که. نه که نخوان - نمی‌تونن. اگه هر یه نفر فکر کنه با رأی من که نتیجه فرق نمیکنه...»
 لوسی حرفم را قطع می‌کند و می‌پرسد، «شما که رأی نمیدین؟»
 حتی سؤال برخورنده است. «من؟»
 لوسی با خجالت می‌خندد و سر صندلی کج و راست می‌شود. می‌گویم، «هرزنی به جمهوری اسلامی
 رأی بده با دست خودش قبرشو کنده.»
 لوسی هنوز مصمم نیست، تردید دارد، دو دل است. از خطرات به قدرت رسیدن مذهب برایش می‌-
 گویم، از ذات آخوند، از نقشی که در تاریخ ما بازی کرده است، از قرارداد ترکمن چای، از زمان
 مشروطه، از معنای مشروعه، از هرچه به ذهنم می‌رسد و فکر می‌کنم ممکن است در لوسی مؤثر
 بیفتد. درس می‌دهم، سخنرانی می‌کنم، معرکه می‌گیرم.
 می‌گویم، «هر آدمی وظیفه داره از منافعش دفاع کنه، از آزادیش از حقوقش. اگه نکنه امکان ضایع
 کردن حقوق و آزادی بقیه رم زیاد میکنه. تو با یه رأیت فقط به خودت ظلم نمی‌کنی، به همه
 غیرمسلمونا ظلم می‌کنی، به همه زنا ظلم می‌کنی، به همه ایرونیای ظلم می‌کنی.»
 از نفس می‌افتم. دوسه بار میان صحبت صغری، که از سر شستن مدتی است فارغ شده است، دنبالم
 می‌آید و هربار تک پا و آهسته باز به سالن برمی‌گردد.
 لوسی با شادی می‌گوید، «قربون شما خانم - خیالمو راحت کردین. نمیدم. گور باباشون!» و با
 رضایت به سراغ یکی از خانم‌هایی می‌رود که هنوز زیر «سه شوار» است و منتظر، که ناخن‌ها را

درست کند و تا چشمش به لوسی می افتد، می گوید، «بابا کجایی؟ من سرم خشک شد، حالا باید با ناخون تر راه بیفتم!»

لوسی می گوید، «نه نترسین - این لاک زود خشک میشه.»
دلشوره های من تازه شروع می شود. نکند نشانش کنند؟ نکند اسید رویش بپاشند؟ نکند کلیساشان را خراب کنند؟ نکند...؟ برای یک آن از ذهنم می گذرد به لوسی بگویم همه این حرف ها به جایی خود، اما بهتر است احتیاط را رعایت کند، در صحبت های کشیش هم حکمتی است، شاید حق باشد... اما مگر من به این نتیجه نرسیده ام که باید به هر قیمت از ترس پرهیز کرد، با واهمه جنگید، دیگران را از هراسیدن برحذر داشت؟... اما اگر...؟ منتظر می مانم در حرکات لوسی باز نشانی از تردید ببینم، تا نگرانی های خودم را عنوان کنم. ولی لوسی آهنگی را زیر لب زمزمه می کند و با ناخن های مشتري ور می رود و سایه ای از شک هم بر صورتش نیست.

با بی حواسی به صغری می گویم، «می خوام موامو رنگ کنم - سر مینوش زیاد شلوغ نیست؟»
صغری با جیغ و ویغ خبر را اعلام می کند. همه کارکنان آرایشگاه می دانند که من از رنگ مو بدم می آید.

پریوش می پرسد، «جدی جدی؟»

«آره - از ریخت خودم خسته شدم.»

پریوش سؤال می کند، «چه رنگی میکنی؟»

«هرچی شد.»

قصد شوخی ندارم، ولی همه می خندند. مینوش می گوید، «آخ، جایی فرامرز خان خالی. آگه بود با یه نیگا می گفت چه رنگی بکنی.»

می گویم، «آگه بود، احتمالاً رأیمو می زد.»

صغری تصدیق می کند: «راس میکنی. فرامرز خان میگه موای شما همینطوری باس باشه.»

پریوش می گوید، «اول که باید "دکولوره" بشه. چاره نیس. فکر کنم خرمایی بهتون بیاد.»

وقتی مینوش سرگرم «دکولوره» کردن موهاست، از پریوش سراغ فرامرز را می گیرم.

«چه خبر ازش دارین؟»

می گوید، «هیچی والله. خیلی دلواپس شیم. نمی دونم اون تو چه بلایی سرش بیارن. اصلاً ام طاقت بدرفتاری نداره - می دونین که هی برن تودلش، هی فحشش بدن. الهی بمیرم براش.»

هر دو با صدای آهسته حرف می زنیم. می پرسم، «کسی از خانواده تونسته ببیندش؟»

«نخیر. زن دائیم رفته بود، اما نداشته بودن بره تو. خیلی با اونم بدرفتاری کرده بودن. چی تعریف می کرد از جلو زندون! از زنو بچه هایی که اومده بودن کس و کارشونو ببینن! واخ واخ - خدا نصیب

نکنه!»

مورد فرامرز مورد غریبی است. معلوم نیست به چه دلیل بازداشت شده است. اگر به اتهام همجنس بازی باشد، روشن نیست چرا نگهش داشته اند. در این موارد رسمشان بر این است که حد می زنند و

رها می کنند. فرامرز می دانم که تاب دو ضربه تازیانه خوردن هم ندارد. نمی دانم معنای زندانی کردنش این است که لااقل شلاقش نزده اند یا نه. شاید فقط به قصد تلکه کردن او را گرفته باشند.

می پرسم، «بالآخره معلوم نشد برای چی گرفتنش؟»

پریوش می گوید، «نخیر والله. فکر کنم یکی باهش دشمنی کرده، به کمیته خبر داده. خلیلم می-

شناسنش.»

مینوش همینطور که مشغول مالیدن مایعی بدو به موهای من است این نظر را تأیید می کند: «آره -

دلیل مرده ها، حتماً یکی باهش دشمنی کرده.»

چه کسی؟ چرا؟ فرامرز بسیار خوشرو و مهربان است و فوق العاده بخشنده و رفیق باز. من از زندگی خصوصیش اطلاع چندانی ندارم، جز آنچه جسته و گریخته در سلمانی شنیده‌ام. همه می‌دانند که هم-جنس باز است و از مشتری‌هایی که با او معاشرت دارند بارها شنیده‌ام هرچه درمی‌آورد با دیگران می‌خورد. شاهد نصیحت دوستانش بوده‌ام که توشه‌ای برای آینده بگذارد، به فکر روز مبادا هم باشد، و لخرجی نکند، مهمانی‌های بی‌خود ندهد.

من در این محافل و مجالس نیوده‌ام - دعوت شده‌ام و نپذیرفته‌ام. فرامرز همه را به مهمانی می‌خواند، ولی خوشبختانه اگر کسی نرود، نمی‌رنجد. در مورد من، می‌داند که گرفتارم و فرصتم کم است. درست به همین دلیل هرگز مرا زیاد در سالن معطل نمی‌کند. من از این بابت هم شرمندهم هم ممنون. گاه اگر کسی اعتراض کند که چرا کار مرا خارج نوبت راه انداخته است با صدایی بلند که همه بشنوند می‌گوید، «شماها جونم، هم‌تون وقت زیادی دارین. شیش ساعت اینجا می‌شینن، تخمه می‌شکنین و قهوه می‌خورین و غیبت می‌کنین! این خانم اهل این کار نیست وقتش ام گرفته اس.»

موارد اعتراض نادر بوده است. شاید عمده‌ترین دلایلش این باشد که در سالن فرامرز به مشتری‌ها خوش می‌گذرد. مخصوصاً روزهایی که یکی دوفتر از آواز خوان‌های نامدار هم برای آرایش سر و رو می‌آیند. به علاوه شنیدن اخبار این و آن، همیشه داوطلب دارد و مرکزش سلمانی فرامرز است. هیچ-کدام این‌ها که نباشد بساط فال قهوه لوسی برپاست.

پریوش دنباله حرفش را می‌گیرد: «من می‌گم شاید سر اون دوتا تصنیفی باشده که خوند.»
می‌گویم، «این مرتیکه گفته که موسیقی افیونه، اما دیگه قرار نیست هرکی دو دونگ صدا داره بگیرن که.»

پریوش می‌گوید، «چمدونم والله چی بگم.» صدا را باز آهسته‌تر می‌کند و می‌گوید، «پس حتماً سر اون یکی مطلبه. من نمی‌دونم چرا خدا اینو اینجوری خلق کرده.» و لبش را گاز می‌گیرد.
فرامرز را به جرم داشتن اختلاف با عامه مردم گرفته‌اند، اختلافی که اختیاری نیست. به این جرم که اینطور زاده شده است، اینطور ساخته شده است. به این جرم که به قول پریوش خدا چنین خلقش کرده است.

پریوش شاید برای تسکین خودش، شاید فقط محض عوض کردن صحبت، خیرهای دیگران را هم به من می‌دهد: شوهر یکی از مشتری‌ها را اعدام کرده‌اند، دو نفر دیگر پدرهاشان در بازداشتند، اموال چند نفرشان مصادره شده است، ده پانزده نفری با خانواده به خارج رفته‌اند، برادر یکی از خانم‌ها مجاهد از آب درآمده است، و سه پسر خانمی دیگر به کمیته‌ها پیوسته‌اند.

وقتی حوله را از روی سرم برمی‌دارم، خودم را نمی‌شناسم. موهایم رنگ هویج شده است و ابروهای پاچه بزیم مثل دو مسواک سیاه زیر کاکل ذرتم توی ذوق می‌زند. مخلوطی شده‌ام از دو تا از برادران «مارکس»: «هارپو» و «گروچو» - موها را از اولی دارم، و ابروها را از دومی. همه حاضرین در آرایشگاه دورم حلقه زده‌اند، بعضی با حیرت نگاه می‌کنند، بعضی با دلسوزی، بعضی با خنده.

به پریوش می‌گویم، «به دادم برس!»

پریوش بی‌آنکه درنگ کند، صدا می‌زند، «مینوش! یه رنگ بلوطی پررنگ حاضر کن.»

مریم مرا مثل بچه‌ای تر و خشک می‌کند. راحت‌ترین و دنج‌ترین اطاق خانه را در اختیارم گذاشته است. وقتی سرگرم ترجمه‌ام، نمی‌گذارد نفس از احادی دربیاید، وقتی بی حوصله‌ام سرم را گرم می‌کند. مواظب است که خوب بخورم و راحت بخوابم. نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. مرا به سفر آورده است که چند روزی از شر هجوم‌های شبانه کمیته‌چیان و قیل و قال تهران آسوده باشم. تلویزیون در اینجا نیست، رادیو در یکی از گنج‌ها محبوس است، بحث سیاسی قدغن اعلام شده است.

این اولین نوروزی است که ایرانم و ساعت تحویل را در خانه خودم نیستم. اما خانه‌ی مریم همیشه مثل خانه‌ی خودم بوده است - خودش از هر خویشی نزدیک‌تر و پسرهایش چون پسرانم. با آنها و در کنار آنها، این چند روز فقط استراحت کرده‌ام و به ترجمه‌ی «زندگی و مرگ یک انقلابی» رسیده‌ام. یکی از بازی‌های بچه‌ها این است که آخر شب تعداد کلماتی را که ترجمه کرده‌ام می‌شمرند، و حساب می‌کنند که در هر دقیقه چند لغت به فارسی برگردانده‌ام - اگر سرعت بالا رفته باشد، تشویق می‌شوم و گرنه، توبیخ. بازی را هر سه ما خیلی جدی گرفته‌ایم.

هر چه زودتر ترجمه را تمام کنم بهتر است - چون به محض تحویل کار، نیم دست مزدم را می‌گیرم و به محض چاپ، بقیه‌ی آن را. در موقع تنظیم قرارداد، نعمتی قسم و آیه خورد که مؤسسه به هیچ مترجمی بیش از ۱۵٪ روی جلد نمی‌دهد - می‌دانم دروغ می‌گوید، ولی او هم می‌داند که به پول نیاز نمی‌دارم - بنابراین او راحت قسم دروغ می‌خورد و من با زحمت به روی بزرگوار نمی‌آورم.

امروز نه ابر است و نه آفتاب - مثل همه‌ی این چند روزهای که شمال بوده‌ام. اما هوا لطافتی دارد که آدم را به بیرون از خانه دعوت می‌کند. یکی از صندلی‌های تاشویی پارچه‌ای را برمی‌دارم و به ساحل می‌روم. قصد راه رفتن ندارم، فقط می‌خواهم ریه‌ها را از هوای زلال امروز پر کنم. فندک و بسته‌های سیگار را روی ماسه‌های نمدار می‌گذارم، روی صندلی جا می‌افتم و کتابم را روی زانو باز می‌کنم. اما چشمم به پهنه‌ی دریاست و گوشم به صدای آرام‌بخش موج‌ها. آب، امروز سربی رنگ است و موج خردک خردک بر سطحش پیچ و تاب انداخته است. دریا به دامن بلند پرچین تافته‌ای می‌ماند که با خش و فش میان ساحل و افق در رفت و آمد است - خرامان می‌آید، و دامن کشان می‌رود، و وقتی می‌رود جای گذر تور لبه‌اش زمانی کوتاه بر ساحل می‌ماند.

مدتی فقط سایه روشن‌های پیراهن این بانوی پرکرشمه را نگاه می‌کنم و آهنگ پرناز قدم‌هایش را می‌شنوم. تا کم‌کم پلک‌ها سنگین می‌شود و بالأخره هم می‌آید. حالا صدای امواج، لالایی آرامی است و نوسان دریا جنبش مطبوع گهواره‌ای. شبنمی که در هواست، نرم بر پوست صورت و دست و ساقم می‌نشیند. دستم با سیگار روشنی که میان انگشت‌ها دارد، در کنار صندلی است، ذهنم از هر فکری خالی، سینه‌ام پر از هوای صافی. می‌سرم و می‌روم، می‌لغزم و دور می‌شوم و خواب، خواب شیرین بی‌کابوس و رؤیا، مرا روی بال‌های گسترده‌ی مخملیش به پرواز می‌برد...

«خواهر... خواهر...»

چشم‌ها را باز می‌کنم. مردی درشت هیكل و ناشناس دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشته است و روی صورتش خم شده است. نیم خیز شدن ناگهانی من، او را به عقب می‌راند.

«ببخشید خواهر...»

با خشم نگاهش می‌کنم: «خواهر؟ خواهر یعنی چی آقا؟»

مرد من مینی می‌کند و می‌گوید، «پس چی بگم؟»

«خانم" به این زودي يادتون رفته؟ تا پريروز این کلمه رو بلد بودين!»

«بيخشين خانم...»

«حالا فرمايش؟»

مرد صاف مي ايستد و مي گويد، «ممکنه فندکتونو يه دقه قرض بدین، خانم؟» روي کلمه خانم تکیه مي کند که این بار سوء تفاهمي پيش نیاید.

میان دو انگشتم، سیگار تا لبه مشتوک سوخته است و خاکستر شده، دورش مي اندازم و فندک را بي آنکه روشن کنم به طرف مرد دراز مي کنم. «بفرمائين.»

نم و نسیم سبب مي شود چند بار فندک را بزند تا سیگارش را بگیراند. چندین پک محکم مي زند تا از روشن شدن سیگار مطمئن شود، بعد فندک را به طرفم مي گيرد. چون دستم را براي گرفتتش دراز نکرده ام، مرد خم مي شود، دو دستي و با احتیاط آن را روي بسته هاي سیگار مي گذارد، و خیلی لفظ قلم مي گويد، «متشکرم - خیلی متشکرم.»

از روي مهتابي خانه صدای مريم بلند مي شود: «اونجا سردت نشه؟ يه پتو برات بيارم؟»

مي گويم، «نه - دارم میام تو.»

وقتي مي رسم مريم مي پرسد، «اون مرتيکه لندهور كي بود؟»

«چمي دونم - ننه سگ به من ميگه خواهر! آخر عمري شدیم آجي يه بر برادر مستضعف نره خر! مزده شو بايد به مادرم بدم!»

مريم مي خندد و مي گويد، «از تو پنجره آشپزخونه دیدم داره از دور میاد و تو رم نشون کرده. گوش به زنگ بودم که اگه خواس مزاحم بشه، همه اهل خونه رو بریزم سرش. چي مي گفت؟»

هنوز خلقم تنگ است: «هیچي - فندکمو میخواس. پدرسگ، خوابمو بهم زد!»

مريم يك کاسه قیسي و آلي خیس کرده جلوم مي گذارد و مي گويد، «عیب نداره - اگه تو این هوا زيادم بيرون مي موني سرما مي خوردي. مي خواستم يه چيزي بيارم روت بکشم. حالا اينو بخور براي مزاجت خوبه.»

دهنم تلخ است و تشنه ام. قیسي و آلي آبدار چه مي چسبد!

«خيلي بيرون موندم؟»

«نه بابا - يه ساعتی. هوا بهشته، اما خب يه خورده سرده.»

براي کار کردن خسته ام - هنوز کرخي خواب توي تنم است. مشغول کش و قوسم که پسر کوچک مريم مي پرسد، «امروز ترجمه خبري نيس؟»

«نه - حوصله ندارم.»

با شادي مي گويد، «پس با من تخته مي زنين؟»

مريم اعتراض مي کند: «ا - ولش کن خسته اس. بعد ام بايد حاضر شه بریم.»

مي گويم، «پوه! خسته برا تخته؟ پاشو بيارش.» و از مريم مي پرسم، «زودتر از ظهر که منزل نزي اينا نميريم؟»

مريم مي گويد، «حالا خيلي وقت داريم. نمي خواستم اذيتت کنه. اين دوتا تو رو ول نمي کنن.»

«خوب مي کنن. باز تو در رابطه منو بچه ها دخالت کردي؟»

مريم مي خندد: «خب لوسشون کن - خودت بايد تووانشو پس بدی. به من چه!»

«منم همينو ميگم - به توجه!»

تا وقتي عازم رفتن بشويم، تخته نرد و رجزخواني ادامه دارد:

«به، بارک الله! طاس مي گيري؟ اول بازي ياد بگیر، بعد طاس گرفتن!»

«شما طاس مي گيرين که پشت هم جفت ميارين!»

«بازي کن که نیاز نداره طاس بگیره - مخصوصاً وقتی حریف ناشیه! می‌خواهی سه دست بهت آوانس بدم یه دستي ام بازي کنم!»
«نخیر - فقط طاس نگیرین!»

خانه نزي و آقای مهندس، حدود نیم ساعت با منزل مریم و شوهرش فاصله دارد. وقتی از توي باغ رد می‌شویم، متوجه می‌شوم که گل و گیاه، از چند سال پیش که اینجا بوده‌ام، پر بارتر و خوش آب و رنگتر شده است.

روز بسیار خوشي داریم - پر از مهر نزي، مهمانداری مهندس، غذای لذیذ، و هوای ملایم. من مدتي از وقت را با پسر وسطی نزي و بچه‌های مریم به بازي پینگ پونگ می‌گذرانم. وقتی به جمع بزرگ - ترها بر می‌گردم، «آقای مهندس خبر استعفای قرني را می‌دهد.

می‌پرسم، «ا؟ کی استعفا داد؟»

می‌گوید، «همین امروز - راديو خبر داد.»

نزي می‌پرسد، «این قرني یه یا قرني؟»

مریم می‌گوید، «مثل اینکه قرني.»

نزي می‌گوید، «اسم اینایی که سر کارن آدم اصلاً قبلاً نشنیده.»

«دلیل استعفاشو گفتن؟»

مهندس سرش را به علامت نفي تکان می‌دهد: «از خدماتش گفتن.»

«لايد از منحل کردن گارد شاهنشاهی!»

نزي می‌گوید، «اون که حالا رفت - این شوراي انقلاب چیه؟ اسمش که میاد زهره آدم آب میشه.»

«شوراي انقلاب» از افرادی بی‌نام تشکیل شده است که در اطاق‌های بی‌نشان می‌نشینند و به راحتی آب خوردن حکم اعدام صادر می‌کنند و به سرعت برق احکام را به اجرا درمی‌آورند. هیچ‌کس نمی‌داند اعضاء این شورا چه کسانی هستند. شایع است که این افراد با ماسک در جلسات شرکت می‌کنند، شایع است که سه ضلع «مثلث بیق» جزو جوخه اعدامند، شایع است که خمینی شخصاً بر مراسم تیرباران‌ها نظارت دارد، شایع است که اجساد کشته شدگان را به خانواده‌ها تحویل نمی‌دهند، و اگر بدهند در مقابل هر گلوله هزار تومان طلب می‌کنند. آنچه درباره شوراي انقلاب می‌شنویم ترسناک است و آنچه از نتیجه کارشان می‌بینیم وحشتناک.

«کشتار که قطعاً همونطور ادامه داره؟»

مهندس جواب می‌دهد، «بعله - یه هفته مونده به عید باز یازده تا امیر ارتشو تیرباران کردن.»

می‌گویم، «اینو شنیده بودم - این چند روز از اوضاع بی‌خبرم.»

«این چند روز ام ادامه داشته. به علاوه مسئله ترکمن و کردا اسباب نگرانیه. دیروز ترکمن صحرا خیلی شلوغ بوده.»

مریم به من می‌گوید، «باز شروع کردی؟ مگه قرار نبود تو این تعطیلات از این حرفا نزنی؟ اصلاً به سیاست کاری نداشته باشی؟ نترس - فردا برمی‌گردی، باز روز از نو روزی از نو - بی‌خوابیا غذا نخوردنا بحثا دوباره شروع میشه. یه امروز و ول کن دیگه.»

نزي فوراً کیک کشمشی را، که خودش پخته است و هنوز از تنور داغ است، می‌برد و به جمع می‌گوید، «یه تیکه از این بخورین ببینین چطور شده.»

من ناهار زیاد خورده‌ام و اشتها ندارم. می‌گویم، «از بوش پیداس عالیه.» از شیرینی عطر نارنج بلند است.

مریم مزه می‌کند و می‌پرسد، «خلال پرتقال بهش زدن؟ عجب خوشمزه اس! به به!»

نزي می‌گوید، «خلال نداره - یه کم آب پرتقال به مایه‌اش زدم.»

تا زمان رفتن دیگر از مسائل روز حرف نمی‌زنیم، جز اشاره‌ای گذار به صید بی رویه ماهی، که ممکن است به برافتادن نسل بعضی انواع آن بیانجامد.
«میگن به دشت نظیر ام ریختن بیشتر گوزنا و آهوارو زدن.»

در راه برگشتن از خانه نزی و مهندس، مریم باز اصرار می‌کند که خودش مرا فردا به تهران برساند. می‌گویم، «مگه تو خلی؟ از روز اول باهت طی کردم که خودم تنها برمی‌گردم. حرفش ام نزن.»
می‌گوید، «آخه تو چقدر یه دنده‌ای! پس الان بریم گاراژ اقلایه کرایه در بست بگیر که من خیالم راحت باشه.»

«بریم.»
گاراژ، حیاط مخروبه‌ای است که در آن چهار اتومبیل قراضه خوابیده است و در انتهایش دو اطاق گلی ساخته‌اند. کنار یکی از دیوارهای نیم ریخته گاراژ، جسد ماشینی روی جک بلند است و مکانیکی چرب و سیاه زیرش خوابیده است و با گازانبر و آچار، به پیچ و مهره‌هایش ور می‌رود.
وقتی ما می‌رسیم، دو آخوند با صاحب گاراژ مشغول صحبتند، و گاراژی دارد می‌گوید، «نه آقاجان، نه جانم - سر جدت ندارم.»

یکی از آخوندها، چهار اتومبیل را نشان می‌دهد و می‌گوید، «پس اینا چیه؟ چطو نداری؟»
گاراژی می‌گوید، «برادر من، عزیز من، اینا کرایه اس، برای فردام همه‌اش پره.»
ملا به معمم دیگر، که مسن‌تر است، اشاره می‌کند و می‌گوید، «حضرت آقا و بنده مقرر شده که فردا قم باشیم - شمام مسئولی که ما رو برسونی.»
گاراژدار با کلافگی می‌گوید، «من چه مسئولیتی دارم آقاجان؟ من نه سر پیازم نه کون پیاز! چارتا ماشین لکنتو دارم باش کاسبی می‌کنم. چرا می‌خوای منو از نون خوردن بندازی؟ من که نمی‌تونم مسافرامو جواب کنم، ماشین در اختیار شما بذارم. آخه خدا رو خوش نمیداد.»
ملای مسن‌تر، که تا به حال ساکت بوده است، سینه‌اش را صاف می‌کند: «اِهه!» و می‌گوید، «پنج تا.»

صاحب گاراژ با سؤال نگاهش می‌کند. آخوند که هر دو دستش به تسبیح بند است با جنباندن ریش به اتومبیلی اشاره می‌کند که روی جک سوار است.
گاراژدار می‌گوید، «اون اسقاطه - کار نمی‌کنه.»
آخوند می‌گوید، «خب اصلاحش کن.»
«اصلاحش کنم؟ مگه اینجا سلمونیه؟ ترمزش بریده!»
«خب ترمزو وصل کن پسر - کاری نداره.»

گاراژی، به رگ غیرت حرفه‌ایش برخورد کرده است. صدا را بلند می‌کند و می‌گوید، «ترمز بریده رو وصلش کنم؟ چطوری وصلش کنم؟ مگه کش تنبونه؟» و رویش را برای اولین بار به ما می‌کند و می‌گوید، «میگه کاری نداره! زکی!»
آخوند اولی باز به میدان می‌آید و می‌گوید، «جوان کار نشد نداره. توگل به علی کن و کار ما رو راه بنداز.»

گاراژی دورخیز می‌کند چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. با بی‌حالی تنش را شل می‌کند و می‌گوید، «ببین آقاجان، تو حرف منو نمی‌فهمی! برو یه حجت‌الاسلام فنی بفرست شاید حالیش شه!» و باز رو به ما می‌گوید، «والله دیگه چی بگم - زبونم مو در آورد.» و بعد از ما می‌پرسد، «شما چکار داشتین؟»

می‌گویم، «برای فردا...»

حرفم را قطع مي‌کند و مي‌گويد، «برين تو دفتر - اومدم.»
«دفتر» اطاقک‌هاي گلي ته حياط است. توي يکي از آنها، که کتري آبي بر چراغ سه فنتيله‌اي مي-
جوشد، منتظر مي‌مانيم تا گاراژي برسد. غرغرنان مي‌آيد و مي‌پرسد، «چند نفرين؟»
مي‌گويم، «يه نفر - فقط من.»
نگاهي به طرفم مي‌اندازد و مي‌پرسد، «دربست مي‌خواستين؟»
«مگه دارين؟ آگه بشه، حتماً.»
مي‌گويد، «جور مي‌کنم. چرا نشه؟»
پول را مي‌پردازم. گاراژدار مي‌گويد، «صبح ساعت ۹ راه مي‌فتم.»
«بسيار خب. خيلي ممنون.»
اخم گاراژي تازه باز مي‌شود و با خنده مي‌گويد، «خيلي ام ممنون!» و براي اينکه ما شيرفهم شويم،
اضافه مي‌کند: «آغاسي!»

چهل و هفت

در حاشیه باغچه‌ها که تا چندی پیش فقط گل و برف کود شده بود، حالا گل‌هایی قد و نیم قد بنفشه نشسته است، و چمن باغ که در زمستان سوخته به نظر می‌رسید و رنگ نمد چرک داشت، دوباره سبز و شاداب شده است. درخت ارغوان من که معمولاً دیر به گل می‌نشیند، امسال پر از غنچه است، و درختان گیلاس من که اصولاً بری ندارد، این بهار غرق در شکوفه است. شاخه‌های لخت و سربزیر بید مجنون از جوانه نقطه چین است و شبکه اسکلتي ساقه‌های پیچ دیواری باز رنگ و برگ گرفته است. زنبق‌ها شکفته است، نسترن‌ها باز شده است، یاس‌های بنفش خوشه کرده است.

با تمام درخت‌ها دیدار تازه می‌کنم و چند شاخه گل سرخ و چند ساقه بید مشگ برای زینت اطاق می‌چینم و به عمارت برمی‌گردم که ظرف نان نخودچی و قاب میوه و بشقاب باقلوا را حاضر کنم، تا مهمان‌ها برسند. دوستان دوره‌های پنجشنبه امروز دسته جمع به مبارکباد عید می‌آیند. درواقع قرار امروز سوای دید و بازدید نوروزی، هم به منظور تجدید خاطرات گذشته است و هم برای خداحافظی با هومان و خاتون.

مصطفی و زرش زودتر از همه می‌رسند. بعد سید و طلا وارد می‌شوند. احمد بدون عیال و ابوالحسن با عیال جدید، همزمان می‌آیند. هومان و خاتون طبق معمول، آخرین هستند. منتظر ضیا و هوشنگ نیستم - از وقتی از گردونه جمع خارج شده‌اند، از آن‌ها بی‌خبرم - مدت‌هاست. انیس هم اینجاست - از دیشب. با این گروه از دوستان من آشنا نیست، ولی هم صاحبخانه است و هم در جمع راحت.

کبری و عزت‌الله، از آنجا که امید عیدی گرفتاری می‌رود، مختصر بخاری برای پذیرایی از خود نشان می‌دهند، فرزت از معمول شده‌اند - چای و قهوه به موقع می‌رسد، زیرسیگاری‌های پر، زود خالی می‌شود، ظرف آجیل به وقت دور می‌گردد.

مراسم خوش و بش و روبوسی و تبریک عید، با هر تازه‌واردی تکرار می‌شود. هرکس می‌گوید، «صدسال به این سال»، بی‌اختیار می‌گویم، «صدسال به از این سال».

احمد می‌گوید، «سال به این خوبی - چشه؟»

«از بهار آزادی حرف نزنیا، چون شکوفه می‌کنم!»

احمد، در میان خنده دیگران، با لحنی پر از اطمینان و رضایت می‌گوید، «تو بی‌خود اینقدر ناامیدی. حالا اول کاره - کم و کاستی هس، اما جا میفته، دُرُس میشه. همه انقلابا...»

«من با هرچی انقلابه مخالفم احمد.»

مصطفی می‌پرسد، «راستی؟ پس اون ضد انقلابی که اینا هر روز دنبالش می‌گردن تویی؟»

همه می‌خندیم و هومان می‌گوید، «بابا از این شوخیا نکنین - هرروز یه عده رو به این جرم می‌کشن!»

اما احمد به شوخی ادامه می‌دهد و از من می‌پرسد، «مفسد فی الارض هستی؟»

«حتماً - اما بی‌خود دلتو صابون نزن چیزیش به تو نمی‌رسه!»

وقتی خنده می‌خوابد، ابوالحسن از سید می‌پرسد، «تلویزیون چه خبره؟ مته اینکه خیلی زیر و رو شده؟»

قبل از اینکه سید جواب بدهد، مصطفی می‌گوید، «من اصلاً سر در نمی‌ارم سید - تو یه وقتی سرسپرده مدیرعامل قبلی بودی، چطور حالا موندی و با قطب‌زاده کار می‌کنی؟»

مسئله علاقه سید به رئیس سابقش یکی از شوخی‌های مستمر دوره‌های پنجشنبه بود. مصطفی بیش از همه از این بابت سربه سر سید می‌گذاشت. گاه حتی کارشان از مباحثه داغ به مجادله ولرم هم می‌رسید.

رسید. مصطفی اصولاً با کسانی که مصدر کاری بودند، میانه نداشت و سید حاضر نبود کمترین ایرادی را به رئیسش بشنود.

مصطفی با لبخند مخصوص خودش، که همراه با نیش است، ادامه می‌دهد، «دلیلش تشابه اسمی یه؟» سید آشکارا نه مایل است راجع به کارش حرف بزند و نه از شوخی مصطفی خوشش آمده است. با خلق تنگی می‌گوید، «مگه تو زندگی‌ت فرقی کرده؟ چرا من کارمو ول کنم؟» مصطفی می‌گوید، «قیاس مع الفارقه - به قول آخوند!» و بلند می‌خندد. «من قاضی دادگستری ام - زندگی‌م همیشه همین بوده، نه هیچ وقت رئیس پررو بودم، نه اصلاً رئیس داشتم!» سید با خشم بیشتر می‌گوید، «رئیس مرکز احمد اینام عوض شده، سازمان ابوالحسن ام انقلابیا دست گرفتن، مگه کارشونو ول کردن؟»

من می‌زنم به شوخی و می‌گویم، «این دوتا که این روزا با دمشون گردو می‌شکنن. احمد "رفقای" سابقو پیدا کرده، ابوالحسن ام از آخوند زادگیش سوء استفاده میکنه!» طلا، به خاطر اعتراضی که به سید شده است لب و ورچیده است، با آنکه معمولاً وارد بحث نمی‌شود، می‌گوید، «سید که تصفیه نشده - خب مونده کار میکنه دیگه.»

می‌پرسم، «راستی کیا تصفیه شدن؟»

طلا بی تأمل می‌گوید، «ساواکیا!»

این جواب اعتراض من و هومان را با هم برمی‌انگیزد.

من می‌گویم، «خیلی بی‌لطفی می‌کنی طلا - چند نفری که من می‌شناسم و بیرونشون کردن هر برچسبی بهشون می‌چسبه، جز ساواکی!»

هومان می‌گوید، «نه بابا - مسئله اصلاً ساواکی و غیرساواکی نیست. تصفیه‌ها فقط تسویه حساب شخصیه، حالا حالاها تموم نمیشه.»

ابوالحسن می‌گوید، «یکی یه مقاله نوشته بود "تصفیه کندگان" دیدین؟»

مصطفی می‌گوید، «آره - من خوندمش. کی نوشته بودش؟»

من هم مقاله را دیده‌ام. امضا مستعار بود ولی به نظر من آمد جهانگیر آن را نوشته است. از این بابت حرفی نمی‌زنم، فقط می‌گویم، «مطلب معقولي بود.» جهانگیر را بعد از راهپیمایی تاسوعا، آن دیدار بی‌گفتار، دیگر ندیده‌ام - حتی برحسب تصادف در خیابان یا در خانه این و آن. اما اگر در مورد مقاله درست حدس زده باشم، او هم باید از اوضاع سرخورده باشد.

زن مصطفی می‌پرسد، «راجع به تصفیه‌های تلویزیون بود؟»

ابوالحسن می‌گوید، «نه - راجع به همه تصفیه‌ها - توی ادارات مختلف. خلاصه مقاله اینه که اونایی که امروز مشغول تصفیه‌ان منتظر باشن که فردا نوبت اوناس.»

احمد می‌گوید، «در هر انقلابی...»

من با کلافگی می‌گویم، «ا - تو ما رو با انقلابت کشتی! من فلان کارو کردم تو هرچی انقلابه! از انقلاب فرانسه بگیر تا انقلاب خمینی - و در رأس همه‌اش انقلاب اکتبر!»

احمد می‌گوید، «تو چرا شلوغ می‌کنی؟ فحش دادن که کار آسونیه! کی می‌تونه منکر نتایج درخشان انقلاب کبیر فرانسه بشه؟»

هومان می‌گوید، «من! انگلیس انقلاب ندیده رو با فرانسه انقلابزده مقایسه کن، تا ببینی نتایج اونقدام درخشان نبوده!»

احمد با خنده می‌گوید، «کرامول که حساب نیست! اصلاً قابل نداره!»

می‌گویم، «اتفاقاً کرامول مثال خوبییه. دیکتاتوری کرامول که خوشبختانه برای مردم انگلیس مدتش کوتاه بود...»

احمد حرفم را مي برد، «من اصلاً با كشوراي كاپيتاليستي كاري ندارم. اونا هر شكري خوردن، خوردن! هنوزم تو باقي مونده اش دارن دستو پا ميزنن!»
«ترو آگه ول ككن، ميري فرانسه كاپيتاليست، يا شوروي سوسياليست؟»
«چرا اصلاً جايي برم؟ همين جا مي مونم.»
هومان از احمد مي پرسد، «تو با طرز فكري كه داري با انقلاب مذهبي چطوري كنار مياي؟ مگه تو ايمانو اعتقادي داري؟»
احمد مي گويد، «به مذهب نه - اما فكر مي كنم از اين راه به اون چيزي كه ايمانو اعتقاد دارم مي رسم.»

مي گويم، «يعني به ديكتاتوري پرولتاريا! اون خودش كلي مذهب!»
احمد بي اهميت بودن حرف مرا با بالانداختن شانها نشان مي دهد و مي گويد، «من طرفداري از جمهوري اسلامي رو وظيفه خودم مي دونم و به همه شمام اينجا اعلام مي كنم كه به رفراندم رأي مثبت ميدم.»

انيس شيريني تازه مي پرد گلويش و خاتون كه كنارش نشسته است مي زند توي پشتش. انيس در تمام مدتي كه سرفه مي كند، خاتون را با اخم نگاه مي كند، و وقتي سرفه تمام مي شود به جاي آنكه ممنون باشد مي گويد، «چه دست سنگيني داري خانوم!»
هومان مي گويد، «خب بعله - حزب توده پشتيباني شو مدتيه اعلام کرده، كنفرانسيون ام همينطور.»
ابوالحسن مي گويد، «خيليا رأي ميدن. سردبير "جنبش" گفته من ميرم به نزديكترين حوزه كه رأي مثبت بدم.»

خاتون از ابوالحسن مي پرسد، «شما كه رأي مثبت نميدين؟»
ابوالحسن جواب نمي دهد و خاتون من و هومان را نگاه مي كند و مي گويد، «وا!»
مصطفي روي سخنش بيشتري با احمد است و مي گويد، «نه نشد. جمهوري اسلامي، اصلاً چيز روشني نيست كه بشه بهش رأي داد.»

من از احمد مي پرسم، «تو مقاله مصطفي رو خوندي؟»
«آره خوندم - باهش موافق نيستم. مصطفي همه حرفاشو از ديد يه وكيل دادگستري ميزنه. وقتي توده هاي مردم چيزي رو ميخوان با اين نوع منطق هميشه بهشون جواب رد داد.»
زن ابوالحسن ناگهان شروع مي كند به دادن شعارهاي انقلابي و اينقدر حرف هاش پرت و پلاست كه من دلم مي خواهد خرخره اش را بجوم. به نظرم ابوالحسن در صورتم احساسم را مي خواند و با ته آرنج به زنش اشاره مي كند كه کوتاه بيايد. ولي حرف هاي او مدتي بعد از سقلمه شوهرش هم ادامه دارد:
«توده ها... مستضعفين... طاغوتيا... مردم گرسنه جنوب شهر... من خودم سازدم ولي...»
خاتون مي گويد، «تو چند دفته گفتي كه سازده اي، اما من هي يادم ميرد ازت بيرسم از كدوم سازده هايي. حالا از كدومايي؟»

من به بهانه آوردن چاي از اطاق مي روم بيرون كه غيظم را قورت بدهم. وقتي برمي گردم، زن ابوالحسن دهنش را بسته است و حرف هاي نيشدار بين مصطفي و سيد ادامه دارد. ادني اثري از صفاي هميشگي شب هاي پنجشنبه در جمع امروز نيست.

آگاهم كه ميزبان بسيار بدني هستم - نه فقط كوشش نمي كنم بحث دوستان به مشاجره نكشد، بلكه خودم هم به دعوها دامن مي زنم و زودتر از همه از كوره درمي روم. اما اختيار با خودم نيست - آدم كم حوصله و بي طاقتي شده ام. فقط از دست احمد عصباني نيستم كه به جمهوري اسلامي رأي مي دهد، فقط حرصم از سيد درنيامده است كه با قطب زاده همكاري مي كند، فقط مهملات زن ابوالحسن نيست كه ديوانه ام مي كند - حتي از اينكه ابوالحسن آرام است و مصطفي به شدت من خشمگين نيست، خلقم تنگ مي شود - و مي دانم واكنشم بي منطق و غيرمنصفانه است. مخصوصاً در مورد مصطفي.

مصطفي اول كسي بود كه از جمهوري اسلامي انتقاد صريح و آشكار كرد، با شهادت آنچه فكر مي-
كرد، نوشت و با اين كار سند سرافرازش را معتبر ساخت. اما من منتظرم خشم مصطفي هم مثل خشم
هومان يکپارچه و بي تخفيف باشد. منتظرم تصور نکند اين حضرات با شنيدن حرف عقلائي و استدلال
روشن به راه راست هدايت مي شوند. منتظرم نفس درهم پيچيده شدن طومار رژيمي كه قابل تأييد يا
قبول او نبوده است، سبب دلخوشيش نباشد.

«ببين نتيجه چي بوده؟ به چيش ميشه دل خوش كرد؟»

مصطفي با تحمل و شكيبائي به حرف هايم گوش مي دهد و مي گويد، «به نظر تو داشتن اميد ساده
لوحيه؟ ولي آخه بي اميد كه نمیشه كاري كرد.»

هومان مي گويد، «اميدو از ايناي بايد بريد. اتفاقي كه در ايرون افتاد، به اين زوديا و به اين سادگيا
درست بشو نيست.»

مصطفي به خنده مي گويد، «يعني باز رفت تا بيست و پنج سال ديگه؟»

احمد مي گويد، «اينا منفي بافن! به حرفاشون گوش نکن! به خلقها هميشه ميشه اميدوار بود.»

كبري در گوش من مي گويد، «مهين خانم ايناي اومدن.»

مي گويم، «ا!؟ خب برو درو براشون وا کن.»

انيس مي گويد، «باز ايناي پيداشون شد؟ چيش!»

من به اشاره چشم و ابرو از انيس مي خواهم كه اعتراض را به همينجا ختم كند، و مي گويم، «عيده
ديگه. براي ديد و بازديد كه از قبل خبر نميدن.»

انيس يك «چيش» ديگر تحويل من مي دهد. مصطفي و زنش و احمد با رسيدن مهدي و مهين آماده
رفتن مي شوند. طلا و سيد هم سر دم نشسته اند، منتهي ترجيح مي دهند فاصله اي بيافتند و بعد عازم شوند.
زن ابوالحسن گويي قصد بلند شدن ندارد، چون به اشارات و نداي شوهرش براي رفتن توجهي نمي كند.
وقتي من با مهين و مهدي مشغول ماچ و بوسه ام، زن مصطفي از خاتون مي پرسد، «شماها كي راه
ميفتين؟»

خاتون مي گويد، «مام ديگه كم كم بلند مي شيم.»

زن مصطفي مي گويد، «مقصودم حالا نيست - سفرتون؟»

خاتون مي گويد، «ها! هفته ديگه فكر كنم.»

هومان اضافه مي كند، «ا - آره راستي. ديگه همديگرو نمي بينيم. همينجا خداحافظي رو بكنيم.» و
روبوسي را با ابوالحسن و زنش شروع مي كند. درنتيجه آنها هم خود را ناگزير به رفتن مي بينند. من
براي اولين بار ممنون بي حواسي هومانم.

وقتي نوبت به مصطفي مي رسد به هومان مي گويد، «تو طوري خداحافظي مي كني، مته اينكه داري
ميري سفر قندهار! چرا وداع مي كني؟ دوره فرصت مطالعاتي فقط يه ساله بابا - يا اونم شده بيستو
پنجسال؟»

همه نيمه دل مي خنديم.

چهل و هشت

مهین برای حاضرین سری به ناز تکان می‌دهد، و قبل از اینکه مهمانان - که به تواضع برای روندگان و تازه واردین از جا بلند شده‌اند - بنشینند، می‌نشیند. مهدی با همه مشغول دست دادن است. انیس می‌گوید، «چیش - آقا جان حالا با همه لازم نیست دست بدی، مردم سرپا و ایسادن!» مهدی می‌خندد و می‌گوید، «چشم، چشم.» ولی با یکی دو نفر آخر هم دست می‌دهد. مهین نگاهی پر زهر به انیس می‌کند، جواب انیس در پیک محکم و کوتاهی که به سیگارش می‌زند مستتر است: «جراث دار یه کلمه بگو!»

من می‌پرسم، «بچه‌ها چای یا قهوه؟»

مهدی می‌پرسد، «قهوه هست؟ قهوه ترک؟»

انیس می‌گوید، «مگه مجلس ختمه؟!»

هر هر همه بلند می‌شود و من می‌گویم، «نه - نسکافه.»

مهدی می‌گوید، «پس چایی.»

مهین فقط سرش را تکان می‌دهد، یعنی هیچ‌کدام را نمی‌خواهد و دور و برش را نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا چقدر عوض شده.»

می‌گویم، «اسباب توش نیست - لخته.»

مهدی لته‌ها را به خنده نشان می‌دهد و می‌گوید، «آنتیکا پرید، ها؟»

مهدی خوب می‌داند که آنتیک‌ها و قالی‌ها حدود چهار سال پیش از انقلاب به آقا کمال سمسار فروخته شده است که سفر مرا به فرانسه میسر کند، ولی چون می‌داند من یادگارهای خانوادگی را به اکراه فروخته‌ام، بدش نمی‌آید گاه نمکی به زخم بیاشد.

می‌گویم، «مدتی - تو که می‌دونی.»

انیس می‌گوید، «باید بدونی آقا جان - چون مقداریش ام پریده رو طاقچه شما!»

مهین چشم‌ها را گرد می‌کند و با صدایی که به جیغ نزدیک است می‌گوید، «اوا - یعنی چی؟»

انیس نگاه خیره مهین را بی‌پلک زدن برمی‌گرداند و می‌گوید، «یعنی چی نداره - مگه ...»

من می‌گویم، «انیس یه چای دیگه؟» و شکر می‌کنم که انیس فقط چند تکه از خرده ریزهای مرا سر بخاری مهدی و مهین دیده است و همه داستان را نمی‌داند.

وقتی اسباب و اثاث را می‌فروختم مهدی و مهین خبر شدند و داوطلب خرید. گفتم که همه را یکجا به آقا کمال و عده داده‌ام.

مهدی گفت، «اووه، اووه، اووه! به اون آدم کلک؟ حالا ببین چه کلایی سرت بذاره!»

گفتم، «خب اون از این راه نون می‌خوره. من که منتظر نیستم نفع منو در نظر بگیره.»

مهین خودش را برای من لوس کرد و گفت، «من این حرفا سرم نمی‌شه - اون چند تیکه سه پوست و نقره‌هاتو من می‌خوام.» وقتی من جواب مساعد ندادم، به مهدی گفت، «د - تو یه چیزی بگو دیگه! من اینارو می‌خوام.»

مهدی به من گفت، «بابا، حالا ما اصلاً گلچین ام نمی‌کنیم. همه رو بده به ما، به همون قیمتی که میدی به کمال.»

گفتم، «این کارو که مطلقاً نمی‌تونم بکنم - اولاً قول دادم، بعدم اون بیچاره کلی زحمت کشیده.»

مهدی با تمسخر گفت، «بابا چه زحمتی؟ دست وردار!»

گفتم، «ا - وقت گذاشته، صورت برداری کرده، نقره‌ها رو وزن کرده، قالی رو ذرع کرده ...»

مهدی پرید وسط حرفم و گفت، «ای بابا! خب اینا کارشونه.»

«خب آره - کارشه اما مزدش ام باید بگیره.»

مهین باز وارد گفتگو شد و گفت، «حالا - سورا و مرغیا هیچی، جهنم، بده به اون مرتیکه - اما من سه پوستا و نقره‌ها رو می‌خوام.»

مهدی از مهین پرسید، «قالیچه‌هارو چی؟ نمی‌خوای؟»

من با خنده گفتم، «شماها با هم دارین معامله می‌کنین؟»

مهدی هم خندید. «نه - من می‌گم اگه اینا رو بدي به ما، عوضش تو خانواده می‌مونه.»

من حوصله سر و کله زدن با مهین و کلنجار رفتن با مهدی را نداشتم و برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم، «خب مهین نقره‌هارو دوست داره، ورشون داره، اما بقیه‌اش هرچی هست مال آقا کماله.»

مهدی فوراً رفت کنار ظروف نقره ایستاد و گفت، «خب این از نقره‌ها. حالا اگه عروسی پسر ما بود...»

مهین برافروخته گفت، «چی؟ چه غلط! چه وقت زن گرفتتسه! باز تو مزخرف گفتی؟»

مهدی به مهین چشمک زد و ادامه داد: «اگه بود، تو یکی از اون سه پوستا بهش نمی‌دادی، شیطون؟»

گفتم، «چرا، حتماً. یه تیکه سه پوستم هدیه عروسی آینده پسر.»

مهدی لب‌های پت و پهنش را غنچه کرد و از دور ماچی حواله داد و جست زد یک ظرف در دار سه پوست را که من معمولاً تویش شکلات می‌ریختم برداشت و کنار نقره‌ها گذاشت.

مهین گفت، «من اون پایه داره رو بیشتر دوست دارم.»

مهدی ظرف پایه دار را هم کنار گذاشت و گفت، «اینو؟»

موقع رفتن چشم‌های مهین و حواس مهدی هنوز پی قاب و قدح‌هایی بود که کمال روی میز ناهارخوری و کف اطاق پذیرایی مرتب چیده بود، ولی ناگزیر فقط دو سه پوست و کل نقره‌ها را بردند.

خاتون می‌گوید، «راستی حیف شدا. چه چیزهای قشنگی داشتی.»

می‌گویم، «ای بابا!» دلم می‌خواهد خودم را بی‌اعتنا نشان بدهم، ولی باید روشن باشد که نیستم - جای همه آت و آشغال‌ها درخانه خالی است.

انیس دوباره آماده می‌شود چیزی بگوید. من به موقع اخم‌ها را درهم می‌کشم. انیس آه پرصدایی می‌کشد و می‌گوید، «اون شکلاتا رو بده ببینم.»

سید که بغ کرده است و در فکر است ناگهان از جا بلند می‌شود و می‌گوید، «خب دیگه مام بریم.»

پیداست حرف‌های ما را تعقیب نکرده است.

طلا، همه گوش است و امیدوار که ته و توی ماجرای آنتیک‌ها را دربی‌آورد. بنابراین پیشنهاد رفتن را اول نشنیده می‌گیرد، ولی چون متوجه بی‌حوصلگی سید است، ماندن را تحمیلش را نمی‌کند و با بی‌میلی و تانی بلند می‌شود. خاتون هم به هومان اشاره می‌کند که راه بیفتند.

هومان می‌گوید، «صب کن بابا - چائیم نصفه کاره اس.»

خاتون می‌گوید، «چایی بیستمه - و!»

می‌گویم، «حالا چه عجله‌ای داری خاتون؟ بذار چائیشو بخوره.» و با سید و طلا روبوسی می‌کنم.

دم در، سید عینکش را برمی‌دارد و با دستمالش پاک می‌کند و می‌گوید، «ممنون که تو اقلای خیلی بهم نپردیدی.»

بی‌عینک اینقدر مظلوم است که دل پریدن به او را ندارم. هنوز توی آستانه درم که باسی در باغ را باز می‌کند و از همانجا می‌گوید، «شنیدم امروز تخت نشستی - من ام اومدم.»

«چه خوب کردی! بیا تو.»

يك ماشن ديگر هم بالاي تپه مي ايستد، اما من منتظر نمي مانم ببينم كيست. دستم را زير بازوي باسي مي اندازم و با هم به اطاق برمي گرديم.

صداي قهقهه انيس بلند است، هومان با بي حواسي لبخند مي زند، و خاتون با نگراني مهين را نگاه مي كند. پره هاي بيني مهين باز شده است و حالت گربه اي را دارد كه كمين کرده باشد. مهدي با احتياط كيف مهين را به طرفش دراز مي كند. مهين دست مهدي را محكم پس مي زند و بلند مي شود. پالتوي «مينكي» كه در تمام اين مدت سر شانه اش رها شده، به زمين مي افتد. مهدي آن را هم محتاط برمي دارد و با سرعت به دنبال مهين، كه رو به من و باسي مي آيد، راه مي افتد.

مي پرسم، «مگه شما به اين زودي دارين ميرين؟»

از چشم هاي مهين آتش مي بارد و مهدي بي آنكه قدم ها را آهسته كند مي گويد، «آخه چند جاي ديگه ام بايد بريم ديدن. و قبل از آنكه من فرصت بدرقه پيدا كنم، هردو از در اطاق، در عمارت، و در باغ بيرون مي روند.

باسي هاج و واج دو سه بار دور خود مي چرخد، روي نزديك ترين صندلي مي نشيند و تظاهر مي كند كه عرق پيشانيش را پاك مي كند و فقط مي گويد، «پوو!»

انيس دوباره خنده را سر مي دهد. من هنوز ايستاده ام. مي گويم، «آخه چرا اين جور ي فرار شون داد ي؟»

انيس مي گويد، «خوب كردم! شوقاژو رو تو بستن و رفتن سفر، چند روز تو اين شهر ذليل مرده گم شده بود ي، اصلاً نپر سيدن زنده اي يا مرده.»

مي گويم، «چرا كاسه كوزه ها رو سر او نا مي شكني؟ تقصير خودم بود كه به كسي خبر ندادم كجام.»

انيس مي گويد، «بي خود ماس مالي نكن - عزت الله همه داستانو برام گفته.»

عزت الله مي گويد، «آقا كمال و دو نفر ديگه اومدن.»

رو به در مي گويم، «بفرمائين.» و يكبار ديگر شكر مي كنم كه انيس كل ماجرا را نمي داند، و شادم كه كمال بعد از رفتن مهين و مهدي رسيده است. در ضمن به ذهن مي سپارم كه فكري براي دهن لقي عزت الله بكنم.

دو نفري را كه همراه كمال اند نمي شناسم. آن ها را معرفي مي كند و مي گويد از همكارانش هستند. در مراسم معارفه معمولاً اسم ها به خاطر نمي ماند، اما اسم يكي از همراهان كمال فوراً در ذهنم مي نشيند: معجزاتي.

مي گويم، «اگه آنتيكاتون به اندازه اسمتون اين روزا خريدار داشته باشه آقاي معجزاتي، بايد كارو بارتون سگه باشه!»

معجزاتي صورت آقايي دارد و قامتي بلند و موهايي پر و مجعد. آن كه اسمش به يادم نمانده است، قدش متوسط است، سرش طاس، و عينك دارد. به قياقه هيچكدام سمساري نمي آيد.

معجزاتي با لبخند پر رضايتي مي گويد، «آنتيكا رو خريدن خريدن، نخريدن نخريدن. اين روزا كسي نبايد به فكر سود و معامله و اين چيزا باشه. بايد به اين فكر بود كه انقلاب پيروز بشه.»

آقا كمال سقف را نگاه مي كند و مي گويد، «انشاءالله، به اميد خدا.»

عصبانيتم را از حرف هاي معجزاتي سر كمال خالي مي كنم و با نشر مي گويم، «آقا كمال باز براي من مسلمون بازي در آوردي؟»

كمال مي خندد و دست هاش را به هم مي مالد و مي گويد، «خانوم من به قرآن هميشه مسلمون بودم.»

مي گويم، «قرآن به كمرت بزنه! من شاهد عرق خوريات بودم!»

آقا كمال باز بي صدا مي خندد و دوسه بار دماغش را بالا مي كشد و مي گويد، «خب بلا نسبت يه غلطي كردم. اما خب اسلام ميگه من نباس عرق بخورم - بد ميگه؟ عرق چيز خوبيه؟ سلامت آدمو بهم ميزنه. ديگه بدن وايسه آدم نميذاره.»

باسي به طنز مي گويد، «اصلاً اسلام مذهب بهداشتيه. روزه اش حکم رژيمو داره، نمازش مثل ورزش صبحگاهيه - ايناً همه اش براي بدن مفيده.»

به کمال مي گويم، «اسلام دلش براي بدن تو سوخته که ميگه عرق نخور، اما اگه بخوري ميديم همون بدنو شلاقي بزني که پوستش ور بياد؟ پرتو پلاهايي که اين چند روزه از چارتا ملا شنيدني تحويل من نده - حوصله ندارما!»

معجزاتي خنده اش را آشکارا ول مي کند، ولي خيلي زود قيافه جدي به خودش مي گيرد و مي گويد، «نه خانم نفرمائين. همه دستورات اسلام رو بايد رعایت کرد که نتايج انقلاب هدر نره.»
انيس مي گويد، «ببين آقا - من شما رو نمي شناسم، اما از قيافه ات پيداس آدم بدني نيستي، خوش گذروم هستي - اين حرفا چيه مي زني؟ چيش!»

معجزاتي با گزیدن لب جلو خنده اش را مي گيرد و سرش را با استکان چايي که کبري به دستش داده است گرم مي کند. کمال به جاي از جواب مي دهد، «خب خوش گذرون بوده، درسته، اما هر آدمي باس يه وقتي اصلاح شه...»

مي خواهد ادامه بدهد نمي گذارم. «آقا کمال تو از کي وارد معقولات شدي؟ تا پريروز مثل بچه آدم فقط از مظنه سماور و گلدونو ترمه حرف مي زدي - چي شده که امروز به خودت اجازه ميدي معلم اخلاق همه بشي؟»

آقا کمال سر صندلش کج و راست مي شود و با لبخندي که حکم تسليم را دارد مي گويد، «شما خودتون که مشروب نمي خورين خانوم. ببخشينا، پس چرا از مشروب خورا دفاع مي کنين؟»
هومان، که با همه به بحث هاي جدي مي نشيند، مي گويد، «مگه آدم فقط به خاطر خودش از بعضي چيزا دفاع ميکنه؟ آدم از اصولي بايد دفاع کنه که بهشون پابنده. تازه مسئله دفاع از مشروب خوري نيست. مسئله اينه که نبايد کسي - هيچ کس - به خودش اجازه بده سرنوشت بقيه رو معين کنه.»
معجزاتي مي گويد، «بالآخره عدالت اسلامي...»

هومان بي حوصله حرف را مي برد: «آقا "عدالت" هيچ مقدمه و مؤخره اي ور نميداره - هر کلمه اي که همراهش بياد از شانس کم ميکنه. عدالت عدالته، نه عدالت دمکراتيک معني داره، نه عدالت اسلامي، نه عدالت چيز ديگه. عدالت به طور مطلق مفهوم ي داره که اون مهمه.»

خاتون رو به من مي گويد، «من هنوز تو فکر حرف تو ام - راس ميگي. دکتر ام ممکنه به آدم بگه مشروب نخور، اما اگه آدم خورد ديگه، به قول تو، شلاقش نميزنه!»

باسي مي پرسد، «راستي اسلام براي هروئينو حشيشو اين حرفا چه حدي گذاشته؟»

معجزاتي با لحن جدي جواب مي دهد، «اين چيزا که دوره حضرت محمد نبود.»

آقا کمال زيرلبي صلوات مي فرستد.

مي گويم، «آقا کمال، مگه خيال مي کنی خونه پدر زن آخوندتي که از اين اداها در مياري؟»

کمال بي صدا غش و ريسه مي رود و معجزاتي هم نمي تواند جلو خنده اش را بگيرد.

انيس رو به همکار طاس و عينکي کمال مي کند و مي پرسد، «شما از يهوديائي آنتنيک فروشين؟»

مرد به کلي از جا در مي رود و مي گويد، «بنده؟ نخير! نخير - من مسلمون شيعه ام، نخير!»

انيس مي گويد، «خيله خب آقاجان، خيله خب! من ديدم شما روضه نميخوني، خوشحال بودم. حالا شروع نکني ها! مسلمونيت قبول، روضه نخوني ها!»

کمال براي اينکه صحبت را عوض کند با صداي بي زنگ و گرفته اش مي گويد، «روز اول عيدم

خدمتتون تلفن کردم که تبریک عرض کنم تشيف نداشتين.»

مي گويم، «سفر بودم. رفتم شمال، شايد چند روزي از شر آخوندا در امان باشم.»

هومان مي پرسد، «فرصت نشد از سفر ت بگي - اون طرفا چه خبر بود؟»

مي گوييم، «من همه اش تو خونه مريم تيپده بودم. فقط يه روز رفتم بيرون - خونه نزي اينجا. اما همون يه روزم سعادت ديدار دو تا ملا دست داد!» و ماجراي گاراژي را تعريف مي كنم. انيس از همه بلندتر به «حجت الاسلام فني» مي خندد.

خاتون از هومان مي پرسد، «كي بود از جنوب اومده بود، مي گفت اونجا خيلي شلوغه؟»

هومان مي رود توي فكر و مي گويد، «آره - كي بود؟ يادم نيست.»

باسي مي گويد، «يكي از رفقاي من ام مي گفت جنوب شلوغه. ريختن تو باشگاهها...»

انيس مي پرسد، «باشگاهها؟»

«بعله - باشگاههاي شركت نفت و باشگاههاي ورزشي - و هرچي بوده غارت كردن. چند دست شطرنج

قديمي رم زدن شكستن.»

كمال بي اختيار مي گويد، «لابد عاج بوده. نچ نچ! حيف!»

خاتون مي گويد، «ديگه چرا شكستن؟ و!»

باسي دنباله حرفش را مي گيرد: «اين دوست من ام از شون مي پرسه "چرا اينارو مي شكنين"؟ يكي از

اون ريشو پشم دارا ميگه "چون وسيله قمار و فساده!"»

انيس مي گويد، «خاك تو سر شون - چيش!»

باسي ادامه مي دهد: «رفيق من ميگه "شطرنج كه قمار نيست بازي فكري يه". همون يارو! جواب

ميده، "خب پس واسه همين - ما انقلاب كرديم كه ديگه فكر نكنيم!"»

چهل و نه

یورش‌های شبانه به خانه من ادامه دارد - همیشه بعد از نیمه شب و همیشه به بهانه‌های واهی. امشب مختصری از دو گذشته است که صدای پا را می‌شنوم. با دلهره منتظر می‌مانم که صدای کوبیدن در بلند شود، ولی در عوض صدای بگو مگو و جنجال بالا می‌گیرد. پالتوی بلند سیاهم را روی پیراهن خوابی که اصلاً اسلامی نیست، می‌پوشم و به طرف در می‌روم. از پشت در، صدای عزت‌الله را تشخیص می‌دهم که مشغول دان فحش‌های رکیک است.

وقتی در را باز می‌کنم یک لحظه سکوت برقرار می‌شود. تقی و عزت‌الله، در باغ، روبه روی هم ایستاده‌اند، و با آنکه عزت‌الله بالای پله‌ای ایستاده است باز به سر تقی نمی‌رسد. پیکانی بیرون نرده‌ها سر تپه است و به محض اینکه من کامل در میان در ظاهر می‌شوم، کسی که پشت فرمان نشسته است، اتومبیل را روشن می‌کند.

صحنه زیر نور چراغ‌های باغ به نظر خالی می‌رسد - شاید چون منتظر طبق معمول چند نفر تفنگ به دوش ببینم، شاید چون راننده پیکان خودش را کوچک کرده است که دیده نشود، شاید چون سوا صدای نرم و یکنواخت موتور، سکوت کامل است، شاید چون در پرتو نور تند، سایه‌ها به حداقل رسیده است.

از عزت‌الله می‌پرسم، «باز چه خبر شده؟»

تقی و عزت‌الله با هم شروع به صحبت می‌کنند و من حرف هیچ‌کدام را نمی‌فهمم. به عزت‌الله می‌گویم، «یه دقیقه صبر کن ببینم.» و از تقی با عصبانیت سؤال می‌کنم، «امشب موضوع چیه؟» تقی می‌گوید، «ما دیدیم از پشت اون تپه دو نفر دارن میان طرف خونه شما - اومدیم ببینیم چی میخوان.»

عزت‌الله می‌گوید، «بر پدر هرچی دروغگو! لعنت! فلان فلان شده...»

می‌گویم، «سیس!» و نگرانم که تقی در مقابل دشنام‌ها، واکنشی تند نشان بدهد، اما با تعجب می‌بینم که تقی رو به من ایستاده است و به زمین نگاه می‌کند.

می‌پرسم، «حالا مطمئن شدین که کسی اینجا نیست؟ لطفاً برین، بذارین ما استراحت کنیم.»

باز برخلاف انتظار من، تقی بی‌آنکه بهانه‌ای دیگر بیاورد، یا حتی حرفی بزند، نگاهی شرمزده به من می‌کند، و رو به در باغ راه می‌افتد. پالتو را که از روی پیراهن خواب کنار رفته است، دگمه می‌کنم و به عزت‌الله می‌گویم، «بیا تو ببینم.»

عزت‌الله غرغرکنان چراغ‌های باغ را خاموش می‌کند، و بعد از آنکه پیکان به راه می‌افتد داخل عمارت می‌شود.

می‌پرسم، «قضیه چیه؟» و تازه متوجه می‌شوم که عزت‌الله کت و شلوار به تن دارد و من محکوم به دیدن زیرشلواری بد منظر و بند درازش نیستم.

عزت‌الله می‌گوید، «این مادر به خطا...»

«اینقد فحش مزخرف نده - حرفتو بزن.»

می‌گوید، «آخه دروغ میگه خانوم - هرشب یه عرذی میجوره که بیاد اینجا.»

می‌گویم، «اینو که می‌دونم - اما تو چطو شد امشب اینطوری بهش پریدی؟ بد و بیرا گفتی؟ چون تنها بود فکر کردی از پشش برمیای؟»

عزت‌الله فوراً می‌گوید، «نخیر - اگه ده تام بودن می‌گفتم.»

«تو بعضی شبا فقط از لای در اطاقت نگاه می‌کنی تا من اینا رو ردشون کنم. امشب چطو اینقدر توپت پر بود؟»

عزت الله من مين مي کند .
مي گويم، «جواب بده - چي شده؟»
عزت الله به حال قهر چشمش را به دورترين نقطه ديوار مقابل مي دوزد و مي گويد، «تو ده همه ميدونن.»
«چيو ميدونن؟»
باز جواب نمي دهد .
«يا الله حرف بزن! چيو ميدونن؟»
«همه ميدونن که اين واسه خاطر شما هرشب دور و ور باغ ميگرده.»
منتظر هر جوابي هستم جز اين . يك لحظه با حيرت نگاهش ميکنم و مي پرسم، «اين مهملاتو حجت گفته؟»
عزت الله حالا چشم هائيش را به نوك كفش هائيش، که پاشنه آنها را خوابانده است، مي دوزد، و مي گويد،
«نخير - فقط حجت ني، همه تو ده ميگن . حجت ام ميگه.»
مي گويم، «حجت غلط کرده با تو و با تقی . اين ياره ها رو ميگين، قبح قضيه از بين ميره! کار ياد اين ابله ها ميدين، اين احمق خيال ميکنن ميتونن از اين فضوليا بکنن.»
عزت الله با خلق تنگي اين پا و آن پا مي کند .
مي گويم، «برو بگير بخواب . ديگم نشنوم اين مزخرفاتو تکرار کنی!»
عزت الله راه مي افتد . نزديک در که مي رسد، مي پرسم، «حجت شيرت کرده بود فحشش بدي؟»
«شير که نه - اما گفتش شب کمين کن، تا اومد، بپر بيرون، حقشو بذار کف دسش . اگه جيك زد کوميته باغو خير کن.»
مي گويم، «اگه يه گلوله تو مغزت خالي کرده بود چي مي شد؟ حجت اينجا بود که جلوشو بگيره؟ فقط بلده تو رو بده دم چک؟»
مي گويد، «اين تقی از اين بخارا نداره . هيکلمند هس، اما بي بخاره.»
مي پرسم، «بهش گفني کميته باغو خير مي کنی؟»
«نخير.»
مي گويم، «پس چرا جواب فحشاتو نداد؟ بخار جواب دادن ام نداره؟»
عزت الله، همانطور که پاهائيش را خرخر زمين مي کشد و از در بيرون مي رود، مي گويد، «لابد خود ولد زناش ميدونه تو ده چي ميگن!»

براي اولين بار به تقی به عنوان يك آدم فکر ميکنم . به شبي فکر ميکنم که توي ده جلو ماشين من و انيس را گرفت . به نيمه شب اولي که آمد توي خانه و گفت که کميته چيان درباره من چه ميگويند، به نگاهی که امشب قبل از رفتن به من کرد . هرچه دنبال نشانه هايي از گستاخي يا وقاحت در رفتارش ميگردم چيزي پيدا نميکنم . روزهايي که در ده به او برميخورم سلامي مي کند و ميگذرد . حتي شب - هايي که همراه بقيه افراد کميته به اينجا مي آيد، از رفتار غير مؤدبانه ديگران خجلت زده است - گاه به نظر مي آيد که برخلاف ميلش با اين گروه همراه شده است . شايد اصلاً با آنها مي آيد که جلو تندروي - هاي ديگران را بگيرد . چطور مي تواند به من نظر داشته باشد؟ چرا داشته باشد؟ جوان و خوش صورت است و دخترهاي هم سن و سطحش کم نيستند . کم نيستند، اما چگونه مي تواند در اين دوران تعصب خشک و خشن، با آنها آشنا شود، حرف بزند، معاشقه کند؟ فقط احتياج به حضور يك زن، نگاه کردن به يك زن، دو کلام رد و بدل کردن با يك زن، به اينجا مي کشاندش؟ مطمئناً، چون هيچ فکر ديگري از خاطرش هم خطور نمي کند، نمي تواند بکند . حتماً حجت اين موضوع را شايع کرده است که از شر رقيب پر قدرت تر خلاص شود، حتماً - حجت، که خودش به هيضي و هرزگي معروف است .

نزدیک چهار صبح است، اما از خواب خبری نیست. هنوز به تقی فکر می‌کنم - با دلسوزی، با همدلی. اگر تقی می‌تواند دوست بدارد، اگر به دنبال محبت می‌گردد، اگر در پی هم‌نفسی با زنی است، هنوز آدم است. به یاد حرف‌های مدنی راننده می‌افتم: «این می‌خوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن، که مردا حریص‌تر شن، زن که می‌بینن مته جونور شن. می‌خوان اینجارو بکنن عربسون.» اگر بکنند چه؟ تکلیف تقی چه می‌شود؟ و امثال تقی؟ تکلیف من و امثال من؟ محرومیت برای آنها، ناامنی برای ما؟

فکرهایی آشفته سرم را پر کرده است، صحنه‌هایی ترسناک جلو چشم مجسم می‌شود. آن موجود کف به دهان آورده را می‌بینم که با بطری شکسته دارد سر و صورتم را پاره می‌کند، آن مرد ساکن جوادیه را می‌بینم که تفنگ همافر را روی شقیقه‌ام گذاشته است، حجت را می‌بینم که با چاقو بالای سرم ایستاده است.

چراغ کنار تخت را روشن می‌کنم و می‌نشینم و سیگاری آتش می‌زنم. نمی‌خواهم فکر کنم. سرم به دوار افتاده است. اما نه روشنایی اطاق، و نه دود سیگار، هیچ‌کدام سدی نیست که گذر سیل فکر را مانع شود. سعی می‌کنم به کسانی که دوست دارم فکر کنم - به بیژن فکر می‌کنم.

بیژن را مدتی است ندیده‌ام، از شبی که رادیو را برایم آورد. یکبار هم به مؤسسه سر زد، ولی چون نعمتی موی دماغ بود، نماند. بعد فقط تلفنی حرف زده‌ایم. چرا عید آمد و رفت و از بیژن خبری نشد؟ حق بود من برای تبریک سال نو به خانه‌اش می‌رفتم، به احترام مادرش، مثل همه نوروزهایی که تهرانم. امسال سفر نگذاشت. ولی بیژن که مقید نیست، چرا او سراغی نگرفت؟ نکند بیمار باشد؟ نکند بی‌تیمار بماند؟ مادرش افتاده تر از آن است که بتواند از او پرستاری کند. و اگر نتواند هیچ کس دیگر نیست. بیژن خیلی تنه‌است، همیشه منزوی است، جز دو یا سه دوست ندارد. کاش زن بگیرد، همه عمر که نمی‌تواند با مادر زندگی کند... به یاد مطلبی می‌افتم که بیژن مدت‌ها پیش به من گفته است. گفت، «من تا به حال با هیچ زنی نخوابیدم که بهش پول نداده باشم!»

من یکه‌گریبی خوردم و با ناباوری پرسیدم، «یعنی تو جز با فاحشه، با هیچ زنی رابطه نزدیک نداشتی؟»

گفت، «نه.» و لبخند تلخی که حالت مداوم صورتش شده است پررنگ‌تر شد.

نگرانیم ناگهان شدیدتر می‌شود - نکند همراه زن خود فروشی او را دیده باشند و گرفته باشند؟ نکند روزی که «قلعه» را آتش زدند...

باز فکرهای آشفته شروع می‌شود. دیگر نمی‌خواهم، دیگر نمی‌توانم. باید به آنهایی فکر کنم که مرا از ماجراهای روز دور کنند، ارتباطی با آنچه امروز می‌گذرد نداشته باشند... به اردشیر فکر می‌کنم که از جمهوری اسلامی هیچ نمی‌داند، به اردشیر که همیشه عاشق است... که همیشه عاشق بود.

اردشیر سه سال است خودکشی کرده است و من هنوز نمی‌خواهم باور کنم. دلم برایش تنگ است، برای اردشیر تیزهوش، بذله‌گو، خوش محضر، صاحب قلم، حاضر جواب، عاشق پیشه - برای آن چشم‌هایی که دمی آرام نمی‌گرفت، آن زبانی که هرگز کند نمی‌شد، آن دلی که یکبار بی عشق نمی‌تپید. دلم طوری برایش تنگ است که انگار به سفر رفته است و برمی‌گردد، انگار خودکشیش یکی دیگر از شوخی‌های گزنده اوست که پاد زهرش فقط بازگشتش است.

من تازه به سفر رفته بودم که اردشیر خودش را کشت، و تابستان که به تهران برگشتم خبر را گرفتم. هومان ماجرا را تعریف کرد، و من بهت‌زده ماندم.

هومان پرسید، «از اینکه این همه وقت برات کاغذ ننوشت شگت نبرد که اتفاقی افتاده؟»

گفتم، «نه - منتظر نامه‌اش بودم، ولی در ضمن می‌دونم اردشیر هیچوقت کارایی رو که آدم انتظارشو داره نمی‌کنه.»

هومان گفت، «یکی دو هفته‌ای بود که خیلی بی دلو دماغ بود، هیچ کار نمی‌کرد، هیچ کسی رو نمی‌دید. دو شب قبل از خودکشیش اومد پیش ما - قبراق و سرحال، همون اردشیر همیشگی. ماها رو شام

دعوت کرد خونه اش - گفت ده دوازده نفر دیگه ام هستن . قرار شام دو شب بعدش بود - یعنی همون شبی که خودشو کشت . «

پرسیدم ، «تو هیچی حس نکردی؟ از کاراش؟ از حرفاش؟»
هومان گفت ، «نه - همه ما خوشحال شدیم که حالش خوب شده ، از پکری و بی حالی در اومده . فقط تو چشماش یه شیطنتی بود ...»

گفتم ، «تو چشماش که همیشه شیطنت هست .»
خاتون گفت ، «تو انگار هنوز باورت نمیاد - نه؟»
اصلاً نمی توانستم باور کنم .

اگر امروز اردشیر بود و این اوضاع را می دید ، چه می کرد؟ چه می گفت؟
«چه خوبه که نیست . چه خوبه که نمی بینه ...» و همانطور نشست پلک هایم روی هم می افتد .

پنجاه

احسان می‌پرسد، «برای چی به انگشتت نخ بستنی؟»
می‌گویم، «خانم زابلی یادم داد - برای اینکه یادم بمونه تلفنمو بکنم. به بیژن می‌خوام تلفن کنم - چند روزه هرچی پتروشیمی رو می‌گیرم بوق مشغول میزنه. شبام یادم میره خونه‌اش تلفن کنم. حواس که نیست!»

احسان می‌گوید، «شاعره، نه؟ تو شعرشو دوس داری؟»
«نه - اما خودشو خیلی. اردشیر شعرای بیژنو دوست داشت.»
«اردشیر؟»

می‌گویم، «یکی از دوستای من که خودشو کشت.»
احسان دست پاچه می‌شود و با ناراحتی نگاه می‌کند.
می‌گویم، «چند سال پیش. اما من تازه چند شب پیشا خاکش کردم.»
احسان مقصودم را نمی‌فهمد و حق هم دارد و مثل تمام دفعاتی که حرف‌های من دستگیرش نمی‌شود، شانسه‌ها را تا نزدیک گوش بالا می‌برد و می‌خندد.
مستأجری که احسان برایم پیدا کرده است، همراه ما در ماشین است و روی صندلی عقب نشسته است. برای بازدید خانه می‌آید. مدتی است، فقط از روی کم حوصلگی، این کار را از امروز به فردا می‌اندازم - با اینکه خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام که باید در شهر زندگی کنم و احسان هم مکرر از من خواسته است زودتر ترتیب بازدید را بدهم. امروز هم اگر همّت احسان نبود، باز کار به تأخیر می‌افتاد، اما سرزده و بی‌خبر با داوطلب اجاره خانه به مؤسسه آمد و با شکیبایی تا آخر وقت اداری من نشست، تا به قول خودش «همین امروز کار یکسره بشه.»
در طول راه ساکتیم و احسان که به سکوت من عادت ندارد، گاه در حین راندن با نگرانی به طرفم برمی‌گردد.

می‌گویم، «چندین شبه خوابیدم - نای حرف زدن ندارم وگرنه چیزیم نیست.»
احسان می‌خندد ولی خیالش راحت نشده است. خودم را مجبور می‌کنم که سر صحبت را باز کنم. از مستأجر احتمالی می‌پرسم، «احسان به شما گفته خونه کجاس؟»

می‌گوید، «بعله، البته، خبر دارم.»
می‌گویم، «خیال نمی‌کنم به درد شما بخوره.»
احسان با هیجان می‌گوید، «نگفتم سبزواری؟ همیشه تو سر مال میزنی!»
آقای سبزواری می‌گوید، «چرا گفتی که اهل بازار گرمی، به اصطلاح ما بازاریا، نیستن.»
می‌گویم، «قصد ندارم تو سر مال بزنی - خودم خونه‌مو دوست دارم، اما مسئله اینه که هم راه دوره، هم تعداد اطاقا زیاد نیست. آشپزخونه کوچیکه، شوفاز نداره، و خود خونه به شکل و شمایل خودم، کجوه کوله اس.»

احسان بلند می‌خندد و می‌گوید، «بهت گفتم چه جور آدمیه! همه عیبای رو می‌بینی از حسناش حرف نمیزنی.»

«چرا - از حسناش ام می‌گم - آرومه، سنگ مرمر و تراورتن توش کار نشده، پنجره‌های بزرگ شیشه‌ای که همه گرمای تابستون و سرمای زمستونو تو خونه بیاره نداره.»

احسان می‌گوید، «اقلاً بگو چه باغ با صفایی داره.»
می‌گویم، «نگهداریش سخته. مخصوصاً حالا که یه عده ام از تو جاده پائین به چاه نقب زدن آمو می‌دزدن.»

احسان مي پرسد، «ا؟ چه جوري نقب زدن؟»
«نقب زدن - اما يه مشت مستضعف اومدن درست وسط جاده براي خودشون دو تا اطاق ساختن،
اولاً يه سيم وصل كردن به تيراي برق، از برقم مي برن، ثانياً يه شلنگ انداختن تو چاه آبشو مي كشن!»
آقاي سبزواري مي گويد، «هيچ كس ام جلوشونو نمي گيره؟»
«كي ميخواين بگيره؟ "آقا" گفته آب و برق مجاني - اينام به هر دوش رسيدن!»

وقتي احسان دارد خانه را به آقاي سبزواري نشان مي دهد به بيژن تلفن مي كند.
«چرا صدات گرفته؟ سرما خوردي؟»
بيژن مي گويد، «نه - دو روزه با هيچكي حرف نزدم.»
مي گويم، «ادارهات چرا اينقدر خر تو خره؟ صد بار زنگ زدم، همه اش مشغوله.»
مي گويد، «من اداره ندارم - تصفيه شدم.»
دلدم مي ريزد پائين. مي دانم كه بيژن جز حقوق اداري درآمدي ندارد و جز پشت ميزنشيني كاري بلد
نيست. قبل از آنكه بتوانم بپرسم چرا، چطور شده و حالا چه، بيژن اضافه مي كند، «در ضمن ماما...»
گلوپش را صاف مي كند، «فوت شد.»
صداي بيژن، بغض يا گريه مخلوط ندارد، اما در آن طنيني خشك و فلزي است كه كيفيت انساني
صدار را گرفته است، گويي از حلق آدمي الكترونيكي بيرون مي آيد.

مادر بيژن از معدود بازماندگان خانداني متشخص بود، كه در عين تنگدستي، اشرافزاده مانده بود.
آخرين باري كه با او حرف زدم، در آغاز آشوبها بود. به بيژن تلفن كردم، خانم مادرش جواب داد و
مثل معمول قبل از اينكه بيژن را خبر كند، چند جمله اي با من صحبت كرد. شنيدن حرف هاش هميشه
خوشايند بود - پر از خاطرات دوراني كه من نمي شناختم و حسرتش را داشتم با جملاتي استوار و
واژگاني غني و مملو از رنگ كه گاه با ضرب المثلي گويا و فراموش شده رنگين تر هم مي شد. مرا
«شازده خانم صدا كلفت» صدا مي كرد و چون مي دانست مشتاق شنيدن صحبت هاش هستم، غالباً تا بلند
شدن صداي اعتراض بيژن به حرف زدن با من ادامه مي داد.
آخرين گفتگوي ما از هميشه کوتاه تر بود - فقط از اوضاع اظهار نگراني كرد و گفت، «من كه چشم
آب نمي خوره وضع از پيش بهتر بشه. از قديم گفتن، تو اين ملك هيچ بدني نرفته كه بدتري جاشو
نگرفته باشه. گوشي رو داشته باش جانم بگم بيژن بيداد.»

بيژن از آه و ناله بيزار است و من به هر حال در آه و ناله كردن ناتوان. فقط مي گويم، «شازده خانم
صدا كلفت كي بيداديدن تو؟»
مي گويد، «هر وقت بخواي.»
«فردا؟»
«فردا.»

آقاي سبزواري خانه را پسنديده است. قرار مي شود من اول ارديبهشت منزل را تحويل بدهم.
«خب درباره اجاره اش، مدتش، مبلغش...»
«لطفاً همه اين حرفا رو با احسان بزنين. او از طرف من وكيله.»
احسان و آقاي سبزواري كه مي روند، به خاله طلعت، خاله بزرگم، تلفن مي كنم كه خبر بدهم چند
روزي پيش او خواهم بود تا آپارتماني پيدا كنم.
خاله مي گويد، «مگه من اينطور بتونم ترو سير ببينم. كي مي اي عزيزم؟»
مي گويم، «اول ارديبهشت - اگه براي شما و خاله شوكت مزاحمتي نيست.»

خاله طلعت مي‌گويد، «قدمت روي چشم هر دوي ما - اما حق نداري بري طبقه پائين پيش خاله شوکتت. حق نداري از کنار من تگون بخوري.»

«اصلاً مي‌خوام بچسبم و دل شما، قصد تگون خوردن ام ندارم.»
ناگهان احساس مي‌کنم که دلم مي‌خواهد کسي، مثل بچه‌ها ناز و نوازشم کند، به من قوت قلب بدهد، بار نگراني‌ها را از دوشم بردارد. شايد صدای پرمهر و خانمانه خاله طلعت اين توقع را ايجاد کرده است، شايد خستگي از کلنجارهاي روزانه اين نياز را به وجود آورده است. هرچه هست احساس مي‌کنم، احتياج به پرستار و مراقب دارم، احتياج به کسي دارم که بتوانم در پناهش در امن و امان باشم. صدای زنگ تلفن، پيش از آنکه به چاله چوله ترحم و دلسوزي براي خودم ببفتم، بلند مي‌شود. صدایي مي‌گويد، «خانم؟ خانم شمائين؟ من ممد.»

نه صدا و نه اسم، بر هيچ صورتي در ذهن منطبق نيست. مي‌گويم، «بفرمائيد؟»
صدا مي‌گويد، «ممد - راننده اژانس.»

چنان ذوق مي‌کنم که فرصت نيست از نشناختن صدا و اسم شرمنده شوم.
«ممد آقا شمائين؟ اين مدت کجا بودين؟ غيبتون زده بود؟ چرا خبري ندادين؟ اژانس نمي‌دونست کجاين. من فکر کردم لابد خشک شوي رو باز کردين و ما ر فراموش کردين.»
محمد مي‌گويد، «نخير - اختيار دارين. مريضخونه خوابيده بودم.»

«چرا؟ چه تون بود؟ چيز مهمي که نبوده ممد آقا؟»

با خنده مي‌گويد، «تو اين بلبشو مام داشتيم مي‌رفتيم قاطي شهدا!» در خنده محمد شادي نيست.
«يعني چي؟ تصادفي، چيزي کردين؟»

محمد مي‌گويد، «ماشينمو آتيش زدن، من خواستم يه طوري خاموشش کنم، خودم بد جور ي سوختم. اگه داداشم نرسيده بود، مرده بودم - ولي خب حالا ديگه حالم بهتره، اصلاً خوب شدم.»
مي‌پرسم، «کي اين اتفاق افتاد؟»
«همون ۲۲ بهمن.»

«آخه چرا ماشين شما رو آتيش زدن؟ با شما چکار داشتن؟»

مي‌گويد، «کار بچه‌هاي محل بود. همين مجاهدا که ميدونسن من تو خط اونا نيستم. قبلاً با چند تا شون حرف شده بود. وقتي گر گرفته بودم، دو سه تا از همينا از دور نيگام مي‌کردن. داداشم به موقع رسيد و گرنه...»

«واي!» بدون اراده و خواست من از دهنم بيرون مي‌آيد. «سوختگي عميق بود؟»

محمد مي‌گويد، «دستام بعله - ولي جاهاي ديگه خب، همچي، سطحي بود، صورتو شونه‌ها و پاهام.»
دلهره‌ها شروع مي‌شود. مي‌گويم، «ماشين که لابد به کلي سوخت.»

«جزغاله جزغاله. هنوزم سر کوچه افتاده. ديروز که از مريضخونه مرخص شدم، اول چيزي که ديدم ماشينه بود. حالم گرفته شد!»

پس نقشه باز کردن خشک شوي هم با ماشين دود شد. سعي مي‌کنم در صدايم افسردگي پيدا نباشد.
مي‌گويم، «ماشين فدای سرتون ممد آقا. شکر که خودتون از معرکه سالم جستين. هزار کار ديگه هست که مي‌تونين بکنين.»

محمد جواب نمي‌دهد.

مي‌گويم، «من نشوني خونه‌تونو ندارم - بدين بهم، مي‌خوام بيايم ديدنتون.»

«نه خانم، نخير - شما بهتره تو اين محله نيابين. من خودم ميام بالا خدمتتون.»

مي‌گويم، «راستي من اينجا رو دارم اجاره ميدم. از اول ارديبهشت ميرم عباس آباد. اونجا بيابين سراغم. آدرسشو يادداشت کنين.»

محمد مي گويد، «چشم خانم . بفرماين .»

«كاغذ و مداد دارين؟»

مي گويد، «بعله - اما خواهش مي كنم يواش بگين، چون هنوز انگشتام باند پيچيه.»
نشاني را آهسته آهسته مي گويم و درد محمد را در دست هاي خودم حس مي كنم .

محمد مي گويد، «اونجاها رو خوب مي شناسم.»

«پس من منتظرتون هستم!»

«همون روز اول اردبهبشت ميام خدمتتون . اگه بشه قبلش ام ميام بالا.»

مي گويم، «اين راه درازو نيابين . اگه فرصتي داشتين و دلو دماغي، بيان مؤسسه.»

«چشم...» يك لحظه سكوت مي كند و بعد مي پرسد، «راستي خانم عاقبت كار چي ميشه؟ اين سوار

شدن تموم شد؟ جمهوري اسلامي رم كه قانوني كردن!»

مي گويم، «اينا هيچ كارشون قانوني نيست ممد آقا . بعد با هم مفصل حرف مي زنيم . فعلاً شما از

خودتون مواظبت كنين . پربه پر بچه پر رواي محلهتون ندين . باشه؟»

محمد مي خندد و مي گويد، «باشه . خاطرتون جمع.»

گوشي را كه مي گذارم دلم مي خواهد هرچه دم دستم است بشكنم . چيز زيادي نيست : دو بشقاب، يك

فنجان و نعلبكي و يك زير سيگاري . راديو را هم از جا بلند مي كنم .

كسي در اطاق را مي زند . داد مي زنم، «چي ميخواي؟»

عزت الله از پشت در مي گويد، «حجت اومده شما رو ببينه.»

باز با فرياد مي گويم، «وقت ندارم - بهش بگو اصلاً وقت ندارم.»

عزت الله مي گويد، «يكي ديگه ام باهشه.»

«هر كي هست ! بگو بره، تا چند روز ديگم پيداش نشه.»

عزت الله با احتياط مي پرسد، «خانم - چيزي شيكس؟»

جواب نمي دهم . و راديو را آرام دوباره روي ميز مي گذارم .

پنجاه ویک

آپارتمان ستاره توی کوی مهرداد، میان انباری انیس که در خیابان کاخ است و خانه فریبا که در کوچه نکیساست قرار دارد. کوی مهرداد با اینکه نسبتاً عریض است ولی ماشین رو نیست، چون در آغازش به پهناي خود کوچه جوی عمیق آبی است، معمولاً خشک، که بر آن پلی احداث نشده است تا گذر اتومبیل را ممکن کند، در نتیجه حکم کوچه‌های دردار قدیم تهران را پیدا کرده است - محوطه‌ای مخصوص سرنشینان کوی و محلی ویژه بازی کودکان محل.

خود آپارتمان در حقیقت یک اطاق خوابه است. ستاره در پستوی باریک آن دو تخت را سر هم سوار کرده است که دخترانش در آن می‌خوابند، به علاوه چند دست رختخواب هم در گوشه ناهارخوری و سالن سرهمش، آماده در چادرشبی دارد، برای اطراق انیس و فریبا و خویشان شهرستانی.

ستاره این آپارتمان را دو سه سال پیش، مدتی بعد از مرگ شوهرش خریده است و از داشتن این آشیانه بسیار راضی است. هر بار او را می‌بینم اشاره‌ای به این رضایت می‌کند: «اینجا قفسه می‌دونم، لونه اس نه خونه، فقط یه وجبه، اما بامیه بالای سر بچه‌هام و خودم - خوبه دیگه. خدایا شکره.»

به نظر من آپارتمان شکل جعبه شکلاتی است که مدت‌هاست خوردنی‌هایش را خورده‌اند و بعد در آن سوزن و نخ ریخته‌اند - شاید به خاطر کاغذ دیواری صورتی رنگش که برق پارچه ساتن دارد و لک و پیس شده است و عکس‌ها و گل و منگلی که ستاره به در و دیوار زده است و فقط در قنادی‌ها آدم نظیرش را می‌بیند.

از پلکان خانه ستاره، که از توی کوچه پیداست و تنها فکر بدیعی است که در ساختمان به کار رفته است، آهسته آهسته، و پله پله بالا می‌روم، چون می‌ترسم هر حرکت تندي آشوب معده را تشدید کند. حالت تهوع و تبم که با اعدام امیرعباس هویدا از نو شروع شده است، امروز با خبر تیرباران ۱۵ امیر ارتش به اوج رسیده است. ظرف ۵ روز ۳۶ نفر را کشته‌اند - ۳۶ قتل عمد، ۳۶ قتل نفس.

انیس در را برایم باز می‌کند و می‌گوید، «فریبام اینجاس.» اگر نیروی جسمی کافی داشتم از همینجا برمی‌گشتم، و چون ندارم فقط انیس را با خشم نگاه می‌کنم. انیس به هر حال می‌داند که من مایل به دیدار فریبا نیستم - وقتی قرار امروز را می‌گذاشت، اول پیشنهاد کرد در خانه فریبا جمع بشویم. گفتم، «حرفش ام نزن. من این روزا بدون اطواری نر فریبام بد خلقو کم حوصله‌ام. تحمل خلبازیای اونو که اصلاً ندارم.» انیس گفت، «می‌دونم خانم جان - چیش! هیچکی نداره. من برای این گفتم که اون جاش راحت‌تره. پس بیا خونه ستاره.»

انیس میزان اوقات تلخی را در صورتم می‌خواند و می‌گوید، «بدبختی شده‌ها! کاش طلاق نمی‌گرفت همون شمرون می‌موند! کاش شوهره تو یه محل دیگه و اسش خونه می‌خرید!» انیس بلند حرف می‌زند. انگشتم را به علامت سکوت روی لبم می‌گذارم و با اشاره نشان می‌دهم که در اطاق باز است. انیس شانه‌ها را می‌اندازد بالا، و با هم می‌رویم تو.

صورت فریبا امروز بیش از هر روز شبیه «بول داگ» است - شاید به خاطر آنکه چشم‌هایش قرمز و قی کرده است و منخرین دماغ عمل کرده‌اش از همیشه گشاد تر و نمایان تر. تا ما وارد می‌شویم فریاد تیزی از حلقش بیرون می‌آید که مثل چرخ دندان‌ساز عصب را سوهان می‌کشد.

انیس می‌گوید، «امروز کارش این شده. هی جیغ میکشه. همش تقصیر این ستاره گردن خورده!» چشم‌های ستاره هم از اشک سرخ است و هنوز دارد بی صدا گریه می‌کند.

از فریبا می‌پرسم، «چته؟»
فریبا به جای آنکه جواب بدهد، نعره دیگری می‌کشد. بی‌حوصله صورت ستاره را می‌بوسم. روزنامه‌ای که عکس جسد هویدا را چاپ کرده است، روی زانوی ستاره باز است و از دستمالی این چند روزه کهنه و مندرس شده است و دانه‌های اشک ستاره آن را خال خال کرده است.
ستاره هم مرا می‌بوسد و روزنامه را روی میز می‌گذارد و می‌گوید، «خدا رحمتش کنه... به من یکی که محبت کرده بود.»

می‌پرسم، «مگه تو دیده بودیش؟»
می‌گوید، «آره - وقتی شوهرم مرد.»
انیس می‌گوید، «اینقد زر زر نکن دیگه - چیش!»
می‌گویم، «مرگ شوهرت به هویدا چکار داشت؟»
باز صدای برنده جیغ فریبا بلند می‌شود، و وقتی شکافی که در هوا ایجاد کرده است هم می‌آید، ستاره جواب می‌دهد، «آخه شوهرم تو مأموریت اداری مرد.»
انیس می‌گوید، «بابا همه میدونن دیگه!»
«نه - من نمی‌دونم.»

ستاره می‌گوید، «فرستاده بودنش همدون - مأموریت. موقع سرکشی دهات اطراف میخوره به کولاک برف. ماشینش از کار می‌مونه، کمک ام نمیره سه - صبح که میرسن، می‌بینن یخ زده.»
ستاره هر وقت از شوهرش حرف می‌زند، صدایش بدون احساس است. بارها به من گفته است، «مرد بدي بود. پدر منو درآورد. خدا نیامرزدش.»
می‌پرسم، «خب؟»

می‌گوید، «وقتی مرد دولت نمیخواس به من کمک مالی کنه. هرچی این در و اون در زدم نشد. آخه یه چیزی، یه قانونی هس که اگه کسی در راه انجام وظیفه بمیره...»
انیس از آن خنده‌هایی سر می‌دهد که تمام بدنش را می‌لرزاند. با اینکه این نوع خندیدن انیس همیشه مسری است و من معمولاً حتی قبل از آنکه دلیل خنده را بدانم به خنده می‌افتم، حالا فقط با تعجب نگاهش می‌کنم.

انیس در میان هر هرها، بریده بریده می‌گوید، «آخه ماشینو میذاره...» قد قد قد، «پیاده راه میفته که خودشو به آبو آبادانی برسونه...» هه هه هه، «تو اون برفو بوران، از جاده منحرف میشه... میگفتن...» دلش را از خنده می‌گیرد، «ایوای خدایا! ایوای!... میگفتن... چون تو بیراهه انجام وظیفه مرده... ایوای مردم...» و قافله‌اش تمام اطاق را پر می‌کند.

اگر هر روز دیگری انیس این داستان را تعریف می‌کرد، برای من هم احتمالاً جنبه کمدی آن بر عنصر تراژدیش می‌چربید - مخصوصاً که می‌دانم ستاره از مرگ شوهر ناراضی نیست، به علاوه انیس هم در توصیف ماجراهایی که طنز سیاه دارد، استاد است. اما امروز چنان وحشت و خشم و غمی در فضا هست که کمتر مطلبي موجب تفریح می‌شود.

برای آنکه روایت ستاره را بشنوم، به طرف او برمی‌گردم. ستاره پرده بین شست و انگشت اشاره‌اش را چند بار از روی دست و کف دست گاز می‌گیرد و می‌گوید، «تف، تف، تف!» و بعد دنباله حرفش را می‌گیرد، «من یه عریضه نوشتم به هویدا...»

فریبا سه جیغ پی هم سر می‌دهد. انیس اخم را در هم می‌کشد و به ستاره نهیب می‌زند، «پنجرمتو ببند که صدای نعره‌های این دختره نره بیرون!»

ستاره در حین بستن پنجره ادامه می‌دهد: «بهم وقت ملاقات داد. همون روز که رفتم پیشش، روی پرونده به خط خودش نوشت تمام حقوق شوهرمو به من بدن، عقب افتاده‌ها رم یه جا بدن - دادن. با همون پول اینجا رو خریدم - خدا رحمتش کنه. خدا...»

انیس می‌گوید، «ا - دلم ترکید! چقدر نوحه می‌خونی، آه!»
من نمی‌دانم خیر هویدا در زندگی به چه کسانی رسیده است، و از میان آنها چند نفر مثل ستاره پنج روز به عزایش نشستند، و از ته دل برایش طلب آمرزش کرده‌اند - اینقدر می‌دانم که کشتن او به این صورت جنایتی است و جمهوری اسلامی با ارتکاب به این جنایت راه انتقاد و تجزیه و تحلیل از اعمال او را هم برای مدتی نامعلوم بسته است.

انیس از من می‌پرسد، «تو امروز چته؟ این رنگو رو چیه؟ صورتت شده دو بند انگشت - چیش!»
می‌گویم، «باز استفراغ شروع شده. صبح سه دفه تو اداره بالا آوردم.»
انیس می‌گوید، «خب چرا نمیری دکتر؟ آدم که همیشه هی عق بزنه و راه بره!»
می‌گویم، «عصبیه - خودم می‌دونم. دکترم نمیتونه کاری برام بکنه.»
عربده فریبا چنان تکانم می‌دهد، که ذق ذق معده بالا می‌گیرد. انیس صورتش را چنان در هم می‌کشد که گویی بوی بدی به مشامش خورده است و با کلافگی به فریبا می‌گوید، «تو پاشو برو خونه‌ات خانم. یه هوایی تو راه می‌خوری حالت جا میاد. خونه خودت ام بزرگه میشه توش جیغ کشید. تو این آپارتمان فسقل ستاره همیشه هم نعره کشید، هم سیگار. پاشو خانم جان - پاشو.»
فریبا سوراخ‌های باز بینی‌اش را مثل تفنگ دو لول به طرف انیس می‌گیرد و هفت هشت جیغ بی‌پای می‌کشد. موقع فریاد زدن چشم‌های ریزش به کلی بسته می‌شود و آن قسمت از پل دماغ که بعد از عمل به جا مانده است، چین می‌خورد. وزن عربده‌ها، آپارتمان را می‌لرزاند، و مثل سوزن در مغز و معده من می‌نشیند.

ستاره، از ترس اینکه انیس به فریبا حمله کند، دست فریبا را می‌گیرد و می‌گوید، «بیا بریم - منم تا در خونه باهت میام - منم بدم نمیاد هوایی بخورم. پاشو بریم - بیا.»
من می‌خواهم هر دو را به رفتن تشویق کنم، ولی دل آشوبه شدید شده است و می‌ترسم دهنم را باز کنم. چشم‌ها را می‌بندم تا سرگیجه و حالت تهوع فروکش کند.
صدای آخرین فریادهای جنون آمیز فریبا را از توی راه پله ستاره می‌شنوم.
انیس می‌گوید، «چیش! ما رو کشت! چرا اینطوری میکنه؟ وقتی رسید اینجا خیلی ام حالش خوب بود. لوسبازی ستاره به این فکر انداختش که اونم از خودش اطفار بیاد. پاک زده به سرش، آه!»
خطر بالا آوردن گذشته است. می‌گویم، «دختره خله - ولش کن.»
انیس می‌گوید، «وقتی بختیار نخست وزیر بود، فقط فکرش این بود که فاسق خودش بشه وزیر خارجه.»

می‌پرسم، «چی؟»

انیس با همه بدنش می‌خندد و می‌گوید، «آره - جلو من دو دفه به نخست وزیري تلفن کرد...»

«که چی؟»

«که فاسقشو برای وزارت معرفی کنه.»

می‌گویم، «از خودت حرف در نیار انیس.»

«چیش! چرا حرف در بیارم - میگم جلو خودم تلفن کرد. منتها تو نخست وزیري عقل همه با گه‌شون قاطی شده بود - هرکی هرکی بود. تلفن‌چی فریبا رو وصل کرد به آبدارخونه. اما فریبا از رو نرفت و دوباره نمره رو گرفت و پیشنهادو به تلفن‌چی داد!» و باز بلند می‌خندد و اضافه می‌کند، «حالام شاید بدش نمیومد - ولی دیگه جا نداشت، سنجابی پاش به وزارتخونه نرسیده طرفو تصفیه کرد!»

می‌گویم، «بابا اون بیچاره آدم بدی نیست.»

«برو خانم جان - اونم یه چیزیش میشه. من که این روزنامه‌های کثافتو نمی‌خونم - ستاره نشونم داد.»

یه شر و وریایی تو کیهان نوشته بود...»

می‌پرسم، «کی؟»

«بعد از رفتن بختیار، قبل از اینکه از وزارت خارجه بیرونش کنن...»
«چی نوشته بود؟»

انیس می‌گوید، «چمیدونم - از انقلاب فرانسه مثل آورده بود - از "میرابو"، هشدار انقلابی داده بود! خلاصه اونم یه کلاهی از این نمدمی‌خواس!» با غش غش اضافه می‌کند، «این دختره کارشو خراب کرد!»

می‌گویم، «اینا رو ول کن ترو خدا - حرفشونو که میزنی به نظرم میاد باز جیغای فریبا رو می‌شنوم. بگو ببینم اعدام خلعتبری هیچ عکس‌العملی تو وزارتخونه ایجاد نکرد؟»
«نه - با اون، نه کسی خوب بود نه بد. ببیعی ببیعی بود بیچاره، ببیعی.»
می‌گویم، «اینا که میدونی چی بهش گفتن؟ گفتن چرا برای دفن زباله‌های اتمی با اطریش قرارداد بستن - نگفت اصلاً چنین قراردادی وجود نداره، به جاش گفت مسئول این کار کس دیگه اس! یعنی وزیر امور خارجه نمی‌دونست همچی قراردادی امضا نشده؟»
انیس می‌پرسد، «مگه نشده؟»

می‌گویم، «نه - من همون موقع که حرفش در میون بود - مدتی بعد از مصاحبه اوریانا فلاچی - از طریق اصغر خبر شدم که اصولاً قراردادی بسته نشده.»
انیس می‌گوید، «حالا مگه دونستن و ندونستنش فرقی می‌کرد؟ مثلاً آگه می‌دونست نمی‌کشتنش؟»
«احتمالاً چرا - باز ام می‌کشتنش. ولی آگه می‌دونست شاید اصلاً کار مملکت به اینجاها نمی‌کشید.»
انیس می‌گوید، «خب آره - آگه آدمای لایق سر کار بودن که آخوند سر ما نمیرید! چیش! ولی خلاصه‌اش اینا، روی اون قبلیا رو سفید کردن.»

می‌گویم، «بی برو برگرد - مقایسه‌اش اسباب خجالته. اینا جونورن آدم نیستن. بیشرفا حتی مهلت ندادن هویدا خاطراتشو بنویسه. اصلاً آدم دیوونه میشه. ما حق نداشتیم بدونیم کسی که ۱۴ سال نخست وزیر مملکت بوده...»

انیس حرفم را قطع می‌کند: «آخه اونم گذاش گذاش همین چند روزه خاطرات بنویسه! این همه وقت داشتی آقا جان - خب می‌نوشتی دیگه - چیش!» و وقتی جواب نمی‌دهم می‌پرسد، «شنیدی شاه رفت باهاماس؟»

با اشاره سر می‌گویم که شنیده‌ام.

می‌گوید، «هر وقت یه خبری از اون میرسه، اینا اینور کشتو کشتارو زیاد می‌کنن.»

پنجاه و دو

حجت و مرد غریبه‌ای کنار بخاری خاموش اطاق پذیرایی ایستاده‌اند. من هم می‌ایستم تا مذاکرات زودتر خاتمه پیدا کند.

از حجت سؤال می‌کنم، «تو با من کار داشتی، یا این آقا؟»

حجت می‌گوید، «من خیر - حاج آقا.» و بعد اضافه می‌کند: «حاج آقا نزدیکی حسین آباد معاملات ملکی داره.»

رویم را به حاجی می‌کنم و می‌گویم، «بفرمائین؟ ولی از اول بهتون بگم که من نه پولی برای خرید دارم، نه چیزی برای فروش.»

حاجی می‌گوید، «من واسه اون زمیناتون اومدم که جنگل کردن.»

می‌گویم، «اونا رو خودتون گفتین - جنگل کردن. دیگه زمینی در کار نیست.»

«پولی که واسش ندادن - دادن؟»

«نه - ندادن.»

حاج آقا می‌پرسد، «سنداش که هس؟»

«قاعدتاً بعله - هست.»

حاجی نفسی با خیال راحت می‌کشد و می‌گوید، «خب دیگه زمینام هس.»

من نه تحمل ایستادن دارم و نه حوصله حرف زدن. می‌گویم، «زمین آب نیست که بخار شه! معلومه که هست - پشت سرتون از پنجره نگاه کنین. زمینا اونجاس. ولی روش درخت کاشتن - جنگل‌کاری کردن. من درست مقصود شما رو نمی‌فهمم.»

حاج آقا می‌گوید، «مقصود عرضم اینه که شما سندا رو مرحمت کنین، من زمینا رو براتون می‌فروشم. هم حق شما ضایع نمیشه، هم یه عده صاحب خونه میشن.»

می‌گویم، «صنار سه شاهي هم گیر شما میاد.»

«من چشمم پی اون نی والله - بیشتر محض ثوابشه.»

من صورتم به طرف حاجی است ولی آگاهم که چشم حجت به دهن من دوخته شده است. می‌پرسم، «تکلیف زحمتای حجت این وسط چی میشه؟»

صاحب بنگاه معاملات ملکی فوراً می‌گوید، «خیالتون راحت. اونو همون وقت که آقا حجت اومد سراغم، بهش گفتم. گفتم یه تیکه از زمینا مال اونه. خوب پسریه این حجت، خوب، زحمتکش، زرنگ.» حجت را نگاه می‌کنم. سرش را به علامت خجالت پائین انداخته و نیشش را به نشانه لذت باز کرده است.

می‌گویم، «خوب معامله‌ای والله - هم من به پولی می‌رسم، هم شما ثوابی میکنین، هم حجت صاحب زمین میشه - فقط حیف که عملی نیست.»

حجت سرش را فوراً بلند می‌کند، و وقتی چشمش مستقیم توی چشم من می‌افتد، خم می‌شود و با هیزم-های خشک و خاموش بخاری ور می‌رود.

حاج آقا می‌گوید، «چرا عملی نباشه خانم؟ شما سندا رو بدین به من، کارتون نباشه، من جورش می‌کنم.»

می‌گویم، «د - این کارو نمی‌تونم بکنم.»

حاجی می‌گوید، «چرا نتونین؟»

می‌گویم، «برای اینکه سندا پیش من نیست.»

توی چشم‌های دریده و نزدیک به هم حجت سؤال هست.

می‌پرسم، «چیزی می‌خواهی بگی؟»
حجت می‌گوید، «خیر - اما من خیال می‌کردم...»
من حرفش را قطع نمی‌کنم - خودش جمله را ناتمام می‌گذارد. من فقط می‌گویم، «خیالاتی شدی - ببخود خیال می‌کردی.»

بنگادار هنوز نومید نیست و می‌خواهد باز با چک و چانه مرا سر عقل بیاورد. از مزایای معامله می‌گوید، از پولی که به من می‌رسد، از بی‌قانونی در گذشته، از اعتبار سند. من واقعاً بیشتر از این نمی‌توانم سر پا بایستم. رو به دلالت می‌گویم، «حیف، واقعاً حیف که نشد شما یه دفه دیگه حاجی بشین. لابد خدا روزیتونو جای دیگه حواله کرده، عمر درختم هنوز به دنیا باقیه.» و به طرف اطاقم راه می‌افتم. وسط راه برمی‌گردم و می‌گویم، «حجت این حاج آقا به نظر اهل معامله میاد. اون زمینی که بابا بهت داد بهش بفروش - حالا که تو باغ نشستی، دیگه اونو لازم نداری.»

مدتی بعد از آنکه به اطاقم می‌رسم، صدای نجوای حجت و بنگادار را می‌شنوم و تا وقتی در عمارت باز و بسته نمی‌شود و خانه در سکوت فرو نمی‌رود، نمی‌توانم کتابم را بخوانم. نیم ساعت سه ربعی با کتاب سرگرم که سر و صداها از پائین باغ بلند می‌شود. از پنجره، که پوشیده از برگ پیچ است، چیزی نمی‌بینم. در رو به مهتابی را باز می‌کنم. عزت‌الله، با سه مرد گردن کلفت مشغول گفتگوست. آن سه نفر با فریاد حرف می‌زنند، ولی من چیزی از صحبت‌ها دستگیرم نمی‌شود. کبری از در اصلی اطاق با شتاب وارد می‌شود، و با جیر و ویر همیشگی توضیحات آشفته‌ای می‌دهد. می‌گویم، «در رو ببند، درست حرف بزن ببینم چی می‌گی.»

کبری بالا و پائین می‌پرد و صورتش را چنگ می‌گیرد و می‌گوید، «غربتیان خانم - خدا مرگم بده! غربتیان، اومدن تو باغ!»
می‌پرسم، «غربتیا کین؟»
می‌گوید، «همون سه تا داداشی که مال ده نیستن، اون پائین خونه ساختن.»
«همونایی که أبو برق ما رو میدزدن؟»
«بعله همونا - خدا مرگم بده - همونا!»

صدای مشاجره از نزدیکتر به گوش می‌رسد، و فریادهای سه برادر بلندتر شده است. باغ را نگاه می‌کنم. عزت‌الله پس پس رو به عمارت می‌آید، و آن سه محاصره‌اش کرده‌اند و همراهش حرکت می‌کنند.

نمی‌دانم حالت تهاجمی «غربتی‌ها» ست یا هوارهای کبری که تمام منطق و فکر را از من سلب می‌کند. بی‌آنکه بدانم چرا، میله آهنی پرده‌ای را که هرگز نکوبیده‌ام و در گوشه اطاق است، برمی‌دارم و به دو به طرف باغ می‌روم و فقط داد می‌زنم و فحش می‌دهم:

«پدرسوخته‌های بی‌شرف، تو باغ مردم چکار دارین؟ سگ پدراي دزد...» و می‌دوم. جهت حرکت عزت‌الله و سه برادر عوض شده است - کی و چرا نمی‌دانم - فقط آگاهم که هرچه بیشتر می‌دوم، فاصله‌ام با آنها کم نمی‌شود. یکی از «غربتی‌ها» را می‌بینم که از روی دیوار باغ به خیابان می‌پرد و بلافاصله دومی را سر دیوار می‌بینم. عزت‌الله پای سومی را چسبیده است و هردو روی زمین افتاده‌اند.

وقتی من نفس زنان می‌رسم، اثری از آثار آنکه روی دیوار بود، نیست و آخری تسلیم و بی‌حرکت، کنار عزت‌الله، که چمباتمه نفس نفس می‌زند، نشسته است و کلاه پشمیش تا روی ابروهایش پائین آمده است.

به میله پرده تکیه می‌کنم و فحش می‌دهم، «مرتیکه و قیچ پدرسگ، آمدی اینجا چکار کنی؟... بس نیست اون پائین لونه میکرب درست کردین... که حالا با وقاحت تو خونه‌ام میانم؟» هوا، با هر نفسی

که فرو می‌برم، گلو و ریه‌هایم را می‌سوزاند و یک نقطه روی کمرم چنان دردی گرفته است که راه نفس را می‌برد.

عزت‌الله هم هنوز هن هن می‌کند و می‌گوید، «دیشبم او مدن... اما فقط تا سر دیوار... من به شما نگفتم.»

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم، «چی گه می‌خوردن؟ چی می‌خوان؟» و بعد با سر میله آهنی به شانه مرد می‌زنم و می‌پرسم، «چی می‌گی؟ اینجا چکار داری؟»

مرد می‌گوید، «آلاه اندوسون منیم ایشیم یو خودی - گارداشیم ددی گداخ.»

از عزت‌الله می‌پرسم، «چی گفت؟»

می‌گوید، «من ترکی حالیم همیشه!»

از مرد می‌پرسم، «مگه فارسی بلد نیستی؟»

می‌گوید، «چرا!»

«خب جون بکن - حرف بزن!»

می‌گوید، «گارداشیمین غیرتین خوندی. ددی گلاخ.»

می‌گویم، «من که حرفای تو رو نمی‌فهمم - فارسیشو بگو. مگه نگفتی فارسی بلدی؟»

«چرا!»

می‌گویم، «ببری! پس بگو.»

«گارداشیم چخ غیرتدی دی. توت دی. غیرتی گبول إله مز که بیردانه تک آروادین اوینه بوگدر کشی گلّه گنده.»

نفس من کم‌کم به حال طبیعی برگشته است. همه حواسم را می‌دهم به حرف‌های «غربتی».

بعضی کلمات را می‌فهمم. می‌پرسم، «داداشت غیرتیه؟»

غربتی می‌گوید، «چرا!»

می‌گویم، «ناز غیرتش! که از من با این قد و قواره و یه میله پرده ترسید!»

عزت‌الله برای بار اول میله آهنی را به دقت نگاه می‌کند و می‌گوید، «من گمون کردم تفنگه.» و از «غربتی» کمی فاصله می‌گیرد.

به عزت‌الله می‌گویم، «تو ناسلامتی توی تسلیحات کار می‌کنی - فرق بین تفنگو چوب پرده رو نمی‌دونی؟»

می‌گوید، «آفتاب روش افتاده بود، برق می‌زد، گمون کردم لوله تفنگه»

«غربتی» از یک لحظه غفلت ما استفاده می‌کند، و با دو جست خودش را به دیوار می‌رساند. عزت‌الله یک پایش را جلو می‌گذارد و در جا به زمین می‌کوبد و، درست مثل اینکه بخواد کلاهی را کیش بدهد،

دست‌ها را به هم می‌کوبد و می‌گوید، «د، برو د!»

«غربتی» سوار دیوار کوتاه می‌شود و خودش را رو به جاده رها می‌کند و صدای «آی ددم وای اولدوم» اش را می‌شنویم و بعد صدای دویدنش را.

به عزت‌الله می‌گویم، «بیا بریم تو عمارت. من باید حقوق تو و کبری رو بدم و حسابا رو تسویه کنم. پس فردا باید خونه رو تخلیه کنیم.»

عزت‌الله غرغر زنان پشت سرم می‌آید. نمی‌دانم برای چه غر می‌زند، و نمی‌خواهم بدانم. اصلاً به روی خودم نمی‌آورم که متوجه نق‌نق‌هایش هستم.

در داخل ساختمان، به دفتر و دستک می‌رسم - حقوق‌ها را می‌پردازم و حساب‌ها را تسویه می‌کنم، و به عزت‌الله می‌گویم، «زیرا این رسیدو امضا کن.»

عزت‌الله با خط خرچنگ و قورباغه‌اش امضا می‌کند و می‌گوید، «پس مونده بنشن اینا رو چیکار کنم؟ دو بیت روغن مونده، یه گونی برنج، نخود و لوبیا...»

مي گويم، «شماها ببرين ديگه.»
«هرچي مونده ببريم؟ پياز، سيب زميني...؟»
مي گويم، «آره هرچي هست ببرين. يادتون باشه يخچال ام خالي كنين.»
مي گويد، «دس شما درد نكنه - من از شما شكائيتي ندارم.»
«پس يه رضائتنامه ام بهم بده!»
عزت الله با تعجب نگاهم مي كند. مي خندم و مي گويم، «من ام از تو شكائيتي ندارم - فقط تو كار كندي،
حرف زدندم بلد نيسي، عنق ام هستي!»
عزت الله سقف را نگاه مي كند.
مي پرسم، «حالا تو راه به كي غر مي زدي؟»
مي گويد، «به بختو اقبالم. ديگه واسه ما كجا كار پيدا ميشه!»

خانه خاله‌ها، بنای سه طبقه‌ای است در محله عباس آباد، در کوچه‌ای به اسم افشار جوان که به خیابان فرح شمالی می‌خورد. خانه، کوچه، خیابان، و محله هیچ‌کدام را دوست ندارم. خانه بی‌قواره است، کوچه بی‌درخت، خیابان بی‌رنگ، و محله بی‌تشخص.

خاله شوکت با پسر دومش حمید، در طبقه اول، خاله طلعت در طبقه دوم، و پسر بزرگ خاله شوکت، محمود، در طبقه سوم عمارت منزل کرده‌اند. سه آپارتمان از هم مو نمی‌زنند، جز آنکه طبقه دوم و سوم به موازات اتاق‌های رو به حیاط بالکنی دارد. درهای ورودی همه از شیشه مات است، با قاب آهنی سیاه که به هالی چهار ضلعی باز می‌شود. دست راست - دو اتاق بزرگ، روبرو - دو اتاق متوسط، دست چپ - حمام و توالت و انباری در اندشت، و چسبیده به در - آشپزخانه‌ای دنگال. همه فضاها یا مربع مستطیل است یا مربع. حیاط هم چهارگوش است و دو باغچه قرینه مثلث دارد. من خانه‌ای اینقدر هندسی و پر زاویه در زندگی کم دیده‌ام.

با پسر خاله‌ها نزدیکی چندانی ندارم - نه از نظر سن و سال و نه از نظر خلق و خو. بچگی من در جوانی آنها گذشته است، و نوجوانی من دور از خانواده و در خارج سپری شده است. محمود، مهندس است و افسر ارتش. در مجموع آدم نرم و نموری است و به کلی بی‌خاصیت. حمید، دکترای معقول و منقول دارد. روی هم رفته مرد مغرور و پر افاده‌ای است و کاملاً نامطبوع. هیچ‌کدام زن نگرفته‌اند و مشکل دیگر بگیرند.

رابطه‌ام با خاله‌ها خیلی متفاوت است: به خاله طلعت هم احترام فراوان می‌گذارم و هم عشق زیاد دارم، برای خاله شوکت نه آنچنان حرمتی قائلم و نه چندان علاقه‌ای حس می‌کنم. خاله طلعت به استقبال به کوچه آمده است. لباس خانه کرکی، با گل‌های سبز و تریاکی به تن دارد، و ژاکت پشمی دست بافی روی شانه‌هایش انداخته است و حتی با کفش راحتی بدون پاشنه‌اش، کشیده و باریک و بلند به نظر می‌رسد. ته بساط زیبایش با تازه بار بسیار قشنگی‌ها هم سنگی می‌کند. با چشم‌های رنگ عسلش مدتی نگاهم می‌کند. صورتم را میان هر دو دست می‌گیرد و پیشانیم را می‌بوسد و می‌گوید، «لاغر شدی - چرا؟»

می‌گویم، «فقط خسته‌ام و گرنه چیزیم نیست.»

کلب علی، مستخدم خاله، بار و بندیل را به داخل خانه می‌برد. محمود هم سر پله منتظر ماست و بعد از ماچ و بوسه می‌گوید، «خاله عفت ام امروز اومده اینجا دیدن تو.»

می‌پرسم، «با غلامحسین خان و بدون شهره؟»

می‌گوید، «آره دیگه - شهره که از خونه تکنون نمی‌خوره.»

خاله شوکت، دامنی سرمه‌ای پوشیده است، با یک بلوز و ژاکت دوقلوی خاکستری. پشتش به در است، دولا شده است که در بشقاب خاله عفت میوه بگذارد، و طبق معمول دامنش لای چاک باسن بزرگش گیر کرده است.

خاله شوکت، برخلاف خاله طلعت و خاله عفت، گرد و قلنبه است. صورتش شیرین است، ولی هرگز نه مثل خاله طلعت زیبایی خانمانه و کلاسیک داشته است، و نه مثل خاله عفت خوشگلی بازاری پسند. قل قل خوران به طرفم می‌آید و بعد از آنکه روبوسی پر سر و صدایش تمام می‌شود، آستینم را بین دو انگشت می‌مالد و می‌پرسد، «بالا این چن خریدی؟»

می‌گویم، «یادم نیست خاله - قدیمیه.»

با مخلوطی از اخم و خنده می‌گوید، «وا؟»

خاله عفت می‌گوید، «باز شوکت شروع کرد! نخیرا ول کن نیس!» و به من که کنار صندلیش خم شده‌ام که بیوسمش می‌گوید، «نه بيم - من سرما خوردم، ماچم نکن.»

من موهاي پرچين و تابش را، که زمانی طلايي بوده است و حالا خاکستري است، می‌بوسم و می‌گویم، «من از شما نمی‌گیرم.» و به غلامحسین خان می‌گویم، «شما رم ماچ نمی‌کنم، چون آدمو تفي می‌کنین.»

غلامحسین خان دو قدم تهدیدآمیز به طرفم می‌آید و می‌گوید، «نه نمشد! جان تو نمشد! ماچ باید بدی!» ادای لهجه قزوینیش را درمی‌آورم و می‌گویم، «نمدم!»

غلامحسین خان از خاله شوکت و خاله عفت هم لهجه قزوینیش غلیظتر است. فقط خاله طلعت از آن نسل خانواده، فارسی تهرانی خاص و خلص حرف می‌زند.

خاله عفت به شوهرش می‌گوید، «بشین سر جات! بیخود بچه رآزار نده! مرد گنده!»

غلامحسین خان واقعاً گنده است - من هیچ صفت دیگری برای وصفش پیدا نمی‌کنم. زن و شوهر در کنار هم، فیل و فنجان‌اند: غلامحسین خان چاق و بلند، خاله عفت ریز و کوچک.

غلامحسین خان به من می‌گوید، «بیادت باشدا!» ولی طبق دستور خاله دوباره می‌نشیند.

کلب علي چاي می‌آورد و خاله طلعت می‌گوید، «از اون لوزیایی که دوست داری برات کنار گذاشتم.» خاله عفت توصیه می‌کند میوه بخورم، و خاله شوکت می‌خواهد هرچه هست و نیست توي حلقم کند. جلو دستش را، که مشغول پر کردن بشقابی برای من است، می‌گیرم و می‌گویم، «خاله جان - شما رو به خدا! مگه قرار نیست غذا بخوریم؟»

خاله طلعت می‌گوید، «کلب علي برات از اون شامیای پوک مخصوص خودش درست کرده و یه چلو خورش نعنا جعفری.»

می‌گویم، «به به!» و بشقابی را که خاله شوکت با شیرینی و شکلا و بادام سوخته کود کرده است، جلو خود او روی میز می‌گذارم و از توي حقه در داری که کنار خاله طلعت است دو تا لوز برمی‌دارم که با چاي بخورم.

خاله شوکت می‌گوید، «نه نه نمشد - اینا رم باید بخوری.»

می‌گویم، «به جان شما اگه بخورم - مگه خلم اشتهامو کور کنم بعد حسرت شامی به دلم بمونه؟»

خاله شوکت می‌گوید، «آ، - تو هیچ وخ هیچي نمخوری! حالا کو تا شام. تا شام وقت اس.»

استکان اول چاي تازه تمام شده است که کلب علي استکان بعدی را می‌آورد و به خاله طلعت می‌گوید، «خانم سماور روشنه - من دیگه مرخص میشم.»

خاله طلعت می‌گوید، «برو جانم - به سلامت.»

کلب علي چندین سال است، منزل خاله است. اول به عنوان مصدر محمود به این خانه آمد و وقتی دوره خدمتش تمام شد مستخدم خاله طلعت شد. در همین خانه زن گرفت، ولی زنش و دختر پنج ساله - اش همیشه در منزل مستقلي زندگي کرده‌اند.

از خاله می‌پرسم، «کلب علي هر شب میره سراغ زنو بچه؟»

خاله شوکت جوابم را می‌دهد و می‌گوید، «نه - حالا بعد برات میگم.» اما طاقت نمی‌آورد و اضافه می‌کند: «شبا مرد برای کمیته محل غذا درست مگند.»

خاله عفت با اشاره سر و دست به خواهرش می‌گوید، بگذار کلب علي برود - بعد.

من با حیرت محمود را نگاه می‌کنم. محمود دست‌های کوتاهش را روی شکم برجسته‌اش قفل کرده است و با صدای نازکش می‌گوید، «چائیت سرد نشه.»

من هرگز نفهمیده‌ام که محمود چرا وارد ارتش شده است و چطور تا سرتپیی رسیده است. اگر فقط برای برآوردن آرزوی سالار معتمد، پدر بزرگ پدری بوده است، حق بود حمید نظامی می‌شد که قد

دراز و صدای کلفت آن مرحوم را هم به ارث برده است. خاله شوکت همیشه درباره پسر اولش می گوید، «این میوه نارس است. وقتی دنیا آمد من یه دندقه بچه بودم - چارده ساله، پدرش ام هجده ساله!» خاله عفت گوش به زنگ است، و به محض آنکه کلب علی از خانه بیرون می رود، بر خاله شوکت پیش دستی می کند و می گوید، «دیوانه شد آس! اصلاً فکر نم کند حالا که دیه محمود مصدر ندارد اقلأ شبا بماند به کارای آج جان و شوکت برسد. تا غروب میشد مرد - میه آنجا حلواپخش میکنن؟»

می گویم، «لابد پول مولی بهش میدن.»

خاله شوکت می گوید، «به! حرفا مزنی!»

خاله عفت اضافه می کند: «به ای احمقا و عده بهشت مدن، از شان کار مفت میکشن. پولایی ام که آج جان بهش میدد، میرد خرج کمیته کند.»

می پرسم، «زنو بچه اش چی؟ زنش مته اینکه خیلی پولکی بود و هی کلب علی رو تیغ می زد. این ام عاشقو واله - خوب خرجش می کرد.»

خاله عفت ابروهای کوتاه و باریکش را بالا می برد و می گوید، «دیه حالا فکر حوری و غلمان آس! بعد با خلق تنگی ادامه می دهد: «مخارج انا رم آج جان میدد - آجی ماشاءالله کارا دارد!»

خاله طلعت می گوید، «من قبلاً هم مختصر کمکی به اونا می کردم.» و رو به من اضافه می کند، «میخوام تو بدونی عزیزم که من برای دختر کلب علی تو وصیت نامه ام هم یک مقررری گذاشتم. من جز خواهر امو بچه های اونا، که شماها باشین، وارثی ندارم...»

می گویم، «خاله جان این حرفا چیه میزنین؟ چرا اصلاً صحبت و وصیتو وصیت نامه میکنین؟»

خاله طلعت می گوید، «نه نه - میخوام حتماً تو بدونی که من وصیت کردم ماهیانه ای - ناقابل - به این بچه بدن و یه پولی ام هر ماه خرج کنن که مقبره من و آقا ابو جارو بشه.»

من باز می خواهم به حرف های خاله اعتراض کنم، اما خاله شوکت فرصت نمی دهد. می گوید، «خب آس آجی، خب آس! شما ماشاءالله از همه ما سالم ترید. زندگی تانم مثال ساعت منظم آس. آیه میان شماها کسی رفتنی باشد منم. هی هر روز از وصیت نامه حرف نزنیتان. آیه اینا مواجب مرحوم آقا ر از مال شما ضبط کنن، اصلاً چیزی براتان نماند که شما حرفش مزیند! صبر کنیتان - هیچ معلوم نیس چه بشد.»

می پرسم، «کدوم مواجب؟ خاله که بعد از فوت آقا تمام حقوق بازنشستگی رو به خواهر آقا حواله کرد.»

محمود می گوید، «مقصود مامان، حقوقای آقاس وقتی وکیل مجلس بود.»

می گویم، «اووو - آقا پنج شیش دوره وکیل بوده، حالام سی ساله مرده!»

خاله طلعت، گویی فقط یک قسمت از گفتگو را تعقیب می کند، می گوید، «مهر امسال درست میشه سیو دو سال.»

خاله شوکت می گوید، «چمدانم بالام - مگن مخوان ضبط کنن.»

غلامحسین خان می گوید، «نخیرا - خیال نکنیتان. ضبط نمکنن.» بعد رو به خاله طلعت می پرسد،

«حالا خانم - این بچه زشت و بدخو چیزس که شما اینقده میخوایدش؟»

خاله طلعت می گوید، «بد شکل نیست. من میل دارم این بچه درس بخونه. این پول ام فقط مخارج تحصیلشه.»

خاله شوکت و خاله عفت با کلافگی همدیگر را نگاه می کنند و محمود می پرسد، «مامان - من میتونم یه شکلا بخورم؟»

من از عوض شدن موضوع صحبت شادم و با خنده به خاله شوکت می گویم، «کی باورش میشه که یه

تیمسار ارتش برای خوردن یه شکلا، باید از مادرش اجازه بگیره!»

خاله شوکت هم می خندد و می گوید، «نه - عقلش نمرسد.»

خاله عفت آهي مي کڻند و مي گويد، «ايواي بيم - ما که از وقتي اين گدا گدولا پيداشان شد آس، به خاطر محمود نيمه جان شديمان.»

مي گويم، «خوشبختانه باهش کاري که نداشتن.»

خاله شوکت مي گويد، «چطو نداشتن بالام؟ باز نشستنش کردن، معلوم نيس حقوقش بدن. اين ام که يي شاهي نذرديد آس که بتاند بي مواجب زندگي کند.»

غلامحسين خان مي گويد، «باز جاي شکر هس، بعله - که مثال منوچهر ميرزا محبس نرفته آس، يا مثال نادر ميرزا...»

خاله عفت مي گويد، «واي نگو نگو! اصلاً، حرف نادر نزن که باز دلِم گر ميگيرد.»

مي پرسم، «راستي از منوچهر ميرزا چه خبر؟»

محمود مي گويد، «حميد دم يکي دو تا آخوندو ديده - شايد بشه پولي داد...»

خاله شوکت با اعتراض حرف محمود را قطع مي کند: «بابا! حالا نگو! حرفش نزن!» و لبش را گاز مي گيرد.

غلامحسين خان، که پيداست دورخيز کرده است تا خوشمزگي کند، به محمود مي گويد، «يه دقه پاشيد. پاشيد ديه! مخوايد زير بالتان بگيرم؟ پاشيد ديه!»

محمود بلند مي شود و مي پرسد، «که چي؟»

غلامحسين خان به همه ما مي گويد، «خوب سير کنيتان! تيمسار زنده اين روزا نمي نيتان!» و به محمود مي گويد، «بايد بذارنتان تو موزه والله!»

پنجاه و چهار

دور يك ميز گرد و روي صندلي هاي راحتی تك نفره، در هال پائين مي نشينيم. فقط من و نزي و آقاي مهندس هستيم. قاب ميوه و ظرف آجيل پر است، بساط سماور هم روي ميز كوچك تري کنار تلفن، پاي ديوار به راه است - همه چيز جمع و جور و دم دست.

نزي مي گويد، «اينجا كه ناراحت نيستي؟ من در پذيرايي و ناهار خوري بالا رو به كلي بستم.»
مي گويم، «كار حسابي كردي - اينجا عاليه. دنجو راحت.»

نزي اضافه مي كند: «ديگه خودم نمي رسم - با اين پشت درد و كمر درد. راستش به خدمتكار جماعت ام ديگه اطمينان ندارم. مخصوصاً بعد از اتفاقي كه براي اون رفقامون افتاد - همسايه هاي تو.»
«خب حق داري. چه خبر از اونا؟»

نزي لبش را گاز مي گيرد و مي گويد، «ما همين چند روز پيشا رفتيم سراغشون. چي برات بگم؟ خدا نصيب نكنه.» و باز لبش را گاز مي گيرد و با تاثير سرش را تكان مي دهد.
مهندس به كمك نزي مي آيد: «خيلي وضعشون بد بود. مثل اينكه خانم اختلال حواس پيدا کرده - ما رو درست نشناخت.»

نزي آرام مي زند توي صورتش و مي گويد، «بيچاره چه حالي بود. يه گوشه قوز كره بود، فقط چشمش دو دو مي زد. يه دفته ده سال پيش شده - بيچاره.»
من مي خواهم موضوع صحبت را عوض كنم. از نزي مي پرسم، «از پسراي گلت، كاغذ داري؟ درسو مشقشون در چه حاله؟»

«اونا خوبن - الحمدالله، مشغول درسان ديگه. ديروز تلفني باهشون حرف زديم،» به طرف سماور مي رود و مي گويد، «بذار اول برات چايي بريزم، بعدش چند تا خبر دارم كه بايد واست بگم.»
«من چايي رو مي ريزم - تو بشين خبرا رو بده.»

نزي مي گويد، «الهي قربونت برم - نه. خودم برات مي ريزم، مگه ميشه؟ خبرا رم همه رو ميدم.»
وقتي نزي چاي مي ريزد، آقاي مهندس از من مي پرسد، «شما اطلاعاتي درباره اين گروه فرقان دارين؟ من بار اول اسم اينارو وقتي قرني ترور شد شنيدم. امروز دوباره بعد از كشتن مطهري.»
مي گويم، «او ايل شلوغيا، تو دانشگاه يه اعلاميه شونو ديدم. خيلي ريز و بد چاپ بود - لاي كاغذ ماغذاي ديگه كه در و ديوار دانشگاهو سياه کرده، گمو گور بود. درست نخوندمش، فقط مبهم تو ذهنم مونده كه مايل يا معتقد به حكومت الهي هستن، ولي آخوندا رو قبول ندارن! يه همچي چيزي. نمي دونم كين و چي ميگن.»

نزي استكان هاي چاي خوش رنگ و معطر را روي ميز گرد وسط مي گذارد و مي پرسد، «فرقان معني ام داره؟»

«ظاهراً يعني جدا كننده حق از باطل.»

نزي مي گويد، «وا؟ پس بقيه رم بايد بگشن، چون اينارو همشون باطلن!»

من مي خندم و مي گويم، «آخه كاراي تروريستي مسئله اي رو حل نميكنه.»

مهندس مي گويد، «مردم به هر حال اميد بستن كه اينارو خيليا رو بگشن. امروز مي گفتن با ترور اين دو نفر در واقع "قم" ترور شد.»

نزي مي پرسد، «چطو؟ چون اينارو به خميني نزديك بودن؟» و رو به من مي گويد، «گفت مطهري پاره جگرم بود!»

«نه - به خاطر حروف اول اسم اين دو تا - قاف و ميم.»

چشم هاي نزي از ذوق گرد مي شود و با تحسین مي گويد، «اوا، آره - قم!»

آقای مهندس اضافه می‌کند: «می‌گفتن اینا اینقدر می‌کشن تا جمله "قم را به آتش می‌کشیم" کامل نوشته بشه.» و می‌خندد.

نزی باز با تحسین تکرار می‌کند: «"قم را به آتش می‌کشیم"؟ خب قم‌اش که رفت، بعدش چیه؟ "ر".» و از هر دو ما سؤال می‌کند، «"ر" تو اینا کیه؟»

همه می‌خندیم و من به نزی می‌گویم، «بی‌خود دنبالش نگرد نزی جان. مردم از این چیزا می‌سازن - گاهی برای دلخوشی، گاهی برای خر کردن بقیه. دورهٔ مشروطیت ام از این کارا کردن.»

نزی به شوخی می‌گوید، «مگه اون موقع ام می‌خواستن قمو آتیش بززن؟»

«نه، نه - اون موقع ملاها می‌خواستن مردمو از مشروطه بترسونن. یه آخوندی حساب کرده بود که لغت "مشروطه" به حساب ابجد مساوی کلمهٔ "مشرك" یا "شرك" درمیان - حالام یادم نیست کدوم.»

آقای مهندس با خنده پیشنهاد می‌کند، «می‌تونیم حساب کنیم.»

«اونا حساب کردن بسه! من توی یکی از کتاب‌های آدمیت بهش برخوردم. چقدر این مرد کارای حسابی کرده.»

نزی می‌پرسد، «آدمیت؟ راستی؟ مراد، ما کتاباشو داریم، نه؟»

«ایدئولوژی مشروطیت" رو باید داشته باشیم.»

می‌گویم، «اتفاقاً به نظرم، این مطلب ام همونجاس - تو "ایدئولوژی نهضت مشروطیت".»

نزی از شوهرش می‌خواهد، «پاشو کتابو بیار ببینم.»

آقای مهندس پی کتاب فریدون آدمیت می‌رود. نزی به من می‌گوید، «تو که قند نمی‌خوری، اقلأ از این شکلاتا با چائیت بخور.»

«توش خلال پرتقاله؟»

«آره - قربونت برم، بخور دیگه.»

«من که دارم دولپی می‌خورم. خبرا چی شد؟»

نزی می‌گوید، «آها - یادته برات گفته بودم، یه آخونده بود، تو خانوادهٔ ما میومد و میرفت؟ بهش می‌گفتیم ملا انزابی؟»

«یادم نمیداد.»

«بیشتر خونهٔ آقا جان اینا پلاس بود، اما خونهٔ ماهام گاهی پیداش می‌شد، یه پولی می‌گرفت. خانم جون هر شب جمعه می‌گفت بیاد روضه بخونه. برادرم متوجه شد این انزابی خیلی تك سرفه میکنه، به خانم جون گفت این مسلوله.»

آقای مهندس کتاب به دست برمی‌گردد. نزی توضیح می‌دهد: «دارم از ملا انزابی می‌گم.»

مهندس کتاب را به من می‌دهد و می‌گوید، «بعله - گوش کنین، قصهٔ غریبیه.»

نزی دنبالهٔ حرف را می‌گیرد: «خانم جون می‌گفت نه بابا انزابی سُر و مُر و گنده اس - راستی ام بود، به مسلول نمی‌موند. برادرم بردش بیمارستانی که خودش کار می‌کرد. اونجا از ریه‌هاش عکس برداشتن و معلوم شد مسلوله، چه مسلولی!»

می‌گویم، «به آخود نمیداد سل داشته باشد. ناخوشی آخوندا سوء هاضمه اس!»

مهندس با خنده حرفم را تصدیق می‌کند و نزی می‌گوید، «اما این داشت، مزمن ام شده بود. باید عملش می‌کردن، یه تیکه از ریه‌اشو ورمی‌داشتن. خانم جون همهٔ مخارجو تقبل کرد، اما ملا پول بیمارستانو پیش ازش گرفت هیچ‌وقتم نرفت عملش کن!»

می‌پرسم، «مرد؟»

«نه - اینی که برات می‌گم مال پارساله، یه سال، یه سال و نیم پیش. ما دیگه انزابی رو ندیدیم. خانم جون نمی‌خواست بیاد میکرب سلو تو خونه بیاره - براش پولشو می‌فرستاد. من چند روز پیش رفته

بودم صفي عيشاه ختم - يكي از قومو خويشا اونجا بهم گفت انزابي، تو ابن بابويه معرکه گرفته، چه معرکه اي! «

مي پرسم، «سلو مایه دست کرده گدايي مي کنه؟»

آقاي مهندس مي گوید، «نخير - داعيه پیغمبري داره!»

نزي تأييد مي کند: «آره - چو انداخته که نفسش شفا ميده! يه مشت خرم دورش جمع مي شن، پول بهش ميدن که ته چائيشو بخورن، دس به ريشش بمالن، دستماشو براي مريضاشون ببرن!»
وحشترده مي گويم، «واي بر من!»

«وقتي به برادرم گفتم مي خواست يخه شو جر بده. گفت حالا خدا مي دونه اين مرتيکه حقه باز چند نفر ديگه رو مسلول کنه.» نزي بلند مي شود که باز چاي بريزد و مي گوید، «برادرم چيزا از بیمارستان تعريف ميکنه. ميگه باز تو شهر وبا اومده - از بس کثافت شده. ميگه يه عالم، از اين عرقايي که توش الکل صنعتي داره، مسموم شدن - خيليا کور شدن. نمي دوني چه وضعيه. اينارم بايد مفصل برات بگم.»

با حواس پرت، کتاب آدميت را ورق مي زنم. آقاي مهندس مي پرسد، «خاطرتون هست که تو کدوم فصله؟»

«نخير.» و صفحات را اين بار با دقت نگاه مي کنم. مطلب را پيدا مي کنم و مي گويم، «کلمه شرکه، نه مشرک. يه تيکه ديگم اينجا هست از همين مقوله.»

نزي مي گوید «بخونش.»

مي خوانم:

...از کشفیات «آيت الله في الارضين» «شيخ ابوالحسن نجفي مرندي» اين است: امام دوازدهم «ابتدای شدت فتنه هاي آخرالزمان» را در دعای «افتتاح» به عبارت «و شدت الفتن بنا» معين فرمودند که به حساب ابجد مطابق است با ۱۳۲۴ يعني سال اعلام مشروطيت.

آقاي مهندس بلند مي خندد. من دو جمله ديگر را هم مي خوانم:

و آن عبارت «اشاره به همين فتنه هاي مشهوده آخر زمان است که يكي از آنها «مشروطه» مي باشد.

نزي مي گوید، «هفتاد هشتاد سال پيش والله مردم عاقل تر بودن - خر اين ملاها نشدن. اما حالا افسار شونو دادن دست اونا.»

مهندس کتاب آدميت را که من روي ميز گذاشته ام، بر مي دارد و همانطور که مشغول ورق زدن آن است مي گوید، «مردم جاهلن و کم سواد. و هميشه ام دنباله رو. اون موقع ام بودن، حلام هستن. با اين فرق، که زمان مشروطيت يه عده صاحب فکر و با فرهنگ جلودار بودن و اين دوره متأسفانه يه مشت متعصب پر عقده خرافه پسند بي سواد.» مکثي مي کند و مي گوید، «و خونخوار! خونخوار!»

نزي به من مي گوید، «بختيار بيچاره گفتا - هيچکي گوش نکرد. گفت اين خميني تا وقتي دوره به نظر افسانه مياد، گفت دور و ورش باغ وحش درست کرده، گفت ملا فقط جاش تو مسجده.»

مهندس از نزي مي پرسد، «چند تا بچه تو خيابون يه شعاري مي دادن - يادت مونده؟ با هم شنيديم.»

نزي مدتي مي خندد - صدای خنده اش مثل زنگي است که با تلنگري از ليوان بلوري بلند شود - بعد مي گوید، «آره يادمه - "خميني برو گمشو! رئيس جمهور قم شو!"»

من از ته دل مي خندم.

آقاي مهندس مي گوید، «مردم براي اينکه از وحشت اين روزا مختصري کم کنن بذله گو شدن. مطلبي توي يكي از روزنامه هاي فکاهي بود، درباره يزدی. خيلي ظريف بود.»

نزي مي پرسد، «چي بود؟ من ندیدم.»

«کاریکاتور دو نفر رو کشیده بودن که دارن با هم حرف میزنن. یکی به اون یکی میگه "باید وزیر هر وزارتخونه‌ای اهل فن باشه. مثلاً وزیر کار باید کارگر باشه". دومی جواب میده "آره، درسته، برای همینه که ما وزیر خارجه‌مون، خارجی‌یه!"»

نزی می‌پرسد، «پس راسته که یزیدی امریکایی شده؟»
آقای مهندس می‌گوید، «شکی توش نیست. دخترش ام تو مصاحبه‌ای که باهش کرده بودن تأیید کرد.»
می‌گویم، «یعنی بندو آب داد!»
نزی می‌گوید، «اونوقت چطوری وزیر خارجه شده؟ مگه میشه؟»
«فعلاً که همه چی میشه.»

آقای مهندس می‌گوید، «این شخص به نظر آدم شومی میاد.»
شوم برای توصیف یزیدی کلمه دقیقیه است. می‌گویم، «مخصوصاً به خاطر خنده‌اش - مثل گفتار می‌خنده.»

«ظاهراً از امریکائیا خواسته اموال خاندان پهلوی رو در اونجا توقیف کنن. فکر می‌کنین بکنن؟»
«به نظرم خیلی بعید میاد.»
نزی می‌گوید، «این یزیدی مثه اینکه دامادشو تو امریکا سفیر کرده. یه پسره بیستوچند ساله نفهم!»
مهندس زیر لب می‌گوید، «"کله پز برخاست جایش سگ نشست".»
در باقی مانده وقت دیدار، از اعدام‌های اخیر حرف می‌زنیم و از تشکیل سپاه پاسداران.
نزی با وحشت می‌گوید، «باز همین دو روزه ۱۲ نفر و کشتن. تا کی میخوان اعدام کنن؟ چقد میخوان خون بریزن؟»

آقای مهندس می‌گوید، «به هر تقدیر میخوان بنیاد ارتشو بکنن - هم با کشتاری که از امرا میکنن، هم با سپاهی که دارن راه میندازن.»
نزی داستان دعوايش را با فروشنده سر پل نقل می‌کند:

«پدر سوخته با پرویی به من میگه "چرا حجاب اسلامی رو رعایت نکردی؟" می‌بینی ترو خدا؟ تازه من یه گرتی سرم بود. بهش گفتم "به تو چه مربوطه؟ تو جنستو بفروش - این فضولیا به تو نیومده". خیلی بد وضعی شده - دیگه کم‌کم همیشه از خونه دراومد.»
و آقای مهندس ماجرای بازداشت سناتور را تعریف می‌کند:

«وقتی میریزن تو خونه‌اش تازه از بیمارستان برگشته بوده - حتی جای بخیه‌ها هنوز جوش نخورده بود. این سالای آخر ام، میدونین، مغضوب بود. همه میگن مرد محترمو خیریه. خانمش ام زن متشخصیه - از قجراست. من دورادور می‌شناسمشون.»

ماجرایی که نزی نقل می‌کند عصبانی کننده است و داستانی که آقای مهندس حکایت می‌کند، دردناک. نظایر هر دو را هر روز آدم می‌شنود، از کسان مختلف به صورت‌های متفاوت.
وقت رفتن من رسیده است و فرصت نیست راجع به جزئیات کنجکاوای بکنم. وقتی از توی باغ می‌گذریم تا نزی و آقای مهندس ماشین را بردارند و مرا به خانه خاله‌ها برسانند، تمام ریه را از عطر بهشتی نیمه‌اردیبهشت پر می‌کنم و بی اختیار می‌گویم، «حیف از این هوا!»

پنجاه و پنج

گداها و سگ‌های ولگرد، و عرب‌هایی که چپه عگال بر سر بسته‌اند، و مردهایی که لاشه خون‌آلود گوسفند یا گوساله‌ای را بر شانه و گردن حمل می‌کنند، از منظره‌های ثابت همه خیابان‌هاست. زمانی که در خیابان عباس آباد به انتظار تاکسی ایستاده‌ام از این هر چهار گروه سان می‌بینم. عرب‌ها می‌گذرند، قصاب‌های دوره گرد و سگ‌ها هم به دنبالشان، اما گداها، مثل کنه به آدم می‌چسبند و فقط با نهیب و تهدید به سراغ عابر یا منتظر دیگری می‌روند. متاعی که همه‌شان در ابتدا عرضه می‌کنند تا در مقابلش صدقه‌ای بگیرند، يك رشته دعاهاي توأم با زنجوره است براي زندگان و مردگان آدم. بعضی علاوه بر این کالا، کودکی بیمار، دستی چلاق، یا پایی ناقص را هم به نمایش می‌گذارند، تا خیرات چرب‌تر شود. وقتی از گرفتن پول نومید می‌شوند، باز پایی زندگان و مردگان آدم را به میان می‌کشند - این بار با طعن و لعن و نفرین تا اثر دعاها به کلی باطل شود. در این روزگاران دعای مفت برای کسی نمی‌توان کرد.

وقتی تاکسی نارنجی، جلو پایم نیش ترمز می‌زند، مشغول خلاص کردن آستینم از پنجه سمج زن سیاه چرده‌ای هستم که میان ابروها و روی چانه‌اش خال کوبی شده است. زن دست به فحش می‌گذارد و من به راننده می‌گویم، «شاهرضا.»

با اشاره سر می‌گویم سوار شوم. عقب سه نفر نشسته‌اند. مردی که کنار راننده است و کلاه بی قواره - ای به سر دارد، به جای آنکه نزدیک‌تر به شوfer بنشیند تا جایی برای من باز شود، پیاده می‌شود و مرا در وسط می‌نشاند. توضیحی هم درباره این کار می‌دهد. اما من از فضای این صبح زشت، از نکبت خیابان، سماجت گدا، و بی‌ادبی این مرد که بدترین جا را به من داده است، به قدری عصبانیم که توجهی به حرف‌هایش نمی‌کنم.

به زحمت خودم را بر دو لبه صندلی‌های راننده و مسافر بند می‌کنم، دست‌ها را محکم به پهلوهایم می‌چسبانم تا کمتر جا بگیرم و پاها را طوری قرار می‌دهم که نه به دنده تکیه کند و نه با پای دو سر نشین دیگر تماس داشته باشد. خوابیدن بر تخت میخ مرتاضان نباید از کاری که من می‌کنم چندان مشکل‌تر باشد. منتهی من هنوز بر این امکان بی‌پشت و پناه نشسته، بدمن به گزگز می‌افتد، و هرچه کوشش می‌کنم به حجم و وزنم فکر نکنم، هر لحظه از آن دو آگاتر می‌شوم. از آن بدتر، دست‌ها و پاهاست - هر دو به سرعت مشغول دراز شدن است، نه اولی بر پهلوها ثابت می‌ماند، و نه دومی در کنار برجستگی جعبه دنده ماشین آرام می‌گیرد.

من هنوز در تقلاي حفظ تعادل در این بند بازی مسخره‌ام و نگران اینکه به حریم دو نفر دیگر تجاوز نکنم که راننده می‌پرسد، «شما دُرُس کجا میرین؟» می‌گویم، «تا خیابون شاه - ولی اگه به مسیرتون نمی‌خوره، شاهرضا پیاده میشم. حوالی دانشگاه - خوبه؟»

راننده می‌گوید، «عیبی نداره.» و بعد با لبخندی اضافه می‌کند، «اما اینا دیگه همه‌اش عوض شده.» می‌پرسم، «چیا؟»

با همان لبخند می‌گوید، «اسما.»

با لجاجت می‌گویم، «من به همون اسمای قدیمی عادت دارم.»

لبخند راننده در حال پت و پهن شدن است که مردی از پشت می‌گوید، «خب باس اسمای تازه رو یاد بگیرین.»

برگشتن کار ناممکنی است، بنابراین بی‌آنکه عقب را نگاه کنم، می‌گویم، «من برای یاد گرفتن اسم استعداد ندارم.»

مسافر صندلي پشت با اصرار مي گويد، «باس ياد گرفت - مهمه!»
اين بار به هر جان کنندي است سرم را برمي گردانم و مرد را نگاه مي کنم. جواني است بيست و يکي دو ساله، با صورتي سه گوش و چشم و ابرويي مشکي که موهايش را با آب يا احتمالاً روغن به دقت شانه کرده است. بي اختيار به يقه اش نگاه مي کنم - کراوات ندارد، ولي دگمه بالاي پيراهنش را هم حاجي وار نيسته است، ريشش هم اصلاح شده است.

مي پرسم، «براي کي مهمه؟ براي شما؟ خب ياد بگيرين. براي من مهم نيست ياد نمي گيرم.»
جوان خودش را به صندلي جلو نزديکتر مي کند و مي گويد، «بهه! اسم اونايي که انقلاب کردن مهم ني؟»

مي گويم، «خير.»

دو مسافر ديگر که عقب نشسته اند، هردو زنند و هردو چادري. مردی که کنار من نشسته است از پنجره بيرون را نگاه مي کند. فقط راننده، که ديگر لبخند ندارد، تمام حواسش به گفتگوي ماست و منتظر است که برنده معلوم شود.

جوان دوباره تکرار مي کند: «بهه!» اين بار آنقدر به صندلي جلو نزديک شده است که هاي دهنش را روي موهايم حس مي کنم.

باز با بند بازي برمي گردم و مي گويم، «لطفأ عقب بشينين آقا - نفستون مزاحم منه.»

پسر فوراً عقب مي رود، ولي با دلخوري مي گويد، «پس نفس ام نکشيم؟ دکي!»

مي گويم، «اون ميل خودتونه - ولي به هر حال روي گردن من نکشين.»

سايقه لبخند دوباره روي صورت راننده پيدا مي شود. جوان لحظه اي غرغهاي نامفهوم مي زند، و بعد با عصبانيت مي گويد، «ديگه اون دوره اي که دستور ميدادن گوذشت! ديگه کسي به کسي نميتونه دستور بده! بکي!»

راننده مي گويد، «نه جون تو ديگه نمیشه.» شوفر مي تواند، با در هم کشيدن ابرو، يا بالا بردن آن، به اين جمله حالت تصديق بدهد، يا تمسخر. اما در چهره اش الان هيچکدام از اين دو حالت نيست.
خطاب به پسر مي گويم، «کي به کي داشت دستور مي داد؟ کي داشت اسم خيابونا رو بايد ياد گرفت؟ من؟ يا شما؟»

جوان دور برداشته است، صدا را بالا مي برد، و بي آنکه به سوال من جواب بدهد، دنبال شعارهايش را مي گيرد: «ديگه گوذشت! بعله! ديگه همه با هم مساوين! ديگه همه با هم برابرن! بعله! ديگه گوذشت! ديگه...»

برگرداندن سر، اين بار با شتابي انجام مي شود که تعادل مومنين من ميان فضاي خالي بين دو صندلي، برهم مي خورد - دستم را ناگزير بر پشت جايگاه راننده تکيه مي دهم، و پاها را رها مي کنم که وزنش را بر قوزک پاي مسافر بغل دستم تحميل کند. مرد حتي به نظر نمي آيد که به مشاجره لفظي ما توجهي دارد - کماکان يا از کنار و يا از رو به رو، خيابان را با اخمي دائم نگاه مي کند. ولي ناگهان مي گويد، «شرم کن! حيا کن! خجالت بکش!»

من که غافلگير شده ام، به طرف مرد برمي گردم و راننده هم، که تعجبش از من کمتر نيست، سرک مي کشد که دليل اعتراض مسافر جلوي را بفهمد، و پسر با بيروزي از پشت مي خندد.

من با عصبانيت فقط مي گويم، «بله؟»

مرد مي گويد، «با شما نيستم.»

کنجکاوي راننده مطلقاً ارضا نشده است و مي پرسد، «نه؟»

مسافر جلو، تمام بالاتنه اش را به طرف جوان برمي گرداند و ادامه مي دهد: «با تو ام پسر! چرا حيا سرت نمیشه؟ چرا اينقد مزخرف ميگي؟ همه با هم مساوين يعني چي؟ چي تو با اين خانم مساويه؟ چيت

با من مساویه؟ قدمون؟ هیکلمون؟ پول تو جیبمون؟ سمنون؟ سوادمون؟ تجربه‌مون؟ چي مون؟ د بگو د! چرا همینطور دهننتو وا می‌کنی، باد هوا ول میدی؟»

صدای «هف» توی صندلی فرو رفتن پسر را می‌شنوم. راننده جبهه‌اش را معین کرده است و حالا با خیال راحت بلند می‌خندد.

پسر، که صدایش را پائین آورده است، می‌گوید، «بهه - این همه خون دادیم، باز مساوی نیستیم؟ بهه!»

مرد می‌گوید، «نه که نیستیم پسر - زر بی‌خود نزن! حرفای مزخرفی که یادت دادن بی‌جا تحویل نده! اگه صحبت تساویه، باید آدما مقابل قانون مساوی باشن. مقابل قانون - حالیه؟ این منو ترو، یا تو و این خانمو مساوی نمیکنه - اینم حالیه؟ تساوی مقابل قانون ام، وقتی معنی داره که اصلاً قانونی باشه. الان قانون هست؟» از توی جیبش روزنامه‌ای در می‌آورد، تکانش می‌دهد و می‌گوید، «۲۲ نفر باز پریروز کشتن. امروزم هفت هشتا - دو تاشون بازاری بودن. فردا میشه نوبت معلما، پس فردا نوبت کارمندا - قانون؟ قانون! مگه ملا قانون سرش میشه؟»

من احساس می‌کنم حتی دو زن چادری عقب ماشین، با وول خوردن موافقشان را با مسافر جلو نشان می‌دهند. جوان به کلی لحن صدایش را عوض کرده است - می‌گوید، «همه مالاها رو نباس با یه چوب روند آقا. توشون آدم حسابی زیاده.»

مرد می‌گوید، «آدم حسابی؟ نکنه خلخالی رو میگی؟»

راننده قاه قاه می‌خندد و می‌گوید، «گمونم ممد رینگو رو میگه!»

مرد می‌گوید، «شاید ام مقصودت طالقانیه؟»

راننده می‌گوید، «بهش میگن، ماله کش خمینی!»

مرد ادامه می‌دهد: «پسرای خودشو که می‌گیرین. به کمیته‌ها بد و رد میگه. اما تا آقا دستور میده، فرداش میگه من گه خوردم - کمیته‌ها خیلی ام خوب!»

راننده می‌گوید، «بهشتی بهشتی رو بگو! جان من!»

مرد با تأسف سری می‌جنباند و می‌گوید، «ببین، ببین، به سر مملکت چي آوردن! همه شهرو کردن جنوب شهر، خیال میکنن فلان غول شکستن! بی‌پدرا! بدبختی رو میون مردم تقسیم کردن - نامردا!» راننده همانطور که از توی آینه پسر را نگاه می‌کند، به مرد می‌گوید، «بلکم این آقا از مساوی، نظرش همین بود.» و باز بلند بلند می‌خندد.

پسر مذبحانه می‌گوید، «نه بابا.»

مرد باز به خیابان خیره شده است - به ته مانده بناهای سوخته، ساختمان‌های تمام نشده ویران شده، دیوارهای سیاه از شعار و تصویر، به دستفروش‌های پیاده روها، به جوی‌های آلوده به خونابه گلوی گاو و گوسفند، به زباله و لجنی که سپوری نیست جمع کند. و می‌گوید، «اونوخ اسمای نحشونو گذاشتن رو خیابونایی که خراب کردن.» و به راننده می‌گوید، «همین جا نگه دار آقا جان.»

و من تازه متوجه می‌شوم که وقتی مرد، مرا در آغاز سفر، وسط خودش و شوهر، ساندویچ کرده است، توضیح داده است که به زودی و یا لاقل قبل از من پیاده می‌شود. در تاکسی را باز می‌کند و همانقدر ناگهانی که پرخاشش را به جوان شروع کرده است، ابتدا به ساکن يك دستش را به طرف من می‌گیرد، و با دست دیگر کلاهش را نیمه از سر برمی‌دارد و می‌گوید، «خداحافظ خانم.»

من با عجله با او دست می‌دهم و می‌گویم، «خیلی از آشنائیتون خوشوقتم.» درست مثل اینکه شروع صحبت است نه پایان آن.

مرد می‌رود، و تاکسی دوباره راه می‌افتد و من پاها را راحت دراز می‌کنم. راننده رادیوی ماشین را روشن می‌کند. کسی با کلمات آخوندی و لحنی دریده و گستاخ مشغول عربده کشیدن است و فحاشی

کردن. راننده هم دو فحش آب نکشیده می‌دهد، و رادیو را می‌بندد و بعد با یک «با اجازه» یک کاست توی ضبط صوت می‌گذارد و صدای سوسن بلند می‌شود:

...که عاشقی کار دله گناه من نیست

تقصیر دله...

راننده به پسر می‌گوید، «شمام که از این چیزا بدت نمیاد داداش. داری رنگ می‌گیری!» و به من نگاه می‌کند و جوان را با اشاره سر نشانم می‌دهد.

جوان می‌گوید، «چرا بدم بیاد؟ و بعد از راننده می‌پرسد، «اگه تا شاه میری، منم اونورا پیاده میشم وگرنه...»

راننده می‌گوید، «ا - شمام که میگی، شاه!»

جوان بچگانه می‌خندد و می‌گوید، «اسمش یادم رفت - شاهرضا رو میدونم - انقلابه.»

پنجاه و شش

وقتی دکتر عزیزاده حرف می‌زند و جواب نمی‌خواهد، وضع قابل تحمل است. حتی وقتی حرف می‌زند و جواب را می‌شود با بستن چشم و یا بالا بردن ابرو داد، باز هم امکان دوام هست. اما وقتی حرف می‌زند و انتظار جواب چند جمله‌ای دارد می‌خواهم دسته‌های صندلی را از جا در بیاورم. به هر حال تا آنجا که درد دندان‌ها که تمام روز کل بدن و ذهنم را فلج کرده است بگذارد و وحشت دستگاه‌هایی که در دهن و جلو چشم و بالای سرم است اجازه بدهد، به صحبت‌هایش گوش می‌کنم.

دکتر عزیزاده از اوضاع دانشکده دندانپزشکی می‌گوید، به ته لهجه کاشی: «پسره دو ساله سال اول رد شده، حالا اومده می‌گه من ام باید در انتخاب استاد شریک باشم! من ام گفتم خب پس یه باره در بون دانشگاه ام بیاد رأی بده دیگه. لطفاً دهن‌تو بیشتر وا کنین. بیشتر. حالا شد.» تقریباً نیم سرش را توی دهنم می‌کند و می‌پرسد، «دندوناتونو زیاد روی هم زور میدین؟» چشم‌ها را می‌بندم و باز می‌کنم.

دکتر عزیزاده می‌پرسد، «شبا چی؟ دندون قروچه میکنین؟»
شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

انگشتش را آرام روی لبه دندان‌ها می‌کشد و با اطمینان می‌گوید، «بعله - میکنین. همه‌اش عصبیه، عصبی. به جای اینکه دندونا رو رو هم بسابین، داد بزنین خانم، هوار کنین. اون جور بخارو بدین بیرون. حیف دندوناس. قال کنین - خانما که خوب بلدن!»
به جای جواب ناله می‌کنم و دسته‌های صندلی را بیشتر فشار می‌دهم.

می‌پرسد، «خیلی درد داره؟»

دو سه بار چشم‌ها را باز و بسته می‌کنم.

«عصبو که کشتم راحت میشین. آمپول بی حسی دردش یه لحظه اس - آها.»

وقتی دست‌های پشمالود دکتر عزیزاده، با سوزنی که به نظر من چند متر می‌آید، رو به دهنم بلند می‌شود، سقف را نگاه می‌کنم. نیش نوک سوزن را بر لثه‌ام حس می‌کنم و بعد مزه تلخ دوايي را که ته حلقم رسوب می‌کند.

دکتر می‌گوید، «یه خورده مهلت میدیم، تا دوا اثرشو بکنه.»

به محض آنکه دستش را با سرنگ خالی کنار می‌برد، می‌گویم، «آگه این روزا فرصت نفس کشیدن به خانما بدن، باید شکر کرد - فرصت قال کردن پیشکششون!»
عیزاده می‌خندد. می‌پرسد، «بالآخره مسئله دانشکده چی شد؟»

می‌گوید، «هیچی. من که استعفامو دادم. ستاد انقلاب فرهنگی برای خودشون خوبه. در مطب ام همین روزا تخته می‌کنم، میرم فرنگ. من حوصله ندارم هر روز یه مشت قداره بند بریزن اینجا که چرا سکرتر خوشگل داری، چرا تو اطاق در بسته با زنای مردم ورمیری. مغز خر که نخوردم بمونم.»
می‌پرسد، «مگه از این کارام کردن؟»

می‌گوید، «لااقل هفته‌ای دو سه بار. دیگه خسته شدم. بقیه‌ام دارن میرن. مخصوصاً بعد از کشتن اون دکتر بیچاره تو کردستون.»

ماجرای اعدام دکتر رشوند، به دستور صادق خلخالی تمام مردم را به حیرت و وحشت انداخته است. شهرت دارد که خلخالی مدت‌ها در یکی از بیمارستان‌های روانی بستری و تحت نظر بوده است. بی-شک مجنون است. بین مردم به «صادق گربه کش» شهرت دارد.

«اون ماجرا دقیق چی بود؟ واقعاً فقط برای این کشتش که داشت به یکی از زخمیا می‌رسید؟»

علیزاده می‌گوید، «فقط برا همین. این مرتیکه دیوونه زنجیریه، این شیخ صادق بهش گفته "این مجروح ضد انقلابه، نباید معالجهش کنی!" اونم گفته "برا طبیب که انقلابیو ضد انقلابی معنا نداره". شیخ شروع کرده به هارتو پورت که "من به تو دستور میدم" و از این غلطا - رشوند ام اعتناش نکرده برگشته سر مریض. اون آدمکش دیوونه ام داده در جا اعدامش کردن. تو یه همچی ملکی دیگه کدوم پزشکی میتونه کار کنه؟ اصلاً آدم تأمین جونی نداره. مرتیکه یه تحت‌الحنک بسته، میخواد به ما درس طبابت بده!»

نیم صورتم به کلی بی حس است. دیگر اختیار ماهیچه‌های لبم را ندارم. با دست گوشهٔ چپ لب را، که خیال می‌کنم آویزان مانده است، بالا نگه می‌دارم و می‌پرسم، «میشه یه سیگار بکشم؟»
دکتر می‌گوید، «این سیگارم شما باید کم کنین.»

می‌گویم، «اگه می‌خواین دندون قروچه کمتر برم، اجازه بدین سیگارو بکشم.»
کیفم را می‌آورد که سیگار و فندک را بردارم و ادامه می‌دهد: «فردا بهشتی بزنه به سرش که دوتا دندونای جلشو بذاره و بیاد سراغ من. اگه دردش بیارم لابد میده شلاقم بزنی! همین میشه دیگه.»
به سیگار نمی‌توانم درست پک بزنی نیمه خاموشش می‌کنم.

دکتر می‌گوید، «دیگه باید اثر کرده باشه. دهنو حسابی واکنین.» و باز با آلات و ادوات ترسناکش دست به کار می‌شود. همان طور که من اسباب کیفم را برای پیدا کردن قوطی کبریتی در هم می‌ریزم، علیزاده دل و جگر دندانم را برای پیدا کردن عصب زیر و زیر می‌کند. درد گنگ است، ولی حرکات تند میله‌های فلزی سرکج و نوک تیز، یاد درد را در ذهن زنده نگه می‌دارد.
دکتر در عین سابییدن و تراشیدن، کندن و پاره کردن، آب و هوا در محفظهٔ خالی دندان گرداندن، قالب گرفتن و دوا گذاشتن و برداشتن، حرف می‌زند:

«همین چند روز پیش، یکی از دکترای رفیق من رفت لندن - با زن و بچه. من رفته بودم فرودگاه رایش بندازم. یکی از این کمیته‌چیا، پاسدارا، نمی‌دونم کی، یه علقه و مضغه‌ای، انگشتر زن دکتر و از دستش درآورد که "این بیت‌الماله! کجا داری می‌پیش؟" دکترم انگشتر و گرفت و پرت کرد تو صورت پسره و گفت "اون جواهری که داره از اینجا بیرون میره و تو شعورشو نداری، مغز منه."»
آب دهنم را نمی‌توانم فرو بدهم و به تقلا می‌افتم.

علیزاده می‌پرسد، «باز درد دارین؟»

ابروها را بالا می‌برم و به گلویم اشاره می‌کنم. لیوان آبی را، که دواي ضد عفونی قرمز رنگی مخلوط دارد، به دستم می‌دهد. قرقره کردن، ممکن نیست ولی تا آنجا که میسر است، مایع را در دهانم نگه می‌دارم و می‌چرخانم. اما باز تا سرم را روی پشتی صندلی تکیه می‌دهم و خودم را آمادهٔ یورش بعدی دکتر می‌کنم، ترشح بزاق شروع می‌شود.

«من ام میرم. من ام احتمالاً میرم لندن. مغز خر که نخوردم! به اون رفیقم تو فرودگاه گفتیم "برو، من ام پشت سرت می‌رسم". اون وضع دانشگاه، این وضع کار کردن! نخیر، دیگه اینجا جای ما نیست.» و باز به لیوان اشاره می‌کند.

این بار چند دفعه دهان را می‌شویم.

دکتر می‌گوید، «دیگه چیزی نمونده. امشب پانسمانش می‌کنم. تا چند روز دیگه ام روکشش حاضره. طلا که نمی‌خواین؟»

ابروها را تا جایی که ممکن است بالا می‌برم.

وقتی بالآخره کار تمام می‌شود، خود دکتر با من به اطاق انتظار می‌آید که قرار بعدی را یادداشت کند. مجله‌های روی میز وسط آشفته و درهم است، و گلدان میز منشی خالی از گل. چند نفر بیمار دیگر منتظر نوبتند. دکتر رو به مراجعین می‌گوید، «ببخشین که معطلی زیاده. دستیار و سکرتر من دیگه از ساعت پنج میرن. علیزاده می‌مونه و حوضش.» حاضرین همه مؤدبانه می‌خندند.

دکتر تقویم منشی را زیر و رو می‌کند و به من می‌گوید، «سوم خرداد - صبح خوبه؟»
«متأسفانه صبح نمی‌تونم.» لب و چانه‌ام به کلی بی حس است.
«همون روز، ساعت ۶؟»

بهتر است حرف نزنم. با اشاره سر و دست، هم قبول می‌کنم، هم تشکر و هم خداحافظی. دستمال را جلو دهنم می‌گیرم و در خیابان خردمند شمالی به امید پیدا کردن وسیله آمد و شدي رو به کریم خان زند راه می‌افتم. با اینکه اول غروب است، کسی بیرون نیست. من با زبان سنگینم به دندان مجروحی ور می‌روم که تازه از زیر دست دندانپزشک درآمده است. هنوز حس به عضلات صورتم برنگشته است. گسی و تلخی دوا در دهانم باقی است. فک پائین لخت و شل است.
برای «ولو» ی خردلی رنگی که از کنارم می‌گذرد، دست تکان می‌دهم - می‌ایستد. وقتی می‌رسم و می‌خواهم در ماشین را باز کنم، دو جوان ریشو از پشت درختی به طرفم می‌آیند.
یکی از آن دو می‌پرسد، «چرا جلو دهن تو گرفتی؟»
جواب نمی‌دهم و دستگیره اتومبیل را می‌گیرم.

همان پسر سینه را سپر می‌کند و می‌گوید، «میخوای بوی مشروبت معلوم نشه - ها؟»
دستمال را برمی‌دارم زیر دماغش ها می‌کنم و می‌گویم، «نه جاسوس، دندون ساز بودم!» برای ساختن و بیرون دادن این چند کلمه، همه چانه و لبم چین می‌خورد و درهم می‌رود.
پسر دوم از قیافه من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «ولش کن بابا - راس می‌گه - دهنشو نم‌تونه واکنه.»

از خنده دومی به اندازه شاخ و شانه کشیدن اولی عصبانیم، ولی هیچ کار از دستم ساخته نیست. با فشار شانه، پسری را که سر راهم ایستاده است رد می‌کنم و سوار می‌شوم. می‌شنوم که اولی می‌گوید،
«به مولا علی مته اینکه دهنش بو الکل ملکل می‌داد.»
راننده ولو راه می‌افتد و بقیه صحبت‌ها را نمی‌شنوم. قبل از اینکه آدرس را به صاحب ماشین بدهم، می‌گوید، «خانم با اینا در نیفتین! اینا جانی‌ان! آدمکشن!» و بعد مثل زنان پیر دست به نفرین می‌گذارد:
«خدا الهی به زمین گرمشون بزنه! الهی خیر نبینن! جز جگر بززن! الهی آتیش به قبرشون بیاره!»
می‌پرسم، «با شما چی کردن؟»
می‌گوید، «یه دونه پسر عمه داشتم - یه دونه. اینا سوراخ سوراخش کردن.»
«چرا؟»

«گفتن تو سرکوب شورش سال بوق کردستون دس داشته. این کوفتو ماشرا گرفته ها که تو کردستون دارن کردا رو سر به نیس میکنن. الهی عزیزاشون پرپر بززن! الهی...»
می‌پرسم، «افسر بود؟»

«بعله - سرگرد باز نشسته، اما پاشم به کردستون نرسیده بود. آبادان مأموریت رفته بود و مشد. این تون به تون افتاده ها کشتنش. تا ما بیاییم سند ببریم کشتنش. خدا الهی از سر تقصیرشون نگذره! خدا الهی تخمو ترکشونو از زمین ورداره! ای خدا! ای خدا!»
من سکوت می‌کنم. صاحب ولو حدس می‌زند که حرف نزدن من ناشی از ناتوانی من در صحبت کردن است. بعد از آنکه از نفس می‌افتد می‌گوید، «ببخشین شما رم ناراحت کردم. دلم آتیش گرفته. من خودم کارمند دولتم خانم - شبا چند تا مسافر می‌رسونم که کمک عایدیم باشه. کجا تشیف میبرین؟»
می‌گویم، «فرح شمالی لطفاً.»

از وقتی منزل خاله‌ها هستم، امشب بار دوم است که حمید را می‌بینم. از قیافهٔ عنق‌تر از معمولش می‌فهمم که خاله طلعت وادارش کرده است که سری به من بزند تا شاید جبران دعوا و برخورد قبلیمان بشود.

می‌گویم، «احوال عمر؟»

محمود برای نشان دادن بداخلاقی حمید، عمر صدایش می‌کند. سابق هر وقت از قول محمود عمر خطابش می‌کردم، می‌گفت «برو بچه! عمر از بزرگان صدر اسلام بود.» ولی امشب از کوره در می‌رود و می‌گوید، «چرا عمر؟ محمود حرف یادت داده؟»

می‌گویم، «ا - دیگه عمر از بزرگان صدر اسلام نیست؟ راست می‌گی - سنی بود! اگه به گوش آخوندای اثنا عشری بخوره برات بد میشه.»

تلویزیون خاله طلعت در یکی از اطاق‌های مربع، که در این لحظه سرنشینی ندارد، باز است و صدای نامطبوع گوینده تمام خانه را انباشته کرده است. وقتی صورتم را جلو می‌برم، که خاله پیشانیم را طبق معمول ببوسد، می‌پرسم، «خاله جان اجازه میدین، من در "شرکت پشم و شیشه" رو ببندم؟»

خاله می‌گوید، «چیو عزیزم؟»

می‌گویم، «مردم اسم تلویزیونو گذاشتن "شرکت پشم و شیشه" - از بس از صب تا شب ریشو سبیل آخوند روی صفحه‌اش می‌بینن.»

خاله طلعت می‌گوید، «خیلی بد شده این تلویزیون - خیلی بد. چرا اینقدر فحاشی میکنن؟ ای بابا.»

من رو به اطاق مربع راه می‌افتم و می‌گویم، «چون کار دیگه بلد نیستن.»

صدای تلویزیون که خفه می‌شود، صدای تق تق کفش راحتی پاشنه دار خاله شوکت را روی پله‌ها می‌شنوم. در آپارتمان را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم که خاله پله‌ها را دو قدم دو قدم، و آهسته آهسته بالا بیاید. سر آخرین پله، خاله شوکت می‌ایستد که نفس تازه کند و به من می‌گوید، «دیه که با حمید دعوات نشده‌ اس؟»

می‌گویم، «هنوز نه - ولی شب درازه!»

خاله شوکت با خنده می‌گوید، «آه!» و وارد هال می‌شود. کیف مرا، که کنار کاغذ و کتابم روی میز است، دست می‌مالد و می‌پرسد، «چرم اس؟»

«بعله - قیمتشم نپرسین، چون نمی‌دونم.»

خاله شوکت باز می‌خندد: «نه - نپرسم. فکر کردم پلاستیک اس.» و توی اطاق سر نیمکتی می‌نشیند که پشتش پردهٔ قلابدوزی شدهٔ «یوسف و زلیخا»، دیوار را پوشانده است.

من با همهٔ اسباب و اثاث این اطاق خاله طلعت خاطرات کودکی دارم. با همهٔ مبل‌هایش که هنوز روکش‌های گل درشت از مد افتاده‌اش را دارد، با میزهای عسلی کوچکش که هر شش تایش توی هم می‌رود و پایه‌های همه شان لق می‌زند، با صندلی‌های گرد چوبیش که دیگر خیال نمی‌کنم حتی عتیقه فروشان به خریدش تمایلی داشته باشند، با اسباب سر بخاریش: ساعت میناکاری وسط و شمعدان‌های پنج شاخهٔ قرینه و گلدان‌های بارفتن دو طرف. همه را از خیلی کوچکی دیده‌ام، ولی با این پرده‌ای که بر دیوار نصب است بیش از همه مانوسم.

یوسف و زلیخایی که صورت‌هاشان عین همدیگر است: ابروهای به هم پیوستهٔ سیاه، چشم‌های بادامی کشیده، لب‌های غنچه‌ای سرخ. تنها فرقتشان در شکل سرپوش‌هاست و رنگ لباس‌ها. زلیخا روسری توری صورتی دارد، و یوسف کلاه گوشه دار سیاه. شلوارهاشان هم شبیه به هم است - هر دو پفی و هردو سرمه‌ای. حتی شلیتهٔ زلیخا بی شباهت به کت کمرباریک پرچین یوسف نیست - منتهی شلیتهٔ

زلیخا قرمز گلابتون دوزی است، و کت یوسف سبز چمنی با نقش و نگار نقره‌ای. قلابدوزی، بر شال خودی رنگ کار کرمان شده است - از اولین لحظه دیدار تا زمان بوس و کنار عاشق و معشوق را نشان می‌دهد. یعنی از زمانی که زلیخا با کارد و نارنجی که به دست دارد و قطره‌های خونی که از انگشتش می‌چکد محو جمال یوسف شده است، تا وقتی که یوسف دست به دور کمر و سر بر سینه زلیخا گذاشته است و از هر دو عالم فارغ است.

رنگ‌ها حالا همه پریده است - نارنج نارنجی زرد شده است و قطره‌های خون سرخ عنابی، ولی پرده همان پرده دور آن کودکی من است، با همه خاطراتی که برمی‌انگیزد.

خاله شوکت حمید را نگاه می‌کند و به من می‌گوید، «آمدم تو را بردارم بریم خرید.»
می‌گویم، «من با شما خرید نمیام.»

خاله شوکت می‌گوید، «همینجا "سوپرشیلان" - دور نمریم و الله.»

«مسئله دور و نزدیکش نیست. شما جایی که نباید چونه میزنین، آبروی آدمو میبرین!»

خاله شوکت بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید، «جان خودت چانه نمزنم - بیا بریم.»

خاله طلعت با صدای آرامش می‌گوید، «چرا جان بچه رو قسم می‌خوری زن؟ همه میدونن آگه تو چونه نزنی بیمار میشی.»

خاله شوکت می‌گوید، «آ - شماها برای من درآوردین.»

به هر حال کاملاً پیداست که خاله قصد بلند شدن و خرید رفتن ندارد، فقط آمده است که از روابط حسنه من و حمید مطمئن شود و وقت را به حرف بگذراند.

می‌پرسم، «یه سیگار براتون چاق کنم خاله؟»

خاله شوکت می‌گوید، «چاق کن بالام جان، چاق کن - ظرف تخمه رم بذار اینجا.»

حمید قوطی سیگار را طرف مادرش سر می‌دهد و می‌گوید، «سیگار که اینجا هست.»

من یکی از سیگارهای خودم را برای خاله روشن می‌کنم و می‌دهم دستش. خاله سیگار را با انگشت‌های شست و اشاره‌اش می‌گیرد، میزان می‌کند، و درست وسط لب‌هایش می‌گذارد و هنوز پک نزده پوف می‌کند.

قبل از اینکه بنشینیم، خاله طلعت با سر اشاره می‌کند که پیشش بروم و در گوشی به من می‌گوید، «اون خاله‌ات، کون کلفته!»

من به صدای بلند می‌خندم و خاله طلعت، مثل دختر بچه‌ای که شیطنت کرده باشد، دستش را جلو دهنش می‌گیرد و سرش را می‌اندازد پائین.

تفاوت حرف زدن خاله طلعت، با خاله شوکت و خاله عفت، فقط در نداشتن لهجه قزوینی نیست - خاله طلعت برخلاف خاله عفت هرگز کلمات رکیک بر زبان نمی‌آورد، و بر خلاف خاله شوکت حتی به شوخی‌های رکیک نمی‌خندد. این یک جمله، رمز و رازی است بین من و او، نشانه نزدیکی خاله و خواهرزاده، علامت همدستی ما دو نفر در مقابل همه دنیا.

حمید، من و خاله طلعت را با سوء ظن نگاه می‌کند و با تمسخر از من می‌پرسد، «تازه چه خبر؟»

می‌گویم، «خبراً پیش رفقای قمی تو و دختر عمه‌های مجاهدته. من که خبری ندارم.»

حمید با همان لحن می‌گوید، «اختیار دارین! تو هر شب همه خبرارو برای خاله طلعت میاری!»

«اون خبرارو تو ام داری. دفتر آیندگانو آتیش زدن - میدونستی، نه؟ خبرنگارای کیهانو به عنوان ضد انقلابی بیرون کردن - این ام حتماً شنیده بودی. دیگه جانم برات بگه اطلاعاتو بخشیدن به یه آخوند شپشو...»

حمید از اینکه من هم به مسخره حرف می‌زنم، ناراضی است و با کم حوصلگی وسط صحبت‌م می‌آید و می‌گوید، «سه تا روزنامه مهمل! حالا در آد یا در نیاد - اینکه عزا نداره!»

می‌پرسم، «از اون خبرایی می‌خواهی که عزا داره؟ از اونام فراوونه. هر روز یه عده رو میکشن، مال مردمو غارت میکنن، زندونا هنوز هیچی نشده پره، زندانیا رو شکنجه میدن...»

حمید این بار با عصبانیت بیشتر حرفم را قطع می‌کند: «یواش بیا! یواش بیا! کجا زندونا پره؟ کیو شکنجه دادن؟ این حرفای بی پرو پایه چیه بچه؟»

می‌گویم، «خب دیگه - خبرای بچه پرتو پلاست. اما از منوچهر میرزا که زندون بوده بی‌رس اونجا چه خبره. تو که دیدیش؟ خودت رفتی سیبیل ملاها رو چرب کردی تا بیاد بیرون! راستی موضوع چقد برای منوچهر میرزا آب خورد؟»

رنگ حمید از خشم به کبودی می‌زند. مادرش و خاله طلعت را خیره خیره نگاه می‌کند و می‌پرسد، «کی گفته؟ کی این مزخرفو تو دهن این بچه سرتق گذاشته؟»

خاله طلعت با متانت معمولش می‌گوید، «پول فدای سرش جانم - شکر که خودش زنده موند.»

من می‌گویم، «صد درصد خاله جان - من فقط کنجکاووم بدونم همپالکیای پسرخاله چقد دندون گردی کردن.»

خاله شوکت، که یک چشمش به من است و یک چشم دیگرش به حمید، به من می‌گوید، «حالا هیچی نگو بابا!»

حمید بیشتر به جلتز و ولز افتاده است و چون بلافاصله حرفی برای چزاندن من پیدا نمی‌کند، فقط با تحقیر نگاهم می‌کند.

می‌پرسم، «چقد؟ نمیگی؟»

حمید حتی نگاه پرتحقیرش را هم از من دریغ می‌کند، چشمش را به فضایی خالی بالای سر من می‌دوزد و می‌گوید، «برو بچه، برو! رشوه و دزدی مال اون دوره بود.»

می‌گویم، «مگه کسی منکر فساد اون دوره اس؟»

حمید ادامه می‌دهد: «همه فاسد! همه دزد!»

می‌گویم، «نه به فساد آخوندا، نه به دزدی ملاها.»

حمید بر خشم و خروشش دهنه می‌زند، و باز حالت تمسخر به خود می‌گیرد و می‌گوید، «آفرین! حالا از اون رژیم کثافت دفاع ام می‌کنی؟ چشم روشن! چشم روشن!»

می‌گویم، «دفاع نکردم، فقط مقایسه کردم. اما اگه خیال می‌کنی با این حرف منو از میدون در می‌بری و جا می‌زنی، اشتباه می‌کنی. من دیگه از هیچ برجسبی نمی‌ترسم.»

حمید می‌گوید، «بعله - تو اصلاً اسمت شجاع سلطنه اس!»

می‌گویم، «نه آقا جون - مسئله شجاعت نیست، اینقد از دست این ملاهای خاک تو سر عصبانیم که فرصت ترسیدن ندارم. نه که ندونم اینا ترسناکن - خوب می‌دونم. خلخالی قاتل حرفه‌ایه، خمینی جانی بالفطره اس.»

خاله شوکت با هراس می‌گوید، «سیس! بابا نگو! از این حرفا نزن! این کلب علی ایّه بشنود...»

خاله طلعت می‌گوید، «کلب علی رفته کمیته - نیست.»

خاله شوکت، برافروخته، به خاله طلعت می‌گوید، «وا! خب همسایه‌ها که مشنون.» و رو به من اضافه می‌کند: «ملاحظه محمود بکن!»

می‌گویم، «ببخشین خاله - حق با شماس. معذرت می‌خوام.»

خاله شوکت به حمید می‌گوید، «تو چرا سربه سرش می‌ذاری آخه بابا! آه!»

حمید فاتحانه از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من روی این بچه رو باید کم کنم. برای من سیاستمدار شده! مقاله مینویسه! از بختیار تریاکی دفاع میکنه! واقعاً که!»

می‌گویم، «فعلاً که سیاست در انحصار تو و دختر عمه‌های مقنعه به سرته! شماها ختم سیاستین!»

خاله شوکت می‌گوید، «ای بابا - ول کنیتان!»

حمید رو به در اطاق راه می‌افتد .
می‌گویم، «ببین حمید - به منوچهر میرزا بگو آگه تا شاهي آخر اموالو تحویل آخوندا نداده، هنوز
جونش در خطرہ ہا! یا برہ یه جا قایم شه، یا بقیہ رم ببرہ دو دستي تقدیم کنہ. »
حمید از توي ہال می‌گوید، «برو بچہ! برو!»
خالہ شوکت بہ من می‌گوید، «کو تا بیا - آہ!»
می‌گویم، «بہ جان شما خالہ این قسمت آخرو خیلی جدي گفتم. واقعاً نگران منوچهر میرزام - چون
اونايي کہ رشوہ رو گرفتن کہ دلشون نمیخواد سند زندہ از کثافتکاریاشون باقي بذارن. باز میرن
سراغش.»
خالہ طلعت می‌گوید، «درست میگہ. ممکنہ باز مزاحمش بشن. منوچهر ديگہ نباید تو این شہر
بمونہ.»
خالہ شوکت می‌گوید، «وا! کجا برَد؟»
خالہ طلعت می‌گوید، «برہ اروپا، امریکا.»
خالہ شوکت با بي حوصلگی می‌گوید، «حرفا مزنیذ آج جان - ممنوع الخروج آس، چطو برَد؟»
می‌گویم، «آگہ جونشو تونستہ بخرہ، یه پاسپورت ام میتونہ بخرہ. خالہ بہش بگین ہر جور ہس
برہ.»
خالہ شوکت پای تپلش را، کہ بہ زحمت روي پای ديگر انداختہ است، تند تند تکان می‌دہد و بہ من
می‌گوید، «یہ سیگار ديہ بہ من بدہ، بَبَم.»

پنجاه و هشت

ماجرای زخمی شدن هاشمی رفسنجانی، که بین مردم به «تموچین کوسه» معروف شده است، به روایات مختلف نقل می‌شود: بعضی می‌گویند «کوسه» قصد تجاوز به پاسداری را داشته است و جوان برایش چاقو کشیده است. عده‌ای معتقدند که سر تقسیم پول بین خودشان دعوا شده است و رفسنجانی در آن معرکه زخم خورده است. جمعی بر این اعتقادند که «تموچین» اصلاً مجروح نشده است و آوندها این چو را انداخته‌اند که به این بهانه بر مردم سخت‌تر بگیرند. خبرگزارهای دولتی سوء قصد به «حجت‌الاسلام» را کار یکی از اعضاء گروه فرقان اعلام کرده‌اند. وقتی احسان تلفن می‌کند، شایعاتی که دیگر کهنه شده است و هر کدام در این باره شنیده‌ایم به هم تحویل می‌دهیم.

من می‌گویم، «به هر حال مئه اینکه این یکی قسر در رفته.»
«آره - مردنی نیست.»

خبرهای دیگر را رد و بدل می‌کنیم - هیچ‌کدام از آنها هم دیگر تازه نیست. از نق نق‌های بی‌حاصل و مداوم بازرگان می‌گوئیم، از درگیری‌های وحشتناک خرمشهر، از جدال میان فدائیان و مجاهدین، از سفر شاه به مکزیک، ملی شدن بانک‌ها، و زنهاها و تهدیدهای خمینی.

احسان می‌پرسد، «این چرا به لیبرالا اینقد بد و بیرا میگه؟»
می‌گویم، «لیبرالیسم نبوده در اسلام!»

احسان می‌خندد و می‌گوید، «خدمت نویسنده‌هام خوب رسیدا.»

می‌گویم، «رویی دست اهل قلم و اهل قضا که آب پاکی رو ریخته. خیلی دلم می‌خواد ببینم منوچهر و لی‌لی پوت مذکر و منصور و عیالش، حالا دیگه چی دارن بگن!»

احسان می‌پرسد، «خبریی از شون نداری؟»

«نه بابا - حوصله ندارم - حوصله منوچهرم این روزا ندارم، دیگه چه برسه به بقیه‌شون.»

احسان می‌گوید، «یه خورده از خودت بگو - وضع مالیت خرابه؟»

به شوخی می‌پرسم، «از پشت تلفن ام پیداس؟»

احسان می‌گوید، «نه دیگه، من که از وضعت خبر دارم. خیلی نگرانم که این رفیق ما، سبزواری، هنوز نرفته تو خونه‌ات بشینه. اجاره ام هنوز خبری نیست.»

«گفتی که سفره - لابد وقتی برگشت میره تو خونه دیگه.»

احسان می‌گوید، «قرار نبود اینقدر سفرش طول بکشه. حالا اجاره به کنار، خوب نیست خونه خالی بیفته. کاش یه اجاره نامچه رسمی باهش امضا کرده بودیم.»

می‌گویم، «بیخود نگران نباش - اون خونه ملا پسند نیست.»

احسان باز می‌خندد: «خیلی وقته ندیدمت - سری به کتابفروشی نمی‌زنی؟»

«امروز که نه - قراره بعد از کار برم دفتر "امید ایران".»

صدای احسان دوباره نگران می‌شود. «باز ام مصاحبه؟ حرفایی نزن که کار دستت بده ها.»

می‌گویم، «اصلاً نمی‌دونم چه کار قراره بکنم. لابد مصاحبه اس - ولی تو لطفاً از حالا سانسورم نکن. میرم می‌بینم چه خبره دیگه.»

وقت اداری امروز زود می‌گذرد. روزهایی که سر نعمتی در مؤسسه شلوغ است، بره کشان من است - هم با اعصاب راحت کار می‌کنم و هم تا چشم بر هم می‌زنم آخر وقت است.

در خیابان شاه مدتی به انتظار تاکسی می‌ایستم، ولی بیهوده. با اینکه از راه رفتن بیزارم، پیاده به سمت خیابان نادری راه می‌افتم - از بی حرکت ایستادن بهتر است. نرسیده به استامبول، جایی توی یک

تاکسی بر ایمن پیدا می شود که فقط تا چهارراه مخبرالدوله می رود. سوار می شوم. طی همین مسافت هم غنیمت است.

در خیابان ها زن کم است - به خصوص زن بی روسری و بی چادر. زن آراسته خوش منظر تقریباً هیچ نیست. قیافه مردها هم عوض شده است - همه بد اخمد، و بیشتر بد لباس. اجازه عبور و مرور اتومبیل ها و وسائط نقلیه هنوز به دست و دستور جوان های ریشوی ناشی است. تمام خیابان ها شلوغی کوچه برلن را پیدا کرده است. بی نظمی و آشفتگی زننده است. راه بندان بعد از چهارراه فردوسی، در تقاطع لاله زار و استامبول، چنان به درازا کشیده است که از تاکسی گرفتن پشیمانم. اما راه رفتن در کنار و میان عابرینی که از توی شیشه کرایه از همیشه به نظرم غریبه تر می آیند هم راه حل معقولی نیست. تا میدان مخبرالدوله دندان روی جگر می گذارم و کندي حرکت ماشین و تنگی جا و فحش های راننده را به پیاده و دستفروش تحمل می کنم.

سعدی هم منظره های خوش تر از چند خیابان قبلی ندارد. بر در و پیکرش گرد مرگ نشسته است - شاید به این خاطر که وقتی از تاکسی پیاده می شوم و از مخبرالدوله به داخل سعدی شمالی می پیچم، اولین چیزی که می بینم کتابفروشی دودهنه آغاز خیابان است که با کرکره های مشبک سیاه آهنی چنان بسته است که گویی هرگز باز نمی شود، شاید به این دلیل که نرسیده به منوچهری وقتی به عکاسخانه کوچکی می رسم که پشت ویتزینش همیشه عکس های قدیمی فوزیه و جوانی شاه بود، جعبه آینه اش چنان خالی است که انگار همیشه خالی می ماند.

لبنیاتی سیادت، هم باز است و هم پر - هنوز کسی تصمیم نگرفته است که خوردن ماست و پنیر را ممنوع کند. ولی در ازدحام این مغازه هم فقط شتاب و جنجال هست، زندگی نیست. فکر کرده ام برای خاله طلعت از سیادت شیر و کره بگیرم، اما تنه هایی که در دهنه دکان می خورم منصرف می کند - با قدم هایی تندتر به راهم ادامه می دهم. از چهارراه سید علی رد می شوم، به حوالی بیمارستان امیراعلم که می رسم متوجه می شوم که از دفتر مجله امید ایران گذشته ام. با خلق تنگی عقب گرد می کنم و با دقت به دنبال شعبه بانک ملی می گردم که جنب دفتر قرار دارد. بالأخره پیدایش می کنم - کلمات «بانک ملی ایران» از سر در بانک کنده شده است و فقط سایه حرف ها، مثل جایی پای دزدانه ای که بر روی لایه ای از غبار بماند، بر دیوار باقی است.

دفتر نشریه پر از جمعیت است. مرا به اطاقی می برند که چند زن سیاه پوش در آن نشسته و ایستاده اند، و مردی با یکی از کارمندان هفته نامه در حال جر و بحث است.

مرد می گوید، «چطور قبلاً فاجعه بود، حالا دیگه مهم نیست؟»
کارمند مجله، که از پشت میزش با من خوش و بش می کند، جواب می دهد، «حالا دیگه اینقدر اتفاقات دیگه افتاده که...»

مرد حرف روزنامه نویس را قطع می کند و با عصبانیت می گوید، «چه اتفاقی مهمتر از سوختن چهارصد تا بی گناه؟»

خبرنگار با اشاره دست تنها صندلی خالی را به من تعارف می کند و می گوید، «مسئله دیگه کهنه شده. حالا هر روز دسته دسته کشته میشن - تو کردستان، تو خوزستان.» و با نگاه از من تصدیق می خواهد. مرد با نیمه فریاد ادامه می دهد: «اونجاها اقل مردم میتونن فرار کنن - یا اگه اسلحه داشته باشن، اونام میزنن. این ۳۷۷ تا بی دفاع و بی پناهو زنده زنده سوزوندن! برای کی کهنه شده؟ من که داغ پنج

تا بچام تازه اس - داغ عروسم و نوهام تازه اس. آخه بابا پیش کی برم؟»

یکی از زن ها، زیر گریه می زند، و من از مرد می پرسم، «موضوع چیه؟»

مرد به طرف من می آید و یک کاغذ لوله شده را باز می کند و می گوید، «اینه ها خانوم - این عکاسونه. دادم هزارتا از این آفیشا دُرس کردن که همه بدونن. تو آبادان حتی نمیدارن اینو به در و

دیوار بز نم. همه خانوادها جمع شدیم، تظاهرات کردیم که به داد ما برسین - زدن سر و دستمونو شکستن. «و به دستش، که وبال گردنش است، اشاره می‌کند. «اگه کار خودشون نیست، اگه راس میگن که کار دولت آموزگار و ساواک بوده، چرا حتی یه بازرس - یه بازرس - نمیفرستن؟ یه بازرس! ما فقط همینو میخوایم. یه باز پرس. من خونمو فروختم که پول مأمور دولت ام خودم بدم.» با دست سالمش تخت سینه‌اش می‌زند و تکرار می‌کند: «خودم میدم. من میخوام قاتل بچه‌هام معلوم شه. اگه اینا نمیترسن که پای خودشون وسط کشیده شه، چرا هیچ اقدامی نمیکنن خانوم؟ چرا؟»

تقریباً همه زن‌ها مشغول گریه‌اند و من دست و پایم را به کلی گم کرده‌ام. روزنامه نگار که در این مدت سرش را به کاغذهای روی میزش گرم کرده است، ناگهان خطاب به حاضرین می‌گوید، «خب دیگه - خواهش می‌کنم اطاقو خلوت کنین، ما مصاحبه داریم.» و از پشت میزش به وسط اطاق می‌آید. «خواهش می‌کنم بفرمائین. بعد باز راجع به این موضوع حرف می‌زنیم، یه وقت دیگه - یه وقتی که چیزی شده باشه، مطلب مناسبی پیدا کنه، که مردم بخونن. آره جانم - یه وقت دیگه.»

نمی‌دانم کدام است - نگاه تلخ مرد، گریه پر درد زن‌ها، یا حرکت دست ناشکیبای خبرنگار که می‌خواهد از شر مزاحمین خلاص شود، که سبب می‌شود من از روزنامه نویس بپرسم، «اگه من حرفایی که این آقا میزنه مقاله کنم، چاپش می‌کنن؟»

کارمند امید ایران یک لحظه با حیرت نگاهم می‌کند و بعد با تردید می‌گوید، «چیزی از توش در نمیاد.»

«اونش با من.»

خبرنگار می‌گوید، «متوجهین که چی داره میگه؟ اتهام گنده‌ایه ها! این حرفا در دسر داره!

«اسم من رو مقاله اس.»

روزنامه نویس نگاه دیگری به طرف من می‌اندازد که ببیند چقدر حرفم جدی است و فقط تکرار می‌کند: «خیال نمی‌کنم چیزی از توش در آد.»

من هنوز با سماجت نگاهش می‌کنم.

می‌گوید، «حالا شما مقاله‌اش کنین - ما چاپ که حتماً می‌کنیم.» و باز به پشت میزش برمی‌گردد و با کاغذهای روی آن سرگرم می‌شود.

یکی از زن‌ها صندلی کنار مرا خالی می‌کند. مرد نوک آن می‌نشیند و با دست آزادش دست مرا می‌گیرد و با التماس می‌پرسد، «می‌نویسین خانوم؟ جان عزیزاتون می‌نویسین؟»

چشم همه جمع عزاداران به من دوخته شده است. می‌گویم، «همین الان شروع می‌کنم، همین جا - شما فقط هر چی میدونین، هر چی شنیدین، هر چی دیدین بگین.» و کاغذ و قلم را حاضر می‌کنم.

توی چشم‌های مرد اشک پرده کشیده است - اشک امتنان - ولی با یک حرکت سر آن را پس می‌زند و باز آفیش را، که لوله شده است، روی زانویش باز می‌کند و می‌گوید، «عزیزای من همه اینجان، روی این یه صفحه کاغذ، نگاشون کنین.»

شش صورت کودک و جوان، از توی شش بیضی کوچک و بزرگ، از دور تا دور آفیش به روی من می‌خندند. در وسط دایره‌ای است و کودک نوپای یکی دوساله‌ای، که برای حفظ تعادل دو دستش را بالا گرفته است، با تعجب نگاهم می‌کند - متعجب از اینکه توانسته است بایستد و من تشویقش نمی‌کنم، متعجب از اینکه محتمل است بیفتد و من دستم را به کمک دراز نکرده‌ام. زیر هر تصویر، اسم و سن صاحب عکس آمده است. بالایی صفحه درشت چاپ شده است:

«فاجعه سینما رکس آبادان»

و در زیر:

«چرا فریاد رسی نیست؟»

مرد مي‌گويد، «اگه من به خاکستر سياه بشينم، همونطور كه بچه‌هام نشستن، مقصر اصلي رو پيدا مي‌كنم. يه خونه داشتم فروختم كه دور ابرون راه بيستم و از همه دادمو بخوام - به همه دردمو بگم. «
مي‌پرسم، «چي بگين؟»
«بگم كه خود اينا كردن! بگم كه اينا بچه‌هاي منو زنده زنده سوزوندن! اينا! اينا كه سينماها رو آتيش ميزنن! اينا! اينا كه ميخوان ابو گل آلود كنند تا ماهي بگيرن، اينايي كه حاضران از جسد مردم بالا برن تا دستشونو به جايي بند كنن...»
مي‌گويم، «"اينا" يعني آخوندا؟»
«يعني آخوندا.»
مي‌پرسم، «خود خميني؟»
مي‌گويد، «خود خميني.»
«همه رو بنويسم؟ به نقل قول از خودتون؟»
مي‌گويد، «اي خانوم - بنويسين.» «يك كارت ويزيتش را به من مي‌دهد: «اين اسمم، اين رسمم، اين نشونم. همه رو بنويسين. ديگه من آب از سرم گذشته. ديگه بالاي سياهي كه رنگي نيس. من ديگه از دنيا چيزي نميخوام. فقط ميخوام مردم بدونن قاتل بچه‌هاي من كيان. فقط همين.»

پنجاه و نه

مهمانی‌های شبانه تنها سرگرمی مردم شده است. نه سینمایی هست نه تئاتری، نه قهوه خانهای مانده نه باشگاهی، نه تلویزیونی وجود دارد نه رادیویی. شب‌ها مردم به خانه‌آشنایان می‌روند، تا این‌خلاف را پر کنند. اما فقط این نیست - منزل دوستان حکم جزیره‌ای را پیدا کرده است، در شهر جذامیان - آنها که خوره ندارند، چند ساعت از بیست و چهار ساعت را دور از تماس‌ها و نفس‌های آلوده در آن سنگر می‌گیرند. مردم از طاعون زدگانی که بر شهر حاکمند، به میان چهار دیوار خانه‌ای پناه می‌برند - فقط به این امید که مبتلا نشوند.

مهم نیست که با میزبان چندان نزدیکی ندارند، در پی آن نیستند که دیگر مهمانان را بشناسند، انتظار ندارند که خوش بگذرانند، مقید نیستند که خوب بپوشند. شب‌ها دور هم گرد می‌آیند تا وقت را بکشند، تا دنیای بیرون را فراموش کنند، تا در جمع احساس امنیت کنند.

تلفن‌ها از غروب شروع می‌شود:

«امشب خونه‌ای؟ پس ما همه میایم اونجا.»

«برنامه‌ای که نداری؟ پس باشو بیا اینجا.»

«رفقا خونه‌ی یکی از دوستان جمع - من سر راه ترم ور می‌دارم.»

همه نیاز دارند تظاهر کنند که چیزی عوض نشده است. چون این کار میسر نیست لاقلاً به هم دلخوشی می‌دهند که تغییرات موقتی است، مسخره است، اصولاً امکان دوامش نیست. باید به خنده گذراند، با لودگی گذشت.

مع‌هذا به هر زنگ دري قلب‌ها تندتر می‌زند، صدای گفتگو افت می‌کند، بطری‌های مشروب زیر میز می‌رود، ضبط صوت خاموش می‌شود. فشار انگشتی بر دکمه‌ی زنگ یا ضربه‌ی مشت‌ی بر در کافی است که تمام کوشش‌ها برای اجرای نمایشنامه‌ی چند ساعته‌ی «انشاءالله گربه است» به هدر برود. اگر کمیته‌چی، پاسدار، تفنگ به دستي، پشت در نباشد می‌توان بازی را از سر گرفت.

امشب منتظرم که بازی ما با ریتم «رقص مات» قطع و وصل شود. میزبانان را درست نمی‌شناسم، ولی می‌دانم که گرفتاری زیاد داشته‌اند و هنوز دارند.

وقتی فریدون عصر تلفن کرد، گفت، «میخوام ترو با ویکتوریا آشنا کنم. شب همه منزل دامادش جمعیم.»

پرسیدم، «کدوم ویکتوریا؟»

«زن محسن. شوهرشو گرفتن - میدونی که.»

ماجرای بازداشت سناتور را به اجمال از نزی و آقای مهندس شنیده بودم. گفتم، «آره، خبر دارم. اتفاق تازه‌ای که نیفتاده؟»

فریدون گفت «نه دیگه - فکر نمی‌کنم. طرفای هشت میام عقببت.»

فریدون از دوستان قدیم خانواده‌ی من و خویشان نزدیک صاحب خانه است. اینقدر آرام و متمدن است که حتی شبگردهای عربده جوی انقلابی را برای لحظه‌ای از جوش و خروش می‌اندازد و از رفتار خشن و توهین آمیزشان شرمند می‌کند - این را در راه که می‌آمدیم تجربه کردم.

در میان مهمانان صورت آشنایی نمی‌بینم. ویکتوریا با خوشرویی، نرمی، خانمی از من استقبال می‌کند. بیش از دیگران به من می‌رسد، چون سفارش شده‌ی فریدونم، چون اولین بار است که مرا می‌بیند، چون ذاتاً مهمان نواز است.

مدتی به صحبت جمع گوش می‌دهم، به اتفاقاتی که برای دیگران افتاده است، به شوخی‌های جدیدی که برای مالاها ساخته‌اند، به حکایاتی که از دزدی و تقلب پاسداران می‌گویند، به شایعاتی که به روایات مختلف شنیده‌ام.

یکی از مهمان‌ها می‌گوید، «راستی شنیدین مردم رفتن بهشت زهرا، روی قبر هرکدوم از شهدا یه کلاه حصیری گذاشتن؟»

یکی دیگر می‌گوید، «آره، آره، یعنی سر همتون کلاه رفت!»

یک نفر می‌پرسد، «حالا چرا حصیری؟»

«پس می‌خواستی کلاهی سیلندر بذارن؟»

وقتی صدای خنده می‌خوابد، خانمی می‌گوید، «آگه من یه شهید تو خیابون ببینم، همچی بزنم تو گوشش...»

قهقهه این بار بلندتر است. خانم دیگری می‌گوید، «وای مردم از خنده - شنیدی جمال؟ گلی میگه آگه من یه شهید تو خیابون ببینم...»

جمال جمله را کامل می‌کند: «همچی بزنم تو گوشش!» و بعد می‌گوید، «چند شب پیشا من طرفای زعفرانیه بودم - نزدیکای یازده شب...»

مهمان دیگری می‌پرسد، «قضیه ویسکی رو می‌خواهی بگی؟»

«آره - گفته‌ام؟»

«برای بقیه بگو - خیلی جالبه. بچه‌ها گوش کنین جمال چی میگه.»

فریدون مختصری راجع به بعضی از حاضرین برایم توضیح می‌دهد. چیز زیادی به ذهنم نمی‌ماند - جز اینکه برادر گلی - همان که می‌خواهد توی گوش شهید بزند - در زندان اوین است، و خانواده بسیاری از حاضرین از جمله جمال - که مشغول صحبت است - به امریکا و اروپا کوچ کرده‌اند، و آن که داستان ویسکی را قبلاً شنیده است از خان‌های بختیاری و دوستان پدرم است.

جمال به صحبتش ادامه می‌دهد، «هیچی، نزدیکای یازده دو تا کمیته چی جلو ماشینمو گرفتن و گفتن شما که عرق خور نیستین؟» گفتم، «استغفرالله، ابداً!»

از خنده آشنايان جمال به این نتیجه می‌رسم که به مشروبخواری شهرت دارد.

«یکیشون گفت، ما چند تا بطری ویسکی داریم که جزو اموال یکی از طاغوتیا ضبط کردیم. فکر کردیم به جای اینکه اونارو دور بریزیم، بهتره به مسلمونی که خودش اهل خوردنش نباشه بفروشیم، پولشو بدیم به مستضعفین.»

خانمی که از شوخی گلی بیش از همه خندیده است می‌گوید، «چه دروغایی میگن این خاک تو سر!»، جمال می‌گوید، «من ام که می‌دونستم چاخان میکنن - به علاوه، گور بابای مستضعفین، من که دلم برای اونا نسوخته بود. فکر کردم اینا اینطوری از من یه رشوه‌ای میخوان، من ام که ویسکی به هر حال لازم دارم. خریدم.»

یکی می‌پرسد، «چند؟»

«بطری ۶۰۰ -»

گلی می‌گوید، «وا، پدرسگای دزد!»

جمال دنباله حرفش را می‌گیرد: «ویسکیا رو خریدم و راه افتادم. نزدیکای محمودیه سه چارتای دیگه جلو ماشینو گرفتن.»

یک نفر از مهمان‌ها با خنده می‌گوید، «این لایه و دکا می‌فروختن!»

«نخیر - اینا ویسکیای بنده رو مصادره کردن!»

«وای» و «آخ» دو سه نفر بالا می‌رود. یکی می‌گوید، «خب بعله - اینا یه باند دُرُس کردن. از یه طرف می‌فروشن، از اون طرف با "تاکی واکي" به همدستا خبر میدن، یکی رو خر کردیم خرید - حالا شما ضبطش کنین! برای چند نفر دیگه ام عیناً این موضوع پیش اومده.»

جمال داستانش کاملاً تمام نشده است. می‌گوید، «تازه پدرسگا منم سرم گذاشتن که منو کمیته نمیبیرن و شلاقم نمیزنن و از این حرفا. من دیدم جا برای بگو مگو و توضیح و این چیزا نیست، فلنگو بستم. خلاصه اینو گفتم که حواستون باشه مته من هوس خرید ویسکی نکنین - اونم از کمیته چی!»

مدتی صحبت در اطراف حرص سردمداران جدید به پول، و انواع دزدی‌های تازه، بالا رفتن میزان رشوه، نداشتن امنیت و غیره دور می‌زند.

یکی می‌گوید، «آدم باید بذاره در ره - چون مسئله شتر کشونه، تا آدم بیاد ثابت کنه شتر نیست ممکنه سرشو ببرن!»

فریدون می‌پرسد، «کی شعرشو بلده؟ یه شعری ام داره - نه؟»

«من از انوری یه شعر یادمه - اما داستان روباهه اس و خره، نه شتره.»

«خب همونو بخون.»

*روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خر گیر می کند سلطان
گفت آری ولیک آدمیان
خر و روباهشان بود یکسان
اینست کون خران بی خیران
که چو خر بر نهندمان پالان»*

*«روبهی می دوید در غم جان
گفت خیر است باز گوی خیر
گفت تو خر نه ای چه میترسی
می ندانند و فرق می نکنند
خر ز روباه می نبشناسند
زان همی ترسم ای برادر من*

در نگاه فریدون تحسین و تشویق است، یکی دو نفر مؤدبانه می‌خندند، یکی دو نفر هم بر سبیل عادت «به به» می‌گویند، ولی شعر برای مجلس کمی سنگین است، بنابراین به رد و بدل کردن شوخی‌های اخیر می‌پردازیم.

یکی از مهمان‌ها می‌گوید، «می دونین چرا دندونای جلوی بهشتی افتاده؟» و طبعاً منتظر جواب نمی‌ماند و با هر هر خنده اضافه می‌کند: «از بس بتول خانمو بند انداخته!»

یکی دیگر تصحیحش می‌کند: «نه - سید احمدو! پای سید احمدو بند میندازه!»

بیشتر شوخی‌ها را همه شنیده‌ایم، ولی باز می‌گوییم و باز می‌شنویم. آنها که تازه تر است با اقبالی بیشتر رو به روست. بعد حرف ندانم کاری‌ها و اشتباهات آخوندها به میان می‌آید و نتیجه گیری‌های معمول از حرف‌ها می‌شود:

«اینجوری که همیشه سر کار موند - ممکن نیست.»

«نخیر بابا - اینا موندگار نیستن. فقط خدا کنه هر چی زودتر گورشونو گم کنن برن!»

«میدونین همین مدت کوتاه چقد واسه خودشون دشمن تراشیدن؟ خیلی خرن!»

«هیچکی دیگه قبولشون نداره - حتی اونایی که واسه اینا پستون به تنور میچسبوندن.»

من خسته‌ام. چندین شب است نخوابیده‌ام - یا تا نزدیک صبح خوانده‌ام، یا به بی. بی. سی. گوش کرده‌ام. آهسته از فریدون می‌پرسم، «میشه من چند دقیقه برم یه اطاق دیگه دراز بکشم؟ دارم از پا در میام.»

می‌گوید، «آره - تو همین اطاق پهلویی.» و تا در آن اطاق همراه می‌آید.

کلید چراغ را که می‌زنم می‌بینم ویکتوریا هم آنجا سر یکی از صندلی‌ها نشسته است. با عجله می‌گویم، «خیلی معذرت می‌خوام - مته اینکه شمام داشتین استراحت می‌کردین نداشتیم.» می‌خواهم چراغ را دوباره خاموش کنم و بیرن بروم اما ویکتوریا می‌گوید، «نه - نه داشتیم فکر می‌کردم - بیاین تو بشینین.»

هر دو غافلگیر شده‌ایم. هیچ‌کدام فرصت آن را نداریم که احساسمان را پنهان کنیم - نه من خستگی را، و نه او درد و غم را. درد و غمی که در این اطاق، فارغ از قید میزبانی، بر صورتش پیداست. تا وقتی مشغول پذیرایی بود مثل بقیه به نظر می‌آمد - فحش می‌داد، غر می‌زد، می‌خندید. ولی حالتی که الان دارد خاص اوست، شبیه حالت دیگران نیست، هرچه هست شریک ندارد. شرمندهام که تمام طول شب متوجه دل مشغولیش نبوده‌ام، شرمندهام که الان خلوتش را برهم زده‌ام، شرمندهام که داستان او را هم مثل بقیه داستان‌ها شنیده‌ام و فقط با اظهار تعجبی و خشمی زود پا از آن گذشته‌ام. برای اولین بار زنی را در این اطاق می‌بینم که نگران است و ره گم کرده که به دنبال چاره می‌گردد. شوهرش را برده‌اند، معلوم نیست به چه دلیل، روشن نیست به کجا.

ویکتوریا یک بار دیگر می‌گوید، «بشینین - یه خورده با هم حرف می‌زنیم.»

حالت چهره‌اش تغییر نمی‌کند، قصدش مهمان نوازی نیست، واقعاً مایل است که بمانم.

در صورت ویکتوریا دو صفت فوراً به چشم می‌خورد: سرافرازی ذاتی، و سلامت جسمی. بینی و لب و دهانش هر دو درشت و متناسب است. شانه‌های پهن و گردن بلندش، به تشخیص صورت اضافه می‌کند. موهای فراوان بلوطی کوتاه دارد. صاف و استوار بر صندلی نشسته است.

می‌نشینم و می‌پرسم، «هنوز نمی‌دونین کجان؟»

کمترین کوششی نمی‌کند تا غمی را که بر پیشانی‌اش سایه انداخته است پنهان کند. می‌گوید، «چرا بالأخره فهمیدم - امروز اولین ملاقاتمون بود.»

من از شنیدن خبر شاد می‌شوم. «خب شکر. حالشون چطو بود؟»

«گفت خوبه - عادت نداره شکایت کنه، ولی خوب نیست میدونم. وقتی بردنش بخیه‌های عملش هنوز درست جوش نخورده بود. درست‌نئونستیم حرف بزیم.» بی اختیار صورتش درهم می‌رود و می‌گوید، «چه کثافتیه این زندون قصر. نمی‌دونم صف ملاقاتیا چند کیلومتر بود. نمی‌دونم چند ساعت طول کشید تا برم تو. و اون تو - واه، واه، واه! - یه راهرو نصف عرض این اطاق، جلوش سیم توری کشیدن، یه مترم وسط برای مأمورای زندون راهرو دادن، باز یه تور دیگه که زندانیا پشت اون وامیستن. مگه میشه حرف زد؟ همه فریاد می‌زنن که صدای همو بشنون. پاسدارام مرتب اون وسط راه میرن نمیذارن فریاد ام به گوش آدم برسه. بعد ام جلوی این همه آدم چی میشه گفت؟ اون ام تو پنج دقیقه!»

«وقت ملاقات فقط پنج دقیقه اس؟»

«فقط - سر پنج دقیقه ام همه رو مته مرغ میریزن بیرون. خود اون اطاقم مته مرغ‌دونیه. عین مرغ‌دونی!» بعد مثل اینکه از درد دل شرمنده باشد، می‌گوید، «ا - سر شما رو دارم بیخود درد میارم.»

می‌گویم، «نه نه - به هیچ وجه. پس همه این مدت قصر بودن؟»

«اولش نه - محسنو یه مدتی کمیته سلطنت آباد نگه داشتن. بعد بردنش کمیته‌ای که تو خیابون و زراس. حالا آوردنش قصر.»

می‌پرسم، «اصلاً قضیه چه جور شروع شد؟»

می‌گوید، «محسن بیمارستان بود، دخترم ام نبود - اروپا بود، من اومده بودم اینجا منزل دامادم. از خونه بهم خبر دادن که چند نفر ریختن اونجا، هر چی کاغذ ماغذ بوده جمع کردن بردن. محسن ام بعد از مریضخونه تلفن کرد گفت رفتن اونجا سراغش، سوال پیچش کردن. من هیچ نمی‌دونم تو کاغذ دنبال چی بودن. چند تا ته چک محسن رو برده بودن تو مریضخونه، ازش پرسیده بودن این پولو کجا دادی، به کی دادی، چرا دادی، از این قبیل سوآلا. تو خونه ام یه صندوق آهن بود که ننونسته بودن واکنن - پیغام گذاشته بودن که یکی بره وازش کنه. من نمی‌دونستم به کی باید خبر بدم که اومدم وازش کنم! مستخدمم گفت پسر باغبون همسایه ام جزو اونایی بوده که اومده بودن پی کاغذ. همونو خبرش کردیم.

تو صندوق یه لول تریاک بود. پسره گرفتتش زیر دماغش بوش کرد و گذاشتش تو جیب بالایی کتتش، بعدم رفت!»

می‌گویم، «!!»

ویکتور می‌خندد و می‌گوید، «شکل پسره هیچ یادم نمونده - فقط یادمه موهاش فر فری بود. اولش همین بود. تا محسن اومد خونه. هنوز ام حالش خوب نبود، دوره نقاهتو میگذروند، بخیه‌هام، گفتم که...»

می‌گویم، «خبر داشتیم که نیمه بیمار از مریضخونه در اومدن.»

ویکتور می‌گوید، «خواهر محسن و یکی از رفقا پیشش بودن. من رفتم بیرون به کارام برسم. وقتی برگشتم دیدم یه پسره‌ای ژ - ۳ به دست جلو خونه داره بالا و پائین میره. پرسیدم "اینجا چکار دارین؟"

گفت "شما برین تو من ازتون سؤال دارم." وقتی رفتم تو، دیدم در اطاق محسنو قفل کرده! منو برد طبقه بالا و پرسید "تو خونه چقدر پول داری؟" حدود هزار تومن، هزار و پونصد تومن داشتم. گفت، "به! اینم شد پول؟ پس من شوهرتو می‌برم، مجبورم ببرمش." من افتادم به التماس و درخواست که "ناخوشه، ولش کن، من چه می‌دونستم باید تو خونه پول داشته باشم!" از این حرفا.

ویکتوریا وقتی حرف می‌زند، درست توی چشم‌های من نگاه نمی‌کند، چشمش را به یک نقطه روی پیشانی دوخته است. یک لحظه مکث می‌کند و درست نگاه می‌کند و می‌گوید، «خیال میکنین بد کردم التماس کردم، نه؟»

«من اصلاً نمی‌دونم همچی موقعی چکار باید کرد، چکار نباید کرد.»

«آدم نمیدونه تا کجا میتونه خم شه. از این بدترشم اون روز کردم. پسره به من گفت، "حالا که پول نیست، به این کلفتت بگو بغل من بخوابه." من ام پیغامو رسوندم!»

ویکتوریا هنوز دارد بی‌پلک زدن و مستقیم توی چشم‌های من نگاه می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد بگوید: هر اعتراضی داری بکن. اما من اعتراضی ندارم، فقط متحیرم. حیرت را در صورتم می‌خواند، باز چشم را به آن نقطه ثابت بر پیشانیم برمی‌گرداند و می‌گوید، «به همین صراحت گفت. کلفت من فیلیپینی، خوشگلم هست. وقتی بهش گفتم پسره چی میخواد شروع کرد به گریه و رفت درو از رو خودش تو اطاق بست. اون موقع، مته اینکه تازه قبح کار دستم اومد. به پسره گفتم "من کاری نمی‌تونم بکنم، شوهرم نمیدارم ببری، حالا چی میگی؟" پرسید "تو بانک چقدر داری؟" همه مدت ام ژ - ۳ تو دستش طرف من. گفتم، "سی هزار تومن" گفت، "خب بریم بانک این پولو بگیر بده من تا با شوهرت کاری نداشته باشم." همین کارو کردیم.»

با ناباوری می‌پرسم، «یعنی با این پسره رفتین توی بانک، پولو گرفتین، دادین بهش؟»

می‌گوید، «با هم سوار ماشین شدیم، رفتیم دم بانک. اون تو ماشین نشست من رفتم تو. وقتی به گیشه دار گفتم همه این پولو میخوام، با ترس بهم گفت "برای چی میخواین؟ با خودتون اینقدر پول نبرین!" حتی به فکرم نرسید بهش بگم قضیه چیه، حتی فکر نکردم از اونجا تلفن کنم به یه کسی موضوعو بگم. پولو گرفتم و دو دستی تحویل دادم.»

می‌پرسم، «اونم گرفت و رفت؟»

«کلید اطاق محسنو بهم داد و گفت اسمش حسنه. از اون روزم چند دفعه تلفن کرده و گفته، "اگه بخواین از مملکت برین بیرون، من می‌تونم وسیله‌شو جور کنم." بهش گفتم، "ما قصد بیرون رفتن نداریم." فرداش ریختن محسنو بردن - من خونه نبودم.»

می‌گویم، «باز همین حسن اینا؟»

ویکتوریا می‌گوید، «نه - یه دسته دیگه بودن. نمی‌دونستم کجا بردنش. نمی‌دونستم از کی بی‌پرسم، از کی کمک بخوام. رفتم سراغ حاج محمود معمار. محسن به این حاج محمود خیلی رسیده، از وقتی عمه

بود و بعد بنا شد و بعد معمار و بالأخره حاجي - محسن كمكش كرده . پسرش با يزدي نزديكه - اسمش جعفريه . فقط از اينجا خواستم بهم بگن محسن كجاس . اما همين يه كارم برام نكردن . تا محسن خودش ديروز تلفن كرد . پاي تلفنم نداشتن حرف بزنيم - فقط گفت تو زندان قصره امروزم روز ملاقاته . اومد بگه كدوم بند، تلفنو از اون طرف قطع كردن . «
مي پرسم، «ديگه كي ميتونين برين ملاقات؟»

«هفته اي يه دفعه . «بعد نفس بلندي مي كشد و صورتش همان حالي را به خود مي گيرد كه من در اول ورود در اطاق پذيرايي ديده ام و با لبخند مي گويد، «واي چقدر حرف زدم! سر شما رو خوردم . من معمولاً اهل درد دل نيستم . «

رستوران "هتل شرایتون" چنان خلوت است که صدای پا در آن می‌پیچد. در سالن بزرگ هتل فقط چند گروه پراکنده و گم و دور از هم، به دور میزها نشسته‌اند. تعداد پیشخدمت‌ها از مشتری‌ها بیشتر است. گارسون‌ها همه نزدیک در ورودی حلقه زده‌اند، دو یا سه نفرشان مشغول سرو کردن میزهای اشغال شده‌اند.

امیر می‌گوید، «به! در هتل‌ها رم بزودی باید تخته کنن.»

یکی از پیشخدمت‌ها، با کت و شلوار سیاه و پاپیون، به طرف ما می‌آید و می‌پرسد، «سه نفر؟»

حسینقلی می‌گوید، «بعله - سه نفر.»

سرپیشخدمت با حرکت دستش تمام سالن خالی را برای انتخاب در اختیار ما می‌گذارد. امیر میز را نشانه می‌گیرد و راه می‌افتد و من و حسینقلی هم به دنبالش روانه می‌شویم. به محض نشستن، گارسونی، با کت سفید و شلوار سیاه، صورت غذا را به دستمان می‌دهد. نیم چرخ زدن سرپیشخدمت بر پاشنه پا، خم شدن پیشخدمت موقع تقسیم صورت غذا، پاپیون سیاه اولی، دستکش سفید دومی، همه این حرکات و شکل‌های آشنا، ناگهان به نظرم تتاتری می‌آید، تصنعی مؤدبانه، مبالغه آمیز متمدنانه. نمی‌دانم کارمندان هتل دیگر اعتقادی به کارشان ندارند و فقط ادای خودشان را در می‌آورند، یا چشم من بس این روزها شلوغی و بی‌نظمی و شلختگی دیده است، نظم و ادب برایش غریبه شده است؟ شاید هم خلوت نامأنوس رستوران است که توجه مرا به جزئیاتی جلب می‌کند که در جمع به نظر نمی‌آید و در خلوت دیده می‌شود، در جمع پذیرفته است و در خلوت نیست.

حسینقلی می‌پرسد، «مسئله فتح هتل، راستی، چیه؟»

امیر می‌گوید، «نگفتم فتح هتل - گفتیم باید درشونو همین روزا ببندن.»

حسینقلی می‌گوید، «مقصودم حرف تو نیست. کمیته چیا ادعا کردن چند تا هتلو فتح کردن!»

من می‌خندم و می‌گویم، «اینا شنیدن تو بیروت گروه‌های مختلف میریزن هتل‌ها رو میگین، میخوان عقب نمونن!»

حسینقلی می‌گوید، «آخه اونجا خیلی از دفترای سیاسی تو هتل‌ها - به علاوه اونجا جنگ داخلی، اینجا که از این خبرا نیستن - اینا همه چیو فتح کردن! دیگه هتل‌ها رو چرا دونه دونه فتح میکنن؟»

امیر می‌گوید، «من اصلاً نشنیده بودم.»

می‌گویم، «چرا من شنیدم - میگفتن دو دسته از این تفنگ به دوشا دو طرف هیلتون جمع شدن...»

حسینقلی می‌پرسد، «هیلتون؟ من راجع به هایت شنیدم.»

«شاید هایت بود - شاید هر دو تاش. خلاصه از دو طرف تیراندازی کردن، شیشه می‌شده‌ها رو شکستن و بعدم گفتن ما اینجا رو تسخیر کردیم!»

امیر می‌گوید، «نه بابا!»

«والله.»

گارسون برای گرفتن دستور غذا بی‌تاب است. امیر مارچوبه می‌خواهد که ندارد - سالاد، دستور می‌دهد با ماهی سل. من هم سالاد می‌گیرم با شیشلیک. حسینقلی سوپ سرد سفارش می‌دهد و فیله کباب با قارچ.

«معذرت می‌خوام - قارچ ام نداریم.»

«خب فیله کباب با هرچی.»

قتی گارسون می‌رود، امیر به دور و برش نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا ظهرا از بس شلوغ بود،

آدم کلافه می‌شد - اگلا نیمساعت باید صبر می‌کردیم تا یکی سفارش رو بگیره.»

می‌پرسم، «خیلی وقته اینجا نیومدی؟»
می‌گوید، «از وقتی دفتر و تعطیل کردیم دیگه.»
حسینقلی اضافه می‌کند: «اون موقع چون نزدیک دفتر بود، هر روز ناهار اینجا بودیم.»
به امیر می‌گویم، «پس امروز فقط برای خداحافظی با من نیومدی، اومدی با در و دیوار انجام خداحافظی کنی. برای همین ما رو کشوندی تا اینجا.»
«بدم نیومد یه سر دیگه بیام اینجا - اما راستش جای دیگه ام به ذهنم نیومد. بیشتر جاها بسته اس. نمی‌شد بریم کبابیای جلو کلوب شاهنشاهی که!»
می‌گویم، «من مدتی از اون ورا رد نشدم، ولی شنیدم هفتاد هشتاد تا دکه اونجا راه انداختن - راسته؟ آشم میدن - آره؟»
حسینقلی می‌گوید، «آره - هشتاد تا که شیرین هست - شاید بیشتر. سرتاسر خیابونو گرفتن، فقط جلو در بزرگ آهنی کلوب شاهنشاهی بازه! بعضیا یه کاروان دارن با یه ژنراتور کوچک برق توش - آشیزی رو همون تو میکنن. میدونین که خیلپشون از مهندسا و دکترایی هستن که از اداره ها تصفیه شدن؟»
امیر می‌گوید، «اگه منم موندگار می‌شدم لابد سرنوشتم همین بود! با این فرق که من خودم خودمو تصفیه کردم و آشم بلد نیستم بپزم!»
«خوب لبو فروش می‌شدی!»
حسینقلی می‌گوید، «اما برای ناهار، مجبور نبودیم بریم اونجا - اگه اینجا نیومدیم. هنوز چند تا رستورانی وسط روز بازه. کافه‌ها و بارها رو بستن. مشروب ام جایی نمیدن - لااقل آشکارا نمیدن.»
می‌گویم، «"کارتیه لاتن" که من می‌دونم بازه - هنوز ام روزا نسبتاً شلوغه. اما نمی‌دونم مشروب میدن یا نه.»
«لابد به مشتریای قدیمش میدن - منتها تو بطری آب معدنی!»
امیر باز گردن می‌کشد و اطراف را دید می‌زند. مثل اینکه هنوز خلوت محل را باور نکرده است.
چشمش را به یکی از میزها می‌دوزد و از من می‌پرسد، «ا - اون "شاعر خلق‌ها" نیس اونجا نشسته؟»
خط نگاهش را تعقیب می‌کنم: «سر میز کنار دیوار؟ چرا خودشه!»
امیر با بی‌حوصلگی می‌گوید، «مام امروز برای خداحافظی جا انتخاب کردیم! بخشکی شانس! من نگفتم من هر جا میرم اینم جلو پام سبز میشه؟»
«ولش کن بابا - روز آخرتو خراب نکن. بیا یه خورده بهش بخندیم! مزخرفات اخیرشو خوندی؟»
امیر فقط یک «آه» غلیظ تحویل می‌دهد و حسینقلی می‌گوید، «این آخریا از شعری که برای مصدق ام گفته بود، بدتر بود. این مهملات چی بود؟ این یه وقتی استعدادکی داشت.»
«بخار شد!»
هیچ کس دیگر را سر میز شاعر خلق‌ها نمی‌شناسم. از امیر می‌پرسم، «بقیه‌شون کی‌ان؟»
امیر با خلق تنگی می‌گوید، «چمیدونم - لابد از توده‌ایای قدیم.»
حسینقلی می‌گوید، «شاید جدید. عجیب دوباره به فعالیت افتادن - سخت مشغول عضو گیری‌ان. من چند روز پیشا رفته بودم کافه نادری - راستی اونجا بازه - سرتمام میزا، بی استثنا یه نفر یه روزنامه "مردم" رو قشنگ واز کرده بود و با یه عده جقل مقل سر میزش در حال بحث بود. مثه اینکه همه حوزه‌ها رو اون روز تو کافه تشکیل داده بودن! قدیمیا که همه جمع بودن - اما از جوانیایی که اصلاً سنشون اجازه نمیده حزب توده رو بشناسن ام توشون زیاد بود.»
باز میز کنار دیوار را نگاه می‌کنم و می‌گویم، «سر میز شاعر خلق‌ها متوسط سن بالاس. احتمالاً اونایی رو که تازه به تو میندازن میبرن کافه نادری.»

شاعر خلق‌ها از دور پیروزمندانه برای من دست تکان می‌دهد. نگاهم را طوری از رویش رد می‌کنم که انگار نمی‌بینمش. و به امیر می‌گویم، «منو دید امیر - خودتو هرطور هس نشونش بده که طرف میز ما نیاد.»

حسینقلی سرش را به بازی با یک تکه نان مشغول می‌کند و زیر لبی می‌پرسد، «مگه با امیر بده؟»
می‌گویم، «قهره - سالهاس.»

امیر می‌گوید، «اصلاً پاشیم از اینجا بریم. من امروز به اندازه کافی اوقاتم تلخ هست.»
«ما چرا بریم؟ اون پاشه بره. اون بیخود این طرفا بیداش شد - باید بره قهوه خونه قنبر، در کنار خلق‌ها!»

«به - حرفا میزنی. اینا همشون چنان بارشون رو تو اون دوره بستن، که این هتلو با جاش میخرن.»
حسینقلی می‌گوید، «مخالف بودن با رژیم، تو اون دوره، شغل پردرآمدی بود - یادت نره!»
می‌خندم و می‌گویم، «این خودش مته اینکه چیزی نداره - فقط زن پولدار گرفته.»
«و لابد زشت!»

می‌گویم، «من ندیدمش. اما فکر نمی‌کنم زشت باشه، چون جناب شاعر کلی خوشگل پسند.»
امیر باز فقط می‌گوید، «آه!»

هر چه بیشتر از شاعر خلق‌ها حرف بزنیم، خلق امیر تنگتر می‌شود، می‌دانم - بنابراین باید موضوع صحبت را عوض کرد. می‌پرسم، «خب بگو ببینم، تو چقدر فرانسه میمونی؟ کی میری کانادا؟ یه خورده از برنامه‌ها ت برام بگو.»

امیر می‌گوید، «نمی‌دونم چقدر پاریس می‌موم - اینقدر که کار کانادام دُرُس شه.»
«کاش فرانسه می‌موندی، کانادا به نظر آخر دنیا میاد.»

امیر می‌گوید، «واقعاً آخر دنیاس. ولی اقل امکان پیدا کردن کار اونجا بیشتره. تو فرانسه که وضع خیلی خرابه.» بعد با شکایت اضافه می‌کند: «تو که جا خوش کردی اینجا - برای تو چه فرق می‌کنه من کجا برم.»

سالادهای من و امیر و آبدوغ خیار حسینقلی می‌رسد.

به حسینقلی می‌گویم، «اگه سس گوجه فرنگی بهش نمیزدن و اسمش ام نمیداشتن سوپ سرد، خیلی بهتر بود!»

حسینقلی می‌خندد و می‌گوید، «این ام بد نیست. اما آبدوغ معمولمون با نعنا خشک فراوون و چند تا پرگل سرخ - به به - اون چیز دیگه اس.»

حسینقلی اهل غذاست و همیشه با اشتها می‌خورد. امیر اصولاً در خوردن اطواری و ایراد گیر است و امروز مطلقاً میلی به غذا نشان نمی‌دهد. من وسط روز چیزی نمی‌خورم و حالا برای آنکه چند دقیقه سیگار نکشم با سالاد مشغول بازی می‌شوم.

حسینقلی از من می‌پرسد، «تو هنوزم قصد سفر نداری؟»
«نه - ندارم.»

امیر، که از آغاز شلوغی‌ها پیله کرده است که من از ایران خارج شوم، باز داغش تازه می‌شود و با پرخاش به من می‌گوید، «بسیار بد می‌کنی. موندی که چی؟ تا چوب تو آستینت نکنن ول نمی‌کنی؟ اصلاً جای تو اینجا نیس. من مطمئنم که یکی از این روزا کار دست میدی.» و رو به حسینقلی اضافه می‌کند: «با همه در میفته - جلو زبونشو نمیتونه بگیره، به همه بد و بیرا می‌گه. من که خیلی دلواپشتم.»

من می‌خندم و می‌گویم، «بیخود. دلواپسی نداره.»

صدای شاعر خلق‌ها از چند قدمی بلند می‌شود. «سلام بر تو بانو!»

امیر بی اختیار چنگالش را زمین می‌گذارد، و نیم رخ به طرف صدا برمی‌گردد.

شاعر خلق‌ها تازه متوجه امیر می‌شود. جلوتر نمی‌آید، ولی سردماغ‌تر و شادتر از آن است که به کلی عقب نشینی کند. طبق معمولش اول اخم‌ها را درهم می‌کشد و بعد خنده را رها می‌کند، دستی به سبیل کلفتش می‌مالد و می‌گوید، «با بدان می‌نشینی!»

می‌گویم، «من که مثل تو نگران گم شدن خاندان نبوت‌م نیستم. تو حواست باشه مال تو بلایی سرش نیاد - حیف میشه. ولی تو ام بیخود نگرانی والله - کلی به سگ اصحاب کهف شبیه شدی!»
هم اخم را تندتر می‌کند، هم خنده را تیزتر و می‌گوید، «امان از این نیش زبون تو!» و بعد دستی تکان می‌دهد و با همراهانش، که همه با لبخند منتظر پایان مذاکرات مانده‌اند، از سالن بیرون می‌رود. از خنده‌ای که امیر دارد به بشقابش می‌کند می‌فهمم که حالا لااقل غذایش را خواهد خورد - ولو با بی میلی.

توی راه، که امیر دارد مرا به مؤسسه می‌رساند، می‌پرسد، «از اونجا چیزی لازم نداری؟»
می‌گویم، «هیچ - فقط تا رسیدی به خواهرم تلفن کن و حال بچه‌ها رو بپرس و بهشون بگو که من خوبم.»

می‌گوید، «اون که حتماً.»
دلم برای خواهر و بچه‌ها خیلی تنگ است. و برای آنکه از دل‌تنگی‌ها چیزی نگویم، پک محکمی به سیگارم می‌زنم - از آن پک‌هایی که فریدون اسمش را قلاج گذاشته است. جوانکی که به ما راه می‌دهد تا از چهارراه بگذریم به من می‌گوید، «بی حجاب! سیگار نکش!»

من مثل ترقه از جا می‌پریم. «امیر اینو زیرش کن! زیرش کن این سگ پدرو، امیر!»
امیر محکم ترمز می‌کند و از توی شیشه به پسر می‌گوید، «چی گه خوردی؟»
پسر دور و اطرافش را نگاه می‌کند. کسی از همکارانش در آن نزدیکی نیست. می‌گوید، «چیزی نگفتم - گفتم رد شین راه بند نیاد. چیزی نگفتم.»
حسینقلی می‌گوید، «برو دیگه امیر - راه بیفت.»
من دست امر را می‌گیرم و می‌گویم، «ببخش امیرجان، ببخش. من نمی‌دونم امروز چمه. لابد هنوز نرفته دلم برات تنگ شده. بریم.»
امیر دستم را می‌بوسد و می‌گوید، «من که می‌گم تو جات اینجا نیس. باید بری.»

شصت و یک

آفتاب تیرماه، زباله‌های کنار دیوار کوچه را داغ کرده است و بوی ترشیدگی و ادرار و مدفوع در هوا بلند است. روی کود آشغال‌ها یک گروه پشه ریز، مثل توری نازک، با هر قدم من می‌لرزد و بالا و پایین می‌رود. چند سگ و گربه ولگرد، جای به جای میان کپه‌های پس مانده غذا و پوسته‌های هندوانه بی حال خوابیده‌اند - یا چون خوان غنیمت گسترده است با هم کاری ندارند و یا گرمای نفس بر تابستان نیرویی برای جنگ و گریز برایشان نگذاشته است.

با یک دست دماغم را گرفته‌ام و با دست دیگر مگس‌های درشتی که مرا با خاکروبه عوضی گرفته‌اند از سر و صورتم می‌رانم. حتی تند رفتن بی فایده است - تا اواخر کوچه مگس‌ها را به دنبالم می‌کشم و بوی تعفن را روی پوستم حمل می‌کنم. خدا کند چیزی از دستم نیفتد، چون نه خم خواهم شد، نه درنگ خواهم کرد.

حق بود رو به قوام السلطنه نمی‌آمدم، حق بود از همان خیابان چرچیل به طرف بالا می‌رفتم، حق بود امروز از دیدار «ریویرا» صرف نظر می‌کردم. اما در مغازه که بودم نکبت شهر فراموشم شد - تصور کثافت این کوچه که مطلقاً ممکن نبود. در میان وسائل طبی، قرع و انبیب‌های سفید، و ظروف لعابی پاکیزه، و بوی تنظیف و الکل و مواد ضد عفونی مغازه فکر کردم می‌شود دو قدمی در خیابان‌ها راه رفت، مخصوصاً که تا قهوه خانه هم راهی نبود. مع‌هذا حق بود بعد از خرید جوراب‌های مخصوص واریس یک سر به خانه برمی‌گشتم. اما همان وقتی که داوطلب خرید جوراب‌ها برای خاله شوکت شدم ته ذهنم این بود که وداعی هم با «ریویرا» بکنم.

از چهارراه که می‌گذرم، هنوز وزوز مگس‌ها در گوشم است و بوی تند گند همراهم. جلو در و پیکر سوخته «ریویرا» می‌ایستم و با حسرت نگاهش می‌کنم. به یاد ساعت‌هایی هستم که در این قهوه خانه گذرانده‌ام، به یاد برخورد دوستانه صاحبانش، به یاد بیژن، اردشیر، هومان، علی و بقیه رفقای که پاتوقشان اینجا بود، به یاد تاروی وردی، گارسون کافه، که همه ما را به اسم می‌شناخت. بیش از همه به یاد تاروی وردی هستم که کارش را دوست داشت، از زندگی راضی بود، تهران را به دهات قزوین ترجیح می‌داد، ترقی کرده بود، پول و پله‌ای درمی‌آورد و شاید حتی به فکر بود که روزی از خودش دکه‌ای و قهوه خانه‌ای داشته باشد. حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ به دهش برگشته است، یا در تهران ویلان است؟

بیژن از اینکه روی همه غذاها در ریویرا جعفری خورد شده می‌ریختند، دلخور بود. علی معمولاً کباب دنبالن می‌خورد. اردشیر هرچه دستور می‌داد نیمش را در بشقاب می‌گذاشت. هومان به غذای دیگران هم ناخنک می‌زد. من قهوه پی قهوه سفارش می‌دادم.

به دستی که به بازویم می‌خورد، اعتنا نمی‌کنم. ولی دست دوباره و سه باره بازو را تکان می‌دهد. در مقابلم زنی ایستاده است که بینی و دهانش را با گوشه روسری ابریشمش پوشانده است و بقیه صورتش هم غریبه می‌نماید.

می‌پرسد، «منو نشناختین؟» و گوشه روسری را رها می‌کند.

حالا صورت کم و بیش آشناست. حتماً او را قبلاً دیده‌ام، اما کی و کجا خاطر من نیست. به احتمال قوی او هم از مشتری‌های ریویرا بوده است. تقریباً مطمئنم که او را در این قهوه خانه دیده‌ام.

می‌گویم، «ببخشین، حواسم نبود. نصف صورتتونم پوشونده بودین، درست متوجه نشدم. داشتم به این پاتوق قدیمون فکر می‌کردم. یه چیزای کوچولو وقتی از آدم دروغ میشه یه دفعه زندگی به نظر خالی میاد - نه؟ کی فکر می‌کرد یه روز به منو شما بگن دیگه حق ندارین تو قهوه خونه بشینین! حق ندارین ساندویچ ژامبون بخورین! چرا اینجا رو سوزوندن؟»

زن نیم نگاهی به طرف ویرانه ریویرا می‌اندازد و می‌گوید، «اینقدر از این کارا کردن.»
می‌گویم، «من چند روز بعد از اینکه اینجا رو آتیش زدن، مدیرش رو دیدم - تو خیابون حافظ، جلوی پارک هتل. طفلک مرد نجیب ارمنی گنجیو ویج مونده بود - اصلاً از ماجرا سر در نمی‌آورد. اونم فقط می‌پرسید آخه چرا. مدتی با هم اون روز حرف زدیم، درددل کردیم.»
زن ساکت است و با دقت بیشتر مرا نگاه می‌کند.
می‌گویم، «در اون یکی پاتوق منو که همون روزای اول گل گرفتن! شما اونجام میومدین؟»
زن می‌پرسد، «کجا؟»
«تهران پالاس.»

می‌گوید، «نخیر - من اینجام نمیومدم.» و با حالت قهر اضافه می‌کند: «شما منو نشناختین! من شما رو تو سلمونی فرامرز دیدم - یادتون نیست؟»
حالت صورت را با بی‌گودی، زیر «سه سوار» زیر دست و برس‌های فرامرز، مجسم می‌کنم و با خجلت می‌گویم، «چرا چرا - البته که یادم میاد. اینقدر این روزا گیجم...»
زن لبخندی می‌زند، آشتی می‌کند و می‌گوید، «من از تو خیابون چرچیل شما رو دیدم.» کیسه نایلونی که دستش است نشانم می‌دهد و دنباله را می‌گیرد: «من تو اون یکی مغازه بودم، اون که اسباب ورزشی می‌فروشه. خریدمو کرده بودم که دیدم شما پیچیدین جلوی فیروز بهرام. منم دنبالتون اومدم. چقدر تند راه میرین ماشاءالله! من که هر کاری کردم بهتون نرسیدم.»
می‌گویم، «می‌خواستم از شر اون آشغال‌دونی خلاص شم. دیدین اون کوچه چه کثافتی بود؟»
زن می‌گوید، «آه، آه! من با روسریم جلو دهنمو گرفته بودم، اما نمی‌تونستم نفس بکشم! آدم حالش بهم می‌خوره.» و بی آنکه تف کند، ادای تف کردن در می‌آورد.

من منتظر می‌مانم که باز زن حرف بزند - من ممکن است باز حرف‌هایی بزنم که در حد آشنایی مختصر ما نباشد، به علاوه هنوز از اینکه از ابتدا او را به جا نیاورده‌ام شرمندهام، بعد هم فکر می‌کنم اگر همه این راه را به دنبال من آمده است لابد کاری با من دارد. ولی زن هم حرفی نمی‌زند. چند لحظه، که به نظر من طولانی می‌رسد، هردو در سکوت یکدیگر را برانداز می‌کنیم. هردو از روی اجبار لبخند می‌زنیم. و هردو این پا و آن پا می‌شویم. به موهای زن نگاه می‌کنم، که تنها دلیل آشنایی ماست، و از کنار روسریش که شل و بی‌گره روی شانه سریده، پیداست. منطقی‌ترین کار و بهترین بهانه برای شکستن سکوت و خلاصی از این موقعیت نامعقول این است که از زلفش صحبت کنم.
می‌پرسم، «رنگ مواتونو عوض کردین؟ اون قبلی ام خیلی بهتون میومد. اما خب آدم گاهی دلش می‌خواد به کلی خودشو به شکل دیگه کنه.»

زن دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید، «رنگ تازه نکردم - خیلی وقته که رنگ نکردم. الان دو رنگه اس خیلی بد جوره!» و روسری را از شانه‌اش دوباره روی سر می‌کشد و باز بی‌گره آن را رها می‌کند.

من تصمیم دارم که دیگر هیچ نگویم - حتی اگر به این قیمت باشد که سکوت سنگینی کند. اما خوشبختانه زن به گفتگو ادامه می‌دهد و می‌گوید، «دیروز می‌خواستم رنگش کنم که نشد.» باز ساکت می‌شود، مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «خبر دارین؟»

می‌پرسم، «از چی؟»

«فرامرز دیگه - حیوونی.»

می‌گویم، «بعله می‌دونم طفلکو گرفتتش. الان مدتی تو زندانه. اما پریش سالنو میگردونه. مینوش ام که برای رنگ هست. من دو سه هفته‌ای میشه ازشون بی‌خبرم. باید همین روزا برم سراغشون.»
زن می‌گوید، «نه - پس خبر ندارین. فرامرز آزاد شد...»

من با شادي مي‌گويم، «راستي؟ كي؟ واي شکر! چه خوب! من اولش فقط نگران اين بودم که شلاق بخوره، اما کم کم نگرانيم بيشتتر شد. ديگه فقط فکر اين بودم که کاش هرطور هست بيدار بيرون. چون فرامرز با اون جثه و حالو احوال طاقت هرروز هول کردن، هر روز تکون خوردنو نداره. پس ولش کردن؟ پس تموم شد؟ شما ديدينش؟ هيچ فهميدين اصلاً چرا فرامرزو اون تو نگه داشتن؟ چرا مثل بقيه...»

حالت صورت زن و حرکات عصبي دست‌هايش سبب مي‌شود جلو فوران جمله‌هايي را که نشانه شادي است بگيرم و بپرسم، «تو زندون خيلي آزارش دادن؟»
زن گوشهٔ روسريش را لوله مي‌کند و مي‌کشد، و مي‌گويد، «لابد ديگه. وگرنه که اين بلا رو سر خودش نمياورد. فرامرز خودشو کشت - حيواني. خيلي دلم سوخت.»
ناگهان بذاقم ته مي‌کشد و زبانم مثل چوب کبريت خشک مي‌شود و به سقم مي‌چسبد.
زن مي‌گويد، «مي‌دونستم حتماً خبر ندارين - دنبالتون اومدم که همينو بهتون بگم. من ام ديروز که واسهٔ رنگ موم رفته فهميدم. پريوش ديگه در سالنو امروز ميبنده.»
من درست قادر به حرف زدن نيستم، فقط دو سه بار به سؤال تکرار مي‌کنم: «خودشو کشت؟ خودشو کشت؟»

زن مي‌گويد، «وا خدا مرگم بده - کاش بهتون نگفته بودم. اما بالآخره که مي‌شنيدين. اينجور خبرا که پنهون نميمونه.»

من به زحمت کلمه را از دهن خشک و زبان چوبينم بيرون مي‌دهم: «چطوري؟»
زن مقصودم را نمي‌فهمد و مي‌پرسد، «چي چطوري؟»
«چطوري خودشو کشت؟»

مي‌گويد، «خودشو از پنجره پرت کرد - از طبقهٔ چهارم.»
بي اختيار جلو دهانم را مي‌گيرم تا صداي فريادي که در گلو پيچيده است بيرون نيايد. بدن باريک و نحيف فرامرز را مجسم مي‌کنم: بعد از سقوط، بعد از برخورد با زمين، از آن هيکل ظريف چه مانده است؟ فقط پوست نازکي بر اسفالت پياده رو نقش شده است، با مشتتي استخوان و کاسه‌اي خون؟ چشم-هاي دخترانه‌اش به وحشت باز مانده يا از درد به هم فشرده شده است؟ به نظر مي‌آيد که خواب است يا مجسمه چنان ترکيده است که اعضاء صورت قابل تشخيص نيست؟ موهايش مثل هميشه موج و پاکيزه است يا از فرق شکافته‌اش آنقدر مخ و خونابه بيرون زده است که تمام سر را پوشانده است؟ مرگ آني بوده است يا جان کندن به درازا کشيده است؟ با هر دو دست چشم‌ها را مي‌بندم به اين اميد که جلو هجوم اين تصاوير ترسناک را که پياپي در ذهنم شکل مي‌گيرد بگيرم، سرخي خون را پاک کنم، مغز منلاشي شده را نبينم.

زن كيف و کتاب و بستهٔ جوراب و اريس را، که بر زمين افتاده است، دانه دانه برمي‌چيند و در بغل مي‌گيرد و مي‌گويد، «خاک بر سرم کاش نگفته بودم...»
مي‌پرسم، «چي به سرش آورده بودن که همچي عاقبتي رو انتخاب کرد؟ چکارش کرده بودن؟ چکار؟»

زن مي‌گويد، «والله نمي‌دونم. من ام ديروز فهميدم - وقتي رفته سرمو رنگ کنم. اصلاً روحم خبر نداشت چي شده. تا رسيدم فهميدم يه اتفاقي افتاده. پريوش نبود، اما لوسي و مينوش بودن، صغرام بود. اون که اينقد گريه کرده بود که چشاش وا نمي‌شد. پرسيدم چي شده، اونوخ مينوش برام گفت.»
مي‌پرسم، «كي آزش کردن؟»

مي‌گويد، «همين پس پريروز از زندون در اومد، فرداشم خودشو... نج، حيواني. از دنيا اصلاً خير نديد، بيچاره. جوون جوون. حالا خوب شد زنو بچه نداشت. يعني اونکه اهل زنو اين چيزا نبود. بهتر والله. حيواني.»

دلَم مي خواد بنشينم - همانجا کنار خيابان، همانجا وسط پياده رو .

مي گويم، «ريويرا رو چرا سوزوندن؟ با اينجا چكار داشتن؟»

زن با تعجب نگاهم مي كند .

مي گويم، «اگه واز بود . الان مي رفتيم توش مي شستيم . به قهوه مي خورديم .»

زن كيف و بسته هاي مرا به دستم مي دهد، كمي از من فاصله مي گيرد و مي گويد، «شما بهتره يه راس

برين خونه . ماشين دارين؟»

«نه - تاكسي مي گيريم .»

زن با عجله خداحافظي مي كند و مي رود . من به ديوار سپاه شده ريويرا تكيه مي دهم . به نظرم مي آيد

كيف بر شانهام و كتاب و بسته جوراب در دستم هر كدام وزنه اي است سنگين كه بدن تاب كشيدنش را

ندارد .

كسي مي گويد، «سيگار وينيستون ! ماهي!»

طرف صحبتش منم ولي حرف ها معنايي را به ذهنم متبادر نمي كند و براي اينكه گرفتارش نشوم به

راه مي افتم .

صدا از پشت سرم مي گويد، «نميخواي خانوم؟ ماهي تازه نميخواي؟ وينيستون چي؟ نخواستي؟ گير

نمياري!»

ماهي؟ ماهي؟ ماهي به چه درد مي خورد؟ چرا اين مرد مي خواهد به من ماهي بدهد؟ من ماهي نمي-

خواهم . يك چيز ديگر هم گفت - چه گفت؟ سيگار ! سيگار ! سيگار لازم دارم، در خانه هم ديگر ندارم .

قدم ها را آهسته مي كنم . قاچاق فروش خودش را به من مي رساند و با صدايي آهسته مي گويد، «حشيش

ام دارم - اگه خواسته باشين .»

موهاي مرد فر فر ي است . مي پرسم، «تو جيب بالاي كنتت يه لول ترياك نداري؟»

مرد اصلاً كت به تن ندارد . مي گويد، «تو جيب كت؟ نه - اينجا كه ندارم، اما ميتونم جور كنم . ترياك

مي خواستين؟»

مي گويم، «نه پسر - مزخرف گفتم . فقط سيگار ميخوام .»

مي گويد، «دو دقه - الان ميرم مي ارم .»

مي گويم، «گفتم كه مزخرف گفتم - سيگارو ميدي يا برم؟»

روي پياده روهاي کنار و روبروي دانشگاه، گله به گله، دخترها و پسرهایی به گفت و شنود جمع شده‌اند و یا ایستاده‌اند و کتاب می‌فروشند. بیشتر فروشندگان پسر سبیل پهن گذاشته‌اند، یا ریش توپي دارند. عده‌اي از دخترها مقنعه سر کرده‌اند و قیافهٔ بقیه شان پسرانه است. خود دانشگاه را تبدیل به مسجد کرده‌اند، حضور دستفروش‌ها هم محوطهٔ دانشگاه را شبیه دور و اطراف مسجد شاه کرده است. از کنار فروشنده‌ها آهسته رد می‌شوم و کتاب‌های حاشیهٔ خیابان را نگاه می‌کنم و بعضی را ورق می‌زنم: «مانیفست حزب کمونیست»، «قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروي»، «پنجاه و سه نفر» بزرگ علوي، «مادر» گورکي، «کاپیتال» مارکس، «ساخت خانواده» انگلس.

جلو پسری کیسه‌اي پر از کتاب است و با صدای بلند مژده می‌دهد: «ولادیمیر آمد! ولادیمیر آمد!» وقتی با سؤال نگاهش می‌کنم یک کتاب جلد سفید بی عنوان را از روی بار گونی برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. بازش می‌کنم - روی صفحهٔ اول نوشته شده است:

پرولتاریای جهان متحد شوید!

و روی صفحهٔ بعد با حروف درشت:

لنین

و زیرش با حروف ریزتر:

آثار منتخب در یک جلد

و پایین صفحه:

از انتشارات سازمان انقلابی حزب تودهٔ ایران در خارج از کشور

کتاب را به پسر پس می‌دهم. پسر می‌گوید، «مائوتسه دون، هر پنج جلدش هس.»

می‌پرسم، «مائوتسه دون؟ چی چیه مائوتسه تونگ میشه؟»

پسر می‌خندد و می‌گوید، «اینجوری باید تلفظ کرد - درستش مائو تسه دونه.»

می‌گویم، «من چینی بلد نیستم - ببخشینا.»

پسر خیلی جدی می‌گوید، «من ام بلد نیستم.» صدا سوای آنکه جدی است، در آن پند و دلداري پدران هم حس می‌شود: می‌شود چینی بلد نبود ولي تلفظ صحیح اسم مردان بزرگ را هم باید آموخت. از توضیحاتی که دربارهٔ کتاب‌های مائوتسه تونگ می‌دهد به این نتیجه می‌رسم که نقص ندانستن زبان چینی غیر قابل جبران نیست:

«چار جلد اول در جمهوری توده‌اي چین از طرف ادارهٔ نشریات زبان‌های خارجی ترجمه شده، اما جلد پنجمو خودمون همینجا چاپ کردیم.» و خم می‌شود که از توی خرجین کتاب‌ها را بیرون بیاورد.

می‌گویم، «مائوتسه دونو اذیت نکن - جاش خوبه، بذار ور دل ولادیمیر تو گونی بمونه.»

پسر، که کتابی جلد قرمز را نیمه از کیسه در آورده است، صاف می‌ایستد و با تحقیر نگاه می‌کند. من از جلو بساطش رد می‌شوم. با فاصله‌اي مختصر دختری ایستاده است که مقنعه تا روی ابروهایش پائین آمده است. در میان بساطی که پهن کرده است یک «شرح نهج البلاغه» کهنه هست و «عین الحیات» و «مشکوة الانوار» ملا محمد باقر مجلسي و «فاطمه فاطمه است» شریعتي. جزوهٔ کم برگی را به طرف من می‌گیرد و می‌گوید، «خواهر "تبیین جهان" مال مجاهدین خلق، جزوهٔ پنجم.»

می‌گویم، «نه آجی - من دنبال "توب مرواری" می‌گردم، مال صادق هدایت، فقط یه جزوه اس، داری؟» و به طرف مقابل خیابان می‌روم.

از جلو این دستفروشی‌ها سریع‌تر می‌گذرم، چون در حقیقت رونویس کتابفروشی‌های آن یکی پیاده روست. کتاب‌های غیرچینی و غیر مذهبی مثل نخود آش در میان بقیه مشخص و سرگردان است و

معلوم نیست چرا آنجاست. فرهنگ لغت آلمانی - فارسی، «پر» نوشته ماتیس، رباعیات خیام با تصاویر تجویدی، «هنر داستان نویسی» تألیف ابراهیم یونسی. وقتی جلو انتشارات فاخته می‌رسم به سیاحت و سیر خاتمه می‌دهم.

روشن ضمیر پشت میزش نیست. اما فیلسوف غشی و شریف آنجا هستند، به اضافه دو سه نفر دیگر که نمی‌شناسم. شریف را از شبی که هر دو منزل علی بودیم دیگر ندیده‌ام، و فیلسوف غشی را از سال قبل و هفته «سمینار فلسفه دو جهان» که کورس راه انداخته بود.

«سمینار فلسفه دو جهان» آش شله قلمکار غریبی بود. همه رقم آدم تویش پیدا می‌شد. از مشاهیر گرفته تا گمنامان، از انقلابیون گرفته تا درباریان. من به هر حال میان آن جمع و صله ناجوری بودم. کورس مرا از سر لطف و دوستی دعوت کرده بود، به علاوه برای بستن قرارداد کتابی که می‌خواست برای بنیادش تهیه کنم. من از این دعوت ممنون بودم، مخصوصاً که پول بلیط هواپیما را هم بنیاد می‌پرداخت. در جلسات حاضر می‌شدم که هم حرمت میزبان را داشته باشم و هم بعضی از دوستان را ببینم. فیلسوف غشی هم جزو مدعوین بود و هم از جمله دوستان.

یکی از روزهای سمینار، سخنرانی ایرانی - که در آلمان فلسفه خوانده بود - از «نیچه» حرف می‌زد و از ارادات «آن بزرگوار» به «دین مبین اسلام» می‌گفت - خیلی غرّاً و پر تیختر. آن روز فیلسوف غشی درست پشت سر من نشسته بود. سخنران، با تحریری آخوندی، داشت می‌گفت: «نیچه معتقد است که اسلام دین مردان است و مسیحیت مذهب زنان.»

کلمات «مرد» و «اسلام» در دهان سخنران لغاتی بود والا و پر ارزش، برخلاف «زن» و «مسیحیت» که پست بود و ارزان بها. من سر صندلی به وول خوردن افتادم. نگاهی پر استفهام با آشنایی که کنارم نشسته بود رد و بدل شد و لبخندی پر معنی با فیلسوف که از پشت به طرفم خم شده بود تا واکنش مرا ببیند.

هنوز سخنران، با لحنی که برای قرائت قرآن به کار می‌رود، داد سخن می‌داد که فیلسوف غشی روی شانهم زد و یادداشتی به دستم داد. روی کاغذ نوشته بود: «برو مسیحي! در ضمن من می‌ترسم که طرف یک اوستای دلاک خبر کند تا به مبارکی و میمنت نیچه را ختنه کنند!»

با شریف و فیلسوف هر دو روبرو می‌کنم و می‌پرسم، «پس روشن ضمیر کو؟ با من قرار داره.» فیلسوف می‌گوید، «رفت سري به "صدف" بزنه و بیاد. تو کجایی پیدات نیست؟» می‌گویم، «ای - هستم دیگه. نکنه روشن ضمیر هوس کنه میون راه کتابفروشی و انتشارات یه تک پام بره وزارت خارجه که اونجا دو تا شعار بده و بعد برگرده؟ من کار دارم باید برم.»

شریف می‌خندد و می‌گوید، «نه الان میاد - مام منتظرشیم.» «من که هیچ وقت اینقدر مشتاق دیدارش نبودم - قراره امروز پول ترجمه مو بده!» فیلسوف می‌پرسد، «کار تازه ترجمه کردی؟»

می‌گویم، «سه تا قصه کوتاه از یه نویسنده سودانی - چیز تحفه‌ای نیست.» فیلسوف می‌گوید، «نه - خیلی خوبه. باید رفت سراغ نویسنده‌های دنیای سوم - بسیار خوبه.» می‌گویم، «ترجمه از ترجمه به هر حال کار بدیهه - اما من پولشو لازم داشتم، یعنی دارم.» و از شریف می‌پرسم، «از علی خبری داری؟»

می‌گوید، «نه - تو چی؟ مثل اینکه همونجا چمخاله اس.» «به نظرم. خیلی وقته تلفن ام نکرده.»

شریف ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید، «ا - روشن ضمیر دیر کرده ها! همونه که تو گفتی - لابد رفته وزارتخونه حکم سفارتش ام بگیره.»

فیلسوف از شریف می پرسد، «بالآخره سفیر کجا شد؟ یکی از کشوری افریقایی؟»
من اول خیال می کنم شوخی می کنند و می خندم ولی شریف جواب می دهد، «نه - تو خاور دور به جایی، نمی دونم درست کجا.»

ظاهراً مسئله جدی است. با حیرت می پرسم، «روشن ضمیر سفیر شد؟»
فیلسوف می گوید، «مگه نمی دونی؟ آره بابا - همین روزا باید راه بیفته.»
می گویم، «مداحی از اردشیر زاهدی به جایی نرسوندش - ولی دوران خوش و کوتاه انقلابیگری ثمر داشت!»

شریف و فیلسوف هیچکدام حرفی نمی زنند. چند ناآشنایی که در انتشارات فاخته اند همه گوش و حواسشان به من است.

با صدای بلند تر می گویم، «حالا سفیرشون تو سرشون بخوره، چقدر جاسوس زیاد شده! به نظر شماها همون ساواکهای قدیم ان که برای اینا خبرچینی میکنن، یا اینا تو مکتب "انکیزیسیون" تربیت شدن؟»

در صورت شریف چیزی خوانده نمی شود، فیلسوف آشکارا از رفتار من شرمزده است و غریبه ها ناشیانه تظاهر می کنند که سرشان به کتاب های قفسه ها گرم است و حرف های مرا نشنیده اند. یکی از آنها به فیلسوف می گوید، «خب آقا ما رفتیم - آگه روشن ضمیر اومد بگو فردا همین موقعا بهش سری می زنم. یا علی.» و نگاهی با سوء ظن به طرف من می اندازد.

فیلسوف می گوید، «رفتی؟ یا علی.»
وقتی همه ناآشنایان بیرون می روند، فیلسوف غشی با رنجیدگی به من می گوید، «من اینارو می شناسم بابا - بچه های خوبی ان. یکی دوتاشون زندون بودن. این حرفا چیه؟»

می گویم، «چکار کنم که زندان بودن؟ کفاره خریت ساواکو که من نباید پس بدهم! گه خوردن به حرفای ما گوش می کردن.»

شریف با لحن شوخی می گوید، «تو که بلند بلند حرف می زنی - لازم نیست کسی جاسوس باشه تا حرفاتو بشنوه!»

فیلسوف با خلق تنگی می گوید، «آره خب - تو چرا فریاد می زنی؟ چرا بیخودی اینقد عصبی هستی؟»

«اثرات انقلاب آقا جون. تو از انقلاب شادی، من عصبی - چي میشه کرد؟ سَلَق شَلْغَه!»
فیلسوف غشی می گوید، «آره - من خیلی خوشبینم. هیچ دلیلی هم نمی بینم که تو به این حال باشی. اصلاً چته؟»

«من نمی دونم چمه - اما تو... تو هم ظاهراً به این نتیجه رسیدی که نیچه رو باید خخته کرد، آره؟»
شریف می پرسد، «چی؟»
فیلسوف غشی هم، با سؤال و اخم نگاه می کند.

می گویم، «یادت نیست؟ "اسلام مذهب مردان است" و غیره؟ من مسیحی ام - یادت رفته؟»
فیلسوف می گوید، «پووف - اونو میگی؟ برو بابا! تو خیال می کنی تو این انقلاب حرف آخرو مسلمونا میزنن؟ اشتباه می کنی جانم. باید دورتر و دید. پسر خود من رفته قاطی مجاهدا. اما من اصلاً نگران نیستم، خیلی ام خوشحالم، چون یه بچه جوون به سن اون طبیعی که جذب مجاهدا بشه. من مطمئنم که بعد از مدتی اون پوسته مذهبی خشک میشه و میریزه و فقط هسته مبارز بودن باقی میمونه.»
می گویم، «از مجاهدا دیگه خواهش می کنم حرف نزن که گهترین اونان. هم چماق تکفیر حزب اللهیا دستشونه، هم داسو چکش رفا - یه فکری به حال پسرت بکن.»

فیلسوف غشی با بی حوصلگی می گوید، «ای بابا - این حرفای پرتو پلا رو نزن. انقلاب...»

مي گويم، «من ريڊم وسط هر چي انقلابه!» و از در انتشارات فاخته مي روم بيرون، و مي شنوم كه
فيلسوف به شريف مي گويد، «حسابي ديونه شده!»

آژانس «شونیزه» را بار اول است که می‌بینم، ولی اطمینان دارم که انقلاب تا امروز کمترین تغییری در وضع آن به وجود نیاورده است. هال ورودی، که محوطه وسیعی است، حکم اطاق انتظار را دارد. صندلی‌های راحتی و میزهای کوتاه، به سبک هتل‌های لوکس، در آن چیده شده است. چند اطاقی که در اطراف هال قرار دارد، دفترهای مختلف آژانس است و در همه به داخل هال باز می‌شود. خانمی که دماغش عمل شده و موهایش با آب اکسیژنه بور، به عنوان مهماندار پشت میز اطلاعات نشسته است و با لبخندی، که به اندازه رنگ مو و فرم دماغ تصنعی است، به مراجعین گوناگون ورقه‌های چاپی مربوطه را می‌دهد.

در ضمن مطالعه اورا قی که به من داده شده است، از احسان می‌پرسم، «اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ هیچ شباهتی به معاملات ملکی نداره.»
احسان می‌گوید، «این آخرا، از این آژانسای اجاره خونه خیلی زیاد شده بود - ندیده بودی؟»
«نه.»

«حالا کار بیشترشون کساده - چون فرنگیا دسته دسته دارن میرن. اما این یکی هنوز سرش شلوغه.»
تعداد مشتریان زیاد است ولی بین آنها غیر ایرانی نیست. مردی، که پیداست از کارمندان آژانس است، با یک گروه سه نفره از خارج می‌رسد و به خانم مهماندار می‌گوید، «یه ورقه قرارداد اجاره حاضرکنین.»

خانم ورقه‌ای از توی کشوی میزش بیرون می‌آورد و با همان لبخند ساختگی می‌پرسد، «پسندیدن؟ خب مبارکه.»

من به ورقه‌های چاپی خودم باز نگاهی می‌اندازم و به احسان می‌گویم، «مشخصات و خصوصیاتِ نداره خونه من - چی بنویسم؟»

احسان می‌گوید، «چطو نداره؟ بنویس چند تا اطاق داره، کجاس...»
می‌گویم، «به اون سؤالا جواب دادم. تعداد اطاقا رو خواسته و مساحت خونه و نشانی دقیق. همه این مشخصاتو خواستن من ام پرکردم، اما "مشخصات و خصوصیات دیگر" ی برایش نمی‌شناسم، حوصله انشا نوشتن ام ندارم.» ورقه‌های پرشده را به مهماندار می‌دهم و باز می‌نشینم و می‌پرسم، «حالا تو مطمئنی که اون رفیقت دیگه بر نمی‌گرده؟ آخه قولو قراری گذاشتیم - اگه برگرده، خیلی بد میشه.»
احسان می‌گوید، «نه بر نمی‌گرده - معلومه. رفت فرنگ زنو بچه‌هاش ام برد. تازه اون با ما بد قولی کرد. من که از تو خجالت می‌کشم.»

«تو چرا خجالت بکشی؟ خلی؟ اما آخه چطور اصلاً به تو نگفت که میره؟»
احسان می‌گوید، «نمی‌دونم. مردم یه دفعه دل کنده میشن، یا ترس ورشون میداره بی خبر میذارن میرن. خب می‌بینن هرکی هرکیه دیگه. حسابو کتابی تو کار نیست.»

می‌گویم، «آره خب می‌دونم - امنیتی که وجود نداره. ولی یعنی با اونم کسی کاری داشت؟ نیمه بازاری، کاره‌ای نبود، پول مولی ام که...»

احسان می‌گوید، «پول مولش بد نبود - خوب داشت.»

«پس خونه منو چرا می‌خواست اجاره کنه؟»

احسان می‌گوید، «بازاری جماعت بیشترشون مستأجرن. پولو میندازن به جریان، باهش خونه نمی‌خرن. خونه که درآمدی نداره.»

يکي ديگر از کارمندان آژانس، که مردی است سی و چند ساله و خوش صورت، با ورقه‌هایی که من چند لحظه پیش به خانم مو بور داده‌ام، به طرف ما می‌آید و رو به احسان می‌گوید، «شما برای اون خونه لویزان تلفن کرده بودین؟»

احسان جواب می‌دهد، «بعله - پریروز تلفن کردم نشونی خونه رو دادم - اما خانم امروز میتونستن بیان اینجا.»

مرد از من می‌پرسد، «مبلغ اجاره رو پر نکردین؟ چقدر می‌خواین؟»
می‌گویم، «من مطمئن دستم نیست، نمی‌دونم الان اجاره‌ها چقدره. بیاین خونه رو ببینین، خودتون قیمت بذارین.»

احسان از دست من کلافه است و آهسته می‌گوید، «چرا خودت نمی‌گی چقدر می‌خوای؟ همون اجاره‌ای رو بنویس که مستأجرای سوئدی بهت میدادن.»

می‌گویم، «نه، اونکه همیشه.»
مرد به من می‌گوید، «ما خونه رو بعد از تلفن آقا رفتیم دیدیم. اگه اجاره مناسب باشه، ما براش همین الان مستأجر داریم.»

من با تعجب نگاهش می‌کنم: «آژانس شما سزاواره که بیش از اینا شهرت داشته باشه. اجاره‌اش بدین.»

مرد لبخندی از روی رضایت می‌زند و می‌پرسد، «چند؟»

می‌گویم، «همون اجاره مناسبی که در نظر دارین.»

احسان باز با کم حوصلگی سر جایش وول می‌خورد.

کارمند آژانس می‌گوید، «هفت تا خوبه؟»

رقم، احسان را از کوره در می‌کند. می‌گوید، «هفت تا؟ این خونه...»

دستم را روی بازوی احسان می‌گذارم و به مرد می‌گویم، «خوبه.»

کارمند آژانس با ذوق رو به احسان می‌گوید، «بهتره خانم کمتر بگیرن و فوری اجاره بدن، تا چند ماه خونه بیفته - آیا کسی پیدا شه، آیا نشه.»

احسان لب ورچیده است و من می‌گویم، «درسته آقا درسته. حالا چکار باید بکنم؟»

مرد می‌گوید، «چند دقیقه تشیف داشته باشین - الان تلفن می‌کنم مستأجرتون بیاد، کارو به مبارکی ختم کنیم. با اجازه.» و به سرعت داخل یکی از دفترها می‌رود و به مرد طاس و شکم برآمده‌ای، که میان در نیمه باز این اطاق به انتظار او ایستاده است، با سر اشاره مثبت می‌کند.

احسان دست به غر زدن می‌گذارد: «تو این بی‌پولی این حاتم بخشیا چیه می‌کنی آخه؟ اگه داشتی، یه حرفی!»

می‌گویم، «حوصله چکو چونه زدن ندارم احسان. امروز کار تموم شه بهتره دیگه. وگرنه ده دفعه دیگه هی باید اومد و رفت. حرف مردک ام درسته. گیریم بتونم ده تا، دوازده تام اجاره بدم...»

احسان حرفم را قطع می‌کند، «بیشتر میتونی.»

«ای بابا - حساب اجاره یه سال، یه سالو نیم پیشو نکن. اولاً اون موقع پول تو دستو بال همه بود، ثانیاً اروپایا و امریکایا بیشتر خونه می‌خواستن، بعد ام اون موقع احمقانه رقم بالا بود - اینو که همیشه منکر شد.»

احسان می‌گوید، «حرف زدن با تو فایده نداره، اما از هفت تا که می‌تونستی بیشتر بدي.»

می‌گویم، «شاید، ولی اگه به قول این آقا، قرار باشه خونه چندین ماه مستأجر نداشته باشه...»

احسان می‌گوید، «تو چقده ساده‌ای! این حرفا رو برای بازار گرمی خودش می‌زنه.»

می‌گویم، «حتماً - اما به نفع من ام هست.»

احسان راضي و قانع نشده است، ولي براي آنکه نشان بدهد باز بلاهت‌هاي غير قابل فهم مرا بخشيده است، شانه‌ها را بالا مي‌برد و مي‌خندد و مي‌گويد، «گفت هفت تا که جا بذاره اقلأ تو يه دو سه تايي بري روش. ولي تو ايني ديگه - چکارت کنم!»

براي اينکه وقت بگذرد، از اين در و آن در حرف مي‌زنيم. من از فضاي مؤسسه و رفتار زشت نعمتي مي‌گويم. احسان از چاپ‌هاي بي اجازه‌اي که یک عده کلاهبردار از کتاب‌هاي پرفروش مي‌کنند شکايت مي‌کند. من از کم تحملي خودم حرف مي‌زنم. احسان بي دل و دماغي خودش را شرح مي‌دهد. از بي لياقتي بازرگان صحبت مي‌کنيم، از ناامني مطلق، از کشتارهاي بي امان، از بلاتکليفي مردم، از ترورهاي ماه گذشته.

احسان مي‌پرسد، «اين تقی حاج ترخاني، کي بود که کشتش؟»
مي‌گويم، «نمي‌دونم - من همه اين اسما برام تازگي داره - هيچ کدومو قبلاً نشنيده‌ام. ميگن حوزه علميه تهرونو مي‌گردوند و از سر سپرده‌هاي پر و پا قرص خميني بود. اون رضي شيرازي ام همينطور.»

احسان مي‌گويد، «اونکه نمرد - فقط زخمي شد.»
مي‌گويم، «آره - ولي به هر حال ترور بي فايده اس. حالا چار تا از اينام نباشن - دردي دوا نميشه. بايد يه فکر اساسي کرد، بايد...»

مهماندار آژانس از پشت ميزش خم شده است و ما را صدا مي‌کند. مي‌گويم، «بعله.»
مي‌گويد، «بفرمايين اون دفتر روبرو.»
کارمندی که قبلاً با ما صحبت کرده است در دفتر روبرو را باز نگه داشته است و منتظر است. بلند مي‌شويم.

داخل دفتر زن جواني نشسته است، با موهاي بلند مجعد، صورتي بيضي و آرايشي مختصر. دست-هايش به تناسب بدنش زمخت و زشت است. لاک بد رنگ و غليظي که زده است کج و معوجي ناخن‌ها را نمي‌پوشاند و انگشترهايي که به دست دارد کلفتي انگشترها را بيشتري نشان مي‌دهد. پيدااست که اين دست‌ها سال‌ها کار کرده است و اين ناخن‌ها بارها جویده شده است.

زن زيرچشمي مرا نگاه مي‌کند. وقتي من سلام مي‌کنم، شست جوهريش را با سرعت با دستمال کاغذي پاک مي‌کند و دستش را به طرفم دراز مي‌کند.
کارمند آژانس معرفي مي‌کند: «مستأجر شما. ايشالله به خوشي و مبارکي. ايشون ورقه‌ها رو امضا کردن، فقط مونده امضاي شما.» و اجاره نامه را جلو من مي‌گذارد با یک قلم آماده.

من از زن مي‌پرسم، «شما خونه رو ديدين؟»
مي‌گويد، «بعله. منو شوورم ديروز رفتيم اونجا. من همون نظر اول گفتم من اينجا رو ميخوام.» موقع حرف زدن چشمش به کارمند آژانس است که پشت سر من و احسان ايستاده است. و بلافاصله اضافه مي‌کند: «ميخوام به شرطي که کريه‌اش زياد نباشه.»

مي‌پرسم، «شوهرتون امروز نيومدن که...»
زن هنوز کارمند را نگاه مي‌کند و قبل از اينکه جمله من تمام بشود، نماينده آژانس به جاي زن حرف مي‌زند و مي‌گويد، «شوهر خانم سفره فرقي نميکنه - ايشون وکالت داره.»

زن مي‌گويد، «بعله، خيلي سفر ميره.»
قرارداد اجاره را نگاه مي‌کنم. زن به جاي امضاء انگشت زده است. يکبار ديگر با دقت خود زن را نگاه مي‌کنم و مي‌گويم، «وقتي شوهرتون سفره شما تنهائين؟ کس ديگه‌اي با شما زندگي نميکنه؟»
زن فوراً جواب مي‌دهد، «نخير - هيچکي.»

مي‌گويم، «اگه شوهرتون زياد سفر ميکنه و شما زياد تنها ميمونين، خونه خوبي انتخاب نکردين.»

کارمند آژانس قلم را بیشتر به طرف من سر می‌دهد و با خنده می‌گوید، «نه، این خانم دلو جرئتش خوبه ماشالله - عادت داره. مهم نیست - خودش خونه رو پسندیده.»

من از دخالت‌های بیش از حد کارمند عصبانیم و می‌گویم، «آقا ممکنه خواهش کنم اجازه بدین من با این خانم دو دقیقه حرف بزنم؟»

کارمند می‌گوید، «البته البته - بفرمائین.» و ساکت می‌شود.

می‌گویم، «نه - می‌خوام تنهایی حرف بزنم. شما لطفاً برین بیرون.»

زن سر جایش می‌جنبد و کارمند آژانس می‌گوید، «اشکالی نداره - چشم.» ولی همانجا می‌ایستد.

به احسان می‌گویم، «تو ام همینطور احسان جان - با این آقا برین بیرون، بذارین ما خانم‌ها تنها حرف بزنیم.»

احسان بلند می‌شود و به کارمند آژانس تعارف می‌کند که او جلو بیفتد و بالأخره با هم بیرون می‌روند و من منتظر می‌مانم تا در پشت سر آنها درست بسته شود.

به زن می‌گویم، «خانم - خونه من جای پرتیه. دور و ورش أبو آبادانی نیست، همسایه‌ای نیست. تو این دوره شلوغ یه زن تنها نمیتونه اونجا زندگی کنه. مزاحمت برایش درست میکنن.»

زن می‌گوید، «نخیر شوورم...»

می‌گویم، «شوهرتون، اینطور که گفتین بیشتر سفره.»

زن می‌گوید، «بعله تو کار تجارته - میره جنوبو میاد. من ام خوش ندارم والله تنها بمونم. الان سه ماهه که ندیدمش.» و حالت افسرده به خودش می‌گیرد.

اداهای زن ناشیانه است و دروغ‌هایش آشکار.

می‌گویم، «خانم باور کنین برای من اصلاً مهم نیس که شما شوهر دارین یا نه، از تنهایی خوشتون میاد یا نه. من فقط به خاطر خودتون دارم میگم - وگرنه من از خدا می‌خوام خونه رو اجاره بدم و برم پی کارم. شما اگه خیال کردین اون خونه چون پرتیه دور از دید هم هست اشتباه کردین. تو اون محله پنج تا کمیته اس که چشم همشون ام به این خونه اس. من نگران اینم که شما رو بی جهت اذیت کنن.»

زن دارد به دقت به حرف‌هایم گوش می‌کند.

می‌پرسم، «شما کار بیرون که ندارین؟» و امیدوارم اینقدر به من اعتماد پیدا کرده باشد که باز دروغ نگوید - مثل مورد شوهری که هم دیروز دیده و هم سه ماه است از او بی خبر است.

می‌گوید، «یه وقتی داشتم، اما حالا دیگه نه.»

می‌پرسم، «کار اداری؟» و منتظرم اگر جواب مثبت بدهد، آشکارا بگویم کسی که به جای امضا انگشت می‌زند، مشکل بتواند کارمند باشد.

می‌گوید، «اداری که همیشه گفت. تو این بنگاها که فیلم میسازن باسه تبلیغو این جور چیزها. صاحب اینجا، تو اون کارم بود. از اونجا با هم شناسیم.»

ناگهان صورتش به نظرم آشنا می‌آید. نمی‌دانم روی بسته پودر رختشویی او را دیده‌ام، یا روی قوطی روغن نباتی. این بار دروغ نگفته است.

می‌گویم، «پس صاحب آژانس روی آشنایی این خونه رو براتون پیدا کرده؟»

می‌گوید، «بعله باسم گرفته. گفته خودش ام مواظبه که کمو کسری نداشته باشم.»

دیگر صحبت از شوهر در میان نیست، وضع روشن است، و نگرانی من شدیدتر. دنبال کلمات مناسب می‌گردم تا بی‌آنکه زن را برنجانم، او را متوجه موقعیت بکنم. سکوت مرا بد تعبیر می‌کند و می‌گوید، «من رو راستشو به شما گفتم، اما شما نمی‌خواین خونه‌تون به من کریه بدین.»

می‌گویم، «برای من کمترین اهمیتی نداره که اونجا کی زندگی کنه. زندگی خصوصی شما به من ابدًا مربوط نیست. اما این روزا همه به زندگی خصوصی آدما کار دارن. من نگران شما.»

زن براي اولين بار مي‌خندد و مي‌گويد، «قربون شما .نباس باشين .قربون دستون امضاش كنين تموم شه - من الآن چند وقته ويلوونم.»

در حیاط خانهٔ رضوان نشسته‌ایم، حوض پر است و باغچه‌ها را آب داده‌اند، ولی کمترین نسیمی نیست که بر سطح آب موجی بیندازد، یا برگ بوته‌ای را بجنباند. در گرگ و میش غروب، هنوز جای داغ خورشید بر آسمان است، و تیرهای سوزان اشعهٔ آفتاب از کف زمین کمانه می‌کند. هر وقت چشمم به زنی می‌افتد، که مقنعه سر کرده است و لباس آستین بلند بی قواره‌ای به تن دارد و روی صندلی دست راست من نشسته است، سنگینی گرمای هوا را بیشتر حس می‌کنم و تا وقتی با هوشنگ و سیمین حرف می‌زنم، ناگزیر زن را می‌بینم. گله‌های این دو را از دیدارهای دیر به دیر با یک «آره دیگه - چه میشه کرد. گرفتاری و از این حرفا» جواب می‌دهم و به طرف نسرین برمی‌گردم که چند صندلی دورتر از من، در طرف مقابل نشسته است.

می‌پرسم، «ما چند ساله همدیگه رو ندیدیم؟ هزار سالی میشه، نه؟»
نسرین هنوز وقتی می‌خندد، مثل دورهٔ بچگی، تمام صورتش سرخ می‌شود. می‌گوید، «وقتی فهمیدم تو امشب می‌ای، گفتم هر جور هست باید پیام ببینمت.»

من و نسرین هم خویش دور یکدیگریم و هم تمام دورهٔ دبستان را با هم گذرانده‌ایم. دوستی رضوان با من به دوران متأخرتر برمی‌گردد، و آشنایی رضوان با نسرین به دلیل همسایگی است. سیمین را بعد از عروسیش با هوشنگ شناختم و هوشنگ را سال‌ها پیش. میزبان با این دو مهمان در یک زمان در انگلستان درس خوانده است.

می‌گویم، «این یوسف آباد شمام که گرمه - من دارم هلاک میشم.»
برادر رضوان می‌گوید، «مرداده دیگه - همه جا گرمه، هوا شرجیه.»
یکی از مهمان‌ها می‌پرسد، «شرجی؟ نه بابا - هوا خشک خشکه، یه قطره ام رطوبت توش نیست.»
نسرین لیوان مشروبش را، که زمین کنار صندلیش گذاشته است، برمی‌دارد و با عطش جرعه‌ای سر می‌کشد.

شوهر رضوان از من می‌پرسد، «پس لیوان شما کو؟»
«رضوان رفته برام بیاره.»

زن برادر رضوان با چند لیوان آشامیدنی وارد حیاط می‌شود. لیوان آب مرا می‌دهد و جلو زن مقنعه پوش کنار من و مرد کوتاه قد زشت رویی، که نزدیک نسرین نشسته است، نفری یک گیلان شربت آلبالو می‌گذارد و توصیه می‌کند: «تا یخش آب نشده بخورین - تا آخر شب حتماً یخ کم میاریم.»

نسرین می‌گوید، «اگه یخ تموم شد، من میتونم از خونه براتون بیارم.»
رضوان، که همان لحظه وارد حیاط شده است، می‌گوید، «آره، چه خوب - خیالم راحت شد.»
می‌گویم، «تو بیا بشین که خیال مام راحت بشه. کجا هی میری تو آشپزخونه؟»
«الان میام، اول تو یه دقیقه بیا تو، میخوام یه چیزی نشونت بدم.» و خودش راه می‌افتد.

من بلند می‌شوم و از پنجرهٔ بزرگ اطاق پذیرایی، که رو به حیاط باز است، به داخل عمارت می‌روم. رضوان توی اطاق دست مرا می‌گیرد و تا ته اطاق می‌برد و در پناه دیوار راهروی، که به سمت دستشویی و حمام می‌رود، می‌ایستد و می‌پرسد، «خیلی مجلس وارفته اس؟»
می‌گویم، «نه بابا - تازه اول شبه.»

می‌گویم، «من می‌خواستم یه ساز و ضربی امشب داشته باشیم - من همیشه تو مهمونیام دارم - اما راستش ترسیدم. دیدم تو حیاطیم و صدا میره بیرون، ممکنه اسباب دردسر بشه.»

می‌گویم، «حتماً هم می‌شد - آقا "گفته موسیقی ممنوعه! حوصله داری؟ نشستیم حرف می‌زنیم. من که شخصاً اینطوری ترجیح میدم.»

رضوان می‌گوید، «نه - تو مهمونیای من هیچ وقت نیومده بودی - نمیدونی چقد گرم می‌شد.»
 با خنده می‌گویم، «حالام گرمه - مگه تو این هوا میشه نباشه؟»
 رضوان هم می‌خندد و می‌گوید، «نه جون تو - نمیدونی با ساز و آواز چه خوب بود، اصلاً فضا عوض می‌شد، همه سر ذوق میومدن. اما خب امشب نمی‌شد دیگه. بیشترش ام ملاحظه پری رو کردم. اگه از کمیته میومدن واسه اون بد می‌شد.»
 می‌پرسم، «پری کیه؟»
 «همون که پهلوی تو نشست دیگه - مقنعه داره. مگه به هم معرفی نشدین؟»
 می‌گویم، «چرا - شوهرت معرفی کرد - اما من اسم یادم نمی‌ونه.»
 رضوان صدا را کمی پائین‌تر می‌آورد و می‌گوید، «لابد اسم شوهرشو گفته: جهازی. این چیز بازارگانه دیگه. جهازی، شوهرش ام، روبروت نشسته - نزدیکای نسرین.»
 نمی‌پرسم «چیز» چه نسبتی است، فقط می‌گویم، «ده؟ واسه همین خودشو این ریختی ساخته؟»
 رضوان می‌گوید، «آره دیگه - اون وقتا خوب می‌پوشید، ولی خب حالا خیلی به انقلاب عقیده داره، لابد ملاحظه کسو کارش ام باید بکنه.»
 می‌گویم، «لابد.»
 «دختر خوبیه - راحت میشه باهش حرف زد.»
 می‌گویم، «من به هر حال قصد حرف زدن باهش ندارم - نگاش که می‌کنم میخوام از گرما پرپر بزنم!»
 اگر کسی بخواهد زیبایی ایرانی را نشان بدهد، از گیرایی چشم سیاه و جاذبه گیسوی شبق بگوید، کافی است صورت رضوان را وصف کند - آن چشم‌هایی که سیاهیش مثل شب انبوه و ژرف است و برقی دارد که گویی ستاره صبح به جای مردمکش نشسته است، و آن مویی که چون اطلس مشکی نرم و موج است و آنقدر سیاه که به بنفشی می‌زند. تازه همه زیبایی‌های رضوان در زلف و چشم نیست - صدای بم و خسته رضوان هم از زیبایی‌های اوست.
 نگاهش را به من دوخته است و می‌گوید، «برای خودشم باید سخت باشه. چطوری تحمل میکنه؟»
 می‌گویم، «به دستور بازارگان - با صبر انقلابی!»
 رضوان بلند می‌خندد و من به حیاط برمی‌گردم.
 حدود بیست نفریم: نسرین و شوهرش، برادر رضوان و زنش، خویش بازارگان و دامادش، صاحبخانه‌ها و من، چهار یا پنج زوج دیگر.
 هنوز ننشسته‌ام که آقای، که صورتش برآیم آشنا نیست، به من می‌گوید، «داشتم از اون عیدی می‌گفتم که لندن داشتیم.»
 می‌پرسم، «کدوم عید؟»
 «همون که شما اولش یه شعر خیلی قشنگی خوندین.»
 می‌گویم، «ا - شمام اونجا بودین؟»
 می‌گوید، «بعله - منتها ما پائین قاطی جمعیت بودیم، شما اون بالا روی صحنه - ما رو تحویل نمی‌گرفتن!»
 جواب این تعارف بی معنی را با یک «اختیار دارین» بی معنی‌تر می‌دهم.
 می‌پرسد، «شعر یادتونه؟»
 نمی‌دانم از کدام نروز حرف می‌زند. می‌گویم، «والله وظیفه خوندن شعر همیشه گردن من میفتاد. معمولاً هم یه بهار یه خونده می‌شد. یه دفعه‌اش مثلاً یادمه که بهاریه معروف فرخی بود...»
 «آره آره - به نظرم همون بود. من از شعر و شاعری چیزی سرم نمیشه، اما یکی از دوستا که همراه من بود و اهل بخیه اس می‌گفت شما یه کلکی ام تو شعر زده بودین.»

می‌پرسم، «کلک؟ چه کلکی؟»

«نمی‌دونم - منته اینکه یه جاهانشو عوض کرده بودین.»

«نه بابا - چیزی رو عوض نکرده بودم - فقط برگرد ترجیع بند فرخی رو تعمیم داده بودم به همه حاضرین.»

می‌پرسد، «یعنی چی؟»

«به جای:

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

من خوندم:

شما را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی»

مهمانی که در آن عید همسفر من بوده است رو به حاضرین می‌گوید، «خیلی کلک خوبیه دیگه - نه؟»

می‌گویم، «این که اسمش کلک نیست. ولی چیز با مزه‌ای که من از اون شب یادمه اینه که سفیرمون ام تو جشن شرکت کرده بود.» و از همسفرم می‌پرسم، «یادتونه؟»
«بعله - خوب. اومد و بعدم زود رفت.»

می‌گویم، «قرار ام نبود زیاد بمونه - بچه‌ها رو معذب می‌کرد. یه بلیطی از ما خریده بود، یه سری ام زده بود دیگه - همیشه همینطور بود. حالا یه چیز دیگه می‌خواستم بگم. این آقای سفیر - اسمش ام یادم رفته - داعیه شاعری ام داشت، کلی ام به شعر شناسی معروف بود - آدم انتظار داشت که اشعار قدما رو، به اصطلاح بچه‌ها، فوت آب باشه دیگه. اما میدونین بعدش به من چی گفت؟ "به به، آفرین - شعر ام مال خودتون بود؟!"»

چند نفری می‌خندند و من رو به صدلیم راه می‌افتم.

آقای جهازی از پشت سرم می‌گوید، «پوه! همین احمقا، مصدر کارا بودن دیگه.»

می‌نشینم و می‌پرسم، «چطو مگه؟ سفرای حالا همه سعدی و حافظ ان؟»

از یگه‌ای که می‌خورد پیداست که منتظر نبوده است از من، که سفیر گذشته را دست انداخته‌ام، ندای مخالف بشنود. با همان حالت تعجب می‌گوید، «چطو؟ مگه قرار بود سعدی و حافظ باشن؟»

«چون مسئله شعر و شاعری مطرح بود. به هر حال آقا اجازه بدین عرض کنم که صلاح نیست کند و

کثافتی‌ای رو که امروز سر کارن حتی با آشغالی گذشته مقایسه کنین - چون سرفاکنده بیرون میانین.»

امیدوارم مقصود رضوان از گفتگوی کوتاهش این نبوده باشد که من امشب در حرف زدن ملاحظه این مرد و زنش را بکنم، چون جمع ساکت است و در انتظار ادامه مباحثه. فضا بی‌شبهت به فیلم‌های

«وسترن» نیست - همه میدانکی میان «سالون» برای دو هفت تیر کش خالی و خلوت کرده‌اند.

«موضع» من از نظر جهازی مشخص شده است - هم در نگاهش پیداست و هم از لحن صحبتش.

می‌گوید، «الان، خانم، جز یه عده آدمای با سعه صدر، شریف، صادق، خدمتگزار و مسلمان واقعی

کسی مصدر کار نیست - این رو بدونید. همه جونشون رو کف دست گرفتن و کار میکنن. هیچ کس پی

پولو مقام نیست. همه با جونو دل مشغول انجام وظیفه‌ان. اون دوره؟ اون دوره رو مقایسه میکنین با

حالا؟! قیاس مع الفارق! حیف از شماس خانم! اون دوره وقتی خود منو در رأس مشاغل حساس

گذاشتن، فساد رو به چشم دیدم. دیدم مسئولین چطور میچاپن، چطور غارت میکنن. آگه بخوام زدیا و

بی ناموسی‌ای اون دوره رو بشمرم باید تا صبح حرف بزنم. انقلاب ما داره این فسادو ریشه کن میکنه.

کار آسونی نیست - ولی به یمن علی این کارو خواهد کرد. انقلاب ما با ارتشا درافتاده - مشکله ولی به

برکت اسلام موفق خواهد شد. انقلاب ما اقتصاد ورشکسته رو سامون خواهد داد. انقلاب ما کشاورزی

از بین رفته رو احیا خواهد کرد. انقلاب ما...»

می‌گویم، «شما قرار بود آگه دزدیای گذشته رو بشمرین، تا صبح حرف بزنین، ولی حالا در شمارش محاسن انقلاب دارین همین کارو میکنین. به من ام فرصت بدین!»
خنده حاضرین را به همدلیشان با خودم تعبیر می‌کنم.

می‌گوید، «بفرمایید! آگه جوابی دارید، بفرمایید!»
می‌گویم، «راستش نمیدونم جواب کلمه مناسبی هست یا نه، چون شعار که جواب نداره و شمام دارین فقط شعار میدین. ولی از این وعده‌های سر خرمن، از این بزک نمیر بهار میداد، که قبلاً هم فراوون داشتیم آقا. می‌خواستن ما رو به دروازه‌های تمدن بزرگ برسونن، می‌گفتن ما رو سومین نیروی مسلح جهان خواهند کرد، ادعا داشتن یکی از کشورهای عظیم صنعتی خواهیم شد...»
جهازی نیش می‌زند: «خوبه خودتون دارید می‌گید.» و با تمسخر بیشتر اضافه می‌کند: «بسیار ام فصیح دارید می‌گید!»

من هم به طعنه می‌گویم، «فصاحت که لابد در انحصار آخونداس - بنده به زبون الکن خودم دارم میگم. اونا که وعده‌های بهتری بود.»
«بهتر؟!»

«بعله آقا بهتر - من شخصاً ترجیح میدم، آگه قراره ادا در بیارم، ادای تمدن در بیارم تا ادای بادیه نشینای شیر شتر خورو. اعتراضی دارین؟»
با اشاره دو دست و سر می‌گوید: این یاهوها حتی به اعتراض نمی‌ارزد.
در میان مهمه کم صدایی که مشوق من است، سیمین با شیطنت می‌پرسد، «نظرت راجع به دولت موقت چیه؟»

پری، منسوب بازرگان، سر صندلیش جابه جا می‌شود و من، بی‌آنکه از میزبان شرمنده باشم که دونفر از مهمانانش را می‌رنجانم، می‌گویم، «چه نظری می‌خوای داشته باشم؟ بازرگان شده حجاب لجن و نمیدونه که لجن حجاب وردار نیست و بوی گندش بلنده - فقط خودشو داره به کثافت میکشه. آخوندا همه کاره‌ان، و بازرگان بیشتر از هر کسی کمک کرده که همه کاره بشن. تو مجلس خیرگانی که علم کرده‌ان از ۷۳ تا کرسی ۶۰ تا مال لگن به سراسر.» و رو به شوهر پری ادامه می‌دهم: «آگه زنده مون بذارین، لابد خواهیم دید چی خواهد شد و چی خواهد بود. من از این سال، که خوش بودنش از بهارش پیداست، دارم صحبت می‌کنم - از این هفت هشت ماهی که انقلاب کردین...»
پری حرفم را می‌برد و تصحیح می‌کند: «همه مردم ایرون انقلاب کردن.»
«من یکی از این روزا یخه خودمو از دست این لغت "همه" جر میدم!" همه "یعنی کی خانم؟ برای یه آدمی معنیش روزنامه چیا بود، برای شما مفهومش چیه؟ خودتون و قومو خویشتون؟»
می‌گوید، «نخیر - اصلاً. جز یه مشت طاغوتی بقیه مردم همه بودن - اگر ام همه نبودن، اکثریت مردم که بودن.»

می‌پرسم، «آماری دارین؟ رأیی گرفتین؟ سرشماري شده؟ از کجا میگین اکثریت؟»
با اینکه بقیه حاضرین تا به حال، با خنده یا در سکوت، نشان داده‌اند که فکرشان به من نزدیک است و مایلند من از این بحث بیروز بیرون بیایم، احساس می‌کنم منطق این حرف مرا سست می‌بینند. تصور غالب این است که «همه» یا «اکثریت» انقلاب را خواسته‌اند. آقای جهازی طبعاً بیش از بقیه این سخن مرا نامعقول می‌داند و می‌گوید، «عجب! به این دیگه میگن سفسطه! شما منکر جمعیتی هستید که تو خیابونا ریخت؟ یا رأیی که مردم به جمهوری اسلامی داد؟» و با پیروزی کامل اضافه می‌کند: «دیگه آمار از این بهتر؟ په!»

«وقتی میگم رأی، مقصودم رأییه که مردم آزادانه و بدون ترسو وحشت میدن، نه رأیی که شما با تهدید و ارباب گرفتین. بعد ام نه - منکر نیستم که جمعیت ریخت تو خیابونا - درست میگین، اما اولاً

۹۰ درصد جمعیت به خواب نمی‌دید که نتیجه تو خیابون ریختن انقلابه، ثانیاً من معتقدم جمعیتی که تو خیابون ریخت، اکثریت مردم نبود. «

جهازی باز با تحقیر می‌گوید، «عجب! شما معتقدید؟! همه دنیا می‌گه تمام ملت ایران انقلاب کرد، شما معتقدید که نکرد! جالبه! دو میلیون جمعیت تو خیابونا...»

«دو میلیون؟ قبول.» صدا را چنان بلند کرده‌ام که مخاطب من ناگزیر و با بی میلی ساکت می‌شود. «نمی‌دونم رقم از کجا آوردین - ولی قبول. تهران نزدیک پنج میلیون جمعیت داره آقا. تکلیف سه میلیون دیگه چیه؟ اونا حساب نیستن؟»

از نفس پرصدایی که بقیه مهمان‌ها در آن واحد می‌کشند، چنین برمی‌آید که من هنوز قافیه را نیاخته‌ام. شوهر پری دورخیز کرده است که حرفی بزند، ولی من پیشدستی می‌کنم و می‌گویم، «کودتای آخوند آقا...»

این بار جهازی در بریدن حرف من تردید نمی‌کند و می‌گوید، «ما می‌دونیم که شما فرنگ بودین خانم، اما لازمه که کلمات فرنگی به کار ببرین! این همون ادای تمدن درآورنده؟!» لحنش از همیشه نیشدارتر است. «همین چیزاس دیگه - همین چیزا. خب بنده ام اروپا بودم، خانم من ام چند سال فرانسه بوده...»

«فارسی کودتا رو بفرمائین تا من یاد بگیرم. ممنونتون ام می‌شم. اما تا اونجایی که می‌دونم...» جهازی با بزرگواری می‌گوید، «نخیر، صحبت‌تونو بکنین - بفرمائید!» ولی زنش قبل از من حرف می‌زند. «تو این مدت انقلاب ام کم کار نشده. همینکه شما الان نشستین و با آزادی دارین همه حرفاتونو می‌زنین کمه؟ سابق از ترس ساواک شما جرئت نفس کشیدن نداشتین. جرئت نداشتین کمترین انتقادی بکنین.»

برای اولین بار، از زمان شروع مشاجره لفظی ما، یکی دیگر از مهمان‌ها هم وارد بحث می‌شود - همان کسی که شب عیدی را در لندن با من بوده است - و می‌گوید، «این؟ این اونوقت ام هرچی دلش می‌خواس می‌گفت. یه زبونی داره ده گز! ملاحظه که فرمودین؟» تمام مدعوین سنگینی گفتگوی قبلی را با بلند خندیدن سبک می‌کنند.

من می‌گویم، «نه نشد. اصلاً من مطرح نیستم. ولی همون ساواک که بند دل همه رو پاره می‌کرد - و در ضمن دیدیم چه پوک و تو خالی از آب در اومد، چه بی عرضه و خاک تو سر، که حتی ندید زیر دماغش چی داره می‌گذره - لااقل دفتر و دستکی داشت. یه نفر باید گزارشی، راست یا دروغ، درباره آدم می‌داد، بعد یه چند روزی یه مأمور مفلوک اون آدمو زیر نظر می‌گرفت، بعد براش پرونده درست می‌شد، بعد می‌ریختن تو خونه‌اش می‌گرفتنتش. مینداختنش تو هلفدون. حالا شکنجه‌اش میدادن، می‌کشنتش...»

آقای جهازی سر صندلی تهدید آمیز نیم خیز می‌شود و می‌گوید، «به این کارام شک دارین؟» با عصبانیت می‌گویم، «نه آقا - چیز دیگه‌ای می‌خوام بگم. می‌خوام بگم لااقل یه تشریفات صوری باید انجام می‌شد تا به اون مرحله آخر می‌رسید. اما حالا اونم لازم نیست - کافیه که شما یا خانمتون، از این در که رفتین بیرون، به اولین چاقوکش مسلمونی که رسیدین بگین این زنیکه، که بنده باشم، کافره. همونجا خون منو مباح کردین، حتی ریختنشو واجب کردین. مگه جز اینه؟ این خمینی جاهل و جانی...»

پری جهازی، با اخمی تند و لحنی تیز، می‌گوید، «خواهش می‌کنم به آقا توهین نکنین. من اصلاً تحمل ندارم که کسی به ایشون فحش بده. من اینقدر آقا رو دوست دارم...»

برای اولین بار صورت این زن را با دقت نگاه می‌کنم. رنگ مهتابی و پوست مروارید گونی دارد و گرمای هوا و لباس نامناسبش پشت لیش را از عرق شب‌نم زده است. قشنگ است و قشنگی معصومی دارد.

می‌گویم، «علاقه شخصی شما به خمینی و یا کم‌تحمیلیتون مسائل شماس خانم. فحش ام به معنای تهمت نارواس. من میگم خمینی جاهله - پاش و ایسادم، میگم جانیه - بازم پاش و ایسادم. تا اینجا من فحشی ندادم، فقط واقعیتو گفتم. اما اصلاً تضمین نمی‌کنم تا آخر شب فحشای بد ام به "آقا"تون ندم!»
شوهر پری از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من حقیقتاً متأسفم. برای شما متأسفم که ندانسته شدید بازیچه دست ضد انقلابیون. اونا آدمای سر و زبون دار و ترگلو ورگلو جلو میندازن دیگه. جای تأسفه» و با تحقیر به لباس بی‌آستین و صورت بزک کرده من نگاه می‌کند.

عیال جهازی هم بلند می‌شود و هر دو عازم رفتن می‌شوند.

رضوان می‌گوید، «حالا کجا میرین بابا؟ از این کیکی که زن برادرم پخته اصلاً نخوردین.»

شوهر رضوان در حال بدرقه می‌گوید، «به شما هیچ خوش نگذشت - خیلی ببخشین.»

صدای پری جهازی را می‌شنویم که می‌گوید، «خدا ببخشه.»

وقتی به داخل عمارت می‌روند، هوشنگ در گوشی به من می‌گوید، «نکنه واقعاً برن کمیته رو خبر کنن؟»

شصت و پنج

به حمید می‌گویم، «اگه آخوند تو این خونه بیاد، من قلم پاشو خورد می‌کنم - و می‌کنم.»
می‌گوید، «عجب داستانی داریم! چرا می‌خوای روز ختم افتضاح بار بیاری بچه؟» در صدای حمید
پرخاش نیست، فقط سعی دارد مرا سر عقل بیاورد.

می‌گویم، «افتضاح تو بار میاری اگه ملا اینجا راه بدی. بس نیست دق مرگش کردن؟»
حمید می‌گوید، «لاله الا الله! آخه اونا چکار به کار خاله داشتن؟»
می‌گویم، «دق مرگش کردن دیگه. نمی‌تونست زنده بمونه و دستش پیش منو تو دراز باشه. عادت
داشت بذلو بخشش کنه - می‌فهمی؟ عادت داشت. خانم بود.»
خاله شوکت، طبقه پائین در بستر افتاده است و عمه حمید و محمود مشغول پرستاری از اوست.
محمود بالاست، کنار من نشسته است، اما در صحبت ما شرکت نمی‌کند. احساس حمید را هیچ وقت
نمی‌توانم حدس بزنم، ولی تأثر محمود از مرگ خاله طلعت صمیمانه است.
حمید می‌گوید، «ختمو که همیشه بی آخوند برگزار کرد که. میشه بگیم بالا نیاد - همون پائین قسمت
مردونه بمونه.»

می‌پرسم، «چی؟ قسمت مردونه، قسمت زنونه؟ من که همه دوستامو، از مرد و زن، میارم اینجا -
همینجا که خاله‌ام مرد. آخوند ام، بهت گفتم...»
محمود وارد گفتگو می‌شود و به حمید می‌گوید، «خب ختم مردونه رو مسجد بذار - تو خونه همیشه
زنا رو از مردا جدا کرد. خونه ما رسم نبوده.»
حمید می‌گوید، «تو اصلاً پرتی از مرحله - من که می‌خواستم که - منتها طالقانی ام امروز مرده،
مسجد پیدا نمیشه. به!»

می‌گویم، «چه بهتر. آخوند ام پیدا نشه، همشون برن ختم طالقانی - اینجا نیان.»
حمید می‌گوید، «جانم، عزیزم، تو چرا حرف حساب سرت نمیشه؟ د آخه خالات مسلمان بود آخه.
عجب داستانی داریم!»

صدایم بی اختیار بلند می‌شود: «مسلمان بود، می‌دونم. با خدای خودش ام راز و نیاز داشت - خودش
و خداهش. به اینا چه مربوطه؟ به این زالوها چه مربوطه؟»
محمود باز به حرف می‌آید و رو به حمید می‌گوید، «تو که نوار قرائت قرآن داری - خب همونو بذار
روز ختم، همون بسه دیگه. شماهام دعوا نکنین بابا، خاله اون اطاق هنوز تنش سرد نشده، درست
نیست.»
چرا سرد شده است.

در بغل خود من سرد شد. دور میز ناهار خوری نشسته بودیم. محمود و خاله شوکت هم بودند. خاله
طلعت داشت ماست قبل از غذایش را می‌خورد. صحبت از جریانات روز بود - از بازداشت دوباره
منوچهر میرزا، از مسئله باز نشستگی محمود و قطع حقوقش، از کوشش‌های بی حاصل حمید برای
روشن کردن وضع خاله طلعت.

خاله طلعت ساکت بود. چند روزی بود که آشکارا میل نداشت راجع به این مسائل بشنود. یکی دو
بار، همان اوایلی که موضوع مصادره اموال مطرح بود، وقتی دو به دو بودیم، از من پرسید، «به نظر
تو چنین کاری ممکنه؟ این مرد میگه مسلمونه - چطور با آبروی مردم میتونه بازی کنه؟» و بی آنکه
منتظر جواب بماند، گفت، «نه نه - گمان نکنم. نمیشه.» ولی جز همان یکی دو بار حتی در خلوت هم

حرفی در این باره نزد این اواخر دیگران هم که صحبتش را می‌کردند یا از اطاق بیرون می‌رفت و یا سرش را به کاری مشغول می‌کرد و تظاهر می‌کرد که نشنیده است .
ظهر هم ساکت بود و قاشق قاشق ماستش را می‌خورد - با شتابی بیش از معمول . خاله شوکت رو به خواهرش گفت، «آبج جان، اینقد تند نخوریتان، براتان بد آس.»
خاله طلعت سرش پائین بود و جواب نداد . فقط دستش خیلی سریع‌تر بین دهان و کاسه ماست به حرکت افتاد .

خاله شوکت یکبار دیگر گفت، «آبج جان! وا!»
خاله طلعت باز جواب نداد . محمود با صدای بلندتر گفت، «خاله؟ با شمان!»
دست خاله روی کاسه ماست آرام گرفت - سر و چشمش هنوز پائین بود و بی حرکت . رنگ صورتش مرا از جا پراند : درست به زردي زعفران . نزدیک صندلیش ایستادم و پرسیدم، «خاله جان حالتون خوب نیست؟» و دستم را دور شانه استخوانیش انداختم . تمام بالاتنه خاله به طرف من خم شده، سرش روی سینه‌ام قرار گرفت و دستش کاسه ماست و قاشق را سرنگون کرد . میان بازوها گرفتمش و داد زدم، «کلب علی!»
خاله شوکت بهت زده فقط می‌گفت، «وا! وا!»

به محمود گفتم، «در اطاق خوابو واز کن - زود باش.» و با کمک کلب علی خاله را بلند کردم . بدن ظریفش، در فاصله میان میز غذا خوری و تختخواب، هر لحظه روی دستم سنگین‌تر می‌شد . روی تخت درازش کردم، صورتم را به صورتش چسباندم و دستم را روی پیشانی بلندش گذاشتم و گفتم، «خاله جان؟ خاله؟ حرف بزنین . خواهش می‌کنم حرف بزنین - فقط یک کلمه.» اما می‌دانستم تمام شده است، می‌دانستم خاله طلعت مرده است . برای اولین بار مرده می‌دیدم، برای اولین بار کنار جسدي بودم .

محمود دم در ایستاده بود . گفتم، «دکتر خبر کن! یه کاری بکن!»
وقتی طبیب رسید تمام بدنم از سرمای دست خاله که در دستم بود، می‌لرزید و تا ستون فقراتم یخ بسته بود .

از پائین صدای شیون بلند می‌شود . می‌گویم، «خاله عفت اومد.»
حمید به محمود می‌گوید، «بیا بریم بیاریمش بالا که مامان استراحت کنه.» و به من می‌گوید، «تو خاله عفتو یه جور ساکت کن.» و هر دو از اطاق بیرون می‌روند .
من سرم را به پرده یوسف و زلیخا تکیه می‌دهم و به صندلی خالی خاله طلعت نگاه می‌کنم . چقدر خانم زندگی کرد، و چقدر خانم مرد - بی صدا و بی ادا . مرگ اگر چنین بیاید، خوب است - بی خبر و یک آن . دست از خوردن می‌ماند، قلب از زدن می‌ایستد، همه چیز تمام می‌شود - فکرهای ناگوار، دشواری‌های راه . خواب شروع می‌شود، خواب بی کابوس، خواب بدون بیداری .

فغان‌های خاله عفت رساتر به گوش می‌رسد و «اوهو اوهو» ی کسی که با او دم گرفته است و صدای پاهای متعددی که درهم و برهم بر پله‌ها می‌خورد . بی اختیار می‌گویم، «سیس!» مثل اینکه می‌ترسم آرامش خاله طلعت آشفته شود . به سرسرا می‌روم . عمه چادری محمود و حمید، زیر بغل خاله عفت را گرفته است و دخترهای مجاهدش از پشت سر می‌آیند .

خاله، چشمش که به من می‌افتد، فریادش بلندتر می‌شود و های های بی اشک عمه پسرخاله‌ها هم به همان نسبت اوج می‌گیرد . خاله عفت توی سینه من داد می‌زند، «آبجیم کو؟ م آبجیم میخوام! آبجیم میخوام! آبجیم چه شد؟» و مرا با خودش به طرف اطاق خواب خاله طلعت می‌کشد .

«نکنین خاله جان - اینطوری نکنین . نرین تو اون اطاق . اول آروم شین، بعد، اونوقت.»
«میخوام صورت ماهش ببینم! یه بار دیه ببینم!»

از عمه و دخترهاي عمه محمود و حميد کمک مي‌خواهم. «نذارين...» ولي بي حاصل است - در صورت هرسه آنها فقط کنجکايي است. خاله عفت سبک است، اما به علت تقلايي که مي‌کند، به زحمت بغلش مي‌کنم و به اطاق پذيرايي مي‌برمش. بقيه هم به دنبال ما مي‌آيند. خاله عفت صورتش را چنگ مي‌زند و ضجه‌هايش گوش خراش است. باز بي اختيار مي‌گويم، «سيس!» و دست خاله را نوازش مي‌کنم.

يکي از دخترهاي مجاهد مي‌گويد، «چه روز مبارکي خانم فوت شدن. خدا رحمتشون کنه.» مادرش با تکان دادن سر تصديق مي‌کند. خاله عفت آرام‌تر شده است، خودش را به دوطرف مي‌چنبايد، دختر را با کنجکايي نگاه مي‌کند و مي‌گويد، «واي! واي! چه شوم اس امروز، چه نحس اس. بالام چيش مبارک اس؟ آجي! آج جان! آج جان! کجا رفتي آج جان؟» دختر عمه باز حرف مي‌زند: «به به! به به! چه سعادتي! خوش به سعادتشون! چه همراهي دارن امروز!»

دختر ديگر مي‌گويد، «غرفه شون تو بهشت آماده اس! همسفر مجاهد کبير! همراه مجاهد نستوه!» مادر مجاهدين با لبخندي روحاني مي‌گويد، «حتم! حتم! جاشان تو بهشت اس. يه همچه روزي - حتم!» خاله عفت فقط بدنش را تکان مي‌دهد ولي ديگر چيزي نمي‌گويد، حرفي نمي‌زند. فقط چشمش را از يکي از دخترها مي‌گيرد، به آن يکي مي‌دوزد، بعد به طرف مادرشان نگاه مي‌کند. يکي از دخترها رو به من مي‌گويد، «تبريک و تسليت عرض مي‌کنم.» دختر ديگر و مادر با هم مي‌گويند، «تبريک و تسليت. تبريک و تسليت.» خاله عفت ناگهان بي حرکت مي‌شود و مي‌پرسد، «اينا چيز اس شما مگيتان؟ تبريک کدام اس؟ مجاهد کي اس؟»

يکي از دخترها با شکيبايي توضيح مي‌دهد: «امروز حضرت آيت الله طالقاني ام فوت شدن. عمه حميد و محمود شروع مي‌کند: «انا لي الله و انا...» خاله عفت صدايش را بلند تر مي‌کند و مي‌پرسد، «خُ - فوت شده اس که شده اس. به آج جان چه؟ مَ خواهرم رفت، خواهر عزيزتر از جانم رفت. اي خواهر!...» و باز جيج مي‌کشد. دختر ديگر با وقار مي‌گويد، «ناراحت نباشين خانم - عوضش با مجاهد کبير رفت. شهيد شد. حقيقتاً تبريک و تسليت...»

اين بار صداي جيج خاله عفت از روي غم نيست، از سر خشم است. فرياد مي‌زند، «باز مگد! باز مگد مجاهد کبير! مَ خواهرم مرده اس، تو بي حيا تبريک مگي؟ مجاهد کبير، تون به تون بيفتد - آج جان جاش تو بهشت اس. مگد شهيد! شهيد چيز اس؟ شهيد کدام اس؟ بي حيا! تبريک چيز اس؟ رد شو از جلو چشم مَ، رد شو!»

من با دست اشاره مي‌کنم که دختر از اطاق بيرون برود. خاله عفت خطاب به آن دو نفر ديگر هم مي‌گويد، «شمام بريتان! نشستيد چه کنيتان؟ مَ مخوام با خواهرم تنها بمانم - بريتان! تبريکتان ام با خودتان ببريتان! پاشيد! پاشيد!»

عمه محمود و حميد، نگاهي پر از بخشش به طرف ما مي‌اندازد و بلند مي‌شود. يکي از دختر عمه‌ها عصباني است و قصد محاجه دارد، ولي خواهرش دست او را مي‌گيرد و هر سه از اطاق بيرون مي‌روند.

خاله عفت، با صدايي که هنوز در آن خشم محسوس است، به من مي‌گويد، «مَن ببر پيش خاله‌ات. اونجام هيچ کس را نده.»

من در حال را مي‌بندم و در اطاق را باز مي‌کنم. کولر و دو بادزن برقي روشن است تا جنازه را از گرمائي شهريور ماه در امان بدارد. کسي روي بدن و صورت جسد را با شمدي سفيد پوشانده است. برجستگي بيني و فرورفتگي شکم از پشت اين

پوشش پیداست. زیر بینی، آنجایی که باید لب و دهان ظریف خاله باشد، ترشح آب و زردابه لکه‌ای بد رنگ بر پارچه نشانده است. باد پنکه شمد سفید را با ضرب و آهنگ دم فرو بردن و برآوردن می‌لرزاند. برای لحظه‌ای تصور می‌کنم خاله طلعت زنده است و نفس می‌کشد. قلبم تندتر می‌زند - با ترس و با امید. اما لحظه گذراست. پره بادزن‌ها می‌چرخد، خاله طلعت بی حرکت است، و شمد تکان می‌خورد.

به رنگ سیاه کم کم حساسیت پیدا کرده‌ام و از صدای شیون و زاری دیگر خسته‌ام. مراسم عزاداری چقدر طولانی است و چقدر زشت. بدون خاله طلعت فضایی خانه به نظرم مثل سرب سنگین می‌آید، احساس می‌کنم حمید مثل بختک روی سینه‌ام افتاده است و عمه و دختر عمه‌هایش، که بعد از فوت خاله شب و روز اینجا هستند، مثل دوال پای بر پشتم نشسته‌اند. بی شک بی تابي و کلافگی توي صورتم پیداست که مریم می‌گوید، «تو دیگه اینجا نمیتونی بمونی.»

«نه - واقعاً نمی‌تونم. اصلاً دیگه تحمل این خونه رو ندارم، اما به هر حال تا به آپارتمان مناسب پیدا نشه، مجبورم همینجا باشم.»

مریم می‌گوید، «آخه چرا مجبوری؟ خونه من که هست، صد بار ام بهت گفتم. چرا سر لج داری؟»
«نه لج نیست - دیگه نای تکون خوردن ندارم. تو ببین من از روزی که برگشتم چند تا جا عوض کردم! مدتی خونه مهدی اینا، مدتی خونه خوم، مدتی پیش خاله‌ها، مدتی پیش تو. دارم مثل کولیا میشم!»

مریم به بهانه من اعتنایی نمی‌کند و دنبال حرف خودش را می‌گیرد: «یه چند روز میای خونه من، از این فضا در میای، بعد ام یه سفر میری پیش خواهرت، یه خورده استراحت می‌کنی - تا اون موقع من قول میدم برات یه آپارتمان نقلی نزدیکای خودم پیدا کنم.»

می‌گویم، «چه نقشه‌ها برای من کشیدی! سفر چی؟ پول سفر ندارم - مخصوصاً حالا که دوازده هزار تومن ام از هر مسافر ودیعه میگیرن. خونه تو ام...»

مریم می‌گوید، «اونو اصلاً حرفشو نزن - باید بیای. من همین فردا میام ورت می‌دارم می‌برمت - چه بخوای چه نخوای.»

خانه در حقیقت خانه شوهر مریم است. با اینکه مریم در تمام پانزده سال ازدواج کار کرده است و درآمدش را برای اداره زندگی ریخته است، ولی در مالکیت خانه سهم نیست. فقط مهر و صفای او، او را صاحبخانه می‌کند، و مریم به همین قانع است - ملک خانه‌های شهر و شمال، طبق سند و بنچاق، از آن شوهرش!

مریم به صحبتش ادامه می‌دهد: «برای سفرت ام همه فکرشو کردم. من ۲۰ هزار تومن پول تو بانک دارم...»

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. می‌گویم، «به سرت زده؟ بعد از عمری چندرغاز کنار گذاشتی، حالا من ودارم برم سفر؟ میخوام نرم!»

مریم با کم حوصلگی می‌گوید، «بهت قرض میدم بابا - این پول که اونجا افتاده، من باهش کاری نمیتونم بکنم. میدمش به تو، کرایه خونه‌اتو می‌گیرم جاشو پر می‌کنم.»

«کدوم کرایه خونه؟ مگه ماجراشو برات نگفتم؟»
می‌پرسد، «چه ماجرایي؟ مگه باز اتفاقی افتاده؟»

«خونه دوباره مدتی خالی افتاده - نگفتم برات؟ مستأجره دو هفته بیشتر تاب نیاورد! اون روزای اول حجت باغبون یه بار اومد خونه خاله و مقداری مزخرف تحویل داد که این زنک داره آبروی خانوادگی ما رو به باد میده و از این مهملات. گفتم لازم نکرده نگران حیثیت ما باشه و کاری ام به کار این زن بیچاره نداشته باشه و فرستادمش رفت. اما می‌دونستم که زنه رو ول نخواهد کرد.»

مریم می‌گوید، «من خیال می‌کنم خود این حجت به خونه طمع داره - اصلاً دلش نمیخواد کسی اون تو باشه.»

«تا وقتی گردن کلفت‌ترا از خونه بابا بیرونش نکرده‌ان، خونه منو نمیخواه. بعدش ممکنه. خلاصه یه شب تلفن کرد و خبر داد که مستأجر نصف شبی اسباب کشی کرده و رفته و می‌خواست بدونه من از جا و مکانش خبر دارم یا نه. نمی‌دونم چی باهش کردن که شبانه در رفته! وقتی از حجت پرسیدم قسمو آیه خورد که هیچ چی.»

مریم می‌گوید، «آره اروای عمه‌اش! قسم و آیه به کمرش بزنه! آدرس تازه زنیکه رو برا چی می‌خواست؟»

«من ام ازش پرسیدم - گفت قرض بالا آورده و رفته.»

«دروغ میگه - لابد ازش باج می‌خواستن.»

می‌گویم، «لابد. حالا جای شکرش باقیه که خود زن بدبخت قصر در رفت، زرنگی ام کرد. اسباباش ام برد. من می‌ترسیدم از این بدتر بشه. بهش گفتم اونجا جاش نیست - گوش نکرد. به هر حال فعلاً خونه خالیه، از اجاره‌ام خبری نیست.»

مریم می‌گوید، «خب نباشه - پول من که هست.»

می‌گویم، «حرفش ام نزن - من اگه تصمیم به سفر بگیرم، ترجمه رو تمومش می‌کنم و تحویل میدم. نعمتی باید نصف حق‌الترجمه رو تا کار تموم شد بده.»

مریم می‌گوید، «خب همین کارو بکن، فرق نمیکنه. اما سفرو باید بری. فکر خودت ام نیستی فکر خواهرت باش. یادت رفته تو تلفن آخری چی بهت گفت؟»

صداش هنوز توی گوشم است پر از بغض، پر از تمنا.

گفت از شدت نگرانی بیمار است و خبرهایی که هر روز می‌رسد نگران‌تر و بیمارترش می‌کند. به شوخی‌های من نخندید و هرچه کردم که خیالش را از بابت خودم راحت کنم، نشد. گفت اگر من نروم او می‌آید. وقتی اعتراض کردم گفت، «اگه خطری برای تو نیست برای من ام نیست، اگه قراره بلایی سر تو بیاد، سر من ام میاد.»

به مریم می‌گویم، «نه یادم نرفته. خواهر بیخود دلواپس شده. همه‌اش خبرای دروغ به گوشش رسیده. بهش گفتن منو زدن، دستو پامو شکستن، روم اسید پاشیدن...»

مریم می‌گوید، «خب از این کارا کردن.»

«اون خیال میکنه سر من این بلاها اومده. بهش گفتم دروغه و من سر و مر و گنده‌ام.»

مریم نگاهی به سر تا پای من می‌اندازد و می‌گوید، «سر و مر و گنده! خیلی!» و قبل از آنکه بتوانم اعتراض کنم، می‌گوید، «خیله خب - تو سر و مرو گنده‌ای - من گفتم فکر خواهرت باش. اون اونجا ناخوش افتاده و تا به چشمش نبینه که تو سر و مر و گنده‌ای حالش جا نمیداد.»

«حالا یه فکری می‌کنیم.»

عمه حمید سرش را از لای در می‌کند تو. این چند روزه جوان شده است. بوی مرگ و مراسم عزاداری و کفن و دفن و غسل و نماز میت همه به مزاجش ساخته است. می‌گوید، «با شما کار دارن.»

می‌پرسم، «کی؟»

«چه عرض کنم - یه آقایی.»

می‌گویم، «خب تشریف بیارن اینجا.»

عمه حمید گوشه چادرش را با یک دست طوری بالا می‌گیرد که کسی که از کنارش رد می‌شود صورتش را نبیند و می‌گوید، «بفرمائین.»

فریدون وارد اتاق می‌شود. با من روبوسی می‌کند و می‌گوید، «من تازه امروز خبرو شنیدم. سابقاً آدم آگهی‌ای ختمو تو روزنامه‌ها می‌خوند - من دیگه اصلاً روزنامه نمی‌گیرم.»

مریم و فریدون را به هم معرفی می‌کنم و می‌گویم، «حالا که دیگه روزنامه‌ای نیست تا بگیری. به آگهی‌ای ترحیم این چند تایی هم که آخوندا غضب کردن اعتمادی نیست!»
بعد از تصویب قانون مطبوعات و اعلام ممنوع القلم‌ها، ۲۲ روزنامه در یکروز تعطیل شده است. به جای همه آنها، «انقلاب اسلامی» بنی صدر در می‌آید و «جمهوری اسلامی» بهشتی. اطلاعات و کیهان و آیندگان را آخوندها تصرف کرده‌اند - اطلاعات و کیهان را با حفظ نام، و آیندگان را با اسم «صبح آزدگان».

مریم می‌گوید، «راستی با روزنامه چیا چرا کنار نیومدن؟ اونا که به اینا خیلی خدمت کردن.»
می‌گویم، «حالا شب درازه - خدمت خیلیا که بهشون خدمت کردن خواهند رسید.»
فریدون می‌گوید، «من آگه باهت کار نداشتم و صبح تلفن نمی‌کردم اصلاً از فوت خانم خبر نمی‌شدم.»
می‌گویم، «به من نگفتن که تو تلفن کردی.»
می‌گوید، «پیغامی نداشتم - وقتی خبرو شنیدم فکر کردم هم پیام دیدنت و هم حرفامو بزنم.»
مریم آماده رفتن می‌شود و می‌پرسد، «فردا چه ساعتی پیام عقب‌ت؟»
می‌گویم، «آخه...»

«آخه و ماخه نداره! فقط بگو چه ساعتی.»
می‌گویم، «فردا که همیشه مریم جان - بذار آخرای هفته.»
مریم کلافگیش را با نفس بلند پرسدایی نشان می‌دهد و می‌گوید، «آخر هفته دیگه توش حرف نیستا!»
«باشه.» و تا دم در بدرقه‌اش می‌کنم.

اطاق نامنظم و شلوغ است. صندلی‌های پشت بلند ناهارخوری و لهستانی‌های تاشو و فلزی‌های ارج، قد و نیم قد و بیقواره و بی نظم میان مبل‌ها پخش و پلا است. آخرین دسته فنجان‌های قهوه و استکان - های چای هنوز جمع نشده است. زیر سیگاری‌ها پر است. در بیشتر نعلبکی‌ها هم ته سیگار و خاکستر جمع شده است. روی همه میزها دیس حلوا و قاب خرما و کاسه شله زرد نیمه پر و نیمه خالی ولوست. تمام این یک هفته ده روز گذشته منظره غروب اطاق همین بوده است.

کلب علی و دو نفر دیگر از مستخدم‌های قدیمی خانواده هم با من وارد می‌شوند. آنها به رتق و فتق می‌پردازند، و من به طرف فریدون می‌روم که سرگرم تماشای پرده یوسف و زلیخاست.

فریدون می‌گوید، «عشق ام عشقای قدیم!»
می‌گویم، «جدیدش که مجازات اعدام داره.»

به فریدون نه چای و قهوه تعارف می‌کنم، نه حلوا و خرما. خیال می‌کنم او هم مثل من باید دل آشوبه داشته باشد. در میان سر و صدای خرت خرت صندلی‌هایی که جا به جا می‌شود و ترق و تروق ظرف و ظروفی که در سینی‌ها می‌ریزد، به حرف می‌نشینیم.

فریدون می‌گوید، «می‌خواستم یه نامه بنویسی به بازرگان از طرف ویکتوریا، با یه انشای مؤثر. شاید یه کاری برای آزادی محسن بکنه.»

می‌پرسم، «مگه آزاد نشده؟ این مرتیکه خمینی که خیر سرش عفو عمومی داد! پس چی شد؟» از اینکه خمینی خداوار می‌تواند ببخشد، بیش از آنکه عزرائیل وار جان می‌گیرد، عصبانیم. «عفو عمومی! سگ پدر!»

فریدون می‌گوید، «ویکتور هم فکر کرد کار تمومه و محسن در میاد - ما چه شادیا کردیم، اما روزی که ویکتور رفت زندان قصر، بهش گفتن محسنو بردن، اوین.»

می‌پرسم، «ا - برای چی؟»

«گفتن شاکی خصوصی داره!»

«نگفتن این شاکی خصوصی کیه؟»

فریدون می‌گوید، «چرا - برادران زینعلی. ظاهراً دو تا رعیت تو گلندواک. اما نگفتن شکایت‌شون از چیه. اینا که هم‌هش بهانه اس. به ویکتور گفتن باید تمام حقوق دوره سناتوری محسنو بده تا آزدش کنن...»

می‌گویم، «ایناسیرمونی ندارن. پول! پول! فقط میخوان تا اونجایی که میتونن جیباشونو پر کنن.»
«کار اینا که معلومه - منتها ویکتور از کجا بده؟ تمام اموال محسن و ویکتوریا رو توقیف و ضبط کردن! وقتی همه رو گرفتن، دیگه چی میخوان؟ چی میگن؟ من از اول گفتم - قبل از اینکه هر چی بود و نبود مصادره بشه گفتم - که باید سبیل همون مرتیکه، پسر حاج محمود معمارو چرب کرد تا قال قضیه کنده شه، ولی ویکتور گفت خجالت می‌کشه به این آدم رشوه بده. پدرش نونو نمک محسنو خورده، بهش برمخوره.»

می‌پرسم، «پسر حاج محمود دیگه کیه؟»

می‌گوید، «جعفری نامی، از رفقای یزیدی.»

«آهان یادم اومد - ویکتوریا اون شب که خونه دامادش بودیم بهم یه چیزایی گفت.»

فریدون می‌گوید، «همون موقع که ویکتور رفت سراغ این مرتیکه سلطنت آباد - آخه این جعفری جایی اون طوفانیان بود، کی بود؟ جایی اون نشسته...»
«د؟»

«آره - ویکتور رفت سراغش که بفهمه محسنو کجا بردن. اون موقعی که کسی نمی‌دونست کجاس - نگفته بودن. یه قولایی این مرد داد اما کاری نکرد. چند روز بعدش دو نفر اومدن پیش ویکتور، بردنش محضر، ۵۰۰ هزار تومن ازش گرفتن...»

«بیشرفا محضریش هم کردن؟ دزدیاشونم قانونیه!»

فریدون پوزخندی می‌زند و می‌گوید، «آره دیگه - خلاصه گفتن میدونن محسن کجاس و همین روزا آزدش میکنن. من شک ندارم که این دو تا با اون جعفری سر و کار داشتن - یکیشون می‌دونم روزنامه نگار بود، اون یکی رو نمی‌دونم. شاید ویکتور بدونه. اما اونم این روزا حواسی نداره.»

«پس اینام پولو زدن به جیب و رفتن؟ هیچ کار ام نکردن؟»

می‌گوید، «آره دیگه - طمعشون رفت بالا. دیدن هرچی میگن میگیرن، گفتن چرا بیشتر ندوشیم.»

می‌پرسم، «حالا به بازرگان چی بنویسم؟ اینا رو؟»

فریدون می‌گوید، «دیگه هرچی صلاح بدونی. به نظرم بهترین کار اینه که پاشیم بریم پیش ویکتوریا - مرتب از اون شب سراغتو گرفته، هم شماها همدیگه رو می‌بینین و هم اونجا همه‌مون عقلمونو می‌ریزیم رو هم عریضه رو تدارک می‌بینیم.» و خودش به کلمه «عریضه» می‌خندد.

می‌گویم، «باشه بریم - اما کسی خط بازرگانو نمیخونه ها. تا وقتی حاضر نبود قدرتو تقسیم کنه، قدرتی نداشت، دیگه چه برسه به حالا که به تقسیم قدرت ام رضایت داده!»

فریدون می‌گوید، «در هر صورت ما هر کاری از دستمون بر میاد باید بکنیم. شاید ام تونست کاری بکنه. تیمسار ریاحی ام گفته سر پستش مونده برای اینکه سه نفر و آزاد کنه - یکیش محسنه. اون خوب میدونه محسن چه جور آدمیه. بازرگان ام باید بدونه - قاعدتاً محسنو می‌شناسه. حالا از نوشتن که ضرری نمی‌کنیم. به اونم می‌نویسیم.»

«باشه به هرکی بخوای - معلومه.» اما من می‌دانم که زبان و قلم من به التماس و درخواست نمی‌گردد، و می‌ترسم خشمی که از این اوضاع حس می‌کنم در نوشته‌ام منعکس شود و کار را خرابتر کند، ولی از این مقوله با فریدون حرفی نمی‌زنم.

فریدون می‌گوید، «محسن اهل شکایت نیست و معمولاً اظهار نگرانی نمی‌کنه - اما این دفعه آخری که ویکتور رفته بود ملاقات اوین، گفته که فضایی زندان این روزا خیلی خرابه...»

مي پرسم، «چرا؟ چي شده؟ چه فرقي کرده؟»

مي گويد، «نمي دونم درست. اونم ننوخته توضيح بيشتري بده. من فكر مي كنم شايد به خاطر اين ترورا باشه. خلاصه با زندونيا خيلي بدرفتاري مي كنن. محسن فقط تونسته بگه روز محاكمه اش معين شده و اگه بشه تاريخش يه خورده عقب بيفته خوبه. لابد احتمال ميده وضع فعلي موقتيه و عوض ميشه. نمي دونم بهت گفتم يا نه كه يه عده خواستن برن بر له محسن شهادت بدن، ردشون كردن. گفتن فقط شاكيا ميتونن خودشونو معرفي كنن - به نفع متهم كسي حق نداره شهادت بده!»

اين نوع حرفها را مرتب مي شنويم - راديو پخش مي كند، تلويزيون مي گويد: هر كس مدركي عليه متهم دارد، هر كس از متهم شكايتي دارد، در محكمه حاضر شود. هيچ كس نمي تواند به دفاع از متهم برخيزد، هيچ كس اجازه ندارد حرفي موافق متهم بزند. حرفها به نظر باورنكردني مي رسد، خشم ايجاد مي كند، وحشت برمي انگيزد. اما درد آن فقط وقتي پايدار است كه سرنوشت آشنايي، خويشي يا دوستي مطرح باشد.

به فريدون مي گويم، «چرا هيچ كس كاري نمي كنه؟ چرا هيچ كي اعتراض نمي كنه؟ چرا صدا از كسي در نمياد؟»

مي گويد، «چي بگن؟ به كي بگن؟ كدوم مرجع؟ كدوم مقام؟ خودت كه الان گفتي از دست هيچ كس هيچ كاري برنمياد. كار از خرك در رفته. معلوم نيست كي مسئوله، كي نيست.»
مي گويم، «آخه اون موقعي كه همه گفتن جلو گلوله سینه سپر مي كنن كه اينطور وقیحانه كسي ظلم نمي كرد. با بي شرمي كسي نمي گفت متهم قبل از محاكمه و بدون محاكمه محكوم! پس چرا حالا...»
فريدون مي گويد، «خب ديگه مردم انقلابشونو كردن، اينم ثمرانشه. هيچ ملتي ام نيروي اينو نداره كه دوتا انقلاب پي هم بكنه. حالا پاشو بريم سراغ ويكتوريا نامه رو بنويس.»

بلند مي شوم. فريدون مي گويد، «در ضمن يادت باشه كه اسم ويكتوريا رو تو نامه زهرا بياري.»
با تعجب مي گويم، «چرا؟»

«اووو - سر اسمش اين روزا مصيبت داشتيم. كميته كاغذشو قبول نمي كرد، مي گفت اين مسلمون نيست! ويكتوريا كه اسم مسلموني نيست!»

من هنوز با تعجب فريدون را نگاه مي كنم. مي گويد، «زهرا تو شناسنامه اش هست.» و با خنده اضافه مي كند، «بابا بزرگ كار دستش داده. اگه ناصرالدين شاه انگلستان نمي رفت و با ملکه ويكتوريا نمي نشست...»

مي گويم، «اينا تا كجا ميخوان برن؟ يعني با همه چيز ما كار دارن؟ چي بخوريم، چي بپوشيم، اسم بچه هامونو چي بذاريم؟ ما تو زندگي چه اختياري داريم؟»

فريدون مي گويد، «هيچ اختياري. مگه قرار بود داشته باشيم؟ مگه وقتي ملتي ميگه من محجورم و قيم لازم دارم، اختياري ام بر اش ميمونه؟ ولايت فقيه تصويب شد، تموم شد رفت.»

شصت و هفت

وقتی به منزل داماد ویکتوریا می‌رسیم، حوالی یازده شب است. خانه در تاریکی و سکوت فرورفته است و در اطراف هیچ کس نیست. فریدون در ماشین را باز می‌کند، به بالا و پایین کوچه نظری می‌اندازد و می‌گوید، «امشب پاسدارام تعطیل کردن! رفتن مرخصی!»
پیاده می‌شوم و می‌گویم، «بهتر. آدم چند ساعت ام ریخت نحشونو نبینه غنیمته.»
فریدون زنگ در را می‌زند. دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «دیگه حسابی تک گرما شکسته. شباً اینو را خوب خنکه.»

چند لحظه صبر می‌کنیم و فریدون زنگ دیگری می‌زند، ولی باز جوابی نمی‌آید.
می‌گوید، «عجیبه - اینا کجان؟»
«شاید خوابن.»

«نه بابا - این ساعت هیچ وقت نمی‌خوابن.»
«تو خیلی کوتاه زنگ زدی - شاید نشنیدن.»

فریدون این بار انگشتش را طولانی تر بر روی دگمه نگه می‌دارد و با خنده‌ای عصبی می‌گوید، «از بس این روزا زنگ در آما رو از جا می‌پروونه، من هر جا میرم مظلوم در می‌زنم!»
صدای آهسته پایي از پشت در شنیده می‌شود و صدای خفه مردی از داخل می‌پرسد، «کیه؟»
«منم! فریدون! شماها خوابین؟»

در محتاط باز می‌شود و ما می‌رویم تو. اطاق‌های خانه هم تاریک است. فقط نور چراغی از درز دری پیداست. فریدون مرا جلو می‌اندازد و به مردی که در را باز کرده است و من نمی‌شناسم، می‌گوید، «ویکتوریا کجاس؟ ما اومدیم نامه رو همین امشب بنویسیم، تا ببینیم بعدش چی میشه.»
مرد می‌گوید، «ویکتور نیست - رفته بیرون.»

چراغ در اطاقی روشن است که چندی پیش ویکتوریا با من در آن به درد دل کوتاهی نشست است.
فریدون می‌پرسد، «کجا رفته؟ قرار نبود جایی بره.» و به من تعارف می‌کند که بنشینم.
مرد مرا با دقت نگاه می‌کند و به فریدون می‌گوید، «یکی دو ساعت پیش از اوین تلفن شد، رفت اونجا.»

فریدون با نگرانی سؤال می‌کند، «برای چی رفت؟ با کی رفت؟ یعنی ویکتور ام... نکنه ویکتور ام...»

مرد می‌گوید، «نه - با دامادش رفت.»
«آخه اصلاً چرا رفت؟»

مرد می‌گوید، «نزدیکای ه تلفن زنگ زد. یه کسی گفت از زندون اوین تلفن میکنه. گفت ویکتور باید بره اونجا، میخوان سر یه موضوعی با محسن رو بروش کنن. ما همه شکمون ورداشت که نکنه تلفن بیخودی باشه. خودمون نمره اوینو گرفتیم. گفتن خیر درسته، از همونجا تلفن شده و بازخواست کردن که چرا راه نمی‌افتین، همه منتظرن. ویکتور گفت تا با خود محسن حرف نزنه نمیره. گوشه رو دادن به محسن.»

فریدون و مرد هر دو ایستاده‌اند. دست فریدون روی دسته صندلی است و مرد نزدیک در است.
فریدون می‌پرسد، «خب محسن چی گفت؟ اونم گفت که ویکتور بره اوین؟»
«آره - گفت بهتره ویکتور هرچی زودتر راه بیفته.»

فریدون مرا با حیرت نگاه می‌کند و می‌گوید، «من اصلاً نمی‌فهمم چرا! تو سر در میاری؟»

می‌گویم، «نه.»

مرد پا کشان به طرف میل‌ها می‌آید و با خستگی می‌نشیند و می‌گوید، «گفت امشب قراره اعدامش کنن.»

فریدون می‌گوید، «ایوای!» و دسته‌صندلی زیر سنگینی تمام بدنش به قرچ قرچ می‌افتد. من صدا را در کاسه‌ی سرم می‌شنوم. به نظرم می‌آید چیزی آنجا می‌شکند که بست زدن نیست.

فریدون می‌پرسد، «اعدامش کنن؟ به همین سادگی؟ به چه جرمی؟ محسنو؟ چرا اعدام کنن؟»
نه کسی جواب دارد و نه فریدون انتظار جواب. در سکوت اطاق صداها در سرم بلندتر می‌پیچد:
صدای شکستن، صدای تیر، صدای ترمز، صدای چرخ‌های ماشین، صدای درهایی که به هم می‌خورد، صدای قفل، کلید، زنجیر، پا...

فریدون سعی می‌کند دست ویکتوریا را بگیرد ویکتوریا دست را عقب می‌زند و می‌نشیند. داماد ویکتوریا کیف زنانه و دسته‌کلیدی را روی میز کنار در رها می‌کند و همانجا به دیوار تکیه می‌دهد. رنگ صورتش پریده است و پره‌های بینی‌اش باز. اما حالت ویکتوریاست که به وحشتم می‌اندازد. درست نمی‌دانم چه تغییری کرده است، مثل این است که تمام اسباب صورتش جا به جا شده است. هیچ-کدام از اعضا آنجایی که باید نیست. مثل صورتی است که بر شیشه‌ی پنجره‌ای فشرده شود، مثل تصویری که زیاد به کانون دوربین نزدیک باشد، مثل عکسی که با نوری تند و از زاویه‌ای نامناسب گرفته شده باشد.

برای لحظه‌ای سکوت و سکون کامل است، تا ویکتوریا حرف می‌زند، بی آنکه به کسی نگاه کند:
«تموم شد.»

باز سکوت است و هیچ کس شهادت شکستن سکوت را ندارد. ویکتوریا از نو شروع می‌کند:
«محسن گفت، "ناراحت نباش هرکي يه سرنوشتي داره، سرنوشت من ام اینه، ناراحت نباش. از بچه‌ها مواظبت کن."» به تک تک ما نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «فقط همی‌نا رو گفت. چیز دیگه‌ای نگفت. یه نفر دیگه ام تو اطاق بود، همونجا نشسته بود. یه اطاق کوچیک کثیف - مرتیکه ام نشسته بود، مواظب ما بود. چرا مواظب بود؟ مواظب چي بود؟ ما چکار می‌تونستیم بکنیم؟» باز چشمش را از روی صورت‌های همه می‌گذراند. «یه نفر دیگه ام چند دفه با یه کاسه‌ی آب اومد تو. به محسن می‌گفت آب بخوره - محسن تشنه نبود. اما مرده باز برگشت، باز کاسه رو داد دست محسن. دفه‌ی آخر گفت "خب دیگه وقت تمومه راه بیفت". ما بلند شدیم اومدیم بیرون. محسن پرسید، "کس دیگه‌ای باهت هست؟"» این بار فقط دامادش را نگاه می‌کند: «خواست بیاد تو رو ببینه نداشتن.» توی ذهنش به دنبال تصاویر و کلمات می‌گردد. «بیرون یه ماشین وایساده بود، دو نفر دیگه ام توش بودن. یکیشون خیلی پیر بود، تنهام بود. پهلوی اون یکی یه جوونی وایساده بود.» از فریدون می‌پرسد، «پسرش بود؟»

فریدون با عجز نگاهش می‌کند. داماد ویکتوریا می‌گوید، «به نظرم پسرش بود.»

ویکتور می‌پرسد، «اون دو تا رم می‌بردن اعدام کنن؟ بکشن؟»

داماد ویکتور فقط سرش را تکان می‌دهد.

ویکتور می‌گوید، «دور تا دور ماشین مسلسل به دست وایساده بودن. محسن فقط گفت، "ناراحت نباش سرنوشت من این بود دیگه - چه کار میشه کرد."» از همه جمع سؤال می‌کند: «با ماشین کجا می‌برنشون؟» سرها همه پائین است. ویکتوریا می‌گوید، «چه فرقی میکنه. دیگه چه فرق میکنه.» و باز ساکت می‌شود.

بر صندلی صاف نشسته است، با شانه‌های عقب رفته و گردن افراشته. دست‌هایش روی دو دسته‌ی میل استوار است. فقط بر لرزشی که در پاهاست ضابطه‌ای ندارد. ناگهان از جا کنده می‌شود و رو به من می‌گوید، «من خیلی خسته‌ام - منو ببخشین. بهتره برم دراز بکشم.»

همه بلند می‌شویم و من فقط با اشاره‌ی سر می‌گویم - حتماً، حتماً.

می‌گوید، «چرا من همیشه شکایاتمو برای شما میارم؟» سعی می‌کند لبخند بزند. من دلم می‌خواهد نوازش کنم و سرش را روی سینه‌ام بگیرم، اما چون برق زده‌ای سر جایم بی حرکت می‌مانم تا ویکتوریا و دو نفر دیگر از اطاق بیرون بروند.

فریدون به من می‌گوید، «بیا بریم من تو رو برسونم.» صدای فریدون از ته چاه در می‌آید و من مثل خوابگردان به سمت در راه می‌افتم.

توی ماشین هیچکدام به هم نگاه نمی‌کنیم - گویی از هم شرم داریم، گویی احساس گناه می‌کنیم. من به این آخرین دیدار، آخرین تماس، آخرین نگاه فکر می‌کنم. در این آخرین لحظه چه می‌شود کرد؟ چه می‌توان گفت؟ چه باید به ذهن سپرد؟... جملاتی از نامه لویی هانری مارت که خطاب به زنش قبل از اعدام نوشته است - در ملک دیگری و انقلاب دیگری - در سرم شکل می‌گیرد:

دیگر چه مانده است که بکنم؟ ... آه عزیز من مشکل‌ترین کارها... مانده است که ترک تو گویم! ... از این فکر چنین می‌پندارم که پیش از چشیدن نیش مرگ دیگر نیستم... من می‌میرم و دوستدار تو، شوهر تو، عاشق تو می‌مانم...

فریدون گاه به گاه حرف می‌زند - از محسن:

«چه مردی بود...»، «چه نازنینی بود...»، «تو ندیده بودیش...»، «من هنوز باورم نمیشه...»، «نمیشه کشته باشنش...»، «آزارش به هیچ کس نرسیده بود...»، «به هر کی تونسته بود کمک کرده بود...»، «چرا؟ هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا...»

تمام حواس من پیش ویکتوریاست. به صورت برافروخته در هم ریخته‌اش فکر می‌کنم، و به لرزشی که در پایش بود، و به آهنگ یکنواخت صدایش، و به اینکه از ده دقیقه آخری که با شوهرش داشته است تنها جزئیاتی بی معنی و نامفهوم در ذهنش مانده است که تمام بار شاعرانه و درد کلمات لویی هانری مارت را در خود دارد.

وقتی می‌رسم و از فریدون جدا می‌شوم، تمام نامه را یکبار دیگر می‌خوانم. گفته‌های مارت، که در گذشته به نظرم زیاد احساساتی و شاید غلوآمیز آمده است، حالا سادمتزین حرف‌ها و باورکردنی‌ترین احساس‌هاست:

... ترک خانواده گفتن، جدا شدن از همسری همراه و فرزندان عزیز ...

با ذهنی که می‌داند چه از دست می‌دهد، قلبی که آگاه است چه می‌بازد، حسی که مدام با آن ضربه نهایی که مرا از زندگان جدا می‌کند می‌ستیزد... تاب این همه، عزیز من، بیش از توان من است و مرا پیشاپیش می‌کشد. می‌بینی که عشق زناشویی که سرچشمه تمام لذت‌های من بود، اکنون کانون همه دردهایم شده است! می‌بینی که عالم پدری که سرشار از مهربانی‌ها بود، امروز مملو از پشیمانی‌هاست! ... چه شیرین بود اگر می‌توانستم تو را بار دیگر ببوسم، و فرزندانم را باز در آغوش بفشرم... آدمی نمی‌خواهد این جهان را ترک گوید، مع‌هذا من، ناگزیر تا چند لحظه دیگر عازم جهانی دیگر می‌شوم. آه خدای من، نیروی چنین سفری را از کجا بیابم؟ بی غمخوار و بی یار! دور از همه آنها که دوستم می‌دارند! در اطرافم فقط زندان و قاضی و جلا! ... با این حال بر من دل مسوزان عزیز من، ساعتی دیگر من از تو خوشبخت‌تر خواهم بود...

باقی مانده شب را در اطاق موقت، در خانه خاله، با جسدها و جنازه‌ها می‌گذرانم. با مرده‌هایی که دوست داشتم، که ندیده بودم، که می‌شناختم، که دوست نداشتم. صورت‌ها می‌آیند و می‌روند، در هوا شناورند - حرکتشان لخت و سنگین، بدن‌هاشان کبود و سرد. چیزهایی می‌گویند که نمی‌شنوم، اشاراتی می‌کنند که نمی‌فهمم. دست هرکدام کاسه آبی است و بر سینه هریک جای زخمی. تمام اطاق را مردگان پر کرده‌اند، دانه دانه کنار هم و سوار هم بر زمین دراز کشیده‌اند - از کف تا تخت و از تخت تا سقف - ردیف به ردیف بالا آمده‌اند. من زیر وزن اجساد دست و پا می‌زنم، پی روزنه هوایی می‌گردم. به

جاي هوا در فضا خون مي جوشد - از تمام زواياي اطاق، از درز پنجره ها، از شكاف زير درها. از سقف قطره قطره مي چكد، بعد رگبار مي زند - سيلابي از خون غليظ سرخ. هرچه بيشتر دست و پا مي - زنم، بيشتر زير فشار جنازه ها مي روم، بيشتر در خون غرق مي شوم، بيشتر سرماي مرگ را حس مي كنم.

سراسيمه از خواب مي پرسم. ملافه به دور سر و گردنم پيچيده است، دست ها و پاها يخ زده است، عرق سرد بر تنم نشسته است. در نقلايي كه كرده ام، تنگ آب كنار تخت خواب را برگردانده ام. هنوز آب، با قل، در گلوي بطري مي پيچد و مي ريزد. بيرون اولين باران پائيزي نم نم مي بارد. پنج صبح است. از طبقه بالا صداي پاي محمود مي آيد. به عادت دوران سربازي سحرخيز است و چون اداره و دفتر ندارد، فقط اطاق را گز مي كند و منتظر است خاله شوكت بيدار شود و صبحانه اش را بدهد.

بطري آب را روي ميز مي گذارم و تختم را منظم مي كنم و به حمام مي روم. آنقدر زير دوش مي - ايستم، تا حرارت بدنم به حال عادي برگردد، تا خون دوباره به گردش بيفتد، تا تصاوير ترسناك كابوس شسته شود - و در تمام اين مدت به ويكتوريا فكر مي كنم. چه مي كند؟ چه خواب آشفته اي داشته است؟ چطور بيدار مي شود؟ چگونه به استقبال روز مي رود؟

كابوس در بيداري، از كابوس در خواب سمج تر است. هرچه مي كنم كه ذهنم را به مسائل ديگري متوجه كنم، موفق نمي شوم. لباس مي پوشم و به طبقه بالا به سراغ محمود مي روم.

محمود در را باز مي كند و با تعجب مي پرسد، «تا حالا خوابيدي؟ يا به اين زودي بيدار شدي؟»
مي گويم، «در واقع خوابيدم. صداي پات ميومد...»

محمود مي گويد، «بيا تو، بيا تو. تو هيچ وقت بالا نمي اي. بيا كتابمو نشونت بدم.»
كتاب هاي محمود همه منظم و گردگيري شده، در كتابخانه چيده شده است. بيشتر مربوط به حرفه مهندسي و سلاح هاي جنگي و قواعد نظامي است. يك نقشه برجسته ايران بر يكي از ديوارهاي اطاق كوبيده شده است. ميز تحرير بزرگ و صندلي چرمي قهوه اي رنگي زير نقشه است و روي ميز نيم تنه سنگي ناپلئون قرار دارد. از بالا تا پائين گنجه اي كه جعبه آينه دارد سربازهاي چوبي رنگي چيده اند، با لباس هاي ارتش فرانسه و انگليس، با يونيفرم هاي سربازان شمالي و جنوبي امريكا در زمان جنگ هاي انفصال. يكي از طبقات گنجه، صحنه آرايي جنگي شده است با توپ و عراده، پياده نظام و سواره نظام، زخمي هايي كه بر زمين افتاده اند، سربازاني كه با هم درگيرند، يك گروه سرباز زانو زده اند، نشانه رفته اند، منتظر فرمان آتشد.

«اينا كيو ميخوان تيرباران كنن؟»

پشت محمود به من است و غباري را كه بر كلاه ناپلئون جمع شده است پاك مي كند و با بي حواسي مي پرسد، «چي؟»

شصت و هشت

صبح اول وقت با مریم به بانک می‌رویم. من از صف‌های درازی که جلو گیشه‌هاست و آشفته‌گی و جنجالی که در آنجا حکمفرماست، چنان سرخورده می‌شوم که پیشنهاد می‌کنم برگردیم و کار را به روز دیگری بگذاریم.

مریم می‌گوید، «مگه خیال می‌کنی روزی دیگه بهتره؟ حالا که اومدیم بذار کلک کارو بکنیم دیگه.» می‌گویم، «نوبت بهمون نمیره. جمعیتو نگا کن! به نظرم از دیشب اینجا! بیا بریم.» مریم می‌گوید، «کجا بریم؟ هر وقت بیای همین بساطه - آگه امروز به کارای دیگه ام نرسیدیم، نرسیدیم - اقلاً این کار بانکی رو بکنیم.» و وقتی بی حوصلگی نشان می‌دهم، مریم اضافه می‌کند، «خیال کن خونه نشستیم، حرف می‌زنیم - مهم نیست.»

همانطور که از جمعیت تنه می‌خوریم، غرغر منتظرین را می‌شنویم، و شاهد بگو مگوهای مشتریان و متصدیانیم، با هم صحبت می‌کنیم - از هر دری و از هر موضوعی.

مریم از من راجع به مؤسسه می‌پرسد، و من از او درباره شرکت نفت سؤال می‌کنم. مریم می‌گوید، «حقوق ماه گذشته رو بگیر - بذار یه جا با حقوق یه ماه مرخصیت بگیر که یه پولی بشه. پول ترجمه‌اتم هست اونوقت با خیال راحت میری.»

می‌گویم، «تا ترجمه تموم بشه این ماه ام تمومه. میشه سه ماه حقوق و حق الترخمه. کلی پولدار میشم! دیگه جواب سلام ترم نمیدم!»

مریم می‌خندد و می‌گوید، «تو پولدار شو، جواب سلام من ام نادادی نادادی! اما می‌دونی که همه پولو نمیتونی با خودت ببری.»

«آهان می‌دونم. اصلاً برای یه ماه که من این همه پول لازم ندارم.»

از کار پایایی ساختم تا از شر غرقاب ذهنم آسوده شوم. به محض آنکه از مؤسسه برمی‌گردم به ترجمه می‌رسم و گاه تا سپیده صبح مشغولم. در امن آرامش خانه مریم، و در امان محبت‌های بی-پایانش، کتاب «زندگی و مرگ یک انقلابی» رو به اتمام است. من را بالآخره به سفر راضی کرده است، و به اینکه فعلاً مخارج را خودش بپردازد. من حدود پانزده روز دیگر می‌توانم قرضم را ادا کنم. از مریم می‌پرسم، «تو شرکت نفت شما چه خبره؟»

می‌گوید، «هیچ چی. اعتراض کارمندا به بیرون کردن نزیه فسی خوابید! من خیال می‌کردم اقلاً یه مدتی طول بکشه، ولی نخیر مته برقو باد تموم شد.»

«تو قسمت شمام خبری نیست؟»

مریم می‌گوید، «ماها که از دفتر اصلی مرکزی پرت افتادیم. وقتی اونجا خبری نباشه، اینجا تکلیفش معلومه.» اما نگرانی اساسی مریم از بابت اداره‌اش نیست، بیشتر از وضع مدارس و درس و مشق بچه‌ها نگران است.

می‌گویم، «حالا باز خوبه پسرای تو دانشگاهی نیستن. دانشگاه تهرانو دیدی به چه قیافه‌ای درآوردن؟ مسجد شاه به گردش! در دانشگاهها و مدارس عالی دیگه که به کلی بسته اس - خیال راحت!»

مریم می‌گوید، «وضع دبستانا و دبیرستانام همچی بهتر نیست. میخوان همه کتابای درسی رو عوض کنن، هنوز کتابا حاضر نیست. بیشتر معلمای خوبو بیرون کردن، بچه‌ها معلم ندارن. الان ده دوازده روز از شروع سال تحصیلی می‌گذره، شاگردا علافن. کتاب فارسی رو دیدی باهش چی کردن؟»

«نه.»

«به! باید ببینی. هرچی اسم فارسی توش بوده برداشتن، جاش سکینه و رقیه و ممد و حسین گذاشتن. عکس دخترا و زنا رو همه جا با چادر و چاقچور کشیدن. خیلی از شعرا رو و بیشتر چیزایی که مربوطه به تاریخ ایرون، به کلی حذف کردن - یک کتافتی شده که نگو.»

می‌گویم، «اگه بتونن در هرچی مدرسه اس می‌بندن. مخصوصاً مدارس دخترونه رو.»
«آره می‌دونم - مدارس مختلطو که ورچیدن. واضحه، از خدا دلشون میخواد در بقیه رم تخته کنن. چون اینا واسه اینکه سوار مردم بشن دو تا وسیله که بیشتر ندارن - یکی ترسوندنشون، یکی ام جاهل نگه داشتنشون. تاره کتافتا ادعای دانش پروری ام دارن - پشت همین کتابای فارسی که برات گفتم نوشتن: "ماهی از سر گنده گردد نی ز دم" یعنی مام بعله - به کله اهمیت میدیم!»

با خنده می‌گویم، «فتنه از عمامه خیزد نی ز خم!»

مریم با شادی می‌پرسد، «اینو از خودت ساختی؟»

«نه بابا - همه بلدن.»

مریم می‌گوید، «ترو خدا؟ این معرکه اس! اینا عجب خرابی‌ان!»

شلوغي بانک لحظه به لحظه بیشتر می‌شود، و مهمه جمعیت بالا می‌گیرد. یکبار دیگر سعی می‌کنم مریم را از ماندن منصرف کنم. می‌گویم، «نه بابا - این همه صبر کردیم - دیگه چیزی به ما نمونده.» می‌گویم، «اصلاً صف ما جلو نرفته.»

«صف مهم نیست، شماره‌ها مهمه. حالا دیگه صدامون میکنن.»

وقتی بالآخره نوبت ما می‌رسد، مریم پول‌ها را می‌پردازد: دوازده هزار تومان ودیعه، ده هزار تومان ارز - و من اوراق را امضاء می‌کنم و می‌گویم، «دیگه خلاص - بریم خونه.»
مریم می‌گوید، «نه جون تو - هنوزم یازدم نشده. بیبا بریم اداره گذرنامه. اونجا طولی نداره - آشنا دارم.»

با بد اخلاقی می‌پرسم، «آشنا کیو داری؟»

«برادر یکی از همکارام اونجاس - بهش ام قبلاً تلفن کردم، منتظر مونه. به هر حال اونجا که کارمون امروز تموم شدنی نیست - فقط گذرنامه رو میدیم و میایم. راه بیفت که قبل از ظهر برسیم.»
با بی میلی راه می‌افتم. خیابان فردوسی را پشت سر می‌گذاریم و تا کریم خان زند می‌رانیم. وضع اداره گذرنامه، صد بار از بانک بدتر است. اینجا شماره‌ای به کسی نمی‌دهند و حتی اثری از صف وجود ندارد. مردم از سر و کول هم بالا می‌روند، و مدارکشان را دو دستی چسبیده‌اند و در هوا تکان می‌دهند و با فریاد تقاضاهاشان را با کارمندان در میان می‌گذارند. آمد و شد و قیل و قال آنقدر زیاد است که صدا به صدا نمی‌رسد.

به مریم می‌گویم، «اینجا محشره خره! سگ صاحبشو نمی‌شناسه! دنبال کدوم آشنا میخوای بگردی؟»
می‌گوید، «تو کارت نباشه. پاسپورتو کاغذا رو بده به من، توی راهرو منتظرم بمون. من الان میام.»

در راهرو هم دو پشته آدم جمع شده است. بعضی مثل من در انتظارند، بعضی در حال بالا و پائین رفتن. همه به نظر بی تاب و مضطرب می‌آیند. فقط آنهایی که کارشان به انجام رسیده است گذرنامه‌ها را، مثل جان، در آغوش گرفته‌اند و پیروزمندانانه از میان جمعیت راه باز می‌کنند. فقط این دسته از بابت هول‌هایی که می‌دهند و پاهایی که لگد می‌کنند، عذر می‌خواهند. مع‌هذا این گروه هم برای بیرون رفتن شتاب دارند، گویی می‌ترسند گنجی که به آن رسیده‌اند مدعی و صاحب پیدا کند. بچه‌ها دست مادرها و یا گوشه‌کت پدرها را گرفته‌اند و با موج جمعیت کج و راست می‌شوند.

پسر شش هفت ساله‌ای، که دستش از دامن بزرگترها کوتاه مانده است، با بغض و ترس پدرش را صدا می‌کند. کودک شیرخواره‌ای در بغل مادرش با درد غیه می‌کشد. مادر پشتش به دیوار راهروست و کیش و پیشت‌هایش بچه را آرام نمی‌کند. مردی با خشم از داخل اطاق به طرف پسر بچه گم شده می‌-

آید و بازویش را با غلیظ می‌چسبد و می‌گوید، «دول نکن دستمو پدرسوخته!» پسر با لب و رچیده به دنبال پدر کشانده می‌شود.

مریم کله کشیده است و با چشم پی من می‌گردد. دستم را تکان می‌دهم تا توجهش را جلب کنم. اشاره می‌کند که به دفتر گذرنامه بروم. من هم مثل دیگران با بندبازی، با فشار ته آرنج و شانه، راهی به داخل باز می‌کنم.

مریم می‌گوید، «اصلاً باورت همیشه همه کارا رو داره برامون میکنه. الان پاسپورتتو میده. فقط مجبوره ساکن پاریسو بکنه ساکن تهران.»

می‌گویم، «عمر و عزتش زیاد. هر کاری می‌خواد بکنه، بکنه - ما رو از اینجا خلاص کنه.»

مریم می‌گوید، «اگه می‌تونست اونم درست می‌کرد، ولی نمیتونه. تو بیشتر از یکسال اینجا موندی.

اونایی که ساکن خارجان، فقط سه ماه میتونن بیرون بمونن و پول خروجو ندن.»

می‌گویم، «دیگه چه یه نون بگیرن، چه یه نون قرض بدن - اینم روی بقیه خرجا. مهم نیست. به پیشخوان کارمندان می‌رسیم. برادر همکار مریم منتظر ماست. با من دست می‌دهد و می‌گوید،

«خیلی مشتاق آشنایی بودم - ذکر خیرتون فراوون بوده و من غایبانه ارادت داشتم.»

می‌گویم، «من حضوراً پیدا کردم. مریم بهم گفت چقدر محبت کردین. واقعاً ممنونم.»

می‌گوید، «مریم خانم تاج سر مان - وظیفه‌ام بود. کار شما مشکلی نداشت. همه چی‌تون منظم بود، و

تقاضاتونم قانونی - حالا اگه بعضی می‌خوان مردمو اذیت کنن و سر بدوونن...»

و با سر به چند نفری که پیدااست تازه کارند و نو رسیده، اشاره می‌کند، و بعد نزدیکتر می‌آید و با

صدایی آهسته می‌پرسد، «شما چطو ممنوع‌الخروج نیستین؟»

من هم به نجوا می‌گویم، «چون پول مولی تو بساطم نیست. اما به کسی نگینا - من از گدایی خیلی بدم

میاد!»

می‌خندد و می‌گوید، «مقصودم مقاله‌ها و حرفاتونه. تا حالا کاریتون نداشتن؟»

«نخیر! اینقدر فتاده‌اند که ما صید لاغریم! حالا حالاها نوبت من نمیشه!»

باز می‌خندد و چند ورقه کاغذ جلوم می‌گذارد که امضا کنم، گذرنامه و بقیه مدارک را هم کنار کاغذها

دسته می‌کند و می‌پرسد، «پاریس میرین دیگه؟»

«بعله.»

«سلام ما رو به دوستان برسونین.» و روی کلمه دوستان تکیه می‌کند.

معنی حرف برای هر دوی ما روشن است. با لبخند جواب می‌دهم، «چشم. و وقتی برگردم

خبرای...»

حرفم را قطع می‌کند و با تعجب می‌پرسد، «مگه زود برمیگردین؟»

«حتماً - من یه ماهه دارم میرم. وقتی برگشتم میام سراغتون، خبر دوستان ام براتون میارم.»

خداحافظی می‌کنیم و من و مریم راه می‌افتیم.

مریم دست‌هایش را با شادی به هم می‌مالد و می‌گوید، «فقط مونده پول خروجو بدیم و کار بلیطو

درست کنیم. بلیط برگشتت که همراست هست؟»

می‌گویم، «آره - منتها از اون طرف یه ماهه بود. یکسالو اندي از موعدهش گذشته!»

«مهم نیست - تفاوتشو میدیم و پول برگشتو. همین.»

می‌گویم، «دیگه امروز هیچ کار نمی‌کنیم - برای یه روز بسه! حالا بکوبیم بریم تا ویلا؟ حوصله

داریا. برای بلیط ام که عجله‌ای نداریم - هنوز حتی تاریخ رفتنم معلوم نیست.»

مریم می‌گوید، «حدوداً که معلومه - یا اوایل آبان یا اواسطش. تاریخو می‌تونیم بعد معین کنیم. فعلاً

بذار کارا رو جلو بندازیم - هیچ ضرری نداره. تازه اینا که دیگه کاری نیست. فقط چند دقیقه طول

میکشه. کارای سختو همه رو کردیم، تموم شد.» و باز با خوشحالی دست‌ها را به هم می‌مالد.

از اینکه من برای انجام کارهای مربوط به خودم کم حوصله و خسته‌ام و مریم با ذوق و شوق همهٔ نیرویش را می‌گذارد شرمنده‌ام و دیگر بحث نمی‌کنم. فقط می‌گویم، «تو امروز تهر ونو به خاطر من زیر پا گذاشتی از کار و زندگی ام موندی.»
می‌گوید، «کار و زندگی یعنی همین چیزا دیگه - از خدا می‌خواستم از صبح تا شب با تو پرسه بزنم.»

وقتی از میان انبوه مراجعین راه باز می‌کنیم، متوجه می‌شوم که من هم لبخندی فاتحانه دارم. از اینکه کاری قانونی انجام شده است و حقی مسلم به من داده شده است احساس پیروزی می‌کنم. من هم کاغذها و مدارک را دو دستی به جگرم چسبانده‌ام که مبادا به چنگ دیگری بیفتد.

من و ساعد معمولاً با هم حرفی نداریم. صحبت‌هامان از کلیات فراتر نمی‌رود. بعد از احوالپرسی‌های متعارف، از سرمای زود رس یا گرمای دیر پا شکایت می‌کنیم، از وضع آب و هوا به طور کلی می‌گوئیم، به شلوغی راه‌ها و مشکل ترافیک می‌رسیم، و کف گیر را به ته دیگ می‌زنیم. تازه میان همین صحبت‌های مبتذل هم سکوت‌های طولانی داریم. ساعد اصولاً کم حرف است و من قاطعاً برای کلی بافی کم استعداد.

بی‌استعدادی من کماکان برجاست، اما ساعد اخیراً به حرف آمده است. به نظرم می‌آید که در جو حاکم میکربی وجود دارد که جمعی را به پرگویی مبتلا کرده است. احتمال می‌دهم ویروس وقاحت آخوندی باشد که شایع شده است و مسری است و بسیاری را بالای منبر می‌کشانند و راه زدن به صحرائی کربلا را نشانشان می‌دهد. هرچه هست ساعد هم از مبتلایان است و من قربانی بروزات بیماریش - چون تنها گوش مفت خانه منم.

ساعد حرف می‌زند، بحث می‌کند، وارد معقولات می‌شود، سیاست می‌یافتد و مثل تمام کسانی که در زندگی حرفه‌ای را دیر شروع کرده‌اند، هم در عرضه‌اش می‌بالغه می‌کند و هم خام دستی کودکانه‌اش را نمایش می‌دهد. من تا آنجا که می‌توانم تحمل می‌کنم و به انتظار می‌مانم که مریم یا بچه‌ها به نجاتم بیایند. اگر ماجرا به درازا بکشد، به شوخی از سر صحبت‌هایش می‌گذرم و وقتی این شگرد نمی‌گیرد، به بهانه کار ترجمه مباحثه را به وقت دیگری موکول می‌کنم.

امشب ساعد مرام اشتراکی را به ابتدائی‌ترین شکلش برایم تشریح می‌کند. با ذوق شاگردان مدرسه از مزایای کمونیسم می‌گوید و از تساوی و تقسیم ثروت. شبیه کتاب‌هایی حرف می‌زند که برای کودکان کودن یا عقب مانده تدوین شده باشد. جام صبر من لبریز شده است و از مریم و بچه‌ها هم خبری نیست. می‌گویم، «داستان اون مردی که می‌خواست یه دهاتی رو کمونیست کنه، شنیدی؟»

می‌گوید، «دهقانا و کارگرا با هم فرق دارن! دهقانا همیشه جزو خورده بورژواها حساب میشن...» می‌خواهد ادامه بدهد. می‌گویم، «به اون کاری ندارم. مردک به دهاتیه میگه ما کمونیستا می‌گیم اگه کسی دوتا خونه داره، یکیشو باید بده به اونکه نداره - بد می‌گیم؟ دهاتیه میگه نه خیلی ام خوب می‌گین - دیگه چی می‌گن؟ میگه، می‌گیم اونکه دوتا گاو داره، یکیشو بده به زارع بی گاو. دهاتیه میگه اینم خوبه - دیگه چی؟ دیگه اینکه هرکی دوتا مرغ داره... دهاتیه پا برهنه میدو! میون حرف مردک و بهش میگه آ - نشد، دست نگدار رفیق! اینجاش دیگه درست نیست - من دو تا مرغ دارم.»

ساعد مرا با دهن باز و چشم‌های گشاد سبزرنگش نگاه می‌کند، مثل اینکه هنوز منتظر نتیجه اخلاقی داستان است. هر وقت اینطور خیره می‌ماند، عین کله گوسفندی می‌شود که پشت کله پزی‌ها می‌گذراند - فقط چند برگ جعفری توی منخرین را کم دارد.

می‌گویم، «همین - تموم شد.»

ساعد دهنش را می‌بندد، سرش را کج می‌کند و چشم‌ها را به قالی می‌دوزد. دارد فکر می‌کند، به این شوخی کهنه و مندرس و نخ نما، دارد فکر می‌کند.

می‌گوید، «نه - قضیه به این سادگی حل نمیشه.»

می‌گویم، «چرا جون تو میشه - بیا از دوتا مرغ تو شروع کنیم.»

ساعد می‌خندد و می‌گوید، «اذیت نکن - من که مرغ ندارم.»

ساده لوحی ساعد خنده دار نیست، ملال آور و ترحم انگیز است. یک آن از ذهنم می‌گذرد که بگویم از همان خانه شروع کنیم. بیا و خانه شهر یا شمال را به اسم مریم کن - تو دو تا داری و او هیچ

ندارد، اما می‌ترسم این حرف به جای آنکه ختم مذاکره باشد، صحبت را جدی و طولانی کند که من حوصله‌اش را مطلقاً ندارم. در عوض می‌پرسم، «تو دورهٔ جوانی و جهالت توده‌ای نبودی، بودی؟» می‌گوید، «نه، اما...»

نقل قول می‌کنم: «"کسانی که تا بیست سالگی سوسیالیست یا کمونیست نشن دل ندارند، اونایی که بعد از بیست سالگی بشن عقل ندارند" - شنیده بودی؟ پادشاه سوئد گفته. «و با خنده اضافه می‌کنم، «طبق این حرف، تو نه دل داری، نه عقل، ساعد جان!»

قیافهٔ ساعد نشان می‌دهد که گفتهٔ سلطان و ای‌کینگ‌ها برایش بی اهمیت است و می‌گوید، «پادشاه سوئد راجع به سوسیالیسم و کمونیسم چی میدونه؟»

می‌گویم، «هیچی در واقع - اونکه عقلش نمیرسه. اما این حرفو از قول کسان دیگه ام نقل کردن. «هنوز به لحن شوخی ادامه می‌دهم، ولی ساعد خیلی جدی به رئوس حرف‌هایش برمی‌گردد.

«بهداشت برای همه، نون برای همه. تو غافل - مردم گرسنن...»

می‌گویم، «ا - آره، اما دینو ایمون دارن! قرار بود نداشته باشنا!»

ساعد می‌گوید، «جدی دارم میگم، باید به فکر این چیزا بود.» و طرح‌های عظیم سوسیالیستی آینده را قالبی و ناشیانه، دانه دانه عرضه می‌کند.

آخرین کوششم را به کار می‌برم که از گفتگو منصرفش کنم. «میدونی حرفای تو منو یاد چی میندازه؟ یاد یکی از برنامه‌های دولتای سابق. "آینده نگری" - اسمش همین بود؟ مرتب برایش سمینار راه مینداختن تو گچسر جمع می‌شدن، چه قالی می‌کردن - یادته؟ سرنوشت و سعادت همه رو تا قرن بیستویکم تعیین و تأمین کرده بودن! سمینار مئه اینکه تا یکی دو ماه قبل از انقلاب خمینی ام ادامه داشت. «اگر با غش غش خنده حرصم را بیرون نریزم، محتمل است فریاد بزمن بلند می‌خندم و می‌گویم، «بدبختا اینقد اون دور دورا نگاه میکردن که جلو پاشونو ندیدن!»

ساعد از مقایسه دلخور است، ولی انتقاد به دستگاه گذشته را تصدیق می‌کند و باز برمی‌گردد به «جبر تاریخی» و «علمی» بودن تئوری مارکسیستی.

هیچ اثری از مریم و بچه‌ها نیست و دیگر نیروی مسخره بازی ندارم. آخرین تیر ترکش: ساعت را نگاه می‌کنم و از جا بلند می‌شوم و می‌گویم، «من برم دنبال نون.»

ساعد می‌پرسد، «مگه نداریم؟»

می‌گویم، «یعنی دنبال ترجمه‌ام! البته نون برای همه نمیشه، اما برای من میشه!»

ساعد می‌گوید، «آه - باز حرفا رو نصفه گذاشتی. حالا بشین یه خورده - بعد میری سر کارت دیگه. تو که تا دیروقت بیداری.»

می‌گویم، «ترجمه به جای حساسش رسیده. "انقلابی" روزای آخرشو میگذرونه، در زندان در تنهایی و بیماری، در بدبختی و مهم‌تر از همه در پشیمانی از همکاری با استالین و تولیاتی - نمیشه اینجا ولش کنم. حالا تا قبل از سفر باز فرصت حرف داریم. مثل اینکه هنوز یه هفته‌ای در خدمت ام.»

ساعد با ناباوری می‌گوید، «پشیمون بود؟»

«اون طفلک ام از اونایی بود که کمونیسم رو با اومانیزم اشتباه کرد. تو اون دوره این نوع اشتباهای فاحش کم و بیش به نظر قابل فهم میاد - این دوره اس که اشتباه غریبه. بعد از اینکه بیشتر پرده‌ها پاره شده، بیشتر واقعیتا گفته شده، ولی خب دیگه...»

ساعد می‌گوید، «بشین، جان من بشین - راجع به همین حرف بزنینم.»

می‌گویم، «نه، بذار کتابو تموم کنم - بعد.»

در اطاقی که مریم به من اختصاص داده است کاغذ و کتابم را پهن می‌کنم و می‌نویسم:

گمان می‌رود، و این گمان نزدیک به حقیقت می‌نماید، که دیگر از همه کس و همه چیز بریده بود. کوششی برای برقراری تماس دوباره با تولیاتی یا دیگر رهبران حزب به کار نبرد. اگر می‌خواست، بی شک می‌توانست. می‌توانست توسط دوستان یا خویشانی که به دیدارش می‌رفتند، با یاداشتی، ولو دو سطری، با حزب تماس بگیرد، ولی کمترین نشانی برجا نیست که خواسته باشد چنین کند... دیگر توانی در او نمانده بود. تنها با امید زنده بود، امید آزادی نزدیک از زندان. دوران محکومیت در ۲۱ آوریل ۱۹۳۷ به پایان می‌رسید. نیتش این بود که به ساردنی باز گردد، و بقیه عمر را در انزوای مطلق به سر برد. خانواده‌اش را از این قصد آگاه کرده بود.

برادرزاده‌اش می‌گوید: قرار بود که بیست و هفتم آوریل برسد. تمام روز را در انتظارش بودیم. روز رفت و نیامد. همه دلتنگ بودیم، اما پدر بزرگ برای دیدار پسرش بیش از همه بی‌تابی می‌کرد. گفتیم فردا، فردا حتماً خواهد آمد. اما روز بعد، همسایه‌ای به خانه ما آمد و گفت: «نینو مرده است. خبرش را از رادیو شنیدیم.» بعد گروه گروه به تسلیت آمدند. برای آنکه خبر به پدر بزرگ نرسد، هر کدام به نوبت جلو در اطاقش کشیک می‌دادیم. یک لحظه که اطاق بی‌قراول ماند، خبر را شنید، و من در آشپزخانه بودم که صدای فریاد و ضجه‌اش بلند شد... پدر بزرگ فریاد می‌زد، «قاتل‌ها! آدمکش‌ها! پسر مرا کشتند!» و موی سر و ریشش را می‌کند. صدایش هنوز در گوشم است، پی هم می‌گفت: «پسر مرا کشتید!»...

نینو در ساعت چهار و ده دقیقه بیست و هفتم آوریل درگذشت... پدرش دو هفته پس از مرگ پسر چشم از جهان فرو بست و در بستر مرگ نامه‌ای را می‌خواند که پسرش ۹ سال قبل، در زمان شروع محاکماتش خطاب به مادرش نوشته بود.

...من زندانی سیاسی هستم، هیچ نکرده‌ام که موجب شرمساری و سرافکنندگی باشد... وجدان من آسوده است... مادر عزیزم چقدر دلم می‌خواهد غمی را که من بر دل شما نشانده‌ام تسلی بخشم... اما زندگی این است، سخت است و پسران اگر بخواهند شرفشان را مردانه حفظ کنند، گاه ناگزیرند موجب غم مادران شوند.

نقطه پایانی را بر ترجمه می‌گذرام و قلم را زمین، و با نینو خلوت می‌کنم. با نینوی صمیمی، پاکدل، انسان، هوشمند. با نینوی انقلابی که وقتی به زندان می‌رفت می‌گفت، «نظرات من هرگز عوض نخواهد شد - زندان که سهل است من حاضرم جانم را در راه عقایدم نثار کنم.» با نینویی که در انزوای زندان رهبران انقلابی را شناخت که همه از مقامی امن و در مسافرتی دور از دسترس، از سهل بودن زندان و فدا کردن جان حرف می‌زدند. با نینویی که نومید مرد و پاک باخته و از همه چیز و همه کس بریده.

مریم در اطاقم را می‌زند و می‌پرسد، «هنوز کار می‌کنی؟»

می‌گویم، «تموم شد.»

می‌پرسد، «تموم تموم؟ یعنی همه کتاب تموم شد؟»

می‌گویم، «آره.»

مریم دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «هورا! پس بیا بریم پائین جشن بگیریم.»
عاقبت نینو دل و دماغی برای جشن گرفتن باقی نگذاشته است. به طور کلی به انجام رساندن کار کمترین رضایتی برایم ایجاد نکرده است، حتی سنگینی بار را از شانهام سبک نکرده است. فقط از فکر اینکه اول هفته قرض مریم را می‌دهم، مختصر آرامشی حس می‌کنم.
می‌گویم، «دستکاری خیلی لازم داره - اما اونو می‌ذارم بعد از تایپ. جشن ام بمونه بعد از دستکاریا.»

مریم می گوید، «حالا مته اینکه می خوایم شامپانی وا کنیم! بیا بریم پائین بشینیم و گپ بزنییم دیگه - با خیال راحت، بدون مداخله "انقلابی"!»

در مؤسسه، تقریباً تمام وقت تنها هستم. حتی در ناهارهایی که همه کارمندان دور هم جمع می‌شوند و در طبقه هم کف می‌خورند، شرکت نمی‌کنم. صحبت‌ها با شیرین و خانم زابلی در چارچوب کار اداری است، گاهی هم درد دل‌هایشان را از نعمتی می‌شنوم، به خصوص روزهایی که چشم‌های شیرین از گریه سرخ است و صورت زابلی از خشم برافروخته.

میان من و آقای ایمان، که رابط مؤسسه و چاپخانه است، در روز چند جمله دوستانه رد و بدل می‌شود. از طریق او بعضی خبرهای خارج را هم دارم - از جمله اینکه انقلابیون در همان روزهای اول مدیرعامل چاپخانه را طناب پیچ و خرکشان به زندان برده‌اند، مثلاً اینکه حالا در رأس مرکز لینکلن هم یکی از انقلابیون نشسته است. تأیید این دو خبر را از احمد هم گرفته‌ام که هنوز در لینکلن مشغول کار است و از طریق لینکلن با چاپخانه در تماس. احمد نسبت به رفتاری که با مدیر چاپخانه شده است معترض نیست و از تغییرات مرکز، کاملاً راضی است - حتی به من هم پیشنهاد کرده است به آنجا برگردم: رئیس جدید از «رفقای» قدیم احمد است.

با بقیه همکاران مؤسسه سلام و علیکی دارم، ولی با هیچ‌کدام نزدیک نیستم. من کمتر از اطاقم بیرون می‌روم و دیگران فقط برای رساندن پیامی کوتاه سری به اطاق من می‌آیند. خلوت کارم را فقط نعمتی و بهروزی برهم می‌زنند. نعمتی همیشه با جار و جنجال و گفتگوهای یاهو موی دماغ می‌شود، و دکتر بهروزی بی سر و صدا و پنهان از نعمتی، با چند سؤال و قتم را می‌گیرد.

دکتر بهروزی را از زمانی می‌شناسم که در مرکز لینکلن با هم کار می‌کردیم. کتاب‌های ساده علمی را ترجمه می‌کند، و به محض آنکه به اصطلاحی که مخصوص اهل زبان است برمی‌خورد، گیر می‌کند و نیاز به مشورت دارد. آدم خوبی است، از کسانی که همه درباره‌اش صفت «زرنگ» را به کار می‌برند - احتمالاً به این دلیل که هنوز، هم حقوق کاملش را از مرکز لینکلن دریافت می‌کند، و هم در مؤسسه بیرونی که نیمه وقت کار می‌کند، مزدش از من که تمام وقتم بیشتر است، و به علاوه واجب بازنشستگی وزارت آموزش و پرورش، حق التدریسی هم پول در می‌آورد.

بی آنکه گفتگوی سیاسی داشته باشیم، همه در مؤسسه می‌دانند که من نسبت به حوادث اخیر چه فکر می‌کنم. خانم زابلی هم آشکارا از وضع ناراضی است و گاه با نامه رسان اداره، که مسلمان و انقلابی شده است و گذشته و خانواده‌ای مشابه خودش دارد، بگو مگو می‌کند. شیرین نگران زن بودن و تنها بودنش است - بعضی اوقات از خوش صورتی مسعود رجوی حرف می‌زند، و بعضی اوقات از بالا گرفتن تعصب مذهبی شکایت دارد. دکتر بهروزی در هر فرصتی یادآور می‌شود که خویشی را در دوران قلع و قمع توده‌هایها در رژیم گذشته از دست داده است، و با این پشتوانه امنیت حال و آینده‌اش را مسلم می‌داند. آقای ایمان از اینکه ناگهان به خاطر نسبتی که با طیب چاقوکش داشته است، قدر و قیمتش بالا رفته است هم متعجب است و هم خوشحال، ولی خوش ذات‌تر و بی پیرایه‌تر از آن است که بخواهد از این موقعیت سوء استفاده کند. نعمتی هنوز از سردمداران آخوند به نام کوچک یاد نمی‌کند، و به اظهار نزدیکی با بازرگان و اطرافیان غیرمعممش قانع است.

به سؤال‌های دکتر بهروزی دانه دانه جواب می‌دهم و منتظر می‌مانم که کارش تمام شود، من به سراغ نعمتی بروم، تا تسویه حساب کنیم. بهروزی آخرین سؤال را می‌کند و بعد از گرفتن پاسخ، می‌گوید: «شنیدم قصد سفر داری؟»

می‌گویم، «آره - از فردا مرخصیم شروع میشه، دو روز بعد عازم.»

می‌گوید، «خب - انشاءالله به سلامتی. چقدر میمونی؟»

«همه‌یه ماهو - چیزی نیست، تا چشم به هم بزنی تموم میشه.»

دکتر بهروزي به ياد سال هاي گذشته مي افتد و مي گويد، «آره والله - عمر مته برق ميگذره. انگار ديروز بود که با هم مرکز بوديم. چند سال پيش بود؟»

مي گويم، «نزدیک پنج سال.»

«پنج سال! واقعاً مته برق گذشت. پير شديم رفت بابا!» و بلافاصله اضافه مي کند، «تو که نه - خودمو ميگم. تو حالا خيلي مونده.»

مي گويم، «اي بابا - من که گاهي احساس مي کنم صد سالمه! اينقد خستم که دماغمو بگيرن جونم در ميره!»

بهروزي هنوز به ياد خاطرات گذشته است. زير لبي مي خندد و مي گويد، «اون کارت پستالي که براي من فرستاده بودي يادته؟ همون موقعي که هردو تو مرکز کار مي کرديم؟»

«کدوم؟ مجسمه داويد کار ميکل آنژ؟ خوب يادمه - اما هيچ وقت نفهميدم تو که اهل طنزي، چرا اون موقع اوقات تلخ شده بود؟»

مي گويد، «آخه تا به من برسه، دست به دست تو مرکز گشته بود - برو بچه هام سربه سرم ميذاشتن. تا چشمشون به من مي افتاد به لهجه اصفهوني ميگفتن: سه چيزس اگه خوردي خوردي! پول استو، گول استو، و بقيه قضاي!»

مي خندم و مي گويم، «بابا اينکه بر خوردن نداشت. شوخي بود ديگه. براي بقيه ام کارتاي مسخره داده بودم و حرفاي مضحک نوشته بودم. فقط تو يکي خودتو لوس کردي. يادمه براي يکي از بچه ها يه کارت فرستاده بودم که عکس مي دون کنکور د روش بود با سوزن کلئوپاترا - پشتش ام نوشته بودم: "هرکي هرچي دستشه!"»

بهروزي خنده اش در طول صحبت قطع نشده است و مي گويد، «مال من تند تر بود - يادت رفته. نوشته بودي: "دو تاي ديگه رو که مي دونم خوردي، براي سومي ام مال داويد تقديم ميشه!"»

هردو مي خنديم و من مي گويم، «چه حوصله ها داشتم.»

بهروزي مي گويد، «يه الف بچه آتيش مي سوزوندي! حالام مي سوزوني!»

«حالا؟ گيريم حوصله اشو داشته باشم، مگه ميشه؟ يه همچي کارتي بيفته دست آخوندا تیکه تیکه ام ميکنن! ميگن زنای لفظي کردي!»

دکتر بهروزي عينکش را برمي دارد و اشکي را که بر اثر خنده از گوشه چشمش سرازير است، با دستمال پاک مي کند و مي گويد، «زنای لفظي ديگه چيه؟»

«از ملاها پيرس - لابد يه تعريفی براش پيدا ميکنن. همه فکر و ذکرشون همين چيزاس ديگه. توي توضيح المسائل يه فصل هست به اسم: "در آداب نگاه."»

بهروزي چندان به ادامه اين بحث ماييل نيست. با قيافه اي جدي مي پرسد، «نگاه؟ يا نکاح؟»

«نگاه - نگاه! خميني به تفصيل اونجا گفته که نگاه کردن زن به مرد برهنه چه گناه کبيره ايه و چه مجازات داره! اگه نگاه کردن و حرف زدن باهم باشه که ديگه تکليف روشنه!»

دکتر بهروزي هيچ نمي خندد و باز گريزي مي زند به برادري که در گذشته از دست داده است.

مي گويم، «شانس آوردي کشتنش. اگه ميموند لابد مثل بقيه توده اياي سابق وزير و کيل شاه مي شد، حالا برات درد سر بود.»

بهروزي با دلخوري نگاه مي کند. مي گويم، «باز ميخواي پنج ساله ديگه صبر کني تا به اين شوخي بخندي؟»

نمي خندد، اما اخمها را باز مي کند و مي گويد، «من ديگه پاشم برم، بذارم تو به کارات برسي.» و بلند مي شود.

ساعت را نگاه مي کنم و مي گويم، «ديگه آخر وقته - من ام ميخوام برم نعمتي رو ببينم.» و با هم از اطاق بيرون مي رويم.

دفتر نعمتی دو اطاق متصل به هم است که با دری از هم جدا می‌شود. شیرین در بیرونی می‌نشیند، و نعمتی در اندرونی. در میان دو اطاق امروز بسته است، و شیرین مشغول حرف زدن با تلفن. من می‌نشینم و منتظر تمام شدن مکالمه تلفنی می‌مانم. شیرین با دستپاچگی لبخندی می‌زند و آهسته می‌گوید، «یه دقیقه.»

با دست اشاره می‌کنم که عجله‌ای نیست. صحبت طولانی است ولی بالأخره تمام می‌شود. اما شیرین بعد از آنکه گوشی را هم سر جایش می‌گذارد، به نعمتی آمدن مرا خبر نمی‌دهد و مشغول ور رفتن با کتوها و اسباب روی میز می‌شود.

می‌پرسم، «مگه نعمتی نیست؟»
می‌گوید، «چرا.» و سرش را با کیفش گرم می‌کند.
می‌پرسم، «باز اتفاقی افتاده؟»
شیرین شرمزده به من نگاه می‌کند و می‌گوید، «برای من نه.»
«پس برای کی؟»

می‌گوید، «والله چمی دونم. بهتره خودش بهتون بگه. برین ببینیش دیگه، اما اوقاتون تلخ نشه ها.»
ابروهایم را به سؤال بالا می‌برم و در اطاق نعمتی را باز می‌کنم. نعمتی پشت میز شلوغش ولو شده است و با بی‌حواسی با یک پرده دماغش ور می‌رود. تا چشمش به من می‌افتد، می‌گوید، «ا - مگه تو نرفتی؟»

می‌گویم، «کجا؟ مرخصیم از فردا شروع میشه. قرار بود امروز تسویه حساب کنیم.»
می‌پرسد، «تسویه حساب؟ چه تسویه حسابی؟»
قلبم پائین می‌ریزد. می‌گویم، «سه ماه حقوقم و...»
نعمتی صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید، «چی؟ سه ماه حقوق؟»
می‌گویم، «پول دو ماه گذشته رو که هنوز ندادین. قرارم شد یه ماه مرخصیم ام بدین...»
باز می‌پرد میان حرفم و می‌گوید، «پول مرخصی رو کی تا حالا پیش پیش گرفته؟ نه دیگه، اینکه همیشه که! اگه قرار باشه هرکی...»

من حرفش را قطع می‌کنم: «اول هفته که ترجمه رو تحویل دادم و مرخصی خواستم و وضع مالیمو توضیح دادم خود شما گفتین که پول این ماه ام میدین - حالا نمیدین، ندین.»
می‌گوید، «خب دیگه.»

با عصبانیت می‌گویم، «خب دیگه چیه؟ بقیه رو که باید بدین! هم مال ترجمه رو، هم دو ماه عقب افتاده رو.»

نعمتی دست‌های درازش را روی میز می‌گذارد و بالاتنه‌اش را به سمت من خم می‌کند، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید، «ندارم. حالا برو هفت هشت روز دیگه بیا حرفشو بزیم.»
من نمی‌دانم تمام صورت و کاسه سرم پر از خون است، یا خون به کلی از سر و صورتم رفته است. فقط احساس می‌کنم پوستم برای استخوان‌هایم زیادی تنگ است. با تته پته می‌گویم، «هفت هشت روز دیگه؟ شما میدونین که من پس فردا مسافرم. من که همه چیو برای شما گفتم. گفتم که قرضامو باید قبل از رفتن بدم.»

رضایتی که در صورت نعمتی از عجز من پیداست، عاجزترم می‌کند و زبانم به کلی بند می‌آید. نعمتی همانطور که با سماجت نگاهم می‌کند، می‌گوید، «وقتی نداشته باشم که کاری نمی‌تونی بکنی، نه دیگه، چکار می‌تونی بکنی؟ برو سفر و بیا - ببینم چکارش می‌تونم بکنم.»

با فریاد می‌گویم، «پول سفر و قرض کردم - چند دفعه بگم؟»
می‌گوید، «داد نزن! قرض به خودت مربوطه - می‌خواستی نکنی! اصلاً حالا کی گفته تو بری سفر؟»

باز با فریاد می‌گویم، «به تو چه که من چه کار می‌کنم! مگه داری خیراتو مبرات می‌کنی؟ من پول خودمو میخوام. مگه از تو دستی خواستم؟»

نعمتی با هیکل گوریل وارش پشت میز بلند می‌شود و می‌گوید، «ندارم،! یه شاهي ام نمیدم! هر کاری میخوای بکنی، بکن. برو شکایت کن! نه دیگه.»

«خیلی پستی! خیلی مسکینی!» صدای کلماتی که از گلویم بیرون می‌آید، برای خودم غریبه است و کمترین تأثیری بر نعمتی ندارد. در میان دو اطاق را با همه نیرویی که در بدن دارم به هم می‌زنم و به اطاق شیرین برمی‌گردم.

آدم غریبه‌ای آنجا نشسته است که با تحقیر و ترحم نگاهم می‌کند. شیرین حالت بچه‌ای را دارد که بغض کرده است و می‌گوید، «می‌دونستم میخواد یه همچی کاری بکنه - از صبح گفته بود به شما بگم مؤسسه نیست.»

پوست لبم را چنان با حرص می‌کنم که مزه خون را آنآ در دهنم حس می‌کنم. فقط سرم را چند بار به نیت تهدید نعمتی در جهت شیرین تکان می‌دهم، ولی خوب می‌دانم که او هم می‌داند دستم به هیچ جا بند نیست، و پشتم خالی خالی است.

به مریم چه بگویم؟ اگر سفر را برهم بزنم، جواب خواهرم را چه بدهم؟ وقتی در جدال با این افکار آشفته، گیج و درمانده به خیابان می‌رسم، تازه به فکر می‌افتم که حق بود لااقل ترجمه‌ام را پس می‌گرفتم.

مریم می‌گوید، «مرتیکهٔ پدرسوخته، خیال کرده! از دماغش در میاریم - تو صبر کن. مگه شهر هرته؟»

«مگه نیست؟»

«نه اونقدر که نعمتی نکبت بتونه همینطوری، با این وقاحت، پول تو رو بخوره.»
شهر از این حرف‌ها هم هرت تر است. در این شهر رشوه را با سند محضری می‌گیرند، در این شهر مردم را به یک چشم بر هم زدن از آبرو و هستی ساقط می‌کنند، در این شهر آدم می‌کشند و به کسی جواب نمی‌دهند. شهر از این هرت تر؟ مریم هم این همه را می‌داند. خوب می‌داند که خوردن چندر غاز چون منی، در این شهر سهل‌ترین کارهاست. خوب می‌داند که کمترین کاری نمی‌توان کرد. خوب می‌داند اگر به کمیته رجوع شود هرچه هست و نیست یک جا می‌خورد؛ به پاسدار، می‌خورد و طلبکار می‌شود؛ به قاضی شرع، هم می‌خورد و هم حد شرعی می‌زند. مریم همهٔ این‌ها را خوب می‌داند، منتهی می‌داند که تنها واکنش درست همین است - تهدید کردن و وعدهٔ انتقامجویی دادن، ولو تو خالی و بی پایه، برای آنکه مختصری تب را پائین بیاورد و لحظه‌ای بر زخم مرهم بگذارد.

می‌گویم، «حالا که خورده، یه آب ام روش.»

«گه خورده! من از جگرش می‌کشم بیرون! اگه گذاشتم از گلوش بره پائین! حالا که تو سر سفری تونسته از این غلطا بکنه وگرنه...»

«منم همینو میگم دیگه. منو گذاشته کنج دیوار، گه سگ پست فطرت، میدونه راه پس و پیش ندارم - برای همین میگم سفرو عقب...»

مریم با عصبانیت حرفم را می‌برد: «باز شروع کردی؟ سفرو عقب بندازم کدومه؟ برای چی سفرو عقب بندازی؟ به جان خودت به جان بچه‌ها اگه یه دفعهٔ دیگه، حتی حرفشو بزنی، ازت می‌رنجم - از ته دل می‌رنجم. این صنار سه شاهي منو مته مال خودت بدون دیگه - آه!»

می‌گویم، «باور کن همینطور هم هست. مال منو تو نداره، اما فقط به جیب تو فکر نمی‌کردم - حساب کرده بودم با این پول همهٔ قرضامو میدم. کسی نیست که بهش مقروض نباشم: به نزی، به علی، به حسین. تازه اینا مهم نیست - حسین که فعلاً اینجا نیست، مال اون دو تا رم راحت می‌تونم دیرتر بدم. ولی یه خروار چک دست اینو اون دارم.»

مریم می‌پرسد، «چک چی؟»

«قسطای بانک مال تعمیرات خونه که هنوز مونده، جریمه‌ای که باید به مرکز کورس اینا پس بدم - چون قرارداد کتابو بعد از اونکه کورس رو بیرون کردن به هم زدم. اونم قسط بندی شده. ولی مسئلهٔ قرضه به کنار، کل ماجرا بهم برخورده. میخوام وایسم حقمو بگیرم.»

مریم می‌گوید، «فکر قرض مرضا رو فعلاً نکن. حقت ام به موقعش می‌گیری، با یخاب ترشی! این جور چیزا، دیر و زود ممکنه داشته باشه، ولی سوختو سوز نداره. با خیال راحت برو سفر و برگرد، همهٔ کارا رو جور می‌کنیم. راستی به اون دوستت ام که ترو به مؤسسهٔ بیرونی معرفی کرد، ماجرا رو بگو. این یه ماهه که تو نیستی ما دو تا دنبالشو می‌گیریم - اصلاً تا تو برگردی همه چی رو به راهه. حالا می‌بینی!» دستش را با ذوق به هم می‌مالد و می‌گوید، «پاشو چمدونتو ببند - همین یه امروزو داری. فردا صبح کلهٔ سحر باید بریم فرودگاه.»

«چرا دیگه کلهٔ سحر؟ پرواز دوازده و نیمه.»

«گفتن هفتو نیم صبح باید اونجا باشی. سر تا پای تمام مسافرا رو میگردن. بالاغیرتاً اونجا از خودت کم حوصلگی نشون نده، بیخودی دعوا راه ننداز! میخوای من امروز نرم اداره، بمونم کمکت کنم؟»

می‌گویم، «نه بابا - چمدون بستن من فقط ده دقیقه کار داره. پاشو برو، داره دیرت میشه. تونستی از اون ور زودتر برگرد.»

قبل از آنکه به بستن چمدان مشغول بشوم، به احمد تلفن می‌زنم و داستان ردالت نعمتی را به جزئیات تعریف می‌کنم. مقداری اظهار تأسف می‌کند و مقداری اظهار تعجب و قول می‌دهد که در غیبت من مسئله را تعقیب کند.

می‌گویم، «مریم وکیل منه، وکالت نامه‌ام داره - چکو میتونی به اسم اون بگیری. نذار بهانه بیاره، چون من نیستم و از این حرفا...»

احمد می‌گوید، «نه - خیالت جمع - نمی‌ذارم.»

«در ضمن چون من دیگه به هیچ قیمت با این مرتیکه کار نمی‌کنم، آگه بتونی پول یه ماه مرخصیم ام زنده کنی خوبه.»

می‌خندد و می‌گوید، «سعی می‌کنم. اما می‌دونی که چه جور آدمیه.»

«خوب، خوب! اصلاً آدم نیست!»

دیدار را به بعد از بازگشت محول می‌کنیم و گوشی را می‌گذارم.

فهرستی از قرض‌هایی که دارم تهیه می‌کنم که قبل از سفر پیش مریم بگذارم:

به نزی	۵۰۰۰۰ ریال (پنجاه هزار ریال)
به علی	۱۰۰۰۰۰ ریال (صد هزار ریال)
به حسین	۲۰۰۰۰۰ ریال (دویست هزار ریال)
قروض بانکی	۲۵۰۰۰۰ ریال (دویست و پنجاه هزار ریال)
به مریم از بابت بلیط	۶۵۰۰۰ ریال (شصت و پنج هزار ریال)
به مریم از بابت ودیعه	۱۲۰۰۰۰ ریال (صد و بیست هزار ریال)
جمع کل	۷۸۵۰۰۰ ریال (هفتصد و هشتاد و پنج هزار ریال)

رقم را به تومان می‌خوانم که کمتر بترساندم. تنها پولی که خودم برای سفر پرداخته‌ام، هزار و پانصد تومان اجازه خروج است. چون نمی‌توانم از ارزی که بردنش مجاز است استفاده کنم، پول یکی از آشنایان مریم را ارز خریده‌ام که برایش از فرانسه به امریکا حواله بدهم.

چمدانم را به سرعت می‌بندم و بعد کارهای مربوط به سفرم را یادداشت می‌کنم - کارهایی که باید برای خودم یا دیگران انجام بدهم:

۱. ارسال پول به نشانی آشنای مریم در کالیفرنیا
۲. دو جعبه قرص «فارماتون» برای رضوان
۳. کتاب «روزان والون» (انتشارات «سوی») و «گونتر گراس»، «انتشارات «بلفون»» برای مصطفی
۴. کفش طبی «توماس هیل» برای پسر کوچک مریم
۵. عطر «جاکومو» یا «دیورلا» برای مریم
۶. تهیه اوراق تحصیلی بچه‌ها

۱. یکسره کردن وضع آپارتمان
۲. رساندن پیام آقای قاف برای پیدا کردن کار به شخصی به اسم «پالمر» در آکسفورد
۳. خرید باطری برای سیتروئن مدل ۷۹ CLUB G. S. با قدرت موتور ۱۲۲۵ C3 باز هم برای آقای قاف.
۴. سفارش شیر و تونیک پاک کن، کرم‌های روز و شب و ماسک صورت به عمده فروشی دکتر «کلن» برای خانم میم.

با هر تلفنی که برای خداحافظی می‌کنم یا می‌کنند لیست درازتر می‌شود. مریم اصلاً نمی‌داند که در این فهرست جا دارد و بیژن از آنجا هیچ نمی‌خواهد. احسان و انیس را هرچه می‌کنم گیر نمی‌آورم. علی همچنان چمخاله است و تلفن ندارد. با نزی بعد از سه یا چهار تلفن بالاخره موفق می‌شوم حرف بزنم:

«الهی قربونت برم، من هیچی لازم ندارم، فقط می‌خوام تو اونجا حسابی استراحت کنی، همچی یه نفس راحتی بکشی، خوش بگذرونی که سر حال برگردی.»

می‌پرسم، «برای بچه‌ها پیغامی، کاغذی، چیزی نداری؟ از اروپا زودتر بهشون میرسه‌ها.»
می‌گوید، «نه عزیزم، الان که دیدی تلفن مشغول بود، اتفاقاً داشتم با اونا حرف می‌زدم. چون اتفاق امروز راستش نگرانم کرد. خواستم قضیه رو بهشون بگم که گوشی دستشون باشه. راستی نکنه فردا فرودگاهو ببندن؟»

«فرودگاهو ببندن؟ چرا؟ اتفاق امروز چیه؟»

می‌گوید، «نشینیدی؟ سفارت امریکا رو گرفتن.»

«چی؟!!!!»

نزی می‌گوید، «آره - امروز صبح ریختن تو سفارت امریکا. من نزدیکای ظهر که از تو تخت جمشید رد می‌شدم قیامت بود. به در و دیوار سفارت شعار زدن و جلو درش یه بلندگو گذاشتن از توش سر و صدا پخش میکنن - جمعیت ام تو خیابون جلو در دوپشته و ایساده و فریاد میزنه "مرگ بر امپریالیسم! مرگ بر امریکا!" من راستش خیلی دلوایسم. این کارا شوخی نیست. سفارت، خاک امریکا حساب میشه، اونا که دس رو دس نمیدارن، بشینن تماشا کنن بهشون حمله بشه! حتماً یه کاری میکنن.»
من هنوز گیجم و می‌پرسم، «شاید این ام مثل اون دفعه‌های قبل باشه - یادته دیگه. چند وقت پیش ام، هم رفتن دم سفارت امریکا، هم سفارت انگلیس - یادته نیست؟ ولی خب فوری ردشون کردن.»

نزی می‌گوید، «نه، نه - این دفعه رفتن تو! توی سفارت! یه عده رم گروگان گرفتن! میگن خلیا اون تو ان!»

«وای بر من! اینا دیوانن، واقعا دیوانن! مگه سفارت محافظ نداره؟ چطوری رفتن تو؟»

«والله نمی‌دونم. اما حالا که اون تو ان - شعارای پارچه‌ای که به دیوار سفارت چسبوندن من خودم دیدم. روش نوشتن "ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام..."»

می‌پرسم، «پیرو خط امام؟ دانشجویان پیرو خط امام یعنی چی؟ یعنی کی؟»

می‌گوید، «چمیدونم. خلاصه هرکی هستن، نوشتن، ما سفارتو اشغال کردیم. شعار خیلی درازه همه- اش یادم نمونده. یکی از شعارا کوتاه بود: "خمینی می‌رزم! کارتر می‌لرزد!"»

«می‌رزم؟ می‌رزم! زکی!»

نزی می‌گوید، «حالا سفر تو بهم نخوره؟»

می‌گویم، «گور بابای سفر من - اون که مهم نیست. راستش هیچ ام بدم نمیاد بهم بخوره. اما خود قضیه خیلی مهمه. به هر حال تو نگران نباش. من آگه موندنی شدم در جریان میذارم.»

به محض آنکه صحبتیم با نزی تمام می‌شود، شماره اداره مریم را می‌گیرم.
«شنیدی؟»

«سفارت آمریکا؟ تو اداره یه چیزایی می‌گن - راسته؟»

«الان نزی به من گفت - خودش تو تخت جمشید بوده، جلو سفارت.»

مریم می‌گوید، «ای داد بیداد! فکر می‌کنی چی بشه؟» وقتی جواب نمی‌دهم می‌گوید، «من قبل از اومدن سر و گوشی آب میدم خیرا رو برات میارم.»

«اون طرفا بیخود نریا! کار حتماً به تیر و تیراندازی میکشه - اگه تا به حال نکشیده باشه.»
«باشه مواظبم.»

می‌گویم، «مواظبت فایده نداره، ا! می‌گم اون ورا نرو اصلاً!»

«نمیرم، نمیرم - ناراحت نباش. تو کار اتو کردی؟ چمدونو بستنی؟»

«خیلی وقته - آره.»

از کجا می‌شود خبر درست گرفت؟ خبر صحیح و دقیق؟ مغازه آقا کمال چندان فاصله‌ای با سفارت آمریکا ندارد. از او می‌توانم بپرسم. دست به کار می‌شوم، ولی تلفنش جواب نمی‌دهد. چندین بار در طول بعد از ظهر نمره را می‌گیرم و هر بار مایوس گوشی را می‌گذارم. شاید آقا کمال هم امروز به فتح سفارت رفته است، شاید از ترس آنکه خیلی شلوغ شود دکان را بسته است، شاید اینقدر شلوغ شده است که مجبور به تعطیل شده است. به هر حال مدت‌هاست از کمال سمسار خبری نیست - نمی‌دانم به کدام سوراخ خزیده است.

شب که مریم به خانه برمی‌گردد، خبرهای دقیق را می‌آورد:

جمعیت معدودی، امروز صبح، حوالی ساعت ده، در خیابان تخت جمشید، چند چهارراه پائین‌تر از محل سفارت، دست به تظاهرات و راه پیمایی زده‌اند. وقتی به جلو در اصلی سفارت آمریکا می‌رسند، چند نفری از آنها از دیوار باغ بالا می‌روند، و عده‌ای هم با وسائلی که از قبل تدارک دیده بوده‌اند، زنجیرهای در را می‌شکنند، و وارد محوطه می‌شوند. بلافاصله شعارهای پارچه‌ای را به در و دیوار می‌کوبند، و بلند گویی بالایی در نصب می‌کنند. حدود صد نفر را گروگان گرفته‌اند، و از بلندگو بیانیه و اعلامیه و سرودهای انقلابی پخش می‌کنند. مریم تمام شعارها را رونویس کرده است. سوازی آن شعار مسخره:

خمینی می‌رزد! کارتر می‌لرزد!

دو شعار دیگر هم هست. یکی:

پذیرفتن شاه از طرف آمریکا توطئه جدید علیه انقلاب اسلامی ایران است

و دومی:

ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به منظور اعتراض به جنایات آمریکا و پناه دادن شاه مخلوع سفارت آمریکا را اشغال کرده‌ایم

مریم می‌گوید که آخوندی به نام خوینی یا خوینیا در محوطه رو به روی در سفارت نماز جماعت گذاشته است. از دفتر خمینی با این افراد در تماسند. سوازی موسوی خوینی یا خوینیا دو آخوند دیگر، آیت‌الله منتظری و آیت‌الله طاهری، از گروگان‌گیری حمایت کرده‌اند.

می‌گویم، «پس در واقع مقامات رسمی آدم دزدی کردن!»

«اینطور بوش میاد.»

می‌پرسم، «خبرها که موثقه؟ از کجا گیرشون آوردی؟»

می‌گوید، «پنج دقیقه که دم سفارت وایسی، همه برات می‌گن. هنوز اونجا غلغله اس.»

با اعتراض می‌گویم، «پس بالأخره رفتی اونورا!»

مي خندد و مي گويد، «ولي مي بيني كه صحيحو سالم. يكدونه تير ام كسي در نكرده - فقط چند تا گاز اشك آور تو كار بوده. براي همين ام مردم با خيال تخت اونجان و كركري ميخونن!»

«سربازاي گارد سفارت چي شدن؟»

مريم مي گويد، «اونام جزو گروگانان.»

«خيال مي كني عكس العمل امريكا چي باشه؟ اين اولين باره كه يه دولت، يه كشور، يه رژيم - كه خود امريكا اونطوري با عجله به رسميت شناخته - علناً گروگانگيري كرده. كيا رو؟ يه عده ديپلماتو كه به هر حال بايد مصونيت سياسي داشته باشن!»

مريم مي گويد، «حتماً عكس العمل شديد نشون ميدن - حرف توش نيست.»

«يعني كار به بمباران و جنگ و اين حرفام فكر مي كني بگشه؟»

«تا فردا كه تو قراره بري كه نه!»

شهر خواب زده و لخت است و حرکات کسانی که در راه می‌بینم کند و سنگین. مهی که بر شهر گسترده است به سیاهی شب آغشته است و برای آنکه برچیده شود، در انتظار برآمدن خورشید، میان زمین و آسمان معلق مانده است. هوا تاریک و روشن است و چراغ‌های بعضی از خیابان‌ها را هنوز خاموش نکرده‌اند. درخت‌ها خزان زده و جوی‌ها پر از برگ مرده است. چشم انداز شمیران رنگ پائیز را گرفته است و نسیمی که می‌وزد خنکا و بوی پائیز را حمل می‌کند. سال‌هاست تهران را در ساعت شش صبح ندیده‌ام.

در دروس، حوالی چهار راه قنات، برای دو جوان که اخیراً مرده‌اند، حجله بسته‌اند. نور چرک لاله-ها و چراغ‌های زنبوری اطراف دو حجله سایه‌ها و تیرگی‌های تصویر پسران را، که ناشیانه از روی عکس‌های کوچک شناسنامه‌ای بزرگ شده است، نمایان‌تر می‌کند و اسم‌هایی را نشان می‌دهد که با خطی ناپخته و مرکبی سیاه بر حاشیه عکس‌هاست: شهید فلان، و شهید بهمان. همه دیشب به هم در این محل «تبریک و تسلیت» گفته‌اند.

بیشتر شب‌ها، در بیشتر محله‌ها، از این حجله‌ها می‌بندند - برای جوان‌هایی که به دلیل خام دستی پاسداران، یا حین بازی با تفنگی که فراموش کرده‌اند واقعی است، یا در بروزات تب و تاب و شور و شر انقلابی، یا حین دعوایی کودکانه که حداکثر می‌بایست به کبودی چشمی و یا ریختن خونی از دماغی پایان یابد، هدف گلوله قرار گرفته‌اند و کشته شده‌اند. نام مشترک همه این جان‌های هدر رفته و این خون‌هایی که باطل ریخته، شهید است. اسلام و انقلاب و خمینی، هر سه شهید می‌طلبند. خمینی بیش از همه. بارها گفته است:

«من از روی پیغمبر اسلام شرمندهم که ما هنوز برای انقلاب به اندازه صدر اسلام شهید نداده‌ایم!»

از مریم می‌پرسم، «خیال می‌کنی خمینی، کشته‌های جنگ‌های صدساله رم حساب می‌کند؟»

چند دقیقه اول راه را در سکوت رانده‌ایم، در ادامه سکوتی که در خانه داشتیم تا مزاحم خواب دیگران نشویم. این اولین جمله من، مریم را به حرف می‌آورد. طبعاً رشته فکر مرا تعقیب نکرده است و مطمئن نیستم که حجله‌ها را نزدیک چهارراه قنات دیده باشد.

می‌گوید، «چی؟ جنگ‌های صدساله چی؟»

وقتی با اشاره سر می‌گویم مهم نیست مریم به حرف زدن ادامه می‌دهد: «من داشتم به دیشب فکر می‌کردم. این ساعد خل شده‌ها! چه ذوقی می‌کرد که ریختن تو سفارت امریکا!»

«اول که گفت کار خود امریکانیاس!»

مریم می‌گوید، «آره - بعد از تلفن "رفقا" ذوق شوق شروع شد. یعنی راست می‌گفت که امروز به عده از روشنفکران میخوان برن جلو سفارت، از کار اینا حمایت کنن؟»

«هیچ بعید نیست - اینایی که من دیدم و می‌شناسم از گروگانگیری ام دفاع می‌کنن. می‌گن مشت محکمی است بر دهان امپریالیسم جهانخوار!»

«خجالت داره والله. آه!»

من فقط از سر بی حوصلگی نفس بلندی می‌کشم، و نظری به روزنامه‌ای می‌اندازم که مریم روی صندلی عقب گذاشته است.

مریم می‌گوید، «مال دیشبه. این ساعد که نداشت تو نگاهی به روزنامه‌ها بیندازی. آوردمش که تو فرودگاه بخونیش.»

می‌گویم، «بندازش دور کثافتو - من کتاب هم‌رام دارم.»

«شاید شرح تفضیلات ریختن تو سفارتو داشته باشه.»

با بی میلی روزنامه را تا می‌کنم که لای کتابم بگذارم. کتاب «دوبین»، که درباره انقلاب فرانسه است، بر صفحه‌ای باز می‌شود که نامه وداعیه لویی هانری مارت، مارکی آرسی، در آن ضبط است. عجیب نیست، چون بعد از آنکه در شب اعدام محسن، قسمت‌هایی از آن نامه بریده بریده به ذهنم آمد، بارها و بارها به این قسمت از کتاب رجوع کرده‌ام تا همه گفته‌های زیبا و پر از درد مارت را به خاطر بسپارم. روزنامه‌ای که ماجرای گروگانگیری دیپلمات‌های امریکایی را چاپ کرده است در کنار این کلمات قرار می‌گیرد:

آی وطنم! وطنم آی! باشد که بزودی از بند دژخیمان تشنه به خون، که می‌خواهند تو را نزد تمام ملل سرافکنده و شرمسار کنند، رها شوی!

مریم می‌پرسد، «همه کاغذات همراهِت؟ پاسپورتت؟ بلیطت؟ تراولرز چکای اون خانمو آقا؟ ورقه آبله کوبیت؟»

می‌گویم، «همه‌اش هست جز پاسپورتم که توفرو دگاه پسم میدن - اگه بدن!»
مریم می‌گوید، «نفوس بد نزن - حتماً میدن. من به هر حال میمونم تا هوایما بلند شه.»
«مگه دیونه‌ای؟ از شیش صبح تا نیم بعداز ظهر میخوای اونجاغاز بچرونی؟ به فرض که پاسپورتمو ندن - خب من تاکسی می‌گیرم برمی‌گردم خونه منتظرت میمونم دیگه.»
«پول ایرونی همراهِت هست؟»
«آره - به اندازه پول تاکسی که دارم.»

در آغاز جاده کرج، مه، مثل پرده‌ای که یکباره کنار رود، ناگهان برمی‌خیزد، و روز از پشتش سر می‌کشد، بی آنکه تکه پاره‌هایی از شب را به دنبال داشته باشد. آسمان ابری است و آفتاب بی رمق، ولی نور، نور روز است. شهر کم‌کم به جنب و جوش افتاده است، مغازه‌ها دانه دانه باز می‌شود، ماشین‌ها دسته دسته به خیابان می‌ریزد، و سر و کله سحر خیزان تک تک پیدا می‌شود.
به مریم می‌گویم، «همه اینا قراره کامروا بشن!»
می‌گوید، «به قول اون رفیقت، اگه همچی قرار می‌بود، همه سپورا و کله پزا تا به حال کامروا شده بودن!»

وقتی به فرودگاه می‌رسیم هنوز چند دقیقه‌ای به هفت مانده است. بنای اصلی فرودگاه، که نیمش بر اثر برف سنگین سال گذشته فرو ریخته، هنوز تعمیر نشده است و مسافران ناگزیر در عمارت فرعی کوچکی که قبلاً فقط محل عبور زائرین بود، گرد آمده‌اند. هنوز جمعیت انبوه نیست و می‌شود امید داشت که رسیدگی به بلیط‌ها و بازرسی از چمدان‌ها به سرعت انجام شود.
در آستانه در با مریم روبوسی و خداحافظی می‌کنم و به اصرار هایش برای بیشتر ماندن توجهی نمی‌کنم. بعد از نصایح او به من و وصایای من به او، همانجا می‌ایستم تا مریم به سمت اتوموبیل روانه شود - درست مثل اینکه من به بدرقه آمده باشم.

در حقیقت مطلقاً احساس مسافر بودن ندارم. چون تا وقتی در هوایما ننشینیم و هوایما از زمین بلند نشود، نمی‌دانم که رفتنیم یا نه. حال بیشتر مسافرین مثل من است، مگر مسافرانی چون محمد منتظری، که طیاره را با تمام دلارها و سلاح‌هایی که در آن است صاحبند. برای بقیه همه چیز ممکن است. ممکن است لحظه آخر گذرنامه شان را ندهند، یا پاسداران مانع از سوار شدنشان شوند، یا پرواز را بدون دلیل به روز دیگری موکول کنند، یا ناگهان تصمیم بگیرند که مهرآباد را می‌خواهند برای مدتی نامعلوم ببندند. سوار شدن و به مقصد رسیدن هم احتمالی است مثل دیگر احتمال‌ها. به هر حال با اشغال سفارت امریکا مسئله تعطیل کامل فرودگاه از همه ممکن‌تر به نظر می‌رسد.

جلو پیشخوان شرکت بی. ای. فقط دو نفر قبل از من ایستاده‌اند - هر دو عبوس و سردر گریبان. مهماندار زمینی شرکت هم خواب آلود و خلق تنگ است. تقریباً بی آنکه حرفی رد و بدل شود کار بلیط انجام می‌شود. فقط چمدان من که ۱۲ کیلو وزن دارد، سؤال برمی‌انگیزد:

«بارتون همه‌اش همینه؟»

«بعله و این کیف سفری.» و کیف سفری را، که در روز کابوس وار ۲۲ بهمن - در راه خانه علی - عنوان دکترا برایم خریده است، از زیر پالتوی بی آستری که روی دستم انداخته‌ام، نشانش می‌دهم.

«اونکه نه - چمدون دیگه ندارین؟»

«نخیر.»

قبض رسید یک چمدان را به بلیطم سنجاق می‌کند و می‌گوید، «بفرمائین. اون روبرو.» آن روبرو آغاز دالان کجی است که در کنجش گذرنامه‌های مسافری را به ترتیب حروف الفبا و زیر اسم شرکت‌های هواپیمایی مختلف، در لانه‌های کوچک چوبی چیده‌اند و مردی پشت پیشخوانی، که این شبکه را از عابرین جدا می‌کند، ایستاده است و منتظر مراجع.

اسم خودم و شرکت هواپیمایی را می‌دهم. مرد تمام پاسپورت‌های مسافری بی. ای. را زیر و رو می‌کند، دو بار از گذرنامه من می‌گذرد، و بالأخره بار سوم آن را می‌بیند. عکس را با صورت من تطبیق می‌دهد و می‌گوید، «بعله خودش - مال شما رو دادن.»

با بی حوصلگی دستم را دراز می‌کنم و با بد خلقی می‌گویم، «خیلی مرحمت کردن!» و پاسپورتم را تقریباً از دستش بیرون می‌کشم.

مرد قیافه بی گناهی به خودش می‌گیرد و می‌گوید، «من از قدیم‌ام خانم.»

کارمندان فرودگاه هیچ وقت آدم‌های خیلی مطبوعی نبوده‌اند، اما در این حرف نوعی ادعای برائت حس می‌شود، نوعی عذرخواهی از کوتاهی‌های گذشته، نوعی نیاز آبی به همدردی، به تفاهم. با اشاره سر و لبخندی کج و کوله با مرد خداحافظی می‌کنم و به طرف پائین راهرو و گیشه‌ای راه می‌افتم که باید مهر خروج را بر گذرنامه‌ام بزنند.

مرد صدایم می‌کند. برمی‌گردم. به نجوا می‌گوید، «تو سالن ترانزیت زیاد اینور اونور نرین. چند تا پاسدار ناجور اونجان، ببخود مزاحم مسافر میشن. اصلاً متوجه شما نشن بهتره. امروز، شکر، دو سه تا از شمر تراشون رفتن سفارت آمریکا، عدمشون کمه - اما خب بازم کار از محکم کاری عیب نمیکنه. خوندنی دارین؟»

می‌گویم، «بعله.»

«خب سرتونو باهش گرم کنین. خودتونو نشون ندین. اگه شد من براتون یه قهوه‌ای چیزی ام میارم - چون حالا تا پرواز معطلی زیاده.»

این نوع مهربانی از طرف مأمورین گمرک و فرودگاه تهران کاملاً تازگی دارد و مؤثر می‌افتد، با اینکه آشکارا دلیل این محبت، چشیدن مزه ظلم و زورگویی تازه واردین است. این بار با او دست می‌دهم و لبخندم دوستانه‌تر است.

بعد از مهر شدن گذرنامه، در حالی که راهرو به آن ختم می‌شود، تفتیش بار و بدن آغاز می‌شود. پاسداری ریشو چمدان را، که در این قسمت به انتظار بازرسی است، روی سکویی خالی می‌کند، به کف و دیواره‌ها و آسترش دست می‌کشد، چندین بار آن را محکم تکان می‌دهد، و بعد به دانه دانه اشیائی که از آن بیرون ریخته است می‌پردازد. هر کدام را بعد از بالا و پائین کردن بی نظم و آشفته به داخل چمدان پرت می‌کند. نگاهش نمی‌کنم که عصبانی نشوم. از چمدان که فارغ می‌شود، با کیف دستی و سفریم همین معامله را از سر می‌گیرد. بعد صدا می‌زند: «خواهر! خواهر!»

زني ميانه سال و مقنعه به سر و بد شکل، از داخل اطاقکي که جلوش پرده مشمعي آویزان است بیرون می آید و می گوید، «بعله؟ برادر با من بودین؟»

ریشو می گوید، «این توها چیزی نداره - خودشو بگرد.»

دنبال زن به درون اطاقک می روم. صدای پای مسافری دیگر را، که پشت سر من گذرنامه ها را گرفته اند و برای بازرسی چمدان ها وارد هال شده اند، می شنوم و صدای فریاد پاسدار را که به کسی می گوید، «اهوی! کجا؟ صبر کن! هنوز نگشتمت! همینطور سرشو انداخته پائین داره میره! انگار اینجا طویله اس!»

کیف ها و کتاب و پالتو را ناگزیر زمین می گذارم - چون جای دیگری نیست - و منتظر می مانم. زن تقش را از پشت سر شروع می کند. از روی بلوز پشمی، کش پائین پستانبندم را می کشد و رها می کند و می گوید، «اینو وا کن!» و خودش روی پاشنه پا می نشیند و لبه دامنه را سانتیمتر به سانتیمتر دستمالی می کند.

برای باز کردن قزن قفلی های سینه بند، در حال کلنجارم. یکی از قلاب های نر که باز شده به نخ از بلوزم گیر کرده است و جدا کردن قزن های نر و ماده دوم را غیر ممکن ساخته است. در تلاشی که، با عصبانیت برای رها کردن بلوز از قلاب و قزن از پستانبند، می کنم دست ها و حواسم در هم گره خورده است.

ناگهان انگشتان زبر زن را روی ران هایم حس می کنم و بلافاصله در دو طرف زیر جامه ام و قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم حرکت سریع دست ها شورت را تا روی قوزک پایم پائین کشیده است، با مهارت دست آزموده ای که پانسمانی را از روی جراحی می کند - ولی نه به منظور تعویض تنظیف بلکه با بی رحمی پرلذتی فقط برای مشاهده آن لحظه درد شدید و به قصد بی پناه و بی حفاظ گذاشتن زخم.

من نیمه برهنه و بی دفاع و مجسمه وار در داخل این قفس ایستاده ام و از سر تا پا چون برگي در جریان بادی تند، می لرزم. حتی زبانم از گفتار مانده است.

زن دامن را، که برای معاینه بهتر بالا زده است، رها می کند و می گوید، «چته؟ مگه نوبرشو آوردی؟ منم لنگه اشو دارم! آگه یه سیبیل کلفت ...»

صدای ریشو روی همه جمعیتی که در هال جمع شده است بلند می شود: «خواهر! خواهر!»

زن بلافاصله جواب می دهد، «بعله اومدم - بعله.»

«ا - کجایی بابا؟ می بینی که من دس تتهام.»

زن شورت را، که هنوز بر ساق پاست، مختصری بالا می دهد و به بلوزم، که در تلاش های قبلی از روی شکم و پشت جمع شده است، اشاره می کند و می گوید، «خودتو ببوشون! از اون ور برو بیرون - زود باش!» و خودش از کنار پرده ای که رو به هال است بیرون می خزد و باز می گوید، «اومدم، انجام.»

اشک بی خبر و بی زنهار می بارد، گویی حتی گریستن هم از این پس به دستور این هاست، به خواست و میل این ها - خارج از اداره من، بی اختیار من، بدون ضابطه من.

«در این دنیایی که من نساخته ام، بیگانه ای هستم و می ترسم.»

ای . ای . هوسمن